انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران

شمارهٔ ۱۴

تهران ، خردادماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

ادبیات دور

نمونه

دکت

چاپ و صحافی ۳۰۰۰ نسخه از این‌کتاب
در خرداد ۲۵۳۵ در چاپخانهٔ زر به پایان رسید

بها: ۴۴۰ ریال

محل فروش: انتشارات توس، تهران، خیابان دانشگاه

انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران

۱۴

ادبیات دورهٔ بیداری و معاصر

نمونه‌ها با تحلیل

ادریس احمد ۲

از

دکتر محمد استعلامی

۳۰۰ نسخه از این کتاب
چاپخانهٔ زر به پایان رسید

کتاب تا ۵ سال
سپاهیان انقلاب ایران است

۴۴۰ ریال

توس، تهران، خیابان دانشگاه

راهنمای بخشها

فهرستها

یادداشتی

— گفته‌اند
— اما راس
— اگر در
وبه‌پرس
زندانی
— زندانی
دل وجا
— در زمین
بوده اس
— وگفته‌ها
که بـه
نداشته‌ا
— روزی ک
گفتم، آ
ارتباطات
دشنامنام
زیرا این
— امروزدر
درسها ر
آنها پاس

یادداشتی به جای دیباچه

— گفته‌اند وشنیده‌ایم که: باگشودن هرمدرسه زندانی بسته می‌شود.
— اما راستی را بگوییم:
— اگر درس معلم با نیازشاگرد وآینده سازی زندگی‌اوهمراه نباشد وبه‌پرسش‌های درون او پاسخ‌نگوید، هرمدرسه‌یی که می‌گشاییم، زندانی‌گشوده‌ایم...
— زندانی‌که روان شاگرد را می‌آزارد، عصیان می‌آفریند، و زخم دل وجان می‌شود.
— در زمینهٔ ادبیات بسیاری از درسهای ما تا کنون چنین زندانی بوده است...
— وگفته‌های بی ذوق وحال ما حلقه‌های زنجیر، برپای شاگردانی که بـه امید بیشتر دانستن به ما روی آورده‌انـد وجز این‌گناهی نداشته‌اند.
— روزی‌که من نخستین‌بار در دانشگاه تهران از «ادب‌معاصر»سخن گفتم، آماج سرزنش یاران شدم وهنگامی‌کـه در دانشکدهٔ علوم ارتباطات اجتماعـی درس «ادب معاصر» را دربرنـامه‌گنجاندم، دشنامنامه‌ها دریافت کردم، و نه پشیمان شدم و نـه دریغ خوردم زیرا این درس، مدرسه را با زندگی‌آشتی می‌داد...
— امروزدرس«ادب‌معاصر»را دانشگاهها‌پذیرفته‌اند، اگرچه محتوای درسها روان‌دانشجویان را خشنودنمی‌کند وبه‌بسیاری ازپرسشهای آنها پاسخ نمی‌گوید...

ــ این بود تکه‌های بریده بریدهٔ داستانی که با این کتاب پیوند همیشگی دارد. از این کتاب سخن بگویم:

دانشکدهٔ مکاتبه‌یی دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران، سه سال پیش مرا به گردآوری کتابی فراخواند که می‌بایست نمونه‌هایی ازنثر وشعر سالهای بیداری ایران و ادب امروزرا دربرداشته باشد وبا شرح وتحلیل نمونه‌ها همراه شود.

نخست فهرستی از آنچه می‌بایست در این کتاب بیاید نوشتم و انجمن نگارش وترجمهٔ دانشگاه آن را پذیرفت. اما درهنگام فراهم کردن نمونه‌ها وپیوستن وآماده کردن آنها دریافتم که ازفهرست پیش بینی شده، کتابی بیش از هزار صفحه پدید خواهد آمد. ناچارازآن میان بخشهایی را که کمتر با خواست دانشجویان هماهنگی داشت کنار زدم وکتاب را به‌پنج بخش ویك پیشگفتارمحدود کردم، بدین امید که درآینده بخشهای دیگر را در دفتر دومی گردآورم؛ پس جای سخن نیست که این دفتر کمبودهایی دارد.

انجمن تألیف وترجمهٔ دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران همواره براین کتاب نظارت داشته است وپس از پذیرش فهرست پیشنهادی، هربخش نیز برای اظهار نظر انجمن فرستاده شده ویك تن از استادان مطالب را خوانده واجازهٔ نشر داده است و درمورد این کتاب رنج خواندن وبازبینی برعهدهٔ استاد دکتر ضیاءالدین سجادی بوده و این برای من فرصت ارزنده‌یی پدیدآورده است که از رهنمایی استاد بیشتر بهره‌مند گردم.

درهربخش این کتاب چند تنی ازبرگزیدگان را شناسانده و ازکار آنها نمونه‌هایی آورده‌ام. بی‌گمان بسیاری از خوانندگان خواهند گفت که: چرا مثلاً در بخش داستانها ازهمهٔ داستان‌نویسان نمونه‌یی نیست؟ پاسخ این است که من یك دانشجوی ادب معاصرم وهمهٔ نوشته‌ها و سروده‌ها را نخوانده‌ام. بنابراین اگر نام و اثر کسی را نیاورده‌ام ممکن است هنوز دربارهٔ او به‌داوری نرسیده باشم تا

کارش را ارزیابی ونمونه بر
یك مجموعه است خواه نا
چنانکه که اشاره کردم از فهر
نهاده‌ام تا یك کتاب درسی مح
است که: اگر نام‌کسی در ایـ
یا نپذیرفته باشم.

برخی ازنمونه‌های نثر
دلیل آن است که پس از دیدن
دیگران را «بهترین» یافته‌ام و
بیاورم. ازسوی دیگر همان
درطرح این کتاب آنچه بیشتر ا
ارزیابی کار هرشاعر یا نویسند

دربارهٔ این کتاب بازهم
نکته‌های دیگر بود، وگفته شد

اگر دفتر دومی برای ا
بزرگ دیگر، شاعران ارزندهٔ
پژوهشگران، نمایشنامه نویسا
شما عرضه خواهد کرد. بدین ا
دیگر با شما هم سخن شوم.

کارش را ارزیابی و نمونه برداری کنم. ازسوی‌دیگر هنگامی که سخن ازنمونه‌های یك مجموعه است خـواه ناخواه این نمونه‌ها همهٔ مجموعه‌را دربرنخواهدگرفت. چنانکه‌که اشاره کردم از فهرست پیش بینی شده کتاب نیز بخشهایی را یکجا کنار نهاده‌ام تا یك کتاب درسی محدود پدید آورده باشم. پس‌یادآوری این‌نکته‌سودمند است که: **اگر نام‌کسی در ایـن‌کتاب نباشد نشانهٔ‌آن نیست‌که من ارزش‌کار او را نشناخته یا نپذیرفته باشم.**

برخی ازنمونه‌های نثر یا شعر این کتاب در گزیده‌های دیگرهم هست و این دلیل آن است که پس از دیدن وخواندن‌تمام کارهای یك شاعر یا نویسنده، گزینش دیگران را «بهترین» یافته‌ام و دلیلی ندیده‌ام که نمونه‌یی‌ضعیف‌تر از آن را در کتاب بیاورم. ازسوی دیگـر همان نمونه‌ها در اینجا با شرح و ارزیابـی همراه است و درطرح این کتاب آنچه‌بیشتر ارزش‌آموزشی دارد همین شرح واژه‌ها وجمله‌هـا و ارزیابی کار هرشاعر یا نویسنده است اگر چه بسیارفشرده و کوتاه .

دربارهٔ این کتاب بازهم می‌توان‌حرف زد. امـا این چند نکته، گفتنی‌تـر از نکته‌های دیگر بود، وگفته شد.

اگر دفتر دومی برای این کتاب پدیدآید، بی گمان نمونهٔ‌کار داستان نویسان بزرگ دیگـر، شاعران ارزندهٔ دیگر، نویسندگان مقاله‌هـای سیاسی و اجتماعـی، پژوهشگران، نمایشنامه نـویسان، مترجمان و دیگر خامه‌وران این روزگـار را به شما عرضه خواهدکرد. بدین امید «خدا نگهدار» بگویم، تا شاید در سرآغاز دفتر دیگر با شما هم سخن شوم.

محمد استعلامی

حصارك ــ ۲۵ اسفندماه ۱۳۵۴ خورشیدی

خوانندهٔ گرامی

خواهش می‌کنم پیش از خواندن

صفحه	سطر
۳	۱۵
۵	۱۴
۶	۹
۱۱	۱۷
۱۳	۱۲
۲۰	۱۰
۲۲	۵
۲۳	۳
۲۳	۷
۱۳	حاشیه ۱۰
۳۱	۹
۳۲	۱۴
۳۲	زیرنویس
۴۰	۱
۴۰	۳
۴۱	۱
۴۲	۸
۵۸	حاشیه۲
۷۵	۲
۷۷	۱۱
۸۵	۵
۸۸	۲۴
۹۳	۵
۱۰۰	۵
۱۱۹	۱۹
۱۳۱	حاشیهٔ ۱
۱۴۳	۱۹
۱۵۳	۱۴
۱۶۷	۲۴

خوانندهٔ گرامی

خواهش می‌کنم پیش از خواندن کتاب این غلطها را درست کنید:

صفحه	سطر	باید این طور باشد:
۳	۱۵	پترزبورگ
۵	۱۴	چنان
۶	۹	نکته‌ها
۱۱	۱۷	واژهٔ «نام» حذف شود
۱۳	۱۲	تعداد وچگونگی
۲۰	۱۰	حضرات را هار
۲۲	۵	برچینید، سکهٔ قلب
۲۳	۳	هذا عذب
۲۳	۷	هردو۵
۱۳	حاشیه ۱۰	روی هم جمله
۳۱	۹	التأخیر
۳۲	۱۴	منازل ۸
۳۲	زیرنویس	۷ـ خودبخود ۸ـ منازل،...
۴۰	۱	زیرچاقی ۱
۴۰	۳	حلقه رندان
۴۱	۱	شاهراه را می‌گیرد ... از راه تو
۴۲	۸	کاروانسرا را از خنده و
۵۸	حاشیه۲	زنگ عصبیت
۷۵	۲	جای انکار
۷۷	۱۱	تنظیمات فرنگ
۸۵	۵	بی‌علم و تناسب
۸۸	۲۴	فرهنگ بزرگی
۹۳	۵	اعتقاد نداشتید
۱۰۰	۵	ملی را
۱۱۹	۱۹	به خانهٔ او
۱۳۱	حاشیهٔ ۱	زلم (به‌فتح وضم اول وفتح‌دوم)
۱۴۳	۱۹	ارتقاء
۱۵۳	۱۴	ابر و دود
۱۶۷	۲۴	کهنه ونو و شورآباد

۱۶۸	۶	در بدری
۱۷۴	۱۲	سوء احوال
۱۸۰	۱۲	آن‌کنار ایستاده
۱۸۰	۲۰	زهره‌ات را
۱۸۵	۱۸ و ۱۹	جای دو سطر عوض شده است
۱۸۵	۱۹	از بوف‌کور (۲)
۱۸۵	حاشیه ۲	۲ـ بوف = بوم، جغد، کنایه از انسان غمزده و گوشه‌گیر
۱۸۶	۱	مخدر
۱۸۶	۱۱	بنویسم
۱۸۹	۲	دل‌خوش‌کنك
۱۹۶	آخر	با یك دسته
۲۳۸	۱۰	پیدا نیست».
۲۴۸ تا ۲۵۹	—	dance Macabre
۲۶۰	۵	فارسیش
۲۶۵	۱۹	چشمهاتو
۲۸۷	۲	آنچه در این صفحات
۲۸۹	۱۹	تشویش
۲۹۲	۲۱	جزو این صورت
۲۹۵	۳	نشان بدهد
۲۹۹	۱	پیش ازآن
۳۳۹	۱۴	ماهی‌های ریزه گفتند
۳۴۱	۱۳	گشتت
۳۴۱	۲۲	روبروشوم
۳۴۹	۴	را پیموده باشد
۳۶۵	۱۷	تانك
۳۷۲	آخر	پرداخت ودرمایهٔ
۳۷۳	۱	کمال دیده می‌شد
۳۸۶	۷	آغازکرد و ...
۴۰۴	۴	۱۳۱۳

پدیده‌هایی که از آنها با ع
های گوناگونی است که در هفتاد
وفرهنگی در سرزمین ما عرضه ش
فکری وفرهنگی وسیاسی ـ از
است.

درآغاز سدهٔ سیزدهم هج
فکری وصنعتی بود وآوازهٔ تحو
در فرانسه انقلاب کبیر ۹
بزرگ دیگر در زیر پایهٔ‌کاخهای
این پیشرفتها مردم سرزمینهای دی
آگاه می‌شدند.

در ایران هم ایـن‌آوازه‌ه
ناصرالدین شاه قاجار به هوای د
(۱۲۹۰ ه . ق.) و در سال ۹۵

پیشگفتار

پدیده‌هایی که از آنها با عنوان «ادبیات امروز» یاد می کنیم، نوشته‌ها وسروده‌های گوناگونی است که در هفتاد سال اخیر به دنبال دگرگونی‌های فکری وسیاسی وفرهنگی در سرزمین ما عرضه شده وزمینهٔ پیدایی آنها ــ یعنی همان دگرگونی‌های فکری وفرهنگی وسیاسی ــ از حدود صدوپنجاه سال پیش اندك اندك فراهم آمده است.

درآغاز سدهٔ سیزدهم هجری اروپا با شتابی شگفت‌انگیز در راه پیشرفت فکری وصنعتی بود وآوازهٔ تحوّل اجتماعی از هر گوشهٔ آن بر می‌خاست.

در فرانسه انقلاب کبیر ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ م. به‌ثمر می‌رسید و درکشور های بزرگ دیگر در زیر پایهٔ کاخهای استبداد دیوار «باستیل»ها می‌لرزید. به‌موازات این پیشرفتها مردم سرزمینهای دیگر نیز از آنچه در اروپا می‌گذشت بیش وکم آگاه می‌شدند.

در ایران هم این آوازه‌ها ناشنیده نماند و در پایان سدهٔ سیزدهم هجری ناصرالدین شاه قاجار به هوای دیدار فرنگ از راه روسیه رهسپار سفری‌دراز شد (۱۲۹۰ ﻫ . ق.) و در سال ۱۲۹۵ ق. وباز در سال ۱۳۰۶ برای‌بار دوّم‌وسوّم به

اروپا رفت. این سفرها هدف و برنامه روشنی نداشت امّا می‌توانست به شاه و دیگرکارگزاران سرزمین ما بفهماند که: تفاوت «از کجاست تا به کجا».

پیش از ناصرالدین شاه جدش شاهزاده عباس میرزا دریافته بود که در غرب خبری هست و پیشکاران او از جمله عیسی قائم‌مقام و پسرش ابوالقاسم قائم‌مقام می‌دانستند که ایران باید به سوی یك دگرگونی فرهنگی واجتماعی و اداری گام بردارد. عباس میرزا از سال ۱۲۱۴ ق ــ که ولیعهد وفرمانروای کل آذربایجان‌شد ــ هشیارانه در راه چنین تحولی گام برداشت وبرای سرکوبی سرکشان، پدید آوردن سپاه منظم، رواج‌دادن چاپ، برپاکردن کارخانه‌های سلاح سازی و پارچه بافی و از همه بالاتر فرستادن دانشجو به اروپا [۱] از هیچ تلاشی دریغ نکرد وباآن که در ۱۲۴۹ ق. در خراسان نومید از بی‌قیدی‌های پدرش فتحعلیشاه درگذشت، کوشش اوبیش وکم به‌ثمر رسید. همزمان با این کوششها آمد و رفت نمایندگان نظامی و سیاسی کشورهای اروپایی نیزآگاهی مردم ایران را از آنچه در اروپا می‌گذشت افزایش می‌داد و در میان وزیران وشاهزادگان قاجار چند تنی صادقانه به‌سرنوشت ملّت می‌اندیشیدند و جویای راه تازه‌یی برای اصلاح‌کارها بودند. ابوالقاسم قائم‌مقام وزیر دانشمند و کاردان محمدشاه با همه کوتاهی دوران وزارت و ناسپاسی پادشاهش کوشید که‌کار درست وجدّی را دربارگاه شاه به جای چاپلوسی وچرب‌زبانی بنشاند و چهره‌های مزور حق به جانب را از دور شاه دورکند و اگرچه‌جان برسراین‌کار نهاد، تلاش او بی‌ثمرنماند.

امیرکبیر که هنگام خدمت در آذربایجان دوبار روسیه را دیده بود[۲] نیز در سالهای صدارت، ناصرالدین شاه را به اصلاحاتی واداشت وخود در نظام مالی‌و

۱ــ میرزا صالح شیرازی پدید آورندهٔ نخستین روزنامهٔ زبان فارسی را عباس میرزا برای تحصیل به اروپا فرستاده بود.

۲ــ یك بار همراه خسرو میرزا وبار دیگر همراه ناصرالدین میرزا.

سپاهی و اداری‌کشور دگرگونی
استوارترین بنیاد یعنی‌دارالفنون
فریب و فرمانداران و مستوفیان
که‌آن اکثریت فاسد با سفارش
او را فراهم کردند و کسی در
میان‌آن جمع‌کسی نتوانسته بود
مستمرّی نمی‌خواستند نیز از امی
کار از آنها می‌خواست و نمی‌تو
در مکتب امیر مردانی پ
بود: مردی که از قانون حرف
سخن می‌گفت. به زبان فرانسه
ناصرالدین شاه را به اروپا برد
شاه را دگرگونه یافتند او را به
یکی از وزیران کاردان قاجاریا
رهسپار استانبول و لندن و پترز
دادگستری شد و پایه‌های دادگس
میرزاعلی سینکی (امین
مظفرالدین شاه بود شتابان به را
داد، مدرسه‌هایی‌ساخت ــ سازما
کارهایی که نیازمند آشنایی به
ایران آورد وبر رویهم زمامدار
جز این وزیران و چند و
میرزا اعتضاد السلطنه و شاهزاده

سپاهی و اداری کشور دگرگونی بسیار پدیدآورد و برای بیداری اجتماعی ایران استوارترین بنیاد یعنی دارالفنون را پی افگند و کارهایی کرد که برای روحانیان مردم‌فریب و فرمانداران و مستوفیان ستم‌پیشه سخت ناگوار بود و جای شگفتی نداشت که آن اکثریت فاسد با سفارش مهد علیا ـ مادر ناصرالدین‌شاه ـ زمینهٔ عزل و کشتن او را فراهم کردند و کسی در برابر حکم پادشاه جوان و مغرور نایستاد زیرا در میان آن جمع کسی نتوانسته بود از امیرکبیر باج و مستمرّی بگیرد و آنها که باج و مستمرّی نمی‌خواستند نیز از امیر خشنود نبودند زیرا مالیات از آنها می‌گرفت و کار از آنها می‌خواست و نمی‌توانستند دست از پا خطا کنند.

در مکتب امیر مردانی پرورش یافتند که سرآمدشان میرزا حسین سپهسالار بود: مردی که از قانون حرف می‌زد، از پیشرفتهای فرهنگی و اجتماعی غرب سخن می‌گفت. به زبان فرانسه روزنامه می‌نوشت و او بود که در سال ۱۲۹۰ ق. ناصرالدین شاه را به اروپا برد و چون در بازگشت، سردمداران سیاست ناصرالدین شاه را دگرگونه یافتند او را به عزل سپهسالار واداشتند. محسن‌خان مشیرالدوله‌هم یکی از وزیران کاردان قاجاریان بود که در دارالفنون درس خوانده و به سفارت رهسپار استانبول و لندن و پترزبورگ شده بود. او در سال ۱۳۰۹ ق. وزیر دادگستری شد و پایه‌های دادگستری را چنان که می‌توانست برقاعده و قانون نهاد.

میرزا علی سینکی (امین‌الدوله بزرگ) هم هنگامی که صدراعظم بارگاه مظفرالدین شاه بود شتابان به راه امیر و سپهسالار می‌رفت. به روزنامه‌ها آزادی داد، مدرسه‌هایی ساخت ـ سازمان مالی کشور را با نظم و دقّت اصلاح کرد و برای کارهایی که نیازمند آشنایی به پیشرفتهای مغرب زمین بود چند رایزن اروپایی به ایران آورد و بر رویهم زمامداری کامیاب و سودمند بود.

جز این وزیران و چند وزیر شایستهٔ دیگر از مردانی چون شاهزاده علی‌قلی میرزا اعتضاد السلطنه و شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله نیز در شمار نیک‌اندیشان

و اصلاح جویان دورهٔ قاجاری باید یاد کرد. علی قلی میرزا کتابخوان وصاحبنظر بود، دارالفنون را رونق داد، نخستین ارتباط تلگراف را میان‌سلطانیه و تبریز پدید آورد، کتابهایی نوشت که در میان آنها «فلك‌السعاده» به خوبی نشان می‌دهد که او به بیداری مردم می‌اندیشیده و آرزو داشته است که روزی ایرانی‌ها آنقدر روشن و فهمیده باشند که رمال وجن گیروستاره شناس باآنها از سرنوشت حرف نزنند وفریبشان ندهند. فرهاد میرزا هم بانشر و ترجمه کتابهای علمی کوشید که مردم را با فرهنگ روز و دانشهای تازه آشنا کند.

در همه جای دنیا روزنامه مایهٔ دگرگونی سیاسی واجتماعی و آشنایی مردم با اندیشه‌های تازه و راه های تازهٔ زندگی مدنی بوده است. در زمان محمد شاه (۱۲۵۳ ق.) میرزا صالح شیرازی نخستین روزنامهٔ فارسی را به نام «کاغذ اخبار»[۱] انتشار داد امّا کار او دوام نیافت و نزدیك ده سال گذشت تا امیر کبیر «روزنامچهٔ اخبار دارالخلافه تهران» را پدید آورد و پس از چندی همان روزنامه با نام «وقایع اتفاقیه» بیرون‌آمد. پس از امیر وقایع اتفاقیه با نام های دیگر ادامه یافت و در تهران و اصفهان و شیراز و تبریز و مشهد نیز روزنامه های دیگری انتشار یافت که هریك بیش وکم مردم را بیدار می کرد. آرام‌آرام زمینهٔ انقلاب مشروطه خواهی فراهم شد و پس از آن مظفرالدین شاه در برابر انقلاب راه‌آشتی و اطاعت پیش گرفت. در تهران روزنامه‌یی پیدا شدکه ستارهٔ درخشان دوره اول تاریخ مطبوعات ایران است. این روزنامه را میرزا قاسم‌خان تبریزی با همکاری جوانی پرشور وآزادی خواه به نام جهانگیرخان شیرازی پدید آورد و چون این دو می‌خواستند خفتگان‌را بیدار کنند نامهٔ خود را «صور اسرافیل»نامیدند و برای سردبیری‌آن نویسنده‌یی چیره دست وتیز بین ونکته‌جو را برگزیدند که نامش دهخدا و در شمار سرآمدان پژوهش وادب و فرهنگ روزگار ما بود.

۱ـ ترجمه کلمهٔ انگلیسی *Newspaper*

این روزنامه و روزنامه‌هایی که ایرانیان در کشورهای دیگر پدید آوردند و نیز نامه‌هایی که پنهانی پدید می‌آمد و «شب نامه» خوانده می‌شد همه از پایه‌های بیداری هستند. فرصت نیست که از همهٔ آنها گفتگو کنیم.

آنچه تا اینجا نوشتم اشاره‌یی بود به عواملی که چون باهم پیوست‌تاروپود درفش‌آزادیخواهی را پدیدآورد.

* * *

در سالهای انقلاب در نثر و شعر ما دگرگونی‌ها وجنبش‌هایی دیده‌می‌شود: زبان شعر ونثر ساده‌تر شده است زیراکسانی چون ابوالقاسم قائم‌مقام،میرزاجعفر حقایق نگار،میرزا حسن فسائی، محمد تقی سپهر(لسان‌الملك)، رضاقلی‌خان‌هدایت، عبداللطیف طسوجی، شیخ احمد روحی، ملکم‌خان، امین‌الدوله، میرزا آقاخان کرمانی وحتی‌ناصرالدین شاه قاجار و چند تنی از شاهزادگان در طی هفتاد سال پیش از مشروطیت نثر را به سادگی و روانی کشانیده‌اند ونوشته‌های‌آنان همواره به زبان مردم‌کوچه و بازار نزدیك‌تر شده تاآنجاکه درکتاب «احمد» عبدالرحیم طالبوف و «چرند و پرند» دهخدا، نویسنده ساده حرف می‌زند و سخنش را چنا می‌گویدکه پنداری خواننده در برابر اونشسته است.

واژه‌ها وترکیب‌های تازی ناآشناکمتر می‌شود و عبارتهای وصفی دور و دراز در نامه‌ها ونوشته‌هاکاهشی آشکار می‌یابد وبه همراه‌آن ترکیب دستوری‌کلام نیز درست‌تر وبا طبیعت زبان هم‌آهنگ‌تر می‌شود.

بسیاری از نویسندگان سالهای انقلاب از مردم جدا نیستند و چون مردم را با زمامداران درپیکار می‌بینند راه خود را ازحکومت جدامی‌کنند واگرزبان‌سرخ سرسبزشان را برباد دهد باز هم حرفشان را می‌زنند وآنچه را نیاز مردم است می‌نویسند، در نتیجه معنی و مضمون نوشته‌های این روزگار به مسائل اداری و ستایش‌شاهان وامیران وتاریخ‌های‌فرمایشی‌محدودنمی‌ماندومعانی‌تازه بازبان تازه و

قلی میرزا کتابخوان وصاحبنظر
راف را میان‌سلطانیه و تبریز پدید
اده» به خوبی نشان می‌دهد که
است که روزی ایرانی‌ها آنقدر
شناش باآنها از سرنوشت حرف
رجمه کتابهای علمی کوشید که

سیاسی واجتماعی و آشنایی مردم
ی بوده است. در زمان محمد شاه
نامهٔ فارسی را به نام « کاغذ
ك ده سال گذشت تا امیرکبیر
د و پس از چندی همان روزنامه
بع اتفاقیه با نام های دیگر ادامه
ز و مشهد نیز روزنامه های
بیدار می‌کرد. آرام‌آرام زمینهٔ
ی مظفرالدین شاه در برابر انقلاب
نامه‌یی پیدا شد که ستارهٔ درخشان
نامه را میرزا قاسم‌خان تبریزی با
انگیرخان شیرازی پدید آورد و
مهٔ خود را «صور اسرافیل» نامیدند
یز بین ونکته‌جو را برگزیدند که
ب و فرهنگ روزگار ما بود.

اصطلاح ولفظ کوچه و بازار روی کاغذمی آید و دلهای داغدار ستم‌دیدگان‌استبداد را خنك می کند.

از معانی ارزنده‌یی که در ادب سالهای انقلاب می‌درخشد، طنز ونقد سیاسی و اجتماعی است، چیزی که در ادبیات گذشته همانند آن را در کارهای عبیدزاکانی دیده‌ایم و در دوره قاجار فتحعلی‌آخوندزاده، میرزا آقاخان‌کرمانی و پس از آنها از همه بهتر دهخدا این شیوه را بازگردانده و زنده کرده‌اند وهم آنها هستند که‌پایهٔ مجله‌های سیاسی و فکاهی روزگار ما را نهاده‌اند وبا رهگشایی آنان کسانی پیدا شده‌اند که دیگر نیاز نداشته‌اند قصه‌های بهلول و ملانصرالدین وکریم شیره‌یی را تکرار کنند بل‌که خودشان لطیفه‌ها ساخته و نکته پرداخته‌اند و می‌دانیم که در این لطیفه‌ها چه سخنانی می‌توان‌گفت‌که همواره گفتن‌آنها در شعر و نثر جدّی‌ناممکن بوده است.

* * *

نکتهٔ دیگری که در این پیشگفتار باید به‌آن اشاره شود گرایش به‌کار داستان نویسی است.نخستین غرب‌زدگان ایران‌با دیدن چند رمان یا نوول‌فرنگی‌پنداشته‌اند که در ادب ایران داستان نویسی نبوده است. فراموش کرده‌اند که ما از دیرباز قهرمانان خود را درداستان‌هایی به‌نثر پارسی ستوده‌ایم وبااین‌که‌نویسندهٔ بسیاری‌از این داستانها را نمی‌شناسیم ملّت ما این داستانها را همواره می‌شنیده و می‌خوانده و دوست می‌داشته است. این داستانها را ـ هرجا مردم گردهم می‌آمدند ـ نقالان می‌گفتند و بدان‌آب وتابی می‌دادند وساعتها سراپای شنوندگان‌برای شنیدن سخن نقالان‌گوش می‌شد. از قصه‌های نقالی ایران‌کتابهایی چون‌رستم‌نامه، اسکندرنامه، داراب نامه، سمك عیار، حسین‌کرد وجزآنها شهرتی بسیار داشته و هنوز اثر کار نقالان در جامعهٔ ما برجاست و ای کاش که همیشه برجای بماند. باید گفت‌که بیشتر این قصه‌ها انگیزنده هیجانهای ملّی و احساسی بوده وبه همین دلیل فرمانروایان

ترك وتازی دوست نمی‌داشتها
و شاید به‌سائقه همان سیاست
کار یا سخنی می‌گفتند: «حسی
این قصّه علاوه برروح پهلوا
است). قصّه‌های پهلوانی ما ا
صفات مشترکی بارمانهای ارو
پهلوانی» نهاد.
در اواخر روزگار قاجا
شناخته واز آنها تقلیدهایی کرد
کرمانی، صنعتی زاده کرمانی
کار رمانهایی دربارهٔ مزدك، ما
کارش تاکجا پیش‌رفته است.
یا انتقام خواهان مزدك به‌دس
کورش نوشته است‌که ارزش
رضاشاه‌کبیر‌که درآن همه چی
داریم‌وازآنها داستانهای تار
داستانهایشان یك مرد تاریخی
زین‌العابدین رهنما موفق‌ترین
می‌شناسیم از روانشاد سعید نف
کوتاه تاریخی داریم ازکسانی
وحتی‌گاه درمیان‌کتابهای صادق
باکسانی چون محمدعل
دیگرداستان‌نویسی‌جدیدآغاز م

ترك وتازی دوست نمی‌داشته‌اند که این قصّه‌ها جان بگیرد ودر شمار ادبیات بیاید و شاید به‌سائقه همان سیاست بوده است که پدران ما هم برای نشان دادن بیهودگی کار یا سخنی می‌گفتند: «حسین کرد می‌خوانی» (امّا باید حسین کرد را خواند. این قصّه علاوه برروح پهلوانی بسی نکته‌های ادبی دارد وزبانش بسیار دلنشین است). قصّه‌های پهلوانی ما اگر چه درست مانند رمانهای اروپایی نیست امّا صفات مشترکی بارمانهای اروپایی دارد و می‌توان بربسیاری از آنها نام «رمان پهلوانی» نهاد.

در اواخر روزگار قاجاریان ما بیش‌وکم قصّه‌های گوناگون اروپایی را شناخته واز آنها تقلیدهایی کرده‌ایم. پیشگامان این راه‌کسانی چون میرزا آقاخان کرمانی، صنعتی زاده کرمانی وشیخ موسی همدانی بوده‌اند. میرزاآقاخان‌دست‌به کار رمانهایی دربارهٔ مزدك، مانی، نادروسلطان حسین صفوی بوده و نمی‌دانیم که کارش تاکجا پیش‌رفته است. ازصنعتی‌زاده داستان تاریخی‌ناتمامی بنام‌دام گستران یا انتقام خواهان مزدك به دست داریم وشیخ موسی یك تاریخنامهٔ داستانی در بارهٔ کورش نوشته است که ارزش هنری ندارد. ازاینهاکه بگذریم می‌رسیم به روزگار رضاشاه‌کبیرکه درآن همه چیزتازه می‌شود ودراین روزگاراست که نویسندگانی داریم‌وازآنها داستانهای تاریخی شیرینی می‌خوانیم: نخست آنهاکه قهرمان داستانهایشان یك مرد تاریخی است باچهرهٔ روشن وشناخته، و «پیامبر» نوشتهٔ زین‌العابدین رهنما موفق‌ترین‌کتاب این گروه است وپس ازآن «ماه نخشب» را می‌شناسیم از روانشاد سعید نفیسی و«پهلوان زند» را ازش. پرتو. نیز نوشته‌های کوتاه تاریخی داریم ازکسانی چون سیدفخرالدین شادمان، ابراهیم خواجه نوری وحتی‌گاه درمیان‌کتابهای صادق هدایت.

باکسانی چون محمدعلی جمال‌زاده، محمد حجازی، علی دشتی وچند تنی دیگرداستان‌نویسی‌جدیدآغاز می‌شود. این سه‌تن در کارخودموفقیت‌ارزنده‌یی دارند

دلهای داغدار ستم‌دیدگان‌استبداد

لاب می‌درخشد، طنز ونقد سیاسی
انند آن را درکارهای عبیدزاکانی
رزا آقاخان‌کرمانی و پس از آنها
ده کرده‌اند وهم آنها هستند که‌پایهٔ
وبا رهگشایی آنان‌کسانی پیدا
و ملانصرالدین وکریم شیره‌یی را
پرداخته‌اند و می‌دانیم که در این
آنها در شعر و نثر جدّی‌ناممکن

اشاره شود گرایش به‌کار داستان
چند رمان یا نوول‌فرنگی‌پنداشته‌اند
اموش کرده‌اند که ما از دیرباز
رده‌ایم وبااین که‌نویسندهٔ بسیاری‌از
را همواره می‌شنیده و می‌خوانده
جا مردم گردهم می‌آمدند. نقالان
اپای شنوندگان‌برای شنیدن سخن
بهایی چون‌رستم‌نامه، اسکندرنامه،
هرتی بسیار داشته و هنوز اثر کار
ه برجای بماند. باید گفت که بیشتر
بوده وبه همین دلیل فرمانروایان

امّا کار داستان نویسی فارسی با صادق هدایت جلوهٔ دیگری می‌یابد و می‌بینیم که کار او مایه‌یی قوی از اندیشه و ابتکار دارد و با تأثری کمال بخش از ادب اروپایی همراه است و گونه‌گونی داستانهایش را از «زنده بگور» تا «بوف کور» می‌بینیم ودر کنار آنها کارهای تحقیقی و ترجمه‌هایش را. و پس از آن صادق چوبك پیدا می‌شود بامجموعهٔ «خیمه شب بازی» و«انتری که لوطیش مرده بود» وپیش می‌رودتا «سنگ صبور» و «چراغ آخر». چوبك نویسنده‌یی است که هنوز خاموش نشده است با آن‌که جوان‌تر ازاو کسانی میدان‌گرفته‌اند. به همراه چوبك، آل احمد می‌آید بارساله‌های انتقادی وتحقیقی‌و با داستانهای کوتاه نیش دارش و با روح پرخاشجویش. ودر کنار همهٔ اینها ابراهیم گلستان گل می‌کند، شاپورقریب قصّه می‌نویسد، محمدعلی اسلامی ندوشن دراین راه پیش می‌رود وفریدون تنکابنی و بهرام صادقی کتابهایی عرضه می‌کنند که هر کدام از بسیاری جهات تازگی دارد. کتابهای جمال میرصادقی دست‌به‌دست می‌گردد،صمد بهرنگی جرقه می‌زند وتندجای خود را بازمی‌کند وچند سالی پیش از آن «شوهر-آهوخانم» در ادب معاصرایران نام علیمحمد افغانی را روی زبانها می‌گرداند واز شاهکارهای ادب ایران شمرده‌می‌شود وامروزامیدهای تازه‌یی درکارداستان‌نویسی داریم،آنها که دارند می‌شکفند وشاید همین روزها بدرخشند.

***

درادب امروز ایران‌پردهٔ‌دیگری‌که باز شده نمایشنامه‌نویسی است که‌چندان ندرخشیده امّا تازگیهایی دارد که می‌توان ازآنها سخنی گفت:

نخست باید اشاره‌کنم که ما درگذشته‌های دورنیزچیزی درمایهٔ نمایشگری داشته‌ایم. ایرانیان همواره واقعه‌های داغ تاریخ را بانمایش در یاد می‌داشته‌اند، برای نمونه هرسال یکباربه‌یادگئومات‌مغ- که بنام برادر کمبوجیه برجای‌او نشسته و پادشاهی ایران را گرفته و سرانجام بدست مردم کشته شده بود- آیین

«مغ کشان» را برپا می کردندوپیکره‌یی می‌ساختند و آتش می‌زدند. یاهرسال‌یك‌بار خاطرهٔ کشته شدن سیاوش فرزندکاووس را یاد می کردند وآنچه را بسرسراو آمده بود درصحنه‌هایی درست مانند شبیه خوانی و تعزیه خوانی شهیدان کربلا نمایش می‌دادند ومی‌گریستند و به این‌کار«گریستن مغان» می گفتند. نوشته‌اندکه زردشتیان ایران تاسدهٔ چهارم اسلامی نیز «گریستن مغان» را فراموش نکرده بودند . پس می‌توان‌گفت‌که درایران اگرهمهٔ نمایشهای گوناگون یونان ورم‌کهن را نداشته‌ایم در داشتن نوع تراژدی‌تردیدنداریم. امّا نادیده وناگفته نمانده است‌که جامعهٔ ما و فرمانروایان پیشین مانمایشگری را یك عنصر تمدن‌نمی‌شناخته و ارزش آن را در پرورش روح آدمی نمی‌دانسته‌اند. مذهب همواره در برابرآن می‌ایستاده‌است. از سوی دیگردر زندگی فقیرانهٔ روستایی وشهری مانیاز به‌کارچنان بوده‌است‌که‌جای سرگرمی را هم‌کار وپس ازآن عبادت می‌گرفته ونمایشگری‌که نیازمندگرد آمدن جمعی فارغ وزنده دل بوده‌دراین بازارگل نمی‌کرده است.

درصد سال اخیرچند تنی‌کوشیده‌اندکه ازنمایشگری برای نشراندیشه‌ها و پرورش اجتماعی مردم بهره بگیرند. دراینجا هم‌باید ازفتحعلی آخوندزاده یاد کنیم‌که نخست درقفقاز تقلیدگونه‌یی ازکارهای گوگول ومولیربه ترکی نوشت و ایرانیان‌آنجا را با این‌کارآشناکرد وهمان نوشته‌ها را درپایان سدهٔ سیزدهم قمری میرزا جعفر قرچه داغی به فارسی درآورد ودرتهران چاپ‌کرد. پس از آن‌میرزا آقا تبریزی سه نمایشنامه نوشت ودر روزنامهٔ اتحاد تبریزچاپ‌کرد، نمایشنامه‌هایی که بسیارساده وابتدایی امّاآغاز یك‌کوشش ارزنده بود.

در دوران شهریاری رضاشاه‌کبیراین هنرنیزمانند دیگر عناصر تمدّن ارجی یافت وبرایش اداره‌یی پدیدآمد وتوصیه شدکه در برنامه‌های تفننی و جشنهای مدرسه‌ها استعداد بازیگری کودکان و نوجوانان را پرورش دهند و همزمان باآن استعدادهایی‌درخشان‌به راه نمایشگری ونمایشنامه‌نویسی‌کشیده شدندکه‌ازمیان‌آنها

ایت جلوهٔ دیگری می‌یابد و
ابتکار دارد وبا تأثری کمال
داستانهایش را از «زنده بگور»
قی وترجمه‌هایش را. و پس از
ب بازی» و«انتری که لوطیش
غ آخر». چوبك نویسنده‌یی‌است
او کسانی میدان‌گرفته‌اند. به
نتقادی وتحقیقی‌و با داستانهای
کنار همهٔ اینها ابراهیم گلستان گل
اسلامی ندوشن دراین راه پیش
ی عرضه می کنندکه هرکدام از
ادقی دست‌به‌دست می‌گردد،صمد
د وچند سالی پیش ازآن «شوهر-
نی را روی زبانها می‌گرداند واز
ندهای تازه‌یی درکارداستان‌نویسی
ها بدرخشند.

ده نمایشنامه‌نویسی است که‌چندان
ا سخنی‌گفت:
دورنیزچیزی درمایهٔ نمایشگری
را بانمایش در یاد می‌داشته‌اند،
نام برادر کمبوجیه برجای‌او نشسته
ت مردم کشته شده بود ـ آیین

نام کسانی چون رضا کمال (شهرزاد) و حسن مقدم (علی نوروز) و مصطفی اسکویی و سید علی نصر و دکتر مهدی نامدار هنوز برز بانهاست. در کنار همین جمع گروهی نیز که درخدمات اجتماعی دیگر بودند نمایشنامه‌هایشان جلوه‌یی کـرد و شهرتـی یافتند: صادق هدایت با سه نمایشنامه که «افسانه آفرینش» درمیان آنها تندتر و هشیارانه‌تر است. سعید نفیسی بانمایشنامهٔ «آخرین یادگـار نادرشاه»، افراشته گیلانـی بـا نمایشنامهٔ «اخوی زاده» و آثار دیگر، عماد عصار بانمایشنامه «اشتباهات خنده آور»، میرزاده عشقی بانمایشنامه‌های «رستاخیز سلاطین ایران در مداین» و «ایدآل یـک مرد دهقان»، احمد بهارمست با اقتباس‌هایش از شاهنامه، صادق چوبـک بـا «توپ لاستیکی»، عبدالحسین نوشین بـا «خروس سحر» و «تـأثیرزن وظیفه شناس»، ذبیح بهروز با «جیک جیک علی شاه»، علینقی وزیری با «روز پذیرایـی». محمد حجازی بـا نمایشنامه‌های «حافظ» «عروس فرنگی» و «حاجی آقـای متجدد» و «محمود آقـا را وکیل کنید»، دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی با نمایشنامه‌های «چراغ» و «موش و گربه» و کارهای بـا ارزش دیـگر و در کنار اینها دکتر عباس حکیم بـا «چشمهٔ سبز» و «بهار نارنج».

امّا امروز در کارنمایشنامه نویسی کسانی داریم کـه کوشش گسترده‌تـر و مؤثرتری کرده‌اند: بیشتر نوشته‌اند یا بیشتر کارشان برصحنه آمده است و هنرشناسان آنها را بیشتر شناخته و پسندیده‌اند. ازاین گروه نام بهرام بیضایی وغلامحسین ساعدی (گوهر مراد) را به یاد می‌آوریم: ازساعدی «چوب به‌دستهای ورزیل» و «بام‌هـا ــ وزیربام‌ها» و «آی بی کلاه و آی با کلاه» و کارهای ارزنـدهٔ دیگر، ازبهرام بیضایـی «پهلوان اکبرمی‌میرد» و نمایشنامه‌هـای دیگرو در کنار آنها کتاب ارزنـده وتحقیقی «هنرنمایش در ایران» را به‌دست داریم. سخن بسیاراست وجای سخن نیست. همه‌چیز را دراین دیباچهٔ مختصر نمی‌توان گفت.

* * *

در میان کتابهایی که صاحب قلمان این روزگار عرضه کرده‌اند صدهادفتر تحقیقی و تاریخی نیز داریم و به همراه آنها کارهای شعر و نثر گذشتگان‌را نیز می‌بینیم که چاپ و منتشر شده است. گروهی که در این راه گام برداشته‌اند استادان و پژوهشگرانی هستند که رنج آنها دسترنج گذشتگان را جاودانه کرده است بدین معنی که هریك دستنویس کتابهای ادبی گذشته را خوانده و با مقایسه چند دستنویس درست‌ترین عبارت هر شعر یا نثر را یافته و در واقع دستنویس آمیخته با غلط را به صورتی درست و سودمند در آورده و به چاپ رسانیده‌اند. در کنار این کار بسیاری از آنها فهرست‌های گوناگونی هم برمتن درست شده افزوده‌اند که یافتن مطلب را در جاهای مختلف کتاب آسان می کند. جمعی دیگر دربارهٔ سرگذشت و شیوه کارشاعران و نویسندگان گذشته پژوهش کرده و کتابهایی در زمینه تاریخ، تاریخ ادبیات، سبك شناسی وفنون ادبی نوشته‌اند که هر کدام درجای خودسودمند است. ناگفته نگذاریم که کار پژوهش وتصحیح را در ادب فارسی نخست اروپائیان آغاز کرده‌اند.

از ایرانیان نخست کسانی چون محمدقزوینی به دنبال آشنایی با ایرانشناسان اروپایی به چنین پژوهشهایی رغبت یافتند و از نخستین کسانی که در این راه گام نهادند وبسیاری از پژوهشهای آنان از کارهای اروپائیان‌نیزارزنده‌تر است ـ می‌توان نام محمد علی فروغی، حسن پیرنیا، عباس اقبال‌آشتیانی، محمد تقی‌بهار، بدیع‌ـ الزمان فروزانفر، جلال‌الدین‌همایی، ابراهیم‌پور داوود، علی‌اکبر دهخدا، سعید نفیسی، سید احمد کسروی و جمعی دیگر را نام برد. پس از پایه‌گذاری دانشگاه تهران‌چند تنی از این بزرگان به استادی دانشگاه‌رسیدند وازریر دستشان شاگردانی درآمدند که راه استادان را ادامه دادند و درکار پژوهش، روشهای علمی و دقیق بکار بستند و در میان کارهایشان نمونه‌هایی دیده شد که در مقایسه با آثار محققان نسل اول‌گاه بهتروسودمندتر و روشن‌تر بود. از این نسل دوم در یك نظر کلی نام

م (علی نوروز) ومصطفی اسکویی
نهاست. در کنارهمین جمع گروهی
ه‌هایشان جلوه‌یی کرد و شهرتی
ینش» درمیان آنهاتندتروهشیارانه‌تر
ار نادرشاه»، افراشته گیلانی با
اربانمایشنامه «اشتباهات‌خنده‌آور»،
ن ایران در مداین» و «ایدآل یك
شاهنامه، صادق چوبك با «توپ
» و «تأثیرزن وظیفه شناس»، ذبیح
«روزپذیرایی». محمدحجازی با
ی آقای متجدد» و«محمودآقا را
یشنامه‌های «چراغ» و«موش و گربه»
کتر عباس حکیم با «چشمهٔ سبز» و

انی داریم که کوشش گسترده‌تر و
شان برصحنه آمده است‌وهنرشناسان
نام‌بهرام بیضایی وغلامحسین ساعدی
چوب به‌دستهای‌ورزیل» و«بام‌ها ـ
ی ارزندهٔ دیگر، ازبهرام بیضایی
درکنارآنهاکتاب ارزنده وتحقیقی
سیاراست‌وجای سخن‌نیست. همه‌چیز

دکتر محمد معین، دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر محمد جعفر محجوب وجمعی دیگربه یاد می‌آید امّا تنهاهمین چندتن نیستند که کارهای پژوهشی با ارزش در زمینهٔ تاریخ وادب عـرضه کرده‌انـد آنچه برنویسندهٔ این عبارت گران می‌آید تنگنای این فرصت است که ادای‌حق این استادان را ناممکن می‌سازد. در این دفتر فقط نمونهٔ‌نثرچند تنی از این‌پژوهشگران را خواهم آورد وهمین‌جا از دیگران‌پوزش دارم.

درکنار آثار پژوهشگـران معاصر، باید اشاره‌یی به مقاله نویسی کرد: نشر روزنامه‌ها ومجلات‌گوناگون موجب پدیدآمدن نوشته‌های کوتاهی شده است کـه دارای ارزش ادبی وهنری است. مقاله‌هایی که در صدسال اخیر روزنامه‌ها ومجله‌ـ های مارا پرکرده دارای زمینه‌ها وارزشهای‌گوناگون است: قسمـت عمـدهٔ آنـها نوشته‌هایی است که درآنها فقط صحبت از مسائل روز است وبحثهای انتقـادی و اجتماعی مناسب با روزهای نشر خود را در بردارد وگاه مطالب آنـها از نوعـی است که باگذشت اندك زمانی هیچ کس ازآنها خاطره ویادکردی ندارد. درمیـان همین‌گروه ازمقاله‌ها گاه نیز نمونه‌هایی هست که به دلیل ارتباط به مسائل سیاسی سند تاریخی می‌شود وگوشه‌های تاریکی از تاریخ را برای‌آیندگان‌روشن می کند.

همزمان باآغاز پژوهش وتحقیق به‌شیوهٔ اروپائیان در روزنامه‌ها و مجلّه‌ها مقالاتی هم در زمینهٔ مسائل پژوهشی وبیشتر پژوهش‌های دینی، اخلاقی، ادبـی و فلسفی نشر شده است که بسیاری از آنها می‌تواند در پـاسخگویی به مسائل ایـن رشته‌ها سند معتبر باشد. کتابهای راهنمایی که به عنوان«فهرست‌مقالات»دررشته‌های مختلف در این سالها چاپ شده، نشان‌دهندهٔ اهمیّت این‌گونه مقاله‌هاست.

* * *

یکی دیگر از زمینه‌هایـی که در ادب ایران به‌آن تـوجه شده خواندنیـهای کودکان ونوجوانان است. در این زمینه ادبیات وسیع گذشتهٔ‌ما نقطهٔ روشنی‌ندارد

و با اینکه نویسندگان وشاعران
و رسایی‌آن با ذخیرهٔ ذهنی کودک
سالهای سدهٔ چهاردهم قمری که
کتاب احمد با این‌که بیش وکم
احساس می‌شودکه نویسنده واقعاً
آنها بنویسد ودر مقدمهٔ‌کارش اش
را با پسر خردسال خیالیش یادداش
در فهم اطفال داشته باشد به رشته
که دریافته است برای بچه‌ها به ز
با روانشناسی‌آشنا شده‌ایم ودرآن
این راه در ذهن جمعی از صاحب
همین اندیشه‌کتابهایی با ارزش پد
آنچه درکشورهایی چون‌روسیه،ان
نیست امّا پیشرفت‌آن در بیست س
طالبوف برای پدیدآوردن خوانده
محمد باقر هوشیار، فضل‌اللّه‌صبحی
و در این سالها صمد بهرنگی وگرو
بسیار دارد و درکنار این‌کوششها
نیز سرمایه ما را در این زمینه افزو
های ساده وشاد برای‌کودکان نیز ا
غنی‌ترکرده.

آنچه در ادب امروز بیشتر

دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر عبدالحسین
سعی دیگر به یاد می‌آید امّا تنها همین
زمینهٔ تاریخ و ادب عـرضه کرده‌انـد
گنای این فرصت است که ادای حق این
ط نمونهٔ نثر چند تنی از این پژوهشگران
دارم.
باید اشاره‌یی به مقاله نویسی کرد: نشر
آمدن نوشته‌های کوتاهی شده است کـه
که در صد سال اخیر روزنامه‌ها و مجله‌ـ
ی گوناگون است: قسمـت عمـدهٔ آنـها
مسائل روز است و بحثهای انتقـادی و
ر بردارد و گاه مطالب آنـها از نوعـی
آنها خاطره و یادکردی ندارد. درمیـان
ست که به دلیل ارتباط به مسائل سیاسی
ز تاریخ را برای آیندگان روشن می کند.
شیوهٔ اروپائیان در روزنامه‌ها و مجلـّه‌ها
شتر پژوهشهای دینی، اخلاقی، ادبـی و
می‌تواند در پـاسخگویی به مسائل ایـن
ی که به عنوان «فهرست مقالات» دررشته‌های
ندهٔ اهمیـّت این گونه مقاله‌هاست.

* *

دب ایران به آن تـوجه شده خوانندنیـهای
ه ادبیات وسیع گذشتهٔ ما نقطهٔ روشنی ندارد

و با اینکه نویسندگان و شاعران از تربیت بسیار سخن گفته‌اند نوشته‌یی که سادگی و رسایی آن با ذخیرهٔ ذهنی کودك و نوجوان هم آهنگ باشد نـداریم، تا نخستیـن سالهای سدهٔ چهاردهم قمری که عبدالرحیم طالبوف کتـاب احمد را می‌نـویسد. در کتاب احمد با این که بیش و کم واژه‌های سنگین هم مـی‌یابیم، در یك نظر کلـی احساس می‌شود که نویسنده واقعاً می‌خواهد با بچه‌ها و نوجوانها حرف بزند و برای آنها بنویسد و در مقدمهٔ کارش اشاره می‌کند که در این کتاب «صحبت»های خـود را با پسر خردسال خیالیش یادداشت خواهد کرد و «به قدری که سهولت گنجایش در فهم اطفال داشته باشد به رشته تحریر خواهد کشید» طالبوف نخستین کسی است که دریافته است برای بچه‌ها به زبان دیگر باید نوشت. در سی چهل سال اخیر که ما با روانشناسی آشنا شده‌ایم و در آن دانش به روانشناسی کـودك نیز پرداختـه‌ایم از این راه در ذهن جمعی از صاحب قلمان اندیشهٔ «نوشتن برای بچه‌ها» پیدا شده و همین اندیشه کتابهایی با ارزش پدید آورده است که اگر چه تعداد چگونگی آن با آنچه در کشورهایی چون روسیه، انگلیس، ایالات متحده و ژاپن پدیده آمده همسنگ نیست امـّا پیشرفت آن در بیست سال اخیر بسیار امیدبخـش بوده اسـت. پس از طالبوف برای پدید آوردن خواندنیهای کودکان و نوجوانان جبار باغچه‌بان، دکتر محمد باقر هوشیار، فضل‌الـلّه صبحی مهتدی، عباس یمینی شریف، رسام ارژنـگی و در این سالها صمد بهرنگی و گروهی دیگر کوششهایی کرده‌اند که هریك ارزش بسیار دارد و در کنار این کوششها ترجمه و کوتاه نویسی از پدیده‌های ادبیات اروپا نیز سرمایه ما را در این زمینه افزوده است. نمایشنامه‌ها، ترجمه‌های علمی، شعـر های ساده و شاد برای کودکان نیز از آثاری است که این مجموعهٔ زبان فارسـی را غنی‌تر کرده.

* * *

آنچه در ادب امروز بیشتر تازگی دارد و اهل ادب را بیشتر به داوری‌های

موافق وناموافق با خود واداشته وبه عنوان دگر گونی بارز ادب امروزشناخته‌شده شعر امروز است. من در این‌باره باید خوانندهٔ این دفتر را با آنچه پیش‌آمده و آنچه منطقی ودرست است آشنا کنم وجنبه‌های پخته و خام این‌نوآوری‌ها را بایك دید کلی بازنمایم:

قالب‌های شعر دورهٔ اسلامی ما بیشتر صورت کمال یافته‌یی‌از قالب‌های کهن شعر پیش از اسلام است که با گذشت زمان از عصر زردشت تا امروز همواره موزون‌تروخوش‌آهنگ‌تر ودلپذیرتر شده است و در دورهٔ اسلامی کسانی چون شمس قیس[1] کوشیده‌اند که این وزن‌های دلپذیر را با واحدهای وزن شناسی شعر عرب (اَفاعیل عروضی) تطبیق دهند و بدین‌سان بیشتروزن‌های شعر موزیك دار فارسی را برافاعیل شکسته (زِحاف) عرب هم‌آهنگ یافته‌ایم زیرا آن افاعیل برای وزن شیرین شعر ما پدید نیامده است.ما وزن‌شعر باباطاهر و وزن شاهنامه‌فردوسی را در ترانه‌ها و چامه‌های پیش از اسلام داشته‌ایم و از عرب نگرفته‌ایم که باواحد های وزن شناسی عرب همراهش کنیم. وزن نشانهٔ کمال تدریجی شعر ماست وبه کار گرفتن قافیه‌های دشوار و قالب‌های بلندی چون قصیده دلیل تسلط گویندگان پیشین‌برزبان فارسی و عربی است امّا کسانی چون خواجه نصیر طوسی وعلامه حلّی که شعر را با یك معیار علمی ارزیابی کرده‌اند وجود وزن را ضرورت‌قطعی دانسته ولی از قافیه دفاعی نکرده‌اند[2] حقیقت این است که وزن برای بیان منظور دست وپاگیر نیست امّا قافیه چون کلمه است و کلمه معنی خاص دارد، شاعر را ناچار می کند که مضمون و اندیشهٔ خود را تابع معنی‌آن کلمه کند وبه همین‌دلیل، قافیه‌آزادی شاعر را محدود می کند یامي‌گیرد. خواجه نصیر به معنی و مضمون و

۱ــ نویسندهٔ کتاب المعجم فی‌معاییراشعارالعجم.

۲ــ شعر به نزدیك منطقیان کلام مخیل موزون استودر عرف جمهور(یعنی‌درنظرعوام) کلام موزون مقفی (معیارالاشعار خواجه نصیر).

کونی بارز ادب امروزشناخته‌شده
ن دفتر را باآنچه پیش‌آمده و
فته و خام این‌نوآوری‌ها را بایك

ت کمال یافته‌یی‌از قالب‌های کهن
صر زردشت تا امروز همواره
و در دورهٔ اسلامی کسانی چون
را با واحدهای وزن شناسی شعر
بیشتروزن‌های شعر موزیك دار
آهنگ یافته‌ایم زیراآن افاعیل برای
باباطاهر و وزن شاهنامه‌فردوسی
م و از عرب نگرفته‌ایم که باواحد
انهٔ کمال تدریجی شعر ماست وبه
ون قصیده دلیل تسلط گویندگان
ون خواجه نصیر طوسی وعلامه
ه‌اند وجود وزن را ضرورت‌قطعی
ن است که وزن برای بیان منظور
و کلمه معنی خاص دارد، شاعر را
ی معنی‌آن کلمه کند وبه همین‌دلیل،
خواجه نصیر به معنی و مضمون و

است‌ودر عرف جمهور(یعنی‌درنظرعوام)

محتوی شعر بیش ازهرچیز اهمیّت می‌دهد ومی‌نویسد: «الفاظ‌مهمل‌بی‌معنی را اگر چه مستجمع وزن و قافیه باشد، شعر نشمرند» وتقریباً‌همان سخنی رامی‌گوید که در نوشته‌های نیمایوشیج می‌خوانیم که: «وزن و قافیه ابزار کار شاعر است» و از این ابزار اگر نخواست می‌تواند استفاده نکند. این فکر عالمانه موجب‌شده که در شعر امروز اصراری در وجود قافیه نباشد وبه گروهی نیز مجال داده است که وزن را هم رها کنند.

حقیقت این است که شعر تعبیر هنرمندانه وخیال انگیزی است‌ازیك‌احساس یا اندیشهٔ تازه، وآن تعبیری هنرمندانه‌تر است که دور از داوری‌های تخصّصی‌و فنی بهتر بردل نشیند و اندیشه واحساس را رساتر بازگوید. هرپدیدهٔ هنری ـ شعریا داستان یا نقاشی یا آهنگ موسیقی ـ از سه منزل می گذرد تا پدیدارمی‌شود. نخست هنرمند محتوی واندیشهٔ آن را در ذهن خود می‌یابد ومی‌سازد. آن‌گاه برای‌مضمون شعری واژه‌هایی می‌جوید که بهترین و رساترین تعبیر را از محتوی‌ومضمون‌اوبیان کند. در مرحلهٔ سوم می کوشد که این واژه‌ها و ترکیب‌ها را طوری به هم پیوندد که وزنی وآهنگی، واگر شاعر بخواهد قافیه‌یی نیز داشته باشد. اگر شاعری‌پیش از منزل سوّم‌کار خود را تمام بداند شعرش با داشتن رکن معنوی و هنری، شعر بی‌وزن و قافیه خواهد بود واین چیزی است مانند نثرهای شاعرانهٔ گذشتگان که نمونهٔ بارز آن را در کار خواجه عبداللّه انصاری دیده‌ایم وسبك شناسان‌آن را شعر منثور هم‌گفته‌اند. ممکن است شاعری جابه‌جا کردن کلمات را برای فراهم آمدن وزن وقافیه موجب کاهش رسایی کلام بداند و تا اندازه‌یی هم چنین است. در این صورت ترك وزن و قافیه گناه نابخشودنی نخواهد بود البته به شرط‌آن که شاعر برای پوشاندن‌کم مایگی وناتوانی خویش وزن را رها نکرده باشد.

اشاره شدکه‌آنچه در قالب‌های شعر گذشته بیشتر دست وپا گیر است قافیه است وبه همین دلیل قالبی چون قصیده با گذشت زمان جای خود را بیشتر به‌غزل

و مثنوی داده و می‌توان گفت از قرن ششم هجری شاعران بیشتر به‌قالبهایی روی آورده‌اند که یك قافیه در آنها کمتر دنبال می‌شود. در قالبهای شعر نیمایی نیز قافیه به‌کلی رها نشده و بسیار است نمونه‌هایی که قافیه دارد امّا تناوب و تکرار واژه‌های هم قافیه بدان صورت نیست که همواره در پایان هربیت یا هربند دیده شود و گاه میان مصراعهای هم قافیه دویاسه مصراع کوتاه وبلند فاصله است و گاه بیشتر. نکتهٔ دیگر کوتاهی وبلندی مصراع‌های یك شعر است که در آن تناوب منظم نیز دیده نمی‌شود. برای مثال ممکن است سه مصراع کوتاه بیاید و دنبال آن یك یا چند مصراع بلند قرار گیرد. درشعر قدیم قالبی به نام مستزاد داریم که به دنبال هر مصراع درازش یك مصراع کوتاه می‌آید واین تناوب تا پایان شعر ادامه دارد وقالبهای جدید تا اندازه‌یی همانند مستزاد است که تناوب منظم آن رعایت نشده است.

قالب‌های چهار مصراعی شعر امروز هم چیزی است مانند قطعه‌های دوبیتی قدیم؛ با این تفاوت که در شعر امروز چند قطعهٔ دوبیتی دنبال هم می‌آید ویك قالب شعری پدید می‌آورد پس می‌بینیم که در شعر امروز با این که قالب‌های قصیده و غزل کنار رفته است قالب‌های شعر نیمایی وزن دارد، بسیاری از آنها قافیه هم دارد وبه‌طور کلی در قالب شعری همانندی با قالب‌های قدیم بیشتر از ناهمانندی است و جای شگفتی است که برسر اندك دگرگونی در قالب شعر بحث کنیم وشعر امروز را پدیده‌یی «من درآوردی» بشماریم و فراموش کنیم که محتوی و مضمون وشیوهٔ تعبیر خوب، اصل شعر است. هرشعری که در آن اندیشهٔ بکرومحتوی ارزنده‌یی با تعبیری هنرمندانه عرضه شود «نو» است حتی اگر هزاران سال پیش ساخته شده باشد بنابراین بکار بردن ترکیب «شعرنو» برای پدیده‌های شعری امروزبه‌جانیست زیرا نوبودن شعر به سال وماه بستگی ندارد. امّا این ترکیب را به‌پدیده‌هایی که پس از رهگشایی نیمایوشیج عرضه شده است اطلاق کرده‌اند، پدیده‌هایی که‌در آنها از دردهای زندگی امروز سخن می‌رود و دشواریها وتلخی‌های گوناگون

زندگی روزگار نیمادرآن‌رخ‌می
گاه بهتر از شعر نیماپدید آورده
نادر نادرپور و فروغ فرخزاد را
رفته‌اند.

بعداز دورهٔ «شعر نو» یا ش
ساده و روشن از دردها وتعبیردلن
شاعر نباید به این قانع باشد که م
خویش را در آن بیابند. این جمع
سخنانی می‌شنویم که همه توانایی
ناگفتنی‌هاست». این گروه همان ک
شناخته شده است. در موج نواز
دروازه‌ها ترسیم می‌شود وخوانند
طرح پیام‌هایی می‌گیرد وبه اندیش
که درشعر موج نو، شاعر به روا
نقل می‌دهد نمی‌اندیشد وهرگذر
ارتباط آنها را درآن حال می‌داند
روشن نیست وابهام دارد وگاه د
استفاده می‌شود که سابقه نداشته ا
وبرای یك سبك شناس یادآور پ
پدیده‌ها به‌اصطلاح عنصر ذهنی ش
و وزن و قافیه، و می‌بینیم که موج
تناسب‌معنوی و تخیّلی دروازه‌هاو
وتأثیر وزن‌های کهن‌بی‌نیاز می‌کند

ی شاعران بیشتر به قالبهایی روی
در قالبهای شعر نیمایی نیز قافیه
دارد امّا تناوب و تکرار واژه‌
پایان هربیت یا هربند دیده شود و
اه وبلند فاصله است و گاه بیشتر.
است که در آن تناوب منظم نیز دیده
تاه بیاید و دنبال آن یك یا چند
ستزاد داریم که به دنبال هرمصراع
ا پایان شعر ادامه دارد و قالبهای
منظم آن رعایت نشده است.
چیزی است مانند قطعه‌های دوبیتی
دوبیتی دنبال هم می‌آید و یك قالب
مروز با این که قالب‌های قصیده و
دارد، بسیاری از آنها قافیه هم دارد
ای قدیم بیشتر از ناهمانندی است و
قالب شعر بحث کنیم و شعر امروز
کنیم که محتوی و مضمون و شیوهٔ
آن اندیشهٔ بکر و محتوی ارزنده‌یی با
اگر هزاران سال پیش ساخته شده
ی پدیده‌های شعری امروز به‌جا نیست
امّا این ترکیب را به‌پدیده‌هایی که
اطلاق کرده‌اند، پدیده‌هایی که در
و دشواریها و تلخی‌های گوناگون

زندگی روزگار نیما در آن رخ می‌نماید. از کسانی که راه نیما را پیموده و سروده‌هایی گاه بهتر از شعر نیما پدید آورده‌اند می‌توان نام احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، نادر نادرپور و فروغ فرخزاد را یادکرد و دیگران هم هستند که در این راه پیش رفته‌اند.

بعداز دورهٔ «شعر نو» یا شعر نیمایی، گروهی دیگر اندیشیده‌اند که تنها بیان ساده و روشن از دردها و تعبیر دلنشین از کام و ناکامی زندگی امروز کافی نیست و شاعر نباید به این قانع باشد که مردم شعرش را بنوشند و مست شوند و زبان دل خویش را در آن بیابند. این جمع می‌گویند که: «ما از درون خویش و از زندگی سخنانی می‌شنویم که همه توانایی شنیدن آن را ندارند و تلاش ما برای گفتن این ناگفتنی‌هاست». این گروه همان کسانی هستند که شعرشان با اصطلاح «موج نو» شناخته شده است. در موج نو از آنچه شاعر می‌اندیشد یك طرح کلی و ابهام آمیز در واژه‌ها ترسیم می‌شود و خواننده اگر ذهنی تیز و دریافتی ژرف داشته باشد از آن طرح پیام‌هایی می‌گیرد و به اندیشه‌های تازه‌یی می‌رسد. می‌توان به‌زبان دیگر گفت که در شعر موج نو، شاعر به روابطی که محتوی و مضمون را از ذهنی به‌ذهن دیگر نقل می‌دهد نمی‌اندیشد و هر گذر خیال را از ذهن خویش با همان واژه‌هایی که خود ارتباط آنها را در آن حال می‌داند روی کاغذ می‌آورد. به‌همین دلیل شعر موج نو روشن نیست و ابهام دارد و گاه در آن از واژه یا ترکیب یا عبارت برای معنایی استفاده می‌شود که سابقه نداشته است و همین، خواننده را بیش و کم گیج می‌کند و برای یك سبك شناس یادآور پدیده‌های سوررآلیستی ادبیات اروپاست. در این پدیده‌ها به‌اصطلاح عنصر ذهنی شعر یا شعر ناب مهّم است بی‌توجه به‌لفظ و عبارت و وزن و قافیه، و می‌بینیم که موج نووزن را هم رها کرده است. این جمع نوعی تناسب معنوی و تخیّلی در واژه‌ها و ترکیب‌های خود می‌بینند که آنها را از خیال‌انگیزی و تأثیر وزن‌های کهن بی‌نیاز می‌کند. به‌هر حال پدیده‌های موج نو هنوز چنان که باید

ارزشیابی نشده است واگر بخواهیم دربارهٔ نیك وبدآن داوری‌کنیم فقط می‌توان گفت‌که دراین مجموعه نیز نمونه‌هایی هست که‌واقعاً محتوی وتعبیر شاعرانه دارد.

و بدآن داوری کنیم فقط می‌توان
اقعاً محتوی و تعبیر شاعرانه دارد.

بخش نخست

نمونه هایی:
از نثرساده قرن سیزدهم

در این بخش نمونه‌هایی می‌خوانیم از نوشته‌هایی که علاوه برسادگی و شیرینی درآنها بویی از بیداری فرهنگی و تحوّل تمدّنی و اجتماعی هست و شاید نخستین جرقه های انقلاب را نیز در بعضی از آنها بتوان دید. نویسندگان سدهٔ سیزدهم بسیار بوده و کتابهای گوناگون نوشته‌اند امّا اگر در اینجا تنها به نمونه‌هایی از نثر قائم‌مقام، عبداللطیف طسوجی، حاجی میرزاعلی امین‌الدوله، میرزا حبیب‌اصفهانی و ناصرالدین‌شاه بنگریم می‌توان گفت از پدیده‌های نثر پارسی سدهٔ سیزدهم یك طرح کلی در برابر ماست:

۱- ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی (۱۱۹۳-۱۲۵۱ ق.)

نخست ازکارگزاران و دبیران بارگاه فرمانروایی آذربایجان بود و با پدرش در دستگاه عباس میرزا خدمت می‌کرد. در زمان محمد شاه صدراعظم‌ایران شد و چون در دوران کوتاه زمامداری، کوششهای سودمند او راه سودجویان را می‌بست فرمان پنهانی شاه سبب شدکه فراشهای باغ نگارستان او را بگیرند و

خفه کنند.

قائم‌مقام در نوشتن، شیوهٔ سعدی را همراه با تعبیرهای شیرین خویش دنبال کرده و تکیه‌کلام‌ها و مَثَل‌های رایج مردم زمان خود را نیز استادانه در نثر جای داده است آنچه در زیر می‌خوانیم نامه‌یی است به قلم او به پدرش میرزا عیسی قائم مقام. این نامه هنگامی نوشته شده است که عباس میرزا ولی‌عهد فتحعلی شاه با روسها در نبرد بوده و انتظار داشته است که از تبریز و تهران برایش کمک فرستاده شود. امّا میرزا عیسی در این باره فقط با روحانیان سرگرم مذاکره بوده، و می‌بینیم که عباس میرزا نومید و خشمگین به سرزنش او پرداخته است:

«... می‌فرمایند[۱] پلوهای قند و ماش و قدحهای افشره[۲] و آش شماست که حضرات[۳] راها رکرده است. اسب عربی به اندازه جو نمی‌خورد و اختهٔ قزاقی[۴] اگر ده من یکجا بخورد بد مستی نمی‌کند. خلاف یابوی دو درغه[۵] که تا قدری جو زیاد دید، و در قوروق[۶] بی‌مانع چرید اول دندان و لگد به مهتری که تیمارش می‌کند می‌زند.

ای گلبن تازه خارجورت اول بر پای باغبان رفت

از تاریخی که شیخ‌الاسلام تبریز در فتنهٔ مغول صلاح مسلمین را در استسلام[۷] دید چه در عهد جهانشاهی و مظفری[۸]، چه سلاطین صفوی، چه نادرشاهی و کریم‌

۱ــ یعنی ولی عهد می‌فرمایند.

۲ــ افشره: آب میوه است.

۳ــ یعنی روحانی نمایان تبریز.

۴ــ اختهٔ قزاقی: اخته اسبی است که بیضه‌های او را بیرون آورده باشند و قزّاق سرباز روسیهٔ تزاری یا سرباز ایرانی است که روسها تربیت می کردند.

۵ــ دو درغه یعنی دو رگه، ترکیب از دو نژاد مختلف .

۶ــ قوروق جایی است که هر کسی حق ورود به آن ندارد و معمولاً حریم پادگانهای نظامی را قوروق می‌گفته‌اند وظاهراً اسبها در آن می‌چریده‌اند. واژهٔ قوروق ترکی است.

۷ــ استسلام: پذیرفتن و تسلیم شدن.

۸ــ عهد جهانشاهی ومظفّری، اشاره به زمان‌دوتن از امیران پیشین آذربایجان‌است:ــ←

خانی چه ... هرگز علمای تبریز این احترام و عزت و اعتبار و مطاعیت[1] را نداشته‌اند، تا درین عهد، از دولت ما و عنایت ماست که علم کبریا به اوج سما افراشته‌اند[2]. سزای آن نیکی این بدی است، امروز که ما در برابر سپاه مخالف نشسته‌ایم و مایملك خود را بی‌محافظ خارجی[3] به اعتماد اهل تبریز گذاشته، در شهر پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند، و دکان بازار ببندند و سید حمزه[4] و باغ میشه[5] بروند، و شهرت این حرکت را مرزویج[6] در ملك روس و صفی‌خان[7] در آستانهٔ همایون و دیگران در ملك روم[8] بدهند، روی اهل تبریز سفید ...

فرمودند: اگر حضرات از آش و پلو سیر نشوند بجا، امّا شما را چه افتاده است که از زهدریایی و نَهَمِ[9] ملایی سیر نمی‌شوید؟ کتاب جهاد نوشته شد[10]،

← یکی جهانشاه پسر قره یوسف از قره قویونلوها که پس از یك دوره جهانگشایی و حمله به ری و اصفهان و خراسان در ۸۷۲ق. کشته شد. دیگری مظفرالدین ازبك از اتابکان آذربایجان که در ۶۲۲ق. درگذشته است.

۱ــ مطاعیت: مورد اطاعت بودن. سروری.

۲ــ علم کبریا به اوج سما افراشته‌اند: کبریا به معنی بزرگی است و معنی جمله این است که روحانیان تبریز آن قدر احترام و بزرگداشت دیده‌اند که درفش آنها در اوج آسمان افراشته شده و به عبارت دیگر مقامشان به آسمان رسیده است.

۳ــ محافظ خارجی: نگهبانی که در اطراف چیزی پاس می‌دهد. خارجی به معنی بیگانه نیست.

۴ــ سیدحمزه: نام گورستانی است در تبریز که بقعه و مسجدی هم دارد.

۵ــ باغ میشه: از گردشگاههای تبریز است.

۶ــ مرزویچ: ظاهراً ایلچی دولت روسیهٔ تزاری بوده است.

۷ــ صفی‌خان شناخته نشد ظاهراً پیك و رابطِ دربار تهران با فرمانروایی آذربایجان است.

۸ــ ملك روم: یعنی ترکیهٔ عثمانی.

۹ــ نهم ــ بروزن سهم ــ به معنی پرخوری است.

۱۰ــ اشاره به این است که روحانیان تبریز به‌جای کمك به سپاه ایران در برابر روسیه، می‌خواهند از راه کتاب و رساله نویسی مشکل را حل کنند.

دی را همراه با تعبیرهای شیرین خویش
ایج مردم زمان خود را نیز استادانه در
انیم نامه‌یی است به قلم او به پدرش میرزا
شده است که عباس میرزا ولی‌عهد فتحعلی
ه است که از تبریز و تهران برایش کمك
رد فقط با روحانیان سرگرم مذاکره بوده،
ن به سرزنش او پرداخته است:
قدحهای افشره[2] و آش شماست که
اندازه جو نمی‌خورد و اختهٔ قزاقی[4]
ملاف یا بوی دو درغه[5] که تا قدری
ل دندان و لگد به مهتری که تیمارش

اول بر پای باغبان رفت
نهٔ مغول صلاح مسلمین را در استسلام[7]
لاطین صفوی، چه نادرشاهی و کریم‌ــ

ی او را بیرون آورده باشند و قز‌اق‌سرباز
ت می‌کردند.
اد مختلف .
به آن ندارد و معمولاً حریم پادگانهای
چریده‌اند. واژهٔ قوروق ترکی است.

دوتن از امیران پیشین آذربایجان است:←

نُبُـوّت خاصه به اثبات رسید[۱] قیل وقال مدرسه حالا دیگر بس است یك چند نیز خدمت معشوق و می کنید[۲] صد یك آنچه با اهل صلاح[۳] حرف جهاد زدید اگر با اهل سلاح[۴] صرف جهاد شده بود کافری نمی‌ماند که مجاهدی لازم باشد. باری بعد از این سفرهٔ جمعه و پنجشنبه را وقف اعیان شهر و کدخدایان محلات و نجبای قابل و رؤسای عاقل بکنید، سفرهٔ زرق وحیل[۵] را برچنید، سه قلب و دغل را بشناسید. نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد، ای‌بسا خرقه که مستوجب آتش باشد[۶] تا حال هرچه از این ورق خواندیم و برین نَسَق[۷] راندیم سود و بهبودی ظاهر نگشت، بلکه اینها که می‌شود از نتایج نمازهای روز جمعه و نیازهای شب جمعهٔ ما وشما است[۸] مِن بَعد[۹] بساط کهنه برچنید و طرح نو در اندازید، با اهل آن شهر معاشرت کنید ومربوط شوید. دعوت وصحبت نمائید، از جوانان قابل و پیران کامل آنها چند نفری که به کار خدمت آیند انتخاب کنید، و هزاریك آنچه صرف این طایفه شد مصروف آنها دارید، و ریگ این جماعت را دور بیندازید[۱۰]، مثل سایر ممالك محروسه باشد

۱ــ یعنی بحث مذهبی واثبات نبوت جایش اینجا نیست. اکنون وقت مبارزه است.

۲ــ اشاره به این شعر حافظ است که :

از قیل وقال مدرسه حالی دلم گرفت　　　یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم.

منظور این است که از حرف زدن و بحث لفظی کاری پیش نمی‌رود، واقعاً باید اقدام مؤثری کرد که تسکین دهنده باشد.

۳ــ اهل صلاح: روحانیان که ظاهراً درستکارند.

۴ــ اهل سلاح: مبارزان وجنگجویان

۵ــ زرق فریب و نیرنگ وحیل جمع حیله است. منظور از سفرهٔ زرق وحیل مهمانی‌هایی است که قائم‌مقام بزرگ ترتیب می‌داده و از روحانیان پذیرایی می کرده است.

۶ــ شعری ازحافظ وخلاصه معنی آن این است که هرظاهر آراسته‌یی قابل اعتماد نیست.

۷ــ نسق: روش. شیوه.

۸ــ یعنی از این دعا ونمازها نتیجه‌یی نگرفته‌ایم.

۹ــ یعنی از این پس (من + بعد).

۱۰ــ یعنی سعی کنید اثری از این جمع در کارها نباشد و دخالتی در کارها نکنند.

نه اذیت و اِضرار، نه دخالت و اقتدار[۱]. عالیجاه‌میرزا مهدی در حقیقت یکی از امنای[۲] دولت و محارم حضرت ماست. دخلی به‌آن دار و دسته ندارد، آب و گل و جان و دل او در هوای ما ورضای ماست، وَلایَستَوِی البَحران، هٰذا عَذبٌ فراتٌ سائِغٌ شَرابه‌وَ هٰذا مِلحٌ اُجاجٌ[۳]، اگر هم اسم آنهاست بحمدالله هم رسم نیست، بـه‌دانش از آنها مُلّاتر است و به خدمت بالاتر، مؤانست شماها مجانست آنها را از پیش‌در کرده[۴] با امناء و محارم ما مجانس است و باالتفات ومکارم ما مؤانس.

گرچه از طبع اندهردو به[۵]بود شادی‌زغم ورچه ازچوبند هردو، به‌بودمنبرزدار

اگرصحبت ارباب کمال را طالب باشید مثل جناب حاجی فاضلی وحاجی عبدالرزاق بیك ادیب کاملی در آن شهر است. پرکسار وکم خوراك وموافق عقل معاش‌و امساك[۶] العیاذُبالله [۷]گودهٔ[۸] ملا که‌لودهٔ[۹] خداست وهر قدر هَلِ‌اَمتَلَأتْ‌بگوئید هَلْ‌مِنْ‌مَزید می گویند.[۱۰] مثل یابوهای پرخور کم دو. آفت کاه‌وغارت‌جو.

۱ــ در ولایات دیگر روحانیان دخالت زیادی ندارند وآزارهم نمی‌رسانند.

۲ــ امناجمع امین یعنی شخص مورد اعتماد.

۳ــدو دریا همانند نیستند: یکی‌گوارا و شیرین ونوشیدنش لذت‌آور است، یکی شور است وتلخ. عبارت‌ازآیهٔ۱۲سورهٔ ۳۵ قرآن‌است‌ودرقرآن‌به جای‌لا یستوی،ما یستوی آمده‌است.

۴ــ یعنی در اثر همنشینی با شماهاــ که آدم‌های خوبی هستید ــ تغییرکرده ومثل آن روحانیان ظاهری نیست،

۵ــ هردو از طبع‌اند یعنی هر دو ازآثارطبیعت انسان‌اند.

۶ــ موافق امساك: یعنی معتقد به پرهیز از پرخوری و خود داری.

۷ــ پناه بر خدا.

۸ــگودهٔ ملا: یعنی بدن‌آخوند. گوده، گودال و به‌کنایه شکم است.

۹ــلوده سبد بزرگ است که برای حمل میوه روی چارپایان می‌گذارند. خرسبد.

۱۰ــ هل امتلاءت‌یعنی: آیا پرشد؟ هل من مزید یعنی: بازهم هست؟ رزی هم جمله یعنی هرچه بدهی بازهم می‌خواهند.

رسه حالا دیگر بس است یك‌چند نیز
اهل صلاح[۳]حرف جهاد زدید اگر بسا
ماند که مجاهدی لازم باشد. باری بعد
شهر وکدخدایان محلات ونجبای قابل
برچنید، سه قلب و دغل را بشناسید.
ا خرقه که مستوجب آتش‌باشد[۶] تاحال
دیم‌سود و بهبودی ظاهر نگشت، بلکه
ونیازهای شب جمعهٔ ما وشما است[۸]
ندازید، با اهل آن شهر معاشرت کنید
وانان قابل وپیران‌کامل آنها چند نفری
آنچه صرف این طایفه شدمصروف
ازید[۱۰]، مثل سایرممالك محروسه‌باشد

اینجا نیست. اکنون وقت مبارزه است.

ك چند نیز خدمت معشوق‌ومی کنم.
فظی‌کاری پیش نمی‌رود، واقعاً باید اقدام

کارند.

ست. منظور از سفرهٔ زرق وحیل‌مهمانی‌ــ
روحانیان پذیرایی‌می‌کرده است.
ست که‌هرظاهر آراسته‌یی‌قابل اعتمادنیست.

فته‌ایم.

کارها نباشد و دخالتی‌درکارها نکنند.

قربان افندیهای[1] رومی‌وپادریهای[2] فرنگی بروند. نه آن‌علم وفضیلت‌داشتند که‌جواب پادری بنویسند نه این غیرت وحمیت دارند که مثل افندی های روم در مسجد و راه گلدسته ببندند[3]، خلق را همچنانکه بالفعل روبروی ما رانده‌اند[4] به حفظ مُلك وحراست دین خودشان بخوانند. ماشاءالله وقتی که پنجه دلیری می گشایند تیغی که امروز برروی سپاه عثمانی باید کشید به میرزا امین اصفهانی[5] می کشند، شکار خانگی وشعار دیوانگی را اعتقاد دارند، باری حالا که‌به این‌شدت دلاور ودلیر وصاحب گرز وشمشیرند قدم رنجه کنند وبایاغی‌پنجه کنند. رقم‌مبارك[6] در این باب به افتخار شما صادر شده است و شما در هرباب مختار و قادر، والسّلامُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الهُدیٰ[7].»

۴- عبداللطیف طسوجی تبریزی

از نویسندگان و مترجمان پایان سدهٔ سیزدهم قمری بود و دربارگاه فرمانروایی ولایت عهد قاجار به هنگامی که ناصرالدین شاه ولیعهد بود می‌زیست و ملاباشی شاهزادگان بود. در سال ۱۲۵۹ ق. کتاب زیبای «اَلف لیلةٍ و لیلة» را به نام «هزار ویك شب» به نثری شیرین و روان ترجمه کرد. نثرش به زبان گفتگو نزدیك است و در بیان‌گوشه‌های داستان با آوردن عبارات‌دلنشین ومؤثر آب و تابی‌به کلام می‌دهد که باکار نقالی و داستان‌گویی مناسب است.سلسلهٔ داستانهای

۱- افندی مانند کلمهٔ فارسی خواجه یعنی بزرگ و سرور و در دورهٔ پادشاهان‌عثمانی به بزرگان ترکیه این عنوان را می‌دادند.

۲- پادری کشیش‌ومبلّغ مسیحی است. پدر. پدر روحانی.

۳- یعنی نگذارند کسی به مسجد برود یا درگلدستهٔ مسجد اذان بگویند.

۴- یعنی فعلاً علیه ما برانگیخته‌اند.

۵- شناخته نشد. ظاهراً از روحانیان روشن فکر بوده است.

۶- رقم در اینجا یعنی امضا و فرمان ومنظور قائم‌مقام فرمان عباس میرزا به‌میرزاعیسی قائم‌مقام است.

۷- وسلام برهر که راه راست را پیروی کند.

این کتاب بزرگ چنان به
و هرداستان به‌گونه‌یی با د
گوشه‌یی از جلد نخستین ک

ای‌ملك جوان بخت شنیده
روزگار چشیده، سفر به شهرهای
پیش‌آمد. از خانه بیرون شد و هم
پناه برد که لختی برآساید. چون
که با خود داشت به در آورده
تیغ برکشیده نمودار شد وگفت:
همان لحظه بی‌جان شد، اکنون ترا
جوانمرد عفریتان، من مالی بی‌مرّ[1]
مهلت ده که به‌خانه بازگردم و مال
و پس از سالی نزدتوآیم.عفریت
مال به فرزندان بخش کرده ماجرای
فرزندان وپیوندان بیان کرد. چون
درخت نشسته برحال خود همی گری
به بازرگان سلام داده پرسید که: کیست
ماجرا بازگفت پیر را عجب‌آمد وبر
رستن. پس در پهلوی بازرگان بنشس
کار توچون خواهد شد. بسازرگان به
دیگر با دوسگ سیاه در رسید وسلام
مکان عفاریت از بهرچه دل بسته‌اید؟

۱- بی‌مرّ: بی‌شمار، بسیار.

این کتاب بزرگ چنان به هم پیوسته است که خواننده را به‌آسانی به دنبال می‌کشد و هرداستان به‌گونه‌یی با داستانهای پیش وپس از خود مربوط است. در اینجا گوشه‌یی از جلد نخستین کتاب را می‌خوانیم:

ای‌ملك جوان بخت شنیده‌ام: بازرگانی سرد و گرم جهان‌دیده و تلخ‌وشرین روزگار چشیده، سفر به شهرهای دور و دریاهای پرشور می‌کرد. وقتی اورا سفری پیش‌آمد. از خانه بیرون شد و همی رفت تا ازگرمی هوامانده گشته به سایهٔ‌درختی پناه برد که لختی برآساید. چون برآسود قرصهٔ نانی و چندانه خرما از خرجینی که با خود داشت به در آورده بخورد و تخم خرما بینداخت. در حال عفریتی با تیغ برکشیده نمودار شد وگفت: چون تخم خرما بینداختی برسینهٔ فرزند من‌آمدو همان لحظه بی‌جان شد، اکنون ترا به‌قصاص او بایدم کشت بازرگان‌گفت: ای جوانمرد عفریتان، من مالی بی‌مرّ[1] وچند پسر دارم. اکنون که‌قصد کشتن من‌داری مهلت ده که به‌خانه بازگردم و مال به‌فرزندان بخش کرده، وصیت‌های خودبگذارم و پس از سالی نزدتوآیم.عفریت خواهش اورا پذیرفت. بازرگان‌به‌خانه‌بازگشت. مال به فرزندان بخش‌کرده ماجرای خویش را چنان‌که با عفریت رفته بودبا فرزندان وپیوندان بیان‌کرد. چون سال به پایان‌آمد به همان بیابان بازگشت‌ودرپای درخت نشسته برحال خود همی‌گریست که پیری پیدا شد وغزالی در زنجیر داشت. به بازرگان سلام داده پرسید که: کیستی وتنها در مقام‌عفاریت از بهرچیستی؟بازرگان ماجرا بازگفت پیر را عجب‌آمد وبراو افسوس خورد وگفت: ازین خطر نخواهی رستن. پس در پهلوی بازرگان بنشست وگفت: از اینجا برنخیزم تا ببینم که انجام کار توچون خواهد شد. بازرگان به خویشتن مشغول بود وهمی‌گریست که پسری دیگر با دوسگ سیاه در رسید وسلام داده پرسید که: درین مقام چرا نشسته‌اید وبه مکان عفاریت از بهرچه دل بسته‌اید؟ چون ایشان ماجرا بازگفتند هنوز ننشسته بود

۱ــ بی‌مرّ: بی‌شمار، بسیار.

بروند. نه آن‌علم وفضیلت‌داشتند
ارند که مثل افندی های روم در
الفعل روبروی ما رانده‌اند[4] به
اشاءالله وقتی که پنجه دلیری
کشید به میرزا امین اصفهانی[5]
دارند، باری حالاکه‌به این‌شدت
ند وبایاغی‌پنجه کنند. رقم‌مبارك[6]
شما در هرباب مختار و قادر،

سیزدهم قمری بود و دربارگاه
صرالدین شاه ولیعهد بود می‌زیست
. کتاب زیبای«الف لیلة و لیلة»
روان ترجمه‌کرد. نثرش به زبان
با آوردن عبارات‌دلنشین ومؤثرآب
وبی مناسب است.سلسلهٔ داستانهای

و سرور و در دورهٔ پادشاهان‌عثمانی

ر روحانی.
هٔ مسجد اذان بگویند.

ده است.
قام فرمان عباس میرزا به‌میرزاعیسی

که پیر استرسواری در رسید سلام کرده سبب بودن درآن مقام باز پرسید. ایشان ماجرا بیان نمودند. ناگاه گردی برخاست واز میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد ودست بازرگان بگرفت تا اورا بکشد. بازرگان بگریست و آن هرسه پیر نیز برحال اوگریان شدند. پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت برخاست وبردست عفریت بوسه داده گفت: ای امیر عفریتان مرا با این غزال طُرفه[1] حکایتی است. آن را باز گویم. اگر ترا خوش آید از سه یك[2] خون اودرگذر. عفریت گفت بازگوی.

پیر گفت: ای امیر عفریتان این غزال مرا دختر عم، وسی سال با من همدم بود. فرزندی نیاورد. کنیزکی گرفتم. آن کنیز پسری بزاد. چون پسر پانزده ساله شد مرا سفری پیش آمد. از بهر تجارت به شهر دیگر سفر کردم و دختر عم من که همین غزال است در خردسالی ساحری آموخته بود. پس کنیز وپسر مرا با جادوی گاو و گوساله کرده به شبان سپرده بود. پس از چندی که من از سفر آمدم از کنیز وپسر جویان[3] شدم. گفت کنیز بمرد وپسر بگریخت. من ازین سخن گریان شدم وسالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان در رسید به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم. شبان گاوی فربه بیاورد که آن کنیز من بود. من آستین برزده، دامن به میان محکم کردم وکاردی گرفتم که آن را قربان کنم. گاو بنالید و بگریست. بر او رحمت آوردم و خود نکشتم. شبان را گفتم اورا بکشت وپوست از او بسر گرفت. استخوانی دیدم بی گوشت. از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سودنداشت. پس آن را به شبان داده گفتم: گوساله فربه از برای من بیاور. شبان گوساله آورد

۱ــ طرفه: تازه. جالب.

۲ــ سه یك : یك سوم.

۳ــ جویان: جویا. جوینده . در اینجا صفت فاعلی به کار رفته و در نثر رایج فارسی صفت مشبهه (جویا) به کار می‌رود.

دن درآن مقام باز پرسید.
خاست واز میان گرد همان عفریت با
تا اورا بکشد. بازرگان بگریست و
ستین که غزال در زنجیر داشت بر-
ر عفریتان مرا با این غزال طرفه[1]
ی آید از سه یك[2] خون اودرگذر.

ا دختر عم، وسی سال با من همدم بود.
زاد. چون پسر پانزده ساله شد مرا
سفر کردم و دختر عمّ من که همین
پس کنیز وپسر مرا با جادوی گاو و
ی که من از سفر آمدم از کنیز وپسر
من ازین سخن گریان شدم وسالی
ن شبان فرستادم وگاوی فربه خواستم
کنیز من بود. من آستین برزده، دامن
بان کنم. گاو بنالید و بگریست. بر او
را بکشت وپوست از او برگرفت.
ن شدم ولی پشیمانی من سود نداشت.
برای من بیاور. شبان گوساله آورد

ی فاعلی به کار رفته و در نثر رایج فارسی

که آن پسر من بود چون گوساله مرا دید رسن پاره کرده پیش می‌آمد برخاك غلطیده خروش کنان همی گریست. من بدو رحمت آوردم و به شبان گفتم: این را رها کن وگاو دیگر بیاور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد[1] لب از داستان فروبست. دنیازاد[2] گفت: ای خواهر چه خوش حدیث گفتی. شهرزاد گفت: اگر امروز ملك مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم. ملك با خود گفت: این را نمی کشم تا باقی داستان بشنوم. چون روز شد ملك به دیوان برنشست. آن روز تا پسین به کار مملکت مشغول بود. وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود. در عجب شد. پس ملك از دیوان برخاسته به حرم سرای شد وبا دختر وزیر به حدیث گفتن بنشست.

چون شب دویم برآمد در خوابگاه شدند و شهرباز از دختر وزیر تمتع برداشت. پس از آن دختر وزیر از تخت به زیر آمده در پای تخت بنشست. دنیازاد گفت: ای خواهر حدیث بازرگان وعفریت را تمام کن. شهرزاد گفت: اگر ملك اجازت دهد بازگویم. ملك جواز داد. شهرزاد گفت: ای ملك جوان بخت خداوند غزال به عفریت گفت: ای امیرعفریتان چون گوساله بگریست و روی به خاك بمالید مرا بر وی رحمت آمد. باشبان گفتم که: این گوساله رها کن.

همین غزال که دختر عمّ من است به پیش من ایستاده نظر می کرد و در کشتن گوساله همی کوشید ومی گفت: همین گوساله را بکش که گوساله‌ایست فربه،

۱ــ شهرزاد گویندهٔ قصه‌های هزار ویك‌شب است. او دختر وزیر پادشاهی به‌نام شهرباز است و این شهرباز به انتقام خیانتی که همسرش به او کرده هرشب دختری را به‌زنی می‌گیرد و بامداد او را می‌کشد. شهرزاد دختر وزیر به همسری او در می‌آید امّا کشته نمی‌شود زیرا هرشب با قصهٔ تازه‌یی شهرباز را سرگرم می کند وپایان قصه را به شب دیگر می‌گذارد.

۲ــ دنیازاد خواهر شهرزاد است.

ولی من کشتن گوساله را به خود هموار نکردم. به شبانش دادم. شبان گوساله گرفته برفت. روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داد. گفت مـرا دختری است که در خردسالی از پیرزالی ساحری آموخته بود. چون من گوساله به خانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست. پس از آن بخندید و گفت: ای پدر چون است که مرد بیگانه به خانه همی آوری؟ گفتم: مرد کدام است وگریه وخنده تواز بهرچه بـود؟ گفت: این گوساله بازرگان زاده است که زن پدرش اورا با مادر او به جادویی گاو وگوساله کرده است وسبب خنده همین بود. اما گریستنم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده. ای امیر عفریتان چون این را از شبان بشنیدم از خانه بـه‌در آمدم واز نشاط پای از سر نمی‌دانستم وهمـی رفتم تا به‌خانهٔ شبان رسیدم. دختـر شبان برمن سلام داد و دست مرا ببوسید وبه‌کناری ایستاد پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی برزمین مالیده برخاك غلطید. من با دختر شبان گفتم: آنچه از ایـن گوساله گفته‌ای راست است؟ گفت آری. این فرزند تواست. گفتم: اگر او را ازین رنج خلاص کنی چندان مال برتوبذل کنم که بی‌نیاز شوی. دخترتبسمی کرده گفت: مرا به مال حاجتی نیست امّا با من عهدکن که اگر من ازین گوساله سحر بردارم مرا بدو کابین کنی واجازت دهی که به‌جادو کنندهٔ اوجادو کنم وگرنه از بد او ایمن نخواهم بود. گفتم: خون دختر عم خود را برتـوحلال کردم. آنچه دانی بکـن‌پس طاسی پر ازآب کرده وعزیمه[1] برآن خوانده برگوساله پاشید فی‌الحال گوساله به صورت انسان برآمد. من اورا درآغوش کشیده به چشمش بوسه دادم و دخترشبان را به‌زنی او درآوردم. اونیز دختر عم مرا به جادو غزالی کرد. اوهمین‌غزال‌است به هرسو که می‌روم آن را با خود می‌برم. چون به اینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت اورا شنیدم. بایستادم تا از انجام‌کار او آگهی‌یابم.»

ای امیر عفریتان این است حکایت من واین‌غزال...

۱ــ عزیمه: افسونگری. ورد و دعایی که افسونگر می‌خواند.

۳ــ حاجی

فرزند حاج
دوست، و در شمار پا
به مقام وزارت رسید و
صدراعظم ایران بود و
جور نبود دشمنانی برا
۱۳۲۲ ق. به حال تب
رسیده و نیز دستنویس
دورهٔ ناصری ومظفری[1]
دستگاه اداری و تباهی
رسالهٔ «مجدیه» اثر
های‌آن روزگار ثبت ش
امین‌الدوله است دربا
نـام این مرد حـاجی
می‌نویسد ؟:

«... حاج شیخ قامتی
برانداخته از افتادن دندان ضو
ادا می‌کند لحن خراسانی هم
جمله است ، چنون مکرر را
حروف را ازمخارج می‌گوید
وکاظمین مسألوف شده ، عمام

۱ــ این خاطرات به همت
۲ــ دندانهای ضواحك: نی
۳ــ نجد: ریگزارهای وسیع
مکه واقع می‌شده است.
۴ــ تحت‌الحنك، قسمتی از
می‌افتد.

...انش دادم. شبان گوساله گرفته
...گفت مرا دختری است که در
... گوساله به خانه بردم آن دختر
...ت: ای پدر چون است که مرد
...گریه وخنده تواز بهرچه بسود؟
... اورا با مادر او به جادویی گاو
...ستنم از برای این بود که مادر
... از شبان بشنیدم از خانه بـه‌در
... تا به‌خانهٔ شبان رسیدم. دختر
... ایستاد پس از آن همان گوساله
... دختر شبان گفتم: آنچه از این
... تو است. گفتم: اگر او را ازین
... شوی. دختر تبسمی کرده گفت:
... من ازین گوساله سحر بردارم
... وجادو کنم وگرنه از بد او ایمن
...لال کردم. آنچه دانی بکـن پس
...وساله پاشید فی‌الحال گوساله به
... چشمش بوسه دادم و دختر شبان
...دو غزالی کرد. او همین غزال است
... به اینجا رسیدم بازرگان را در
... از انجام کار او آگهی یابم.»
...غزال...
... می‌خواند.

۳ــ حاجی میرزا علی امین‌الدوله (۱۲۵۹-۱۳۲۲ ق.)

فرزند حاجی محمد مجدالملك، از مردان آزاده و سیاستمداران میهــن دوست، و در شمار پایه‌گذاران فرهنگ نو در ایران است. در زمان ناصرالدین‌شاه به مقام وزارت رسید و در زمان مظفرالــدین شاه از سال ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۶ ق. صدراعظم ایران بود و خدماتی کرد که چون با منافع بسیاری از رجال نامدارزمان جور نبود دشمنانی برای او تراشید و سرانجام کار او به عزل وتبعید کشید ودرسال ۱۳۲۲ ق. به حال تبعید در لشت نشای گیلان درگذشت. از او سفر نامه‌یی به‌چاپ رسیده و نیز دستنویس زیبایی به خط و انشای اومانده که تاریخی است از ایران دورهٔ ناصری ومظفری[1]. عنوان آن خاطرات سیاسی امین‌الدوله است ودر آن ازفساد دستگاه اداری و تباهی سیاستمداران آن زمان سخن رفته است. این کتاب یـادآور رسالهٔ «مجدیّه» اثر پدر اوست که در آن هم حقایقی تلخ از وضع دربارودیوان‌ــ های آن روزگار ثبت شده است. آنچه در زیر می‌خــوانیم گوشه‌یی از سفرنــامهٔ امین‌الدوله است دربارهٔ مردی که در سفر با اوبوده ومیانشان دوستی پدید آمده، نـام این مرد حــاجی شیخ جعفر ترشیزی است، ببینیم امین‌الدوله دربـارهٔ او چه می‌نویسد ؟:

«... حاج شیخ قامتی متوسط دارد و ریش مربع مستطیل وسبیل را از بیخ برانداخته از افتادن دندان ضواحك[2] به مزهٔ بیان وحسن لهجه افزوده، در کلمات که ادا می‌کند لحن خراسانی هست وبه اثبات خوشخوئی، تبسم و ضحك تـابع هر جمله است، چـون مکرر راه حـجاز پیموده و در بلد خــود امام جماعت بوده، حروف را ازمخارج می‌گوید و از اینکه به راه نجد[3] رفته باسکنه ومجاورین کربلا وکاظمین مــألوف شده، عمامه را پهــن و شُل می‌پیچــد، تحت الحنك[4] را از

۱ــ این خاطرات به همّت دکتر حافظ فرمانفرمائیان به‌چاپ رسیده است.

۲ــ دندانهای ضواحك: نیش‌ها یا چهار دندانی که هنگام خنده دیده می‌شوند.

۳ــ نجد: ریگزارهای وسیعی است که در وسط شبه جزیره عربستان است و در سر راه مکّه واقع می‌شده است.

۴ــ تحت‌الحنك، قسمتی از عمامه که ازکنار سر به پایین آویخته می‌شود و روی گریبان می‌افتد.

حد ترخّص[1] درازتر می گذارد، یقهٔ پیراهن که عربی است گشوده دارد، آستین قبا وارخالق[2] وبند کمر باز، وعبارا در دوش متمایل می‌گیرد. در ایام سفر که دستش به حمام نرسیده و از مواظبت خضاب[3] بازمانده، در ریش به اطراف چهره قوس قزحی[4] موزون افکنده، طبقات سفید و لیموئی و طلائی و سرخ وخرمائی وسیاه، لطف عجیبی به جمالش داده، از سفر چند سال پیش خودش می گفت که: در راه جبل[5] نیمشبی که در روی شتر به تهجّد[6] مشغول بوده ازسرین[7] مرکب سریده، نماز را نبریده، از قافله بازمانده بود. تازه جوانی ز عرب هوشمند، شیخ را از خاك برمی‌دارد وبه ابل حرون[8] می‌نشاند، چون دعای نیمشبی به کرسی ننشسته بود وشیخ در مقعد صدق[9] متمکن نشده، شتر از جامی‌جهد ومتهجّد[10] راچنان به زمین می کوبد که استخوانهای کمر درهم شکسته، دمرمی‌ماند، تقدیر آنقدر مساعد

۱ـ ترخّص: مجاز دانستن وحدّ ترخّص یعنی اندازه‌یی که مطابق سنت دایج و مجازاست.

۲ـ ارخالق: قبای‌پنبه دوزی که در زیر قبای بلند می‌پوشند.

۳ـ خضاب: خمیرگونه‌یی از حنا و مواد رنگین است که روی مو می گذارند وپس از مدتی می‌شویند وموی سفید بدین‌گونه رنگ می‌گیرد.

۴ـ قوس قزح: رنگین کمان. کمان رنگارنگی که در اثر تابش نورخورشیدبرابرـ های بارنده وتجزیهٔ نور درآسمان پدید می‌آید.

۵ـ جبل یعنی کوه و در نام خاص ناحیه‌یی است در حدود شام.

۶ـ تهجّد: نماز شب وعبادت غیرواجب درشب.

۷ـ سرین: کپل. نشیمن.

۸ـ ابل حرون شتر سرکش ونافرمان.

۹ـ مقعد صدق یعنی: نشستگاه راستی یا جای راستگویان، و ترکیب از قرآن اقتباس شده است. جملهٔ « در مقعد صدق متمکن نشده» یعنی هنوز روی شتر درست جا به جا نشده بود.

۱۰ـ متهجّد: گزارندهٔ نماز شب.

بوده است که خرجین شیخ هم
مسموع افتاد: پس از چندگاه
تابستان، به‌جای آخرالدواء بیچار
خستگی خویش و بدن کوفته ور
فراموش کرده است. درین حال
تاخته مردی در خاك وخون تپیده
حال آشفته با تتبعی[3] که در مرثیه
راسخه[4] اوست فریادمی کند که یام
التّاء خیرآفات[5]. عرب صحرائی
شیخ وبه‌ریشش می‌خندد که: عمو،
رحمت می آورد، می‌گوید قدری
می‌رود از یورت[6] ومسکن خودش
شیخ کوفتهٔ از هم در رفته
بغل شتر لنگه وپارسنگ بار وخر
چنان از زمین برمی‌خیزد که بایست
قنمای بی‌برکت در همین حرکت
استخوان شکسته زیر کمر در شیخ

۱ـ یعنی به عنوان آخرین درما
۲ـ حرّ بتّر: گرمای خشکی.
۳ـ تتبّع: دنبال چیزی‌رفتن،
۴ـ ملکهٔ راسخه: چیزی که در
۵ـ ای پدر و مادر لعنت شده،
آفتهاست.
۶ـ یورت: خانه. اطاق.

بوده است که خرجین شیخ هم با خودش به زمین افتاده، نص حدیث که از ایشان مسموع افتاد: پس از چندگاه بیخودی و بی‌خبری تابش آفتاب عربستان و آنگهی به تابستان، به‌جای آخرالدواء بیچاره را متنبه کرد[1]، اما چه هشیاری که شکستگی و خستگی خویش و بدن کوفته وریش را در وحشت تنهایی وحربر[2] وتشنگی صحرا فراموش کرده است. درین حال عربی سوخته وسیاه از راه می‌رسد، به اثر سیاهی تاخته مردی در خاك وخون تپیده با خرجین واسبابی پراکنده می‌بیند، شیخنا در آن حال آشفته با تتبعی[3] که در مرثیه خوانی دارد و کشتن وبستن ازبسیار گفتن، مَلَکهٔ راسخه[4] اوست فریادمی کند که یامَلعونَ الوالدَیْنِ، اِن تُریدُ اَن تَقتُلَنی فَاستَعجِل لِاَنَّ فِی التَّاءِ خیر آفاتٌ[5]. عرب صحرائی با خشونت طبع وغلظت قلب از جادر نرفته به‌دشنام شیخ وبه‌ریشش می‌خندد که: عمو، این چه‌موقع بد زبانی است. تفقدی ازحالش کرده رحمت می‌آورد، می‌گوید قدری صبر کن تا ترا به‌منزل خود برم وتدبیرعلاج کنم، می‌رود از یورت[6] ومسکن خودش شتری ومرد دیگر می‌آرد.

شیخ کوفتهٔ از هم در رفته را به عبامی‌پیچند وباطناب قنداق می‌کنند، در بغل شتر لنگه وپارسنگ بار وخرجین خود می‌شود، به‌مجرد برداشتن عقال ازشتر، چنان از زمین برمی‌خیزد که بایستی استخوانهای درست مولانا در هم شکسته باشد قضای بی‌برکت در همین حرکت، کمر وپای در رفتهٔ شیخ به‌جا می‌افتد وجزیك دو استخوان شکسته زیرکمر در شیخ آسیبی نمی‌ماند.

۱ــ یعنی به عنوان آخرین درمان اورا به هوش آورد.

۲ــ حَرّ بَرّ: گرمای خشکی.

۳ــ تتبّع: دنبال چیزی رفتن، جستجو، دراینجا به معنی تجربه وتبحّر به‌کار رفته‌است.

۴ــ ملکهٔ راسخه: چیزی که در ذهن انسان مانده و جزومحفوظات یاعادات شده است.

۵ــ ای پدر و مادر لعنت شده، اگر می خواهی مرا بکشی شتاب کن که در دیر کردن آفتهاست.

۶ــ یورت: خانه. اطاق.

برای راحت و بستن شکسته‌ها شیخ را در مضیف[۱] قبیله یك اربعین[۲] قبول می‌کنند و پس از شفا و عافیت به نجف می‌رسانند، اینك بنیهٔ ایشان چنان محکم است که با فتق و نقص عظام نشیمنگاه[۳]:

رفتن به چه ماند؟ به خرامیدن طاوس

بر گشتن و دیدن به چه؟ آهوی رمیده...»

و از خاطرات سیاسیِ او هم چند صفحه می‌خوانیم:

... در این بین میرزا علیخان امین‌الملك[۴] و آقا ابراهیم امین‌السلطان[۵] را که بودند به نزد خود خواسته فرمود: «کاردار الضرب حالا بماند تا از کسان دوستعلیخان[۶] حساب اسباب را بپرسم. عجالةً پست را باید راه انداخت و خوب است شما دو نفر شریك شوید و این کار را که می‌گویند بالمآل[۷] منافع کلی دارد انجام دهید». آقا ابراهیم عرض کرد: «مگر از اندوختهٔ نوکری پیش ما چه سراغ کرده‌اید که این طور فرمایش‌ها می‌دهید؟ من چندین اولاد دارم که باید در یتیمی نان داشته باشند، این نوع خدمتها از من ساخته نمی‌شود». میرزا علیخان معروض داشت که چون در کارچاپارخانه‌ها سابقهٔ اطلاع دارم و اسبهای منازل[۷] خط آذربایجان مِلك من است،

۱ــ مضیف: مهمانسرا.

۲ــ یك اربعین: چهل شبانروز.

۳ــ یعنی باوجود در رفتن وناقص شدن استخوانهای نشیمنگاه.

۴ــ خود امین‌الدوله است که در زمان ناصرالدین شاه لقب امین‌الملك داشته.

۵ــ آقا ابراهیم امین‌السلطان آبدارباشی ناصرالدین‌شاه بود و درسال ۱۳۰۰ق. درگذشته است. پس از او لقب امین‌السلطان به پسرش میرزا علی‌اصغر داده‌شد و این امین‌السلطان دوم است که در زمان ناصرالدینشاه صدراعظم شد و در جهت منافع روسها قدمهایی برداشت و امتیازاتی داد و در زمان محمدعلیشاه نیز به فشار روسها دوباره صدراعظم شد.

۶ــ متصدی ضرابخانه بوده‌است.

۷ــ منازل: منزلها، کاروانسراهای میان راه.

فهرست[۱] مدیر پست را بدهید ا
مرتب کنم. شاه را مساعدت و تق
فرمود که باسپهسالار ملاقات کرد
خود وفا نموده، بی‌یکدنیا ضرر
مورد تحسین ملوکانه شده به دس
امین‌الملك ایجاد شده بود دائما
را به خود او راجع فرمودند و
علیخان محول گردید. آنجا هم ا
فرنگستان حاجت افتد به دست
نواقص و کسور دستگاه را مقرو
پیوستن آلات از نجاری و بنائی
قلیل به عرض شاه رسانید که دا
انتظار دارد که به سکهٔ نوشروع
پاکیزگی و نظافت دستگاه و هرن
علیخان را آفرین می‌گفتند و ش
خودشان را به امین‌الملك خلعت
و اصلاح پولهای ایران شروع کن
توجه و اعتقاد شاهنشاه کرد.

۱ــ شاید فهرست‌نام همکاران
۲ــ دیوان یعنی وزارتخانه یا
۳ــ سرداری نوعی پالتوی چ
شده مانند تصویر خورشید است و

مضیف[1] قبیله یك اربعین[2] قبول
د، اینك بنیهٔ ایشان چنان محکم

ں

به چه؟ آهوی رمیده..»

وانیم:
و آقا ابراهیم امین‌السلطان[5] راکه
ی حالا بماند تا از کسان دوستعلیخان[6]
اه انداخت و خوب است شما دو نفر
نافع کلی دارد انجام دهید». آقا
وش ما چه سراغ کرده‌اید که ایـن
که باید در یتیمی نان داشته باشند،
علیخان معروض داشت که چون در
ل[7] خط آذربایجان ملك من است،

انهای نشیمنگاه.
ین شاه لقب امین‌الملك داشته.
الدین‌شاه بود و در سال ۱۳۰۰ق. درگذشته
اصغر داده‌شد و این امین‌السلطان دوم است
نافع روسها قدمهایی برداشت و امتیازاتی
صدراعظم شد.

فهرست[1] مدیر پست را بدهید اورا می‌خواهم و شاید به سهولت بتوانم این کار را مرتب کنم. شاه را مساعدت و تقبل امین‌الملك بی‌اندازه مسرور کـرد و بلا درنـگ فرمود که باسپهسالار ملاقات کرده قراری که لازم است بدهد. امین‌الملك هم به‌تعهد خود وفا نموده، بی‌یکدنیا ضرر و یك جو زحمت دیوان[2] همایون پست را دائر نمود، مورد تحسین ملوکانه شده به دستخط شاهانه اداره پست که به خرج و رنج شخص امین‌الملك ایجاد شده بود دائماً به خود او واگـذار و انتفاعات محتمله و منتظره را به خود او راجع فرمودند و این امتحان سبب شد که کار دارالضرب هم بـه میرزا علیخان محول گردید. آنجا هم اظهار کفایتی کرد و بـی آنکه در خـرید اسباب بـه فرنگستان حاجت افتد به دست نایب مدیر که مردی عالم و در فن خـود ماهر بـود نواقص و کسور دستگاه را مقرون به صرفه تدارك نمود و در نصب اسباب و به هم پیوستن آلات از نجاری و بنائی هرچه شد موافق سلیقه و محکم و ارزان شد. در زمان قلیل به عرض شاه رسانید که دارالضرب ساخته و پرداخته است و قدوم شاهنشاه را انتظار دارد که به سکهٔ نو شروع کند. شاه با اکابر و زراء آمدند، از حسن ترتیب و پاکیزگی و نظافت دستگاه و هر نوع مسکوکات طلا و نقره که ساخته می‌شد میـرزا علیخان را آفرین می‌گـفتند و شاه با کمال مرحمت قلبی، سرداری شمسهٔ مرصّع[3] خودشان را به امین‌الملك خلعت دادند و تأکید شد که به زودی این دستگاه به‌تجدید و اصلاح پولهای ایران شروع کند. این دو امتحان بیشتر از سابق میرزا علیخان را محل توجه و اعتقاد شاهنشاه کرد.

۱ــ شاید فهرست‌نام همکاران اومورد نظر است.

۲ــ دیوان یعنی وزارتخانه یا دفترمخصوص.

۳ــ سرداری نوعی پالتوی چسبان بوده که تازیر گلو دکمه می‌خورده، شمسه نقش زردوزی شده مانند تصویر خورشید است و مرصّع یعنی گهر نشان.

در همین اوقات روزنامه‌های فرنگ تشکیل اکسپزسین[1] ونمایشگاه تجارت وصناعات ملل را در پای تخت فرانسه خبر می‌داد. شاه را هوس تجدید مسافرت فرنگستان به سر افتاد. میرزاعلیخان را مأموریت داد که مقدمتاً به درباردول رفته بگوید که: چون درمسافرت چندسال قبل تشریفات و تکالیف رسمیّه شاه را مجال و فرصت نداد آن طور که می‌خواست فرنگستان را ببیند و در فضایل و ترقیات اروپا برای رعیت ومملکت خود وسایل صلاح وفلاح[2] بجوید مصمم شده است که سال آینده متنکّراً[3] و ناشناس به فرنگستان بیاید ومحض تحصیل چنان فراغت که همه‌جا وهمه چیز را به سادگی و درستی مشاهده کند، به خرج خود سفر خواهد کرد و هیچ جامهمان نمی‌شود، وچون در سفر پیش طوفان انقلاب دریا شاه راآزرده بود اراده کردند از راه خشك وسمت آذربایجان بروند. میرزا علیخان امین‌الملك هم برحسب دستور فرمان همایونی از راه آذربایجان روانه شد وبدانسان که مأموریت داشت در هر قدم ترتیب سفر شاه رامی‌داد. وقصد ناصرالدین‌شاه راتجدیدمسافرت فرنگستان به این شرایط همه‌جا پسندیدند و در دربار دول تحسین شد. یأس ملل خارجه که در سفر نخستین شاه را به ترقیات واصلاحات مایل ومشتاق نیافته بودند به امیدواری مبدل گردید، اوراق روزنامه‌های فرنگ به تمجید پادشاه ترقی طلب عدالت پیشهٔ ایران گویا شد.

میرزاعلیخان سرگرم این ترتیبات بود که با تلگراف اطلاع دادند: صورت[4] مسافرت تغییر پذیرفته، باز به توسط یحیی‌خان معتمدالملك وسفارت روس مقیم تهران خود را به دولت روس مهمان داده‌اند، به دولت اتریش و آلمان هم مهمان

۱ـ اکسپزیسیون *Exposition* یعنی نمایشگاه.
۲ـ فلاح: رستگاری.
۳ـ متنکراً: ناشناس.
۴ـ صورت به‌معنی برنامه به‌کار رفته است.

شدند، حکومت جمهوری فرانس
از جانب دولت انگلیس نیز رغ
آلت معطله[1] شده بود مأمور کرد
کشتی جنگی سفارش بدهد. از
پیموده در عود به‌پاریس فرمان ر
جلوس اورا به تخت‌سلطنت تهنی
بگوید. مشارالیه به‌این سفارت‌فو
مقارن این حال که شاه از
حضرت عبدالعظیم می‌رفت چند
و به دادخواهی فریاد بر آوردند.
پیشخدمتان پادشاهی به شاه‌گفته
کالسکه شاه سنگ انداختند درحا
وخباثت ذات میرزا احمدخان بو
تأملّی کند حکم دادآنها را مأخو
رکاب‌شاه حاضر بود چون به حما
در مقدمه حرفی به میان‌آرد، شاه
به کشتن سربازهای بی‌گناه اشارت

۱ـ آلت معطّله: ابزار بدون
۲ـ نام دو بندرجنوبی کشور فر
۳ـ منظور ویکتور امانوئل دو
۴ـ به‌عنوان دادخواهی.
۵ـ مغلولاً: درغل وزنجیر.
۶ـ به مجرد ورود.فوراً.

شدند، حکومت جمهوری فرانسه اظهار اول را سند کرده تن به‌مهمان پذیری‌نداد. از جانب دولت انگلیس نیز رغبتی به ضیافت بروز نکرد، میرزاعلیخان را چون آلت معطله[1] شده بود مأمور کردند در بندر تولون ودویل فرانس[2] برای‌دولت‌ایران کشتی جنگی سفارش بدهد. از لندن به پاریس برگشت وبلاد جنوبی فرانسه را پیموده در عود به‌پاریس فرمان رسید که به شهر رم ودربارهومبرپادشاه ایتالیارفته جلوس اورا به تخت‌سلطنت تهنیت کند و از وفات پدرش ویکترامانوئل[3] تعزیت بگوید. مشارالیه به‌این سفارت‌فوق‌العاده رفت.

مقارن این حال که شاه از تهران مصمم حرکت بود و تبرّکاً به‌زیارت بقعهٔ حضرت عبدالعظیم می‌رفت چند نفر سربازهای اصفهانی متظلماً[4] در راه‌عریضه‌داده و به دادخواهی فریاد برآوردند. میرزا احمدخان‌پسر محمدرحیم‌خان علاءالدوله‌از پیشخدمتان پادشاهی به شاه‌گفته بودکه سربازها تنها صدا نکردند بلکه ازعقب به کالسکه شاه سنگ انداختند درحالیکه این روایت بکلی‌بی‌اصل وناشی‌از بدفطرتی وخباثت ذات میرزا احمدخان بود. شاه‌بی‌آنکه تحقیق فرماید و در تظلّم‌سربازان تأمّلی کند حکم دادآنها را مأخوذ ومغلولاً[5] به‌شهر بردند. سپهسالارکه خود در رکاب‌شاه حاضر بود چون به حمایت سرکرده افواج اصفهانی اتهام‌داشت‌نخواست در مقدمه حرفی به میان‌آرد، شاه به عمارت سلطنتی تهران رسید ولدی الورود[6] به‌کشتن سربازهای‌بی‌گناه اشارت فرمود. سپهسالار ودیگران مجال شفاعت‌نیافته

۱ــ آلت معطّله: ابزار بدون استفاده.

۲ــ نام دو بندرجنوبی کشور فرانسه است.

۳ــ منظور ویکتور امانوئل دوّم است که شبه جزیرهٔ ایتالیا را تابع یك حکومت کرد.

۴ــ به‌عنوان دادخواهی.

۵ــ مغلولاً: درغل وزنجیر.

۶ــ به مجرد ورود.فوراً.

ی اکسپزسین[1] ونمایشگاه تجارت
. شاه را هوس تجدید مسافرت
داد که مقدمتاً به درباردول رفته
و تکالیف رسمیّه‌شاه را مجال‌و
ببیند و در فضایل وترقیات اروپا
بجوید مصمم شده است که‌سال
س تحصیل‌چنان فراغت که همه‌جا
خرج خود سفر خواهد کرد و
ان انقلاب دریا شاه راآزرده بود
. میرزا علیخان امین‌الملك‌هم
روانه شد وبدانسان که مأموریت
ناصرالدین‌شاه راتجدیدمسافرت
بار دول تحسین شد. یأس‌ملل
لاحات مایل ومشتاق نیافته بودند
گ به تمجید پادشاه ترقی طلب

تلگراف اطلاع دادند: صورت[4]
تمدالملك وسفارت روس مقیم
ولت اتریش و آلمان هم مهمان

جمعی از جوانان بی‌تقصیر را باطناب خفه کردند. وقوع این امر شنیع، خاصه یك روز پیش از مسافرت فرنگستان چند ساعت بعد که شوریدگی وغضب فرونشست مایه پشیمانی‌خاطر ناصرالدین شاه‌گردید الآن قَدْنَدِمْتُ وَمٰایَنْفَعُ‌النَّدَم[1]،زبان‌ملامت سپهسالار وخیرخواهان شاه بازشد که به روایت بی‌اصل میرزا احمدخان که طفلی شریرالنّفس بود بی‌تحقیق چرا به‌کاری بی‌علاج اقدام شود؟ شئامت[2] وخجالت‌این گناه طوری در شاه مؤثر افتاد که صحت مزاجش‌مختل‌و به‌بیماری ازپای تخت‌خود بیرون‌آمد.

سپهسالار ومحمود خان ناصرالملك موقع را مغتنم شمرده به‌شاه گفتند: در نظر فرنگیها در این سفر که در پیش دارید هیچ چیز سیاهی رفتار زشت وشقاوت وحشیانه را نمی‌شوید مگر تغییر مسلك حکمرانی‌والتزام عدالت، باید صلای عام[3] بدهید و رسماً اعلان کنید وخاصه به سفرای دول متحابّه[4] که در دربار شما حضور دارند نوشته شود: دولت ایران مال وجان رعایای خود را محترم می‌شمرد، حقوق خلق موافق قوانین مقدسه شرع شریف محفوظ است واساس عدالت محکم و مضبوط، بی‌تحقیق دقیق و رسیدگی کامل، هیچ حکم از هیچ دائره دولتی صادر نخواهد شد. شاه باکمال میل ومساعدت قبول کرد و این دو وزیر به موجب‌تصدیق وامضای ملکانه رفتند ولائحه[5] جامع نکات لازمه تحریر کردند و مصحوب[6] آقا

۱ــ اکنون پشیمان شدم وپشیمانی سود ندارد.

۲ــ شئامت: شومی، زشتی.

۳ــ صلای عام: خواستن همهٔ مردم. جارزدن.

۴ــ متحابّ: یعنی موردمحبّت.

۵ــ لایحه: صورت نوشته.

۶ــ مصحوب یعنی مورد صحبت، در اصطلاح همدم وندیم و محرم اسرار . پیشکار و منشی.

ابراهیم امین‌السلطان را که با سپهسالار دم از موافقت می‌زد به‌حضور شاه‌فرستادند، شاه بعداز ملاحظه و دقت در معانی والفاظ خواست ورقه را به دست خودمسجّل کند[۱]، امین‌السلطان عرض کرد: این‌وزراء که من مـی‌بینم اراده دارنـد شاه را از سلطنت معزول کنند، مرابی‌سواد وبی‌اطلاع دانسته محرم مجلس خود کردنـد، از بیانات آنها با عوامی خود استنباط کردم که خیالشان جز سلب قوای مقتدره پادشاه نیست، الـحـذر[۲] به‌چنین‌تکلیف‌تن درندهید و دست قدرت خود را نبندید. شاه از این قصد خیروعزم مبارکه که سبب حسن شهرت و جاویدانی نام او بودمـنصرف شد.

امین‌الملك در فرنگستان روزنامه نویسها را تطمیع و به این‌حادثه صـورت مشروعه داده بود وخود تا قفقاز به استقبال موکب همایون شتافت وشاه رامطمئن کرد که پرده براین قباحت کشیده شده است. سفر دوم فرنگستان هم به سلامت و کامرانی‌گذشت، به‌غالب نقاط که در مسافرت سابق سیر کرده بودند گردش کردند مگر خاك انگلیس وعثمانی ونتیجه این سفر استخدام جمعی صاحب منصب و معلم نظامی از اطریش وخریداری مقداری اسلحه ومهمات عسکریه[۳] ازآنـجا بود و به تصورآنکه اقدام مزبور دولت روس را نرنجاند یك دستـه مـعلمین هم از روس خواستند که فوجی به سبك سوار قـزاق روس بسازند و بـرای این فـوج سواره فشنگ وتوپ هم از روس خریداری شد، باعزم راسخ که ترتیب قشونی ایران را از پیاده وتوپخانه وسوار به قواعد معمولهٔ فرنگستان تطبیق نمایند وغلطهای آن‌که موجب خرابی وضرر مملکت وبی‌انتظامی قشون است تصحیح شود.

۱ـ مسجل کند در اینجا یعنی امضا کند.

۲ـ الحذر: حذرکنید. پرهیزکنید. این کار را نکنید.

۳ـ مهمّات‌عسکرّیه: سلاحهای مورد نیازلشکر.

۴ـ میرزاحبیب اصفهانی:

در اینجا از نویسنده‌یی حرف می‌زنیم که شاهکار او یك ترجمه است و اگرچه آثار دیگری هم دارد، آنچه اورا در خاطر کتاب دوستان گرامی‌تر ساخته ترجمه‌یی است ازکتاب معروف «حاجی بابای اصفهانی». دربارهٔ سابقهٔ این کتاب حرف زیاد است آنچه معروف است نویسندهٔ آن جیمزموریر (موریه[1]) انگلیسی است و میرزا حبیب آن را به فارسی برگردانده است. اما ترجمهٔ مورد بحث از آن کتابهایی نیست که فقط یك ترجمه باشد. شاهکاری است که دارای ارزش ادبی و هنری بسیار است وچیرگی میرزاحبیب را برادب و فرهنگ ایران به خوبی نشان می‌دهد و ذوق سرشار او را درگزینش وپیوند واژه‌ها و عبارتها نمایان می‌سازد. گویا همین استواری وزیبائی نثر او این گمان را پدید آورده است که شاید موریر کتاب خود را از روی این متن فارسی ترجمه کرده و در واقع اصل، کار میرزاحبیب باشد، والبته چنین نیست. قرائن گوناگون مؤید این نظر است که موریسر در کنار مأموریت‌های سیاسی در ایران موفق به یك مشاهدهٔ مردم شناسی شده وبا استفاده‌از معلوماتی که به دست آورده سرگذشتی را به‌طنز پرداخته و درآن سیمای مرد ایرانی را چنان‌که شناخته تصویر کرده است و این تصویر اگر چه زیربنای واقعی داشته اما آرایش‌های آن خالی از مبالغه نیست. غیر از ترجمه میرزاحبیب از این داستان ترجمه های آزاد دیگری هم پدیدآمده که در خورگفتگوی چندانی نیست. ترجمهٔ میرزا حبیب هم ازاین نظر ارزش داردکه خود یك آفرینش ادبی وهنری است که درواقع از اصل نوشته موریر شیرین‌تر، ادیبانه‌تر، طنزآمیزتر وبه‌طورکلی از لحاظ سبك واندیشه بسیار والاتر از اصل انگلیسی آن است وبی‌گمان در شمار کتابهای بسیار جالبی است که در سالهای بیداری جامعه ایران پدیدآمده است.

دربارهٔ سرگذشت میرزا حبیب گفتنی چندانی نداریم. فقط می‌دانیم که در دهکده‌یی از توابع اصفهان به دنیا آمده، در اصفهان، تهران و بغداد درس‌خوانده‌و ازجوانی‌درشمارروشنفکران‌جامعهٔ‌عصرخودبوده‌است، درسال ۱۲۸۳ ق. به‌دلیل این که شعری در هجو صدراعظم وقت (محمد خان سپهسالار) ساخته بود براو تهمت بی‌دینی زدند و به استانبول تبعیدش کردند. درآنجا بیش وکم مورد حمایت دولت عثمانی بود و در مدرسه‌های استانبول زبان وادب فارسی درس می‌داد تا به‌سال

1–James Justinian Morier

۱۳۱۱ ق. در شهر بورسه درگـذشت.

غیر از «حاجی‌بابای اصفهانی» از میرزا حبیب کتابهای دیگری در دست است: تصحیح وچاپ دیوان اطعمهٔ ابواسحاق شیرازی ودیوان البسهٔ قاری، منتخب آثار عبید زاکانی، غرائب عوائد ملل، برگ سبز، دبستان فارسی، خلاصهٔ‌رهنمـای فارسی، رهبر فارسی، وکتابی به زبان ترکی دربارهٔ‌خطوخطاطان، ونیز ترجمه‌یی از «مردم‌گریز» مولیر. درکنار این کتابها دیوان شعری هم از او داریم.

در اینجا چون سخن از حاجی بابای اصفهانی است ازکتابهای دیگـر نمونه‌یی نمی‌آورم وفقط یك قسمت از حاجی بابا را نقل می‌کنم تا نمونه‌یی‌ازنثر شیرین و استوار اورا به دست داده باشم. سرگذشت حاجی بابا پر از ماجراهای گوناگون است که هرکدام درگوشه‌یی از این سرزمین اتفاق می‌افتدواگرچه‌هریك داستانی جداگانه است اما مثل قصه‌های هزار ویك شب به هم پیوستـه است. در قسمتی که نقل می‌کنم حاجی بابا پیشکار حکیم‌باشی پادشاه بوده و با کنیز زیـبای حکیم باشی سروسری داشته است. حکیم باشی این کنیز را به شاه هدیه می‌کـندو وقتی بارگاه شاهی از رابطهٔ اوبا مردی دیگرآگاه می‌شود فرمان صادر می‌شودکه این کنیز را از بالای قصر پرتاب کنند. بدین ترتیب معشوق حاجی‌بابا کشته‌می‌شود و حاجی رهسپار اصفهان می‌گردد و همین‌گریز اوسبب می‌شودکه همه‌بفهمندگناه‌از کیست. بقیهٔ سرگذشت را از نوشتهٔ میرزاحبیب بخوانیم:

« روبه اصفهان نهادم. چون به‌کنارهٔ گرد[1] رسیدم اثرکاروان نبود اما در من قدرت پیش رفتن بود. عزم‌آن‌کردم که تا به حوض سلطان رفته شب را در آنـجا مانم. در نزدیکی‌کاروان‌سرای حوض سلطان در صحرا مردی دیدم با وضعی‌غریب به چیزی در زمین خطاب‌کنان، گفتی مسخرگی و بازی می‌کرد. چون نزدیـك وی رسیدم دیدم کلاهش مخاطب اوست. نزدیکتر رفتم آشنـا به‌نـظرم آمد. گفتم ایـن نمی‌تواند بود مگر یکی از درویشان رفیق مشهد[2]. در واقع رفیق نقالم‌بود. حکایتی

۱ــ گرد (به‌کسر اول) حصار، دیوار شهر، بارو.

۲ــ در قسمتهای دیگرکتاب از این درویش سخن به میان‌آمده است.

تازه ساخته برای زیر[۱] چاقی به کلاه خود نقل می‌کرد. به‌محض دیدن مرا بشناخت و با شادی تمام به‌عزم مصافحه پیش دوید که: حاجی جمال دیدم. اینهمه سال در کجا بودی؟ جایت در حلقهٔ زندان خالی. پس از مدتی دراز از این قبیل تعارفات به‌سر گفتگو آمدیم. اوسرگذشت خود را از ایام جدایی تاآنگاه که عبارت بود از سفرهای دورو دراز با زحمت وتدابیر متعدد برای اندوختن نان، نقل کرد ومعلوم شد که پیاده از استانبول می‌آید و خیال داشت که به‌همان پا به‌اصفهان واز آنجا به‌دهلی هندوستان برود. اگرچه باآن حال پرملال دماغ گفتگوی چندان نداشتم ولی به‌اصرار وابرام وی تاب‌نیاورده شرح حال خود را از وقتی که بادرویش صفر ازمشهدبیرون آمدیم تابدانگاه بیان کردم.

تماشا داشت که هرچه در ایام سرگذشت من عزت واحترام من بیشترمی‌شد عزت واحترام او نیز درظاهر به من بیشتر می‌شد. چون بدانجا رسیدم که وکیل نسقچیباشی[۲] شدم از کثرت تجربه‌ای که در چگونگی حرکت به این طایفه داشت کم ماند که به‌من سجده بَرَد، اما همینکه دنبالهٔ کار را دید که من به جهت خاطر زنی، ترک پیشرفت‌کار نموده‌ام به یکبار ترك عزت‌وحرمتم کرد وبه‌آواز بلندگفت: رفیق قابل تشریفی که دست قدر بربالایت دوخته بوده است نبوده‌ای.

سالها باید که تا یك‌مشت‌پشم‌ازپشت‌میش

زاهدی راخرقه گردد یاحماری‌را رسن

خوب، پادشاه خواست از بی‌رحمی کنیزی را که در تقصیر او ترا مدخلی بوده است بکشد به‌توچه، بگذار بکشد. توچرا باید از راهی که دولت به رویت گشوده برگردی وباز راه‌در یوزه وسرگردانی، که براه من‌هم‌نمی‌ارزد، پیش‌گیری؟ پس اندکی توقف نموده گفت: آری راه طلب سعادت مردم مختلف است یکی

۱ــ زیرچاقی: یعنی مهارت درکار

۲ــ نسقچی مأمور انتظامی است وسرپرست این طبقه را نسقچی‌باشی می‌گفته‌اند.

شاه را می‌گیرد یکی کوره راه
گویان پیش می‌رود. اما من تا
ترقیات که در پیش او گشوده بر
روی بازگشت بدان نداشته باشد
خواند:

چنیــن اسـت رسم

ما درین گفتگو که کاروان
درویش از روی خنده رو
اندوه گذشته را فراموش کن. باای
بگذار مسافران وچارواداران جم
استانبول‌واقع‌شده‌است‌والبته‌تاحا
چرا که بسیاردلم‌رفع‌ملال‌می‌خوا
رفتیم. رهروان هریك‌به‌کاری‌مشغو
می‌روفت، یکی چای می‌پخت.
مرایشان را نعمتی بود. بعداز خ
کاروان‌سرا جمع شدند و درویش
گوش دهم اما چنان حواسم پری
دیگر می‌رفت و رشتهٔ سخن راگ
می‌گفتم:

من از وجود برنجم م

شاه را می‌گیرد یکی کوره راه، یکی از راه نو می‌رود و دیگری هرچه باداباد گویان پیش می‌رود. اما من تا حال کسی را بجز تو ندیده‌ام که از همهٔ راههای ترقیات که در پیش او گشوده بر گردد و با میل خود چنان راه را گم کند و دیگر روی بازگشت بدان نداشته باشد. آخرالامر برای تسلیت من این بیت فردوسی را خواند:

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت

ما درین گفتگو که کاروان اصفهان بدانجا رسیده بار انداخت.

درویش از روی خنده رویی وخوش صحبتی گفت: رفیق! گذشته است. بنقد اندوه گذشته را فراموش کن. بااینکه‌در بیابان‌بی آب‌وعلفیم شبی خوش‌می گذرانیم. بگذار مسافران وچاروادارا‌ن جمع شوند بعدازشام حکایتی تازه نقل می کنم که‌در استانبول‌واقع‌شده‌است‌والبته‌تاحال‌به‌ایران‌نیامده‌است. ازاین گفتار بسیارخشنود شدم چرا که بسیاردلم‌رفع‌ملال‌می‌خواست. به‌هرچه‌بود وبه‌هرطور بود باهم به‌کاروان‌سرا رفتیم. رهروان هریك به‌کاری‌مشغول بودند. یکی بارفرودمی آورد. یکی‌حجرهٔ خود را می‌روفت. یکی چای می‌پخت. یکی قلیان چاق می کرد. درویش‌وانگهی نقال مرایشان را نعمتی بود. بعداز خستگی و کوفتگی آن‌صحرای نمکزار برروی‌مهتابی کاروان‌سرا جمع شدند و درویش حکایت معهود را نقل کرد. خیلی می‌خواستم گوش دهم اما چنان حواسم پریشان بود که بی‌اختیار در میان قصه ذهنم به‌جای دیگر می‌رفت و رشتهٔ سخن راگم می کردم بلکه نمی‌دانستم چه می‌گوید با خود می گفتم:

من از وجود برنجم مرا چه‌غم بودی
اگر وجود پریشان من عدم بودی

. به‌محض دیدن مرا بشناخت‌و
جمال دیدم. اینهمه سال در کجا
راز از این قبیل تعارفات به‌سر
تا آنگاه که عبارت بود از سفر
ختن نان، نقل کرد ومعلوم شد
مان پا به‌اصفهان و از آنجا به‌دهلی
وی چندان نداشتم ولی به‌اصرار
که بادرویش صفر ازمشهدبیرون

عزت واحترام من بیشترمی‌شد
چون بدانجا رسیدم که و کیل
گی حرکت به این طایفه داشت
ر را دیدکه من به جهت خاطر
وحرمتم کرد وبه‌آواز بلند گفت:
وده است نبوده‌ای.

ردد یاحماری‌را رسن
ی را که در تقصیر او ترا مدخلی
ید از راهی که دولت به رویت
ه براه من‌هم‌نمی‌ارزد، پیش‌گیری؟
ادت مردم مختلف است یکی

طبقه را نسقچی‌باشی می گفته‌اند.

همه عذاب وجود است هرچه می‌بینم
اگر وجود نبودی عذاب کم بودی
بلی وجود که در رنج وبیم وترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

اما می‌دیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه در عین اندیشه من به یکبار صدای خنده وکف زدن بلند می‌شد ومن ازجا بر می‌جستم. قرار براین‌دادم که در وقت دیگر آن حکایت را ازوبشنوم وبنقد فارغ‌البال به خیال خودپردازم. چقدر حسرت سبك‌روحی رفقا را می‌بردم که پی‌درپی‌صحن کاروان‌سرا از خنده شادی پرصدا می‌کردند. با خود می‌گفتم کی می‌شود که من نیز مانند اینان بادلی بی‌غم وجانی خرم از زندگی برخورم. اما غم نیز مانند سایر تأثیرات‌نفسانی‌نوبت خویش دارد وبه همان‌گونه‌که‌آب تند از بالای سنگ ریزان‌آهسته‌آهسته جوی زمرد می‌شود، غم واندوه نیز باید بتدریج بکاهد تا خیال معتدل گردد کم‌کم جزو هوای دنیا شود.

در انجام قصهٔ درویش روز نیز انجامید. سقف‌پیروزه‌گون‌آسمان ازستارگان روشن تابناك شده بود وباران شب دوشین به‌آن‌آب وتابی تازه داده. ماه درکارآن که به‌روشنان فلك رونقی افزاید. ناگاه سواری مسلح به دهلیز کاروان‌سرا درآمد. چارواداران به‌سرپرستی چار پایان وخدمتکاران به سرپرستی خواجگان قلیانها در دست برروی مهتابی به‌مباحثه‌کم وکیف قصه مشغول بودند. من از رنج راه خرد وخمیر در خیال آن بودم‌که سر برسنگ بروی خاك خوابم. چون چشمم به سوار افتاد خیالم دیگر شد ولرزه براندامم افتاد. دیدم یکی از نسقچیانی است که‌در شهادت زینب بیچاره با من بود.

پرسید که این‌کاروان از طهران می‌آید یا به طهران می‌رود وآدمی بافلان و فلان نشان در این میان هست یانه؟ من دیدم‌که خودمم. رفیقم درویش فی‌الفور

استنباط کرد که چه خبر است و عاقلانه به چارهٔ کار کوشان، و بادهان همهٔ همراهان به جواب شتابان، گفت: همه به طهران می‌روند مگر من و یك نفر که از استانبول می‌آئیم. مردی چنانکه می‌گویی دیدیم اندوهناك، دردمند رو به بیابان نهاده می‌رفت پاره‌یی چیزهای دیگر مطابق علامات و نشانهٔ من بیفزود تا سوار راشکی نماند که جویندهٔ او بوده است. چار نعل به جایی که درویش سراغ داد بشتافت و معلوم است که درویش راه خلافی نشان داده بود. چون نسقچی برفت درویش مرا به کناری کشید و گفت اگر می‌خواهی از شر این جانور در امان باشی باید همین حالا رفت، برای آنکه او می‌رود و می‌گردد و خسته می‌شود چون چیزی نمی‌یابد باز بدینجا برمی‌گردد و آنگاه کیست که ضامن ننمودن تو شود؟ گفتم: من هرچه باید بکنم می‌کنم مگر نمودن خود. البته اورا به گرفتن من فرستاده‌اند. ازچنان خبیث چشم مرحمت نباید داشت و انگهی نقدی هم ندارم که به او دهم، چه زبان بند او نقد است[1]. پس کجا بروم. درویش قدری فکر کرده گفت: به قم. پیش از صبح به آنجا می‌رسی و بی‌فوت وقت یك سر به صحن حضرت معصومه به بست[2] می‌روی آن وقت از شرشاه هم در پناهی و گرنه اگر در بیرون دیوار قم بگیرندت امید خلاصی نداری. کتهایت را می‌بندند و خداحافظ. گفتم: خوب، در بست از کجا گذران کنم. گفت: آن با من. من از عقب می‌آیم و چون اکثر مکان آنجا را می‌شناسم کاری می‌کنم که به وجودت بدنگذرد. مترس، من یك دفعه به بست رفته‌ام برای اینکه به جهت یکی از زنان شاه زهر تحصیل کردم. رقیبش را بکشت. مرا گرفتن خواستند اما پنج دقیقه پیش از آنکه فراش به من برسد خود را به شاه‌عبدالعظیم رساندم. در عمرم هرگز چنان نگذراندم که در آنجا. چراکه زواران متوجه من می‌شدند.

۱ــ یعنی اگر به او پول بدهیم دست برمی‌دارد و می‌رود.

۲ــ مدخل حرم یا هرجای مقدس که اگر کسی به آن پناه می‌برد دستگیرش نمی‌کردند.

ی عذاب کم بودی

د غایت کرم بودی
ارند چه در عین اندیشه من به
جا بر می‌جستم. قرار بر این دادم
فارغ‌البال به خیال خود پردازم.
ی صحن کاروان‌سرا از خند
ود که من نیز مانند اینان بادلسی
مانند سایر تأثیرات نفسانی نوبت
نگ ریزان آهسته آهسته جوی
نا خیال معتدل گردد کم کم جزو

قف پیروزه‌گون آسمان از ستارگان
ب و تابی تازه داده. ماه در کار آن
سلح به دهلیز کاروان‌سرا درآمد.
به سرپرستی خواجگان قلیانها در
غول بودند. من از رنج راه خرد
ك خوابم. چون چشمم به سوار
یکی از نسقچیانی است که در

به طهران می‌رود و آدمی بافلان و
ودمم. رفیقم درویش فی‌الفور

زنانی که یا برای زیارت و یا برای عیش‌وعشرت بدانجامی آمدند هریك به‌واسطه‌یی دستگیریم می‌کردند. یك ترس هست و بس که شاه امر کند کسی چیزی به تو ندهد تا ازگرسنگی بمیری یا تسلیم شوی. آن وقت پناه برخدا ولی تقصیرتو چندان بزرگ نیست که کار به آنجاها بکشد. شاه راازمرگ یك کنیزی چندان غم نباشد که درخیلش به ازو کم نباشد ومردم چنانکه ما ایرانیان می‌پنداریم بدان آسانی نمی‌میرند. نمی‌بینی شیخ چه‌می گوید.

ابر و باد و مه خورشید وفلك‌در کارند
تا تو نانی به‌کف آری و بغفلت‌نخوری
همه از بهر توسرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

گفتم: من از آنان نیستم که خوبی‌ترا فراموش کنم، شایدبازآبی به‌روی کارم آید، آنوقت تلافی خوب می‌کنم. خلاصه ریش حاجی بابا به دست توست. اورا می‌شناسی از آنانی که هنرها را به‌کف دست وعیبها را در زیر بغل می‌نهند، نیست. حالا همانم که در مشهد بودم قلیان فروش با تنباکوی ساخته باوکیل میرغضب‌باشی در معنی یکی استهردو آدم را می‌کشند[1]. پس مرا به‌کنار گرفت وگفت دست‌علی به همراهت اما در صحرای نمکزار از غول و مردآزما[2] برحذر باش. برو به خدا سپردم.

در دم طلوع آفتاب گنبدزرین معصومهٔ قم از دور نمایان شداما من‌هنوزمبلغی

۱ــ شاید در چند جملهٔ اخیر افتادگی یا خطایی باشد، به هرحال درست به نظر نمی‌رسد.

۲ــ مردآزما در زبان عوام موجود خیالی زورمندی است مانند غول یادیو که درقصه‌ها مظهر وموجد اضطراب وپریشانی است.

راه پیمودنی داشتم. ولی ازین نشان اطمینان برای طی بیابان زانویم قوتی تازه گرفت. چون به پشت باروی قم رسیدم از دور سوار جویندهٔ خود را دیدم بنابراین نه به راست نگاه کردم و نه به‌چپ تا این که زنجیر در بزرگ صحن در میان من‌وسوار حایل شد. آنگاه نفسی کشیدم که الحمدلله وصلی‌الله‌علی سید نامحمد و آله. آستانهٔ در معصومه را بوسه دادم ونمازی از سرصدق وخلوص مانند نماز نجات یافتگان از طوفان کردم. اول دیداری که دیدم روی نسقچی بود. پیش‌آمد که به‌حکم‌شاه هرجا ترا دیدم باید ببرم.

حاجی- اگر چه به حکم شاه‌بی‌ادبی‌است امامی‌خواهم از فایدهٔ این‌سرزمین محترم ومعزز مستفید ومستفیض شوم. تومرا از اینجا بیرون نمی‌توانی‌برد. وانگهی ازین‌بست که را یارای بیرون بردن من‌هست؟

نسقچی- حاجی پس چه کنم؟ این اول دفعه‌یی‌است که مرا به‌آدم‌گرفتن فرستاده‌اند.

حاجی - مرگ تومنهم این اول دفعه‌یی است که به بست‌آمده‌ام تا مرا نگیرند.

نسقچی- می‌دانی مضمون فرمان این است که‌اگرمن‌بی‌تو بروم پادشاه گوشم را می‌برد.

حاجی- هرکه نخواهد چشمش کور شود.

نسقچی - عجیب وغریب، پس من اینهمه راه آمده‌ام که تومرا به جای خر بگذاری؟ اگر ترا نبرم‌آدم نیستم.

حاجی- اگر ببری‌آدمی؟ پس دعوا درازکشید به‌شدتی که چندتن‌ازمتولیان از حجره‌ها بیرون‌آمدندکه چه خبر است؟

فریاد برآوردم که ای مسلمانان این مرد می‌خواهد بست را بشکند. من به اینجا پناه‌آورده‌ام می‌خواهد به زور ببرد. شماکه دین‌دار و پرهیزگارید، روامی

دانجامی آمدند هریك به‌واسطه‌یی
امر کند کسی چیزی به تو ندهد
برخدا ولی تقصیرتوچندان‌بزرگ
یزی چندان‌غم نباشد که درخیالش
داریم بدان‌آسانی نمی‌میرند.

ف‌آری و بغفلت‌نخوری

نباشد که تو فرمان نبری
وش کنم، شایدبازآبی به‌روی‌کارم
حاجی بابا به دست توست. اورا
عیبها را در زیر بغل می‌نهند[1] نیست.
کوی ساخته باوکیل‌میرغضب‌باشی
مرا به‌کنار گرفت‌وگفت دست‌علی
ردآزما[2] برحذر باش. برو به خدا

م از دور نمایان شداما من‌هنوزمبلغی

خطایی باشد، به هرحال درست به نظر

زمندی است مانند غول‌یادیو که درقصه‌ها

دارید؟ همه طرف مرا گرفتند که این در ایران تا حال شنیده نشده است. اگر بخواهی بست را بشکنی نه تنها صاحب بست به کمرت می‌زند بلکه همه کس به‌سرت میزند. نسقچی لال ماند و نمی‌دانست چه کند. عاقبت ناچار از در معقولی درآمد که ترا نبرم چه می‌دهی؟ من نمی‌گویم که نسقچی حق قولق[1] نداشت. اگر منهم می‌بودم همین می‌کردم. منتهای تنگدستی خود را اظهار نمودم و خودهم می‌دانستم که به‌چه حال از طهران گریخته‌ام. پرکاهی با خود برنداشته بودم. گفت آنچه در تهران باز گذاشته‌ای به من ببخش. گفتم ترا به خدا از راهی که آمده‌ای برگرد وغمزدگان را به حال خود بگذار جواب من این است و بس.

اما در واقع و نفس‌الامر یار و پیش از همه آنچه از رخت وصندوق و قلیان و غیره داشتم همه را ضبط کرده وخبر را هم خود به‌شاه داده بود که از تأثیر مرگ کنیزك به او معلوم شد که مایهٔ‌کار، اوست[2] وتعهد کرده بود که مرا بگیرد و درعوض به‌منصب من سر افراز گردد. چون بی‌قدرتی خود و بی‌عرضگی فرمان شاه را در بست دید به برگشتن طهران مصمم گردید اما در وقت رفتن فرمان را به حاکم قسم داده غدغن بلیغ کرد که ملتفت من شود و اگر از بست بیرون آیم دست بسته به طهران بفرستد.

۵ـ ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۴۸-۱۳۱۳ ق.)

برجسته‌ترین پادشاه خاندان قاجار است که از ۱۲۶۴ به‌پادشاهی رسید و در حدود نیم‌قرن پادشاهی کرد و در سال ۱۳۱۳ به دست میرزا رضای کرمانی که از آزادیخواهان بود کشته شد. شکوه پادشاهی او به داشتن صدر اعظمی چون میرزا تقی‌امیرکبیر بود که‌کاردانی او درآغازسلطنت پایه‌های فرمانروایی‌ناصرالدین

۱ـ قولُق (به ضم‌لام) رشوه، مزد خدمت.

۲ـ یعنی کسی که به کنیزك تجاوزکرده حاجی باباست.

شاه را استوار کرد و اگر چه سرسبز امیر برباد رفت و زمامداریش دیر نپایید در روزگار این پادشاه بنیاد نواندیشی و آزادیخواهی در ایران نهاده شد.

این پادشاه درکنار بازیگری‌های چرخ سیاست به کار شعرو ادب نیز آشنا بود وکتاب می‌خواند و به تفنن شعرمی‌سرود و چیزی می‌نوشت. ازکارهای جالب او یادداشتهای سفرهای خراسان ومازندران و اروپاست. در این سفرنامه‌ها بسیار ساده سخن‌گفته است وهیچ به تشریفات شاهانه نپرداخته واز پنهانداری‌های سیاسی پرهیز کرده است. گوشه‌یی از سفرنامهٔ اروپایش را در اینجا می‌خوانیم که نثری بسیار ساده و رسا دارد و از نمونه های خوب ساده نویسی است:

«روز یکشنبه دهم جمادی‌الاولی ۱۲۹۰ ق.

امروز باید برویم پاریس، صبح زود از خواب برخاسته سوار قایق شده راندیم برای ساحل. بسیار هواسرد بود. رسیدیم به اسکله. پلهٔ بسیار خوب وطاق نصرت خیلی قشنگ ممتاز ازگل وبوته ودسته‌های گل وچهل چراغ وغیره‌وانواع نقشها با اسلحه از قبیل طپانچه وتفنگ و سر نیزه ساخته بودند. الحق صنعت کرده بودند. رفتیم بالا. جمعیت زیادی از صاحب منصبان‌نظامی برّی وبحری‌وحکومتی وارباب قلم وغیره صف کشیده بودند. حاکم مانش همه را معرفی‌می‌نمود ومن‌هم احوال پرسی می کردم تا رسیدیم به‌کالسکه‌های راه‌آهن،سوار شده قدری‌ایستادیم. اکثری از زن ومرد فرانسه،کم جثه ولاغر اندام هستند. مثل اهالی روس‌وآلمان‌و انگلیس نیستند شباهتشان به اهالی مشرق زمین بیشتر است. قلعه شربورغ[1] خیلی مستحکم است. از طرف دریا بروج وباستیان[2] های محکم واز سمت خشکی‌هم

۱ــ بندر *Cherburg* در شمال فرانسه، لب دریای مانش.

۲ــ باستیان: برآمدگی‌هایی که درگوشه‌های دیوار یك قلعه می‌ساختند وبرج‌دیده‌بانی بوده است.کلمه از زبان فرانسه گرفته شده است.

شنیده نشده است. اگربخواهی
زند بلکه همه‌کس به‌سرت‌میزند.
ار از در معقولی درآمد که ترا
لق[1] نداشت. اگر منهم می‌بودم
مودم و خودهم می‌دانستم که‌به‌چه
ه بودم. گفت آنچه درتهران
هی که‌آمده‌ای برگرد وغمزدگان

چه از رخت وصندوق و قلیان‌و
ه‌شاه داده بودکه از تأثیر مرگ
کرده بودکه مرابگیرد و درعوض
و بی‌عرضگی فرمان شاه را در
وقت رفتن فرمان را به حاکم قم
بست بیرون آیم دست بسته به

۱۳۱۳-۱ ق.)

است که از ۱۲۶۴ به‌پادشاهی رسید
۱۳۱ به دست میرزا رضای کرمانی
شاهی او به داشتن صدر اعظمی چون
سلطنت پایه‌های فرمانروایی‌ناصرالدین

است.

قلعه و خندق عریضی دارد که همیشه پرآب است. گرفتن این شهر به غلبه بسیار مشکل است. شهرش چندان بزرگ نیست. متجاوز از سی‌وهفت هزار نفر جمعیت دارد. بندرگاه خوبی است. ابتدای این قلعه از عهد ناپلیون اول است و در زمان ناپلیون سوم تمام شده است و حالاهم کارمی‌کنند. خلاصه کالسکه‌ها به راه افتادند. امروز از مملکت نورماندی[1] عبور شد. بسیار مملکت خوب پرحاصلی است، چمن‌های بسیار وسیع و درخت و گل و گیاه زیاد دارد. گاوهای خوب، مادیان، گوسفند زیاد نگاه می‌دارند به‌واسطهٔ مرتع زیادی که دارند. بوته و درخت گز زیادی دیده شد. مثل ایران است. اغلب گلها و درخت‌های ایران را امروز در اینجا دیدم مثل درخت بید و تبریزی و گز و غیره. زمین‌های اینجا همه پست و بلند است. تپه زیاد دارد. سیب این مملکت به خوبی مشهور است. درخت سیب زیاد دیده شد خلاصه به شهرکان رسیدیم پایتخت نورماندی است. نیم‌ساعت آنجا ماندیم. نهار خورده شد. شهر بسیار خوبی است. بعداز این شهر از چند سوراخ کوه[2] گذشتیم که یکی ازآنها به قدر یك فرسنگ می‌شد. قلب آدم در وقت عبور خفه می‌شود. ازشربورغ تا پاریس با راه‌آهن هشت ساعت راه و نودفرسنگ مسافت است یك ساعت به غروب مانده به حوالی پاریس رسیدیم. از پل سن[3] که در خارج شهر واقع است گذشته داخل شهر پاریس شدیم از خط راه‌آهن که از کنار قلعه در داخل شهر به دور شهر می‌گردد رفته به محلی رسیدیم موسوم به پاسی[4] که همهٔ رجال و اعیان حالیهٔ دولت فرانسه و سایر مردم تماشاچی در آنجا حاضر بودند صنیع‌الدوله و مارشال

۱ــ نورماندی. ولایتی بزرگ در شمال غربی فرانسه که محل زندگی نورمان‌ها بوده است.

۲ــ سوراخ کوه تونل است.

۳ــ سن *Sein* رودی است درکنارپاریس.

۴ــ پاسی *Passy*

ماکماهون که رئیس دولت است
صاحب منصبان دیگروو زرا وغیر
وزیر خارجه تعارف شد. خیابانی
مسافتی راه پیاده رفتیم مارشال ام
می کرد تا رسیدیم به کالسکه اسبی
کالسکه نشسته، سایر همراهان هم
شلیك توپ شد و از همین محل در
با لباسهای خوب ایستاده بودند
کرده بودند. خلاصه عقب سیر ص
بوادوبولن[5] عبور شد که خارج ش
وسیعی موسوم به آونودولاگراندا
از بناهای بزرگ ناپلیون اول
ناپلیون را در داخل و خارج
بنای عالی است اما در این جنگ
آن بهم‌رسیده‌است ومیان آن راهم
ازکالسکه پیاده شده آنجا قدری ن

۱ــ *Debroglie*

۲ــ گار *Gor* واژه فرانسه به

۳ــ عسکریه یعنی ارتشی و لشک

۴ــ کرلژیسلاتیف *islatif*

۵ــ بواد وبولن *e Bologne*

۶ــ *de la Grande Armeé*

۷ــ *Arc de Triomphe*

ماکماهون که رئیس دولت است با دوك دوبروگلی[1] که تازه وزیر خارجه شده و صاحب منصبان دیگروورزا وغیره دم‌گار[2] حاضر بودند. آمدیم بیرون با مارشال و وزیر خارجه تعارف شد. خیابانی بود که فرش کرده وزینت زیادی داده بودند. مسافتی راه پیاده رفتیم مارشال امراء وصاحب منصبان عسکریه[3] وغیره را معرفی می کرد تا رسیدیم به کالسکه اسبی، من وصدراعظم ومارشال و وزیر خارجه در کالسکه نشسته، سایر همراهان هم در کالسکه‌های دیگر سوار شده به راه افتادیم. شلیك توپ شد واز همین محل در طرفین راه سرباز پیاده وسواره نظام وژاندارم با لباسهای خوب ایستاده بودند الی کُرلژیسلاتیف[4] که منزل ما را معین کرده بودند. خلاصه عقب سر صفوف نظامی، تماشاچی زیادی ایستاده بودند. از بوادوبولن[5] عبور شد که خارج قلعه است. دوباره داخل قلعهٔ شهر شده از خیابان وسیعی موسوم به آونودولاگراندارمه[6] عبور کرده به‌ارك دوتریومف[7] رسیدیم که از بناهای بزرگ ناپلیون اول است. ازسنگ ساخته‌اند. صورت‌جنگ‌های ناپلیون را در داخل و خارج و اطراف آن حجاری کرده‌اند. بسیار بنای عالی است اما در این جنگ آخر باپروسها از گلوله توپ زیاد خرابی در آن بهم‌رسیده‌است ومیان‌آن راهم فرش کرده صندلیها چیده خیلی زینت‌داده‌بودند. ازکالسکه پیاده شده آنجا قدری نشستیم. حاکم شهر که مردی فربه‌وتنومند واسمش

۱ـ *Debroglie*

۲ـ گار *Gor* واژه فرانسه به معنی ایستگاه است.

۳ـ عسکریه یعنی ارتشی ولشکری، عسکر معرب لشکر فارسی است.

۴ـ کرلژیسلاتیف *Corplegislatif*

۵ـ بوادوبولن *Bois de Bologne*

۶ـ *Avenue de la Grande Armeé*

۷ـ *Arc de Triomphe*

گرفتن این شهر به غلبه بسیار
از سی‌وهفت هزار نفرجمعیت
ند ناپلیون اول است و در زمان
خلاصه کالسکه‌ها به راه افتادند.
ت‌خوب پرحاصلی است،چمن-
گاوهای خوب، مادیان، گوسفند
. بوته و درخت‌گز زیادی دیده
ن را امروز در اینجا دیدم مثل
همه پست وبلند است. تپه‌زیاد
رخت سیب زیاد دیده شدخلاصه
ساعت آنجا ماندیم. نهار خورده
چند سوراخ کوه[2] گذشتیم که یکی
ت عبورخفه می‌شود. ازشربورغ
گ مسافت است یك ساعت به
ن[3] که در خارج شهرواقع است
ه ازکنار قلعه در داخل‌شهربه دور
سی[4] که همهٔ رجال واعیان حالیهٔ
ر بودند صنیع‌الدوله و مارشال

رانسه که محل زندگی نورمان ها بوده

مسیو دوال[1] است با کلانتر آمده نطقی کردند. ما هم جوابی دادیم. از جانب وکلای شهر پاریس هم مأموری چند آمده نطقی کردند. جواب دادم. بعد برخاسته سوار کالسکه شده داخل خیابان شانزالیزه[2] شدیم. بسیار با صفا و وسیع است. از همهٔ این خیابانها که عبور شد طرفین درختهای خوب کاشته‌اند و خانه‌های قشنگ با شکوه ساخته تا رسیدیم به پلاس دُ لا کُونکُرد[3] که میل بلندی از مصر آورده آنجا نصب کرده‌اند. میدان با روحی است. دو حوض با فواره داشت اما فواره‌ها همیشه نمی‌جهد. هر وقت که بخواهند جاری می کنند. از پل رودخانه سن گذشته داخل عمارتی که جهت ما معین کرده بودند شدیم. دم پلهٔ عمارت مسیو بوفه که حالا رئیس دارالشورای ملی است با بعضی وکلا نطقی مبنی بر تهنیت ورود ما کردند. جوابی دادیم. بعد رفتیم بالا. اطاقها و تالارهای وسیع بسیار خوب دارد. تخت‌خوابی که به جهت ما زده بودند تخت خواب ناپلیون اول بوده است در زمانی که ماری لوئیز دختر پادشاه اطریش را عروسی کرده بود.

امروز حالت غریبی از فرانسویها دیدم اولاً آن‌حالت عزای بعد از جنگ آلمان را هنوز دارند و عموماً از کوچك و بزرگ مهموم و غمناك هستند. رخوت[4] زنها و خانمها و مردم همه رخت عزاست، کم‌زینت، بسیار ساده. و گاهی بعضی از مردم آواز «زنده باد مارشال زنده‌باد پادشاه ایران» می کردند.

از یکی دیگر هم شنیدم در گردش شب به‌آواز بلند می گفت: سلطنت و

۱ـ *Mr. Duval*

۲ـ *Châmps élysée*

۳ـ *Place de la Concord*

۴ـ رخوت جمع رخت، لباسها (واژهٔ فارسی را به شیوهٔ جمع مکسر عربی جمع بسته است).

قواعد اومحکم وباقی باد. از اینها همه معلوم می‌شود که فِـرَق[1] زیادی حـالا در فرانسه می‌باشندکه طالب سلطنت هستند یعنی آنهاهم سه‌فرقه هستند: فرقه‌یی اولاد ناپلیون را می‌خواهند، فرقه‌یی‌اولادلوی فیلیپ را، فرقه‌یی‌هانری‌پنجم رامی‌خواهند که از خانوادهٔ بوربون‌وبااولادلوی‌فیلیپ اگرچه یك طایفه هستند اما جدائی‌دارند. جمهوری طلبان هم‌قوت زیادی دارند اماآنها هـم به یـك عقیده نیستند. بعـضی جمهوری روژیعنی جمهوری سرخ را طالب هستندکه اصل جمهوری است.بعضی جمهوری‌وسط را طالبندکه هم قواعد سلطنت درآن باشد هم پادشاه نباشد. بعضی دیگر طورهای دیگر طالبند. در میان این فرق مختلفه حالا حکمرانی کردن بسیار کار مشکلی است وعواقب این امور البته بسیار اشکال خواهد پیدا کرد مگراینکه همه متفق‌الرأی شده یا پادشاهی مستقل یا جـمهوری مستقـل برقرار شود.آنوقت دولت فرانسه قوی‌ترین دول است و همه کس باید از او حساب ببرد. امـا با این اختلاف‌آراء بسیار مشکل است‌که منظم شود. خلاصه قشونی که امروز ایستـاده بودند قریب بیست‌هزارنفر می‌شدند. این‌عمارتی که منزل ماست سابقاً دارالشوری یعنی مجلس اجتماع وکلای ملی بوده است. بعداز خلع ناپلیون سیم از پـادشاهی وجمهوری شدن دولت فرانسه وکلا واولیـای دولـت همه به ورسایـل[2] رفته شهر پاریس را بالمره[3] از ادارات دولتی خالی گذاشتند، شهر پاریس فـی‌الحقیقه حـالا مخصوص رعیت وعامهٔ مردم است. هرطور بخواهند حرکت‌کنند دولت چنـدان قدرت ممانعت ندارد، عمارت تویلری[4] که بهترین عمارات دنیابوده‌است‌حالابالمره

۱ـ فرق: فرقه‌ها.گروهها.

۲ـ ورسای *Versaille* شهری در ۲۳ کیلومتری جنوب غربی پاریس‌که یك کاخ معروف وتاریخی دارد.

۳ـ بالمره یعنی یکباره، به یك‌بار.

۴ـ کاخ *Tuileries* ازکاخهای سلطنتی شهرپاریس.

خراب شده است که کمونها[1] آتش‌زده‌اند. از عمارت همان دیوارهـا باقی مانـده. ما خیلی تأسف خوردیم. امّا بحمدالله‌عمارت لوور[2] که متصل به عمارت تویلـری است محفوظ مانده وخراب نشده است. هوتل دوویل[3] را که از عمارات خوب‌دنیا بوده است وعمارت نشان لژیون دنور[4] را بالمره آتش زده‌اند. منارهٔ ونـدوم[5] کـه ناپلیون اول از مصالح توپهای دشمن ریخته وشکل خودش را هم بـالای‌آن نصب نموده وجمیع جنگهایی راکه کرده بود دورآن نقش‌بوده‌کمونها شکسته‌وبرده‌اند. حالا هیچ باقی نمانده مگر همان سکوی پایهٔ مناره. پاریس شهری است‌بسیارقشنگ وخوشگل و خوش هوا و غالباً آفتاب بسیار شبیـه است به هوای ایـران.شب را سوار کالسکه شده بامعتمدالملك وژنرال‌آرتور در شهر گردش کردیم. از کوچـهٔ ریولی[6] و از خیابان سباستپـول که از کوچه های مـعروف است و از مـیدان واندوم و عمارت‌تویلری عبور کرده از بعضی بـازارها و غـیره گذشتیـم. چراغ شهر همه گاز است بسیار روشـن و خـوب. شهر باصـفائی است. مردم زیادی در کالسکه نشسته می‌گشتند و در قهوه‌خانه‌ها وغیره‌مشغول عیش بودند. رودخانهٔ سن مثل رودخانه تیمز[7] نیست.کم عرض وکم آب است. کشتی بزرگ هیچ‌نمی‌تواند

۱ــ کمون *Commune* عنوانی‌است‌که درفرانسه به انقلابی های سال ۱۷۹۲ و سال ۱۸۷۱ داده اند.

۲ــ لوور*Louver*اکنون در پاریس موزهٔ بزرگی است.

۳ــ هتل دو ویل *Hotelde Vile*

۴ــ لژیون دو نور در فرانسه نشان افتخاری است و ترکیب به‌معنی گروه افتخاراست. *Legion de Honneur*

۵ــ وندوم *Vendome*

۶ــ ریولی *Rivolie*

۷ــ رود *Thames* در انگلستان.

سیر کند. توی عمارت ما باغ کو
سماق سه مرتبه. چادری هم زده
شاهزادگان را منزل داده‌اند. عما
خارجه بوده است. باغ‌گل‌کاری
فوقانی عمارت حمام خوبی دارد
شخص بخواهد ممکن است...»

سیر کند. توی عمارت ما باغ کوچك خوبی است، حوضی دارد با فوارهٔ سنگ سماق سه مرتبه. چادری هم زده‌اند ازآنجا می‌رود به عمارت وزارت خارجه که شاهزادگان را منزل داده‌اند. عمارت‌بسیار عالی خوبی‌است. سابقاً اینجاوزارتخانهٔ خارجه بوده است. باغ‌گل‌کاری خوبی هم دارد. فواره کوچکی می‌جهد. مرتبهٔ فوقانی عمارت حمام خوبی دارد. بسیارپسندیدم، آب‌گرم وسرد هردو داردهرطور شخص بخواهد ممکن است...»

بخ

نمونه‌هایی:

از نثر سالهای انق

نثر پارسی‌در حدودسال‌های
جهات در میان‌آثار هزارسالۀ پیش
خواننده‌یی با دیدن چند نمونه از
امتیاز را احساس کند. شاید اولین
سادگی در حدّی که هرکس فارس
خوب‌می‌فهمد. نویسندگانی که نم
کنار هم چیدن واژه‌های عربی بی
جمله‌های‌دوروددراز بیشترعبارت‌های
یك جواب شرط یا بیان علّت در
این بالاتر خود را از مردم کوچه و
با اصطلاح وتکیه کلام مردم روی

بخش دوم

نمونه‌هایی:

از نثر سالهای انقلاب مشروطه

نثر پارسی در حدود سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۴۰ قمری پدیده‌هایی دارد که از بسیاری جهات در میان آثار هزارسالهٔ پیش از آن روزگار همانندی برای آنها نیست و هر خواننده‌یی با دیدن چند نمونه از نوشته‌های روشن بینان آن سالها می‌تواند این امتیاز را احساس کند. شاید اولین نشانهٔ این نوشته‌ها سادگی دلنشین آنهاست، سادگی در حدّی که هرکس فارسی را خوب صحبت می‌کند این نوشته‌ها را نیز خوب می‌فهمد. نویسندگانی که نمونهٔ نوشته‌هایشان را در این شمار می‌خوانیم از کنار هم چیدن واژه‌های عربی بیزارند و این کار را نشانهٔ فضل نمی‌دانند. به‌جای جمله‌های دور و دراز بیشتر عبارت‌های کوتاه و رسا به‌کار می‌برند و خواننده را برای یافتن یك جواب شرط یا بیان علّت در میان سطرها و صفحه‌ها سرگردان نمی‌کنند، و از این بالاتر خود را از مردم کوچه و بازار جدا نمی‌بینند و درد مردم را به‌زبان مردم و با اصطلاح و تکیه‌کلام مردم روی کاغذ می‌آورند و معنی نوشته‌های آنها دیگر

محدود به مسائل تشریفاتی وفرمایشی نیست. وجود طنز و لطیفه‌های انتقادی وفکاهی نیز در شمار نشانه‌های برجستهٔ نثر این روزگار است درکتابهای میرزا آقاخان کرمانی و دهخدا از این نکته‌ها بسیار وسرآمد این نوع، همان نوشته‌های کوتاه و بلندی است که زیر عنوان چرند وپرند در صور اسرافیل چاپ می‌شده است.

در این بخش از نوشته‌های میرزا آقاخان کرمانی، زین‌العابدین مراغه‌یی ملکم‌خان ناظم‌الدوله، عبدالرحیم طالب زاده(طالبوف) وعلی‌اکبر دهخدا نمونه‌هایی می‌خوانیم.

۱- میرزا آقاخان کرمانی (۱۲۷۰-۱۳۱۴ ق .)

از پرکارترین وپر اندیشه‌ترین نویسندگان سالهای بیداری ایران است. در سراسر زندگی کوتاهش کنجکاوی وجویایی برای او رنجهای بسیارپدیدآورده و اورا به راههای گوناگون کشانده است. او در رشته‌هسای ریاضی، پزشکی، علوم دینی، فلسفه ومباحث اجتماعی وارد شده ودر مسائل فکری واجتماعی به نتیجه‌هایی رسیده که به تقریب تمام سالهای زندگیش را ناآرام کرده است. در زادگاه خود سرپرست امور مالیهٔ کرمان شده وچون در این کار با دشواریهای گوناگون روبرو بوده وستمگری‌های فرماندار کرمان شاهزاده ناصرالدوله را نپسندیده به اصفهان، تهران ومشهد سفر کرده وچون جای پای استواری در این‌شهرها نیافته راه‌استانبول را پیش گرفته، بدین امیدکه ازآنجا رهسپار اروپا شود. از استانبول به قبرس‌رفته با میرزا یحیی صبح ازل دوستی یافته وبازبه استانبول بازگشته، در شمار یاران‌سید جمال‌الدین اسدآبادی درآمده وبه مبارزهٔ قلمی با دولت ناصرالدین شاه‌پرداخته و جان برسر این‌کار نهاده است. او در سال ۱۳۱۳ ق . متهم به همکاری باارمنی‌ـ های شورش استانبول شد و درآغاز سال ۱۳۱۴ مأموران مرزی ایران او وشیخ احمد روحی‌وخبیرالملک‌راـ که هرسه از یاران سیدجمال‌الدین بوده‌اند ــ تحویل گرفته به تبریز آوردند و درماه صفر ۱۳۱۴ ق . هرسه را درباغ اعتضادیهٔ‌تبریز‌زیر درخت نسترنی سربریدند.

از میرزا آقاخان کتابهای‌گوناگون در مسائل دینی، تاریخی و اجتماعی برجای مانده است. در تاریخ‌های اوپرداختن به علل ونتایج واقعه‌ها ودگرگونی‌ها

قابل توجه است. نوشته‌های مذهبی او ـ با همهٔ انتقادهای تند و ایـرادهـای تأمل انگیزی که داردـ از خشونت و تعصب خالی نیست اما در نوشته‌های سیاسی واجتماعی او تأثری شدید نسبت به عقب ماندگی ایران دیده می‌شود همراه با کوششی برای بیداری ایرانیان و برانگیختن آنان به قیام در برابر فرمانروایی استبدادی قاجاریان در اینجا ازکارهای سیاسی او نمونه‌هایی می‌خوانیم و به دنبال آن چند لطیفه از کتاب رضوانـ که تقلیدی به طنز ازگلستان سعدی است ـ می‌بینیم:

« ای ایران !

زمین مینوقرین[۱] توحالا همه خـراب، شهرهـای آبـاد تـو یکسره ویران، ایـن ملت توست جاهل و نادان، همه‌گدای لاابالی[۲]، از تمام ترقیات علم مهجور[۳]، از حظوظ[۴] آدمیت وحقوق بشریت محروم، به هرستمی گرفتار و به زندگانی خود اسف می‌خورند.

این فرمانروایان توست سیه دل وبدسگال[۵]، ظالم و نابکار، شأن وشرف و نظم‌وعدل ترا برباد داده‌اند ومُلك ترا ویران ساخته‌اند.

این بزرگان توست که جز چپاول فروماندگان، ولهو[۶] وهزل[۷] وهذیـان، و خودکامگی وعناد وتکبربی خریدار[۸] قانونی برای حیات نیافته‌اند.

این حکام توست، درکار ملك آسوده نشسته امّادر هدرکردن ثروت ملت بس

۱ـ مینوقرین: قرین و مانند بهشت.

۲ـ ترکیب لاابالی یك فعل است به معنی من مبالات نمی‌کنم ومقیدنیستم. امادرفارسی از دیرزمانی به معنی وصفی به‌کار رفته. بی‌قید. بی‌ملاحظه.

۳ـ مهجور یعنی دور مانده، در اینجا یعنی بی‌خبر.

۴ـ حظوظ جمع حظ: بهره‌ها.

۵ـ بدسگال: بداندیش، بدخواه.

۶ـ لهو: بازی وسرگرمی، اصطلاحاً سرگرمی‌های مخالف اخلاق.

۷ـ هزل سخنان وشوخی‌های زننده وناپسند.

۸ـ تکبر بی‌خریدار: یعنی تکبری که کسی در مقابل آن توجه واعتنایی به‌آدم نکند.

طنز و لطیفه‌های انتقادی وفکاهی
ست درکتابهای میرزا آقـاخان
نوع، همان نوشته‌های کوتـاه و
سرافیل چاپ می‌شده است.
کرمانی، زیـن‌العابدین مراغه‌یـی
ف) وعلی‌اکبر دهخدانمونه‌هایی

-۱۳۱۴ ق.)
یسندگان سالهای بیداری ایران است.
یی برای او رنجهای بسیارپدیدآورده
در رشته‌هـای ریاضی، پزشکی، علوم
مسائل فکری واجتماعی به نتیجه‌هایی
ا ناآرام کرده است. در زادگاه خـود
ین کار با دشواریهای گوناگون روبرو
ه ناصرالدوله را نپسندیده به اصفهان،
واری در این‌شهرها نیافته راه‌استانبول
ر اروپا شود. از استانبول به قبرس‌رفته
ه استانبول بازگشته، در شماریاران‌سید
لمی با دولت ناصرالدین شاه‌پرداخته و
۱۳۱ ق. متهم به همکاری باارمنی‌ـ
۱۳۱ مأموران مرزی ایران او وشیـخ
اران سیدجمال‌الدین بوده‌اند ـ تحویل
ق. هرسه را درباغ اعتضادیهٔ تبریزیر

ون در مسائل دینی، تاریخی و اجتماعی
ختن به علل ونتایج واقعه‌ها ودگرگونی‌ها

حریص‌اند، همه غرق عشوه وناز، همه وسمه‌کش وبند انداز[۱]، همه‌سست‌عنصروتن پرور همه زن خوی وعشرت طلبند.

این علمای توست، ازهرعلمی بی‌خبرند، جوهر استعداد طبیعی مردم تو را به‌کدورت جهالت و زنگ عصبیّت[۲] عاطل و قوهٔ‌تعقل آنرا از کثرت خرافات‌باطل کرده‌اند. همه شریك ظلم‌اند، وهمه طـرّاروناپرهیزگار، این متدیّنان توست که جز ریا ودروغ وخـُدعه[۳] وخودنمائی عقیدتی در ایشان نیست .

این تجـّار توست که جز خیانت ودغل وربا خوردن ازغیر محل‌کاری‌ندارند وبی‌اعتباری را ننگ نمی‌شمارند.

این ارباب حرفت وصنعت توست که بغیر از سر هم‌بندی پیشه‌ای ندارند، و هرگز استادی وهنرمندی را انـدیشه نمی‌نمایـند، ازکار دزدیده برسو گنـد دروغ افزوده‌اند. این جوانان توست همه بی‌شهامت، همه بدبخت وسرگردان،ازهرهنری عاری واز هر بینش تهی‌اند، روزگار را به‌کسالت وبطالت بگذرانند.

این زنان توست‌گوژپشت وبد اندام، خوار وحقیر، ناتوان واسیر، در چادر مستور از هـردانشی مهـجور و در جـهالـت و حـرمان عمر بسر آرند . چـرا نباشند؟!»

و این هم پیامی است از او به ملت ایران درآخرین روزهای زندگیش :

«ای ملت ایران! در اوراق تاریخ این‌خطهٔ طیّبه[۴] غورکنید[۵] و نیك‌بیندیشیـد

۱ــ یعنی مانند زنان صورت خود رابندمی‌اندازند وبر ابروی خود وسمه می کشند. (مادهٔ‌گیاهی سبزتیره‌یی که ابرو را بدان رنگ می کنند).

۲ــعصبیت در اینجا یعنی تعصب ورنگ عصبیت‌ترکیب تشبیهی‌است زیرا تعصب‌مانند زنگار برصفای خاطر واندیشه تیرگی‌می‌آورد.

۳ــ خدعه: نیرنگ. حیله.

۴ــ خطهٔ طیبه: سرزمین پاك.

۵ــ غور. اندیشهٔ عمیق.

که زمانی ایران زمین قلب جهان بود و شمع انجمن آفاق. حال در زاویهٔ خُمول[۱] خزیده و در سستی و جُمود[۲] اغراض و منافع شخصی خود گرفتار شده‌اید. پیش ازین سردفتر دانائی و منشور[۳] خرد به‌نامتان مضبوط بود، و در افق دانش و فن عرفان چون نیّر اعظم[۴] بودید. اکنون در ظلمات غفلت پژمرده‌اید و پرتو اقبالتان به کسالت و قلّت همت مکدر گشته[۵].

ای برادران فَخام[۶]! هوشیار گردید و بدانید برای امراض اجسام بیجان و قالبان بیروح و روان شما معجونی و دوائی مفیدتر از بسط علم و معارف و حکمت نیست، به مرده‌جان می‌دهد و به استخوان رمیم[۷] توان.

ای دانشوران و علمای ایران و ای کاشفان رموز نهان حکمت الهی[۸]! در تأسیس قوانین عدلیه و اُس و اساس[۹] مشروطیه که کافل[۱۰] و مکمل سعادت بشری است بکوشید، و حقوق هیئت اجتماعیهٔ عمومیه[۱۱] را تحت قوانین متین عقلی برپا دارید،

۱ــ خمول: گمنامی.

۲ــ جمود: افسردگی، سفتی.

۳ــ منشور: فرمان و جملهٔ (منشور خرد به نامتان مضبوط بود) یعنی همه شما را خردمند می‌دانستند.

۴ــ نیر اعظم: آفتاب است. نیر یعنی نورانی و روشن.

۵ــ معنی جمله این است که در اثر تنبلی و کمی همت نور بخت شما تیره شده است.

۶ــ فخام: بزرگوار.

۷ــ رمیم: پوسیده و فرسوده.

۸ــ حکمت الهی: یعنی خداشناسی. یزدان شناخت.

۹ــ اس: اساس، پایه.

۱۰ــ کافل: برعهده‌گیرنده، تضمین و کفالت‌کننده. ضامن.

۱۱ــ هیئت اجتماعیهٔ عمومیه یعنی همهٔ مردم.

ند انداز[۱]، همه‌سست‌عنصروتن

هر استعداد طبیعی مردم تو را
ل آنرا از کثرت خرافات باطل
ار، این متدیّنان توست که جز
یست .
خوردن ازغیر محل کاری ندارند

سر هم‌بندی پیشه‌ای ندارند، و
ازکار دزدیده برسو گنـد دروغ
بدبخت و سرگردان، ازهرهنری
و بطالت بگذرانند.
وحقیر، ناتوان و اسیر، در چادر
حرمان عمر بسر آرند . چرا

رین روزهای زندگیش :
طیّبه[۴] غور کنید[۵] و نیك‌بیندیشید

وبر ابروی خود وسمه می‌کشند.

ترکیب تشبیهی‌است زیرا تعصب‌مانند

از همت بزرگ لوطر[۱] نصرانی در اصلاح جامعهٔ مسیحی عبرت بگیرید، و جمهور مردم را به تمدن‌ومعارف تشویق وترغیب گردانید.[۲]

ای بزرگان وامنای ایران! به‌روشنائی رأی بلند ازراه ورسم گذشته‌درگذرید، نه‌درپی ثروت خود باشید، بلکه غنای ملت را مایهٔ توانگری خود دانید و سیرهٔ[۳] پسندیدهٔ نوع دوستی وملت پرستی را شعار خود گردانید، ودراحیای این‌ملک‌وملت همت مردانه فرمایید.

ای پسران ایران بی‌سروسامان! جهانیان بار بندگی واسارت را از دوش افکندند، وگام به سوی ترقی وآزادی ومساوات حقوق برداشتند. ماازگلستان‌ایران گورستانی سهمناك ساخته‌ایم، از رگ‌غیرت وحمیّت بی‌بهره ودرگذرسیل بیهوش خفته. چه دیدید که نام ایران یکباره از دفتر ایام سترده[۴]شود ودایرهٔ مستعمرات اجانب گسترده گردد- در میان گفت، گریه میتنم، دیگران بیدار، مامست وبی‌خیال ببینید نفخات[۵] روحانی عدالت وتأسیس مدنیت ومشروطیت همه جا را فرا گرفته، برخیزید هراساسی‌راکه مُبایِن[۶]بنیاد رزین[۷] سیاست و مُنافی منافع عام وخیر

۱ـ لوطر، مارتین‌لوتر(*M. Luther* ۱۴۸۳–۱۵۴۶ م.) کشیش آلمانی است که در سدهٔ شانزدهم به نبرد با فریب وستم کلیسا برخاست وچون پاپ او را در ۱۵۲۰ تکفیر کرد حکم پاپ را در میان مردم به‌آتش افکند و در سال ۱۵۲۹ به او وپیروانش-که‌پروتستان‌یعنی معترض نامیده شدند -آزادی عقیده داده شد.

۲ـ ترغیب‌گردانید غلط است واز این‌نوع خطاها در نثرهای دیگر دورهٔ قاجارفراوان دیده می‌شود و در نثر میرزاآقاخان بسیارکم.

۳ـ سیره: سیرت، خوی، روش.

۴ـ سترده: پاك شده، از میان رفته.

۵ـ نفخات جمع نفخه به معنی نسیم و وزش نسیم است.

۶ـ مباین: مخالف.

۷ـ رزین: استوار و متین (واژهٔ عربی است).

جمهور[1] است براندازید. و ایرانی بزرگ و شرافتمند برپا دارید.»

و این هم یک حکایت از کتاب رضوان:

(به نقل از «اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی» تألیف دکتر آدمیت)

«فقیهی بر بالای منبر در فضیلت زمین حجاز می‌گفت: اگر ریگی از ریگهای کعبه به کفش کسی افتد به خدا همی نالد تا آن را به‌جای نخستین برگرداند. ظریفی از پای منبر گفت: بنالد تا گلویش پاره شود. فقیه گفت: ای احمق ریگ را گلو از کجا باشد؟ گفت: پس از کجا نالد؟

واعظان هرسخن که می‌خواهند
در لباس حدیث[2] می‌گویند
طلبد گر کسی سند[3] زیشان
نام او را خبیث می‌گویند

قطعه

واعظان هر حدیث مرسل[4] را
که اساس سخن بر آن چینند
باز منکر شوند دیگر ره
چون در آن صرفهٔ دگر بینند

و لطیفه‌یی دیگر، باز از کتاب رضوان:

۱ـ جمهور: همه، کل.

۲ـ حدیث: سخنی که از پیامبر نقل شده باشد.

۳ـ سندطلبیدن یعنی دلیل خواستن.

۴ـحدیث مرسل: حدیثی است که از زبان تابعین نقل شود یعنی کسانی که با اصحاب پیامبر همنشین بوده واز اصحاب بهره‌گرفته‌اند نه از خود پیامبر.

امام جمعهٔ تهران به تلاشی[1] عظیم افتاد، وبحران سختش‌روی‌داد.طولوزان[2] دکتر را به عیادت وی آوردند، خوردن شراب کهنه تجویزکرد. امام‌جمعه استیحاش[3] نمودکه اگر بخورم به‌جهنم خواهم‌رفت. دکترگفت: اگرنخوریدزودتر خواهیدرفت.»

۲ـ زین‌العابدین مراغه‌یی (۱۲۵۵ـ۱۳۲۸ ق.)

پدرش ازکردهای ساوجبلاغ (مهاباد) بوده و در مراغه تجارت‌داشته است. پسر با تحصیلات مقدماتی به یاری پدر راه بازار پیش‌گرفت وپس ازچندی به اردبیل رفت وبرای خود دم ودستگاه جداگانه‌یی برپاکرد و با استخدام‌چندین نوکر وتفنگدار زندگی‌گسترده‌یی یافت اما همین‌گشاد بازی سرمایه‌اش را هدر داد و ناچار رهسپار قفقاز شد ومدتی به‌کار وکسب پرداخت وپس ازآن در یکی از شهرهای کوچك قفقاز نایب‌کنسول ایران شد. پس از مدتی این‌کار را هم رهاکرد وبه یالتا رفت ودرآنجا با برادرش به‌کار بازرگانی پرداخت وچون به درستکاری شهرت داشت مورد توجه دربارتزاری قرارگرفت‌وبه اصرارآن دولت‌تبعهٔ‌روسیه‌شد. اما همیشه از خودگله داشت‌که چرا برادران ایرانی را زیر بار ستم تنهاگذاشته و خود درپی آسایش و ترقی رفته است. سرانجام بار دیگر تابع ایران وبرای‌همیشه در ترکیه ماندگار شد. درآن سالها مقاله‌های او در روزنامه‌های شمس استانبول و حبل‌المتین کلکته انتشار می‌یافت.

از مراغه‌یی کتابی مانده است‌که از نظر سادگی بیان و رسایی سخن‌ونیز از نظر مضمون واندیشه در شمار بهترین نوشته‌های سالهای‌انقلاب مشروطه‌خواهی است. نامش «سیاحتنامهٔ ابراهیم بیك» است. این‌کتاب سه جلدوهرجلد خودکتابی جداگانه است. مراغه‌یی روی جلد نخستین نام خود را ننوشت وبه همین دلیل بـه دستور میرزاعلی اصغر اتابك‌چند تنی را به تهمت نوشتن‌آن‌دستگیر کردند ودراین

۱ـ تلاش به معنی ناراحتی وبیماری است.
۲ـ طبیب دربار قاجار بوده است.
۳ـ استیحاش: احساس وحشت، و به معنی خود داری و اظهار مخالفت به کار رفته است.

مدت مراغه‌یی خود نگران سرنوشت کسانی بود که گرفتار می‌شدند تا پس از برقراری مشروطه در جلد سوم نام نویسنده ثبت شد و جمعی گفتند: مگر این بازرگان ساده می‌تواند چنین کتابی بنویسد؟ اما به هرحال او توانسته بود و نوشته بود.

ابراهیم بیك قهرمان این داستان سیاسی، یك بازرگانزادهٔ آذربایجانی است که در مصر بزرگ شده و ثروتی اندوخته است و در آغاز سیاحتنامه برای زیارت مرقد امام هشتم از راه ترکیه رهسپار ایران می‌شود و در راه به استانبول می‌رسد و به خانهٔ مراغه‌یی می‌رود و آنجا کتاب احمد طالبوف را می‌یابد و می‌خواند و نخست انتقادهای او را دربارهٔ ایران ناروا می‌بیند اما وقتی به قفقاز می‌رسد و ایرانیان بیکار و سرگردان و فقیر را در آنجا می‌بیند و بعد هنگامی که به ایران می‌آید و آشفتگی دردناك اوضاع سیاسی و اداری و اجتماعی و مالی میهن را مشاهده می‌کند از راه آذربایجان باز می‌گردد و تاب ماندن در ایران را نمی‌آورد.

در جلد دوم و سوم کتاب زندگی این قهرمان خیالی دنبال می‌شود و آنچه هست گوشه‌هایی از سرگذشت او و للهٔ‌اش یوسف عمو است که در مصر می‌گذرد.

این کتاب شباهتی دارد به شاهکار گوگول نویسندهٔ روسی به نام «نفسهای مرده»، و در آن زندگی قهرمان و دیگر واقعه‌ها ابزاری است برای بیان دردهای جامعهٔ ایرانی و نشر اندیشه‌های تازهٔ سیاسی، از نظر ادبی شاهکاری نیست اما به قول شادروان سید احمد کسروی کسانی که این سیاحتنامه را در زمان نشر آن خوانده باشند می‌دانند که چه قدر مؤثر و تکان دهنده بوده است.

در اینجا دو نمونه از مطالب جلد اول سیاحتنامه می‌خوانیم:

« در هجدهم فلان ماه، به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران با یوسف عمو معلم این بنده که در حقیقت به‌جای عمو و بلکه پدر من است دو ساعت از روز گذشته از مصر، در نخستین موقع شمند وفر[1] به‌جانب بندر بَرِ مصر[2] به‌راه افتادیم. همان روز دو ساعت به غروب مانده بدانجا وارد شدیم. آن شب را در شهر مذکور

۱ــ شمن‌دوفر *Chemin de fer* یعنی راه آهن.

۲ــ بندر بر مصر یعنی اسکندریه.

گذرانیده فردایش در ساعت چهار زوالی[۱] باواپور[۲] پرنس عباس نام خدیوی[۳] از موقع اول[۴] بلیت گرفته به طرف اسلامبول حرکت کردیم در ظرف دو شبانه روز وارد اسلامبول شدیم... روز چهارم بلیت خودمان را در گونسلخانه های ایران و روس قول کشیده[۵] با واپور نمسه[۶] باز در موقع اول عازم سمت باطوم شده، روز پنجم حرکت بدانجا وارد گشتیم.

مأمورین گمرك روس آمده اشیاء را معاینه کردند. بلیتها را هم در کشتی قول کشیدند. بیرون شدیم. در اسکله انبوهی از ایرانیان را دیدم امّا در نهایت پریشانی لباس همه کهنه و صدپاره، رنگ رویشان زرد وضعیف. از این حالت آنان متحیر و متأسف شدم. در آن اثنا جمعی از آنان نیز اطراف ما را گرفتند که: آقا ما قهوه‌خانهٔ خوب داریم، جای منزل هم هست خواستند اشیاء ما را بردارند، یکی از آن میان به ما اشاره کرد که: نروید. یوسف‌عمو را به‌طرفی کشیده آهسته به‌گوشش گفت که: مبادا به‌قهوه‌خانهٔ اینان بروید، همه لوتی[۷] و مردمان دزد و دغلند. بهتر این است که به مهمانخانهٔ ایمپریال نام که در این نزدیکی است رفته منزل کنید. هرچند که شبی یك دومنات[۸] بیشتر خرج می‌شود، امّا از هر گزند آسوده می‌شوید. یوسف‌عمو به‌حمال

۱ــ ساعت چهار زوالی یعنی چهار بعدازظهر. زوال یعنی گذشتن آفتاب از نصف‌النهار هر نقطهٔ زمین.

۲ــ واپور *Vapeur* یعنی بخار ودر اینجا به معنی کشتی بخار به‌کار رفته است.

۳ــ یعنی شخصی به‌نام پرنس‌عباس خدیوی.

۴ــ از موقع اول یعنی از نوبت حرکت اول قطار.

۵ــ قول کشیدن به معنی‌ویزا کردن و روادید به‌کار رفته است.

۶ــ نمسه: اتریش است.

۷ــ لوت‌سازی سیمی است که عود هم‌می‌گویند. لوتی یعنی نوازنده اما از دیرباز به‌معنی آدم بی‌سروپا وولگرد وخوشگذران به‌کار رفته است. معانی دیگر هم دارد. لوطی.

۸ــ منات: واحد پول روسیه‌تزاری.

گفت: به هوتل ایمپریال خوا
اجاره کرده شب را خوابیدیم
پرسیدیم: ماشین کی به تفلیس
که بدین ماشین نمی‌رسیم. گفت
مملکت آن همشهری پرسیدیم.
از کجا تشریف می‌آورید؟ گفتم
بعضی کسان احوال پرسی کرد
می‌نگرم ایرانی است ولی همه
بی‌چیزند. گفت: بلی، همشهری
همه تعطیل است از آن جهت د
گفتم چه‌کار دارند؟ گفت: همه ف
ودست فروشند، مابقی سر گردا
گفت: چهار پنج‌هزار نفر باید
چهار پنج‌هزار نفر ایرانی، آن هم
می‌فرمائید. تمامی شهرها و قصب
نسبت به سایر جاها در این‌جا
جلای وطن می‌دهد؟ گفت: خدا
دستی از دور بر آتش‌داری. اول
بیچارگان چه کنند. بعضی از تع

۱ــ فعله جمع فاعل یعنی کار
می‌رود.
۲ــ لایموت فعل است یعنی
۳ــ بیگلربیگی. بیگلر بزرگ
شیوخ یا بزرگ شهر است، ترکیب

گفت: به هوتل ایمپریال خواهیم رفت. در آنجا یك اطاق برای هرشبی به دومنات اجاره کرده شب را خوابیدیم. سحرگاهان بیرون‌آمده به یکنفر همشهری رسیده پرسیدیم: ماشین کی به تفلیس حرکت می‌کند؟ گفت: یکی حالا، دیگری شب. دیدیم که بدین ماشین نمی‌رسیم. گفتیم بهتر، تا شام در شهرهم گردش می‌کنیم. از نام و مملکت آن همشهری پرسیدیم. گفت نامم علی وخود انکرانی هستم. او هم پرسید: ازکجا تشریف می‌آورید؟ گفتم از مصر. گفت من هم چندی در مصر بوده‌ام. از بعضی کسان احوال پرسی کرد. گفتم: عجب است که در این مملکت به‌هرطرف می‌نگرم ایرانی است ولی همه پریشان وپژمرده وبیکار، معلوم می‌شود که‌همه بی‌چیزند. گفت: بلی، همشهری در این‌جا بسیار است. چون امروز یکشنبه وکارها همه تعطیل است ازآن جهت در اینجا جمع شده‌اند. فردا بسیاری پی‌کارمی‌روند. گفتم‌چه‌کار دارند؟ گفت: همه فعله[1] وحمال، مگر چهل‌پنجاه نفرمیوه فروش، آشپز ودست فروشند، مابقی سرگردان ومحتاج قوت‌لایموت[2]. گفتم: مگر چه‌قدرهستند؟ گفت: چهار پنج‌هزار نفر باید باشند. با خودگفتم: سبحان‌الله، در این شهرکوچك چهارپنج‌هزار نفرایرانی، آن هم بدین وضع وحالت پریشانی. گفت: آقاجان چه می‌فرمائید. تمامی شهرها وقصبه‌ها، وحتی دهات قفقاز پرازاین قبیل ایرانیان‌است. نسبت به سایر جاها در این‌جا بسیارکم‌است. گفتم: دولت‌ایران‌چرا اینهارا رخصت جلای وطن می‌دهد؟ گفت: خدا پدرت را بیامرزد از قیامت خبری می‌شنوی، دستی از دوربرآتش‌داری. اولاً در ایران امنیت نیست، کار نیست، نان نیست. بیچارگان چه کنند. بعضی از تعدّی حکام، برخی از ظلم بیگلربیگی[3] دارو غه‌و

۱ـ فعله جمع فاعل یعنی‌کارگران مانند واژهٔ طلبه در فارسی به معنی مفرد به کار می‌رود.

۲ـ لایموت فعل است یعنی نمی‌میرد. قوت‌لایموت یعنی‌غذای بخورونمیر.

۳ـ بیگلربیگی. بیگلر بزرگ قوم یا بزرگ ده (دهخدا ـ کدخدا) وبیگلربیك رئیس شیوخ یا بزرگ شهر است، ترکیب ترکی است.

رنس عباس نام خدیوی[3] از
ردیم در ظرف دو شبانه روز
ا درگونسلخانه های ایران و
عازم سمت باطوم شده، روز

ند. بلیتها را هم‌درکشتی‌قول
ی را دیدم امّادرنهایت‌پریشانی
ی. ازاین‌حالت‌آنان متحیر و
ارا گرفتند که: آقا ما قهوه‌خانهٔ
ا را بردارند، یکی ازآن‌میان‌به
ه‌آهسته به‌گوشش‌گفت که: مبادا
و دغلند. بهتر این است که به
ه منزل‌کنید. هرچند که‌شبی یك
رده‌می‌شوید. یوسف‌عمو به‌حمال

وال یعنی‌گذشتن آفتاب ازنصف‌النهار

ی‌کشتی بخار به‌کار رفته است.

طار.
رفته است.

. لوتی‌یعنی‌نوازنده‌اما از دیرباز به‌معنی
معانی دیگر هم دارد. لوطی.

کدخدا، این ناکسان درهرکس بویی برندکه پنج شاهی پول دارد به هزارگونه اسباب چینی براومی‌تازند. به‌یکی می گویند که: برادرت‌سرباز بود از فوج گریخته، به دیگری می‌آویزند که: پسر عمویت چندی قبل شراب خورده، یا یکی‌ازخویشان توقمار کرده است. حتی همسایه را در عوض‌گناه ناکرده همسایه گرفته حبس و جریمه می کنند. اگر به هیچکدام از اینهاکاری نساختند، آنگاه برخودش‌هزار گونه تهمت وافترا می‌بندند. این است که مردم جلای وطن کرده ممالک روم و روس‌و هندوستان را پر کرده‌اند. آن جاها نیز از دست سفرا وقونسلها و بستگان لاشه و جیفه خوار[1] ایشان‌آسوده نیستند. این بیچارگان پای برهنه راکه‌در اینجامی بینی‌همه روزه صبح تا شام در زیر تابش‌آفتاب فعله گی و گـل کشی می کنند. در حالیکه کافران را برحال‌آنان رحم می‌آید. این سفرا وقونسلهاومأمورین بی‌جیره‌ومواجب ایشان در نهایت بی‌رحمی اینان را لخت می کنند واز هریکی چهار منات به عنوان پول تذکره می‌گیرند. از قراریکه شنیدم دراسلامبول وسایر ممالک روم نیز تعدیات برایرانی خیلی بیش از اینهاست. تمامی مخارج سفارت را باید قونسلخانه بدهد، یعنی اجاره است. قونسلها به جزاین وظیفه ندارندکه هرگاه یکی از این‌فعله‌هامرد، اگر چیزی دارد اول‌کسی که در سرجنازه‌اش حاضر است مأمورین قونسلخانه‌هاست‌که خود را وارث شرعی وعرفی می‌دانند. اگر چیزی ندارد سه‌روزهم‌جنازه زمین بماند ابداً ازآن طرف نمی گذرند. باید باز خود این مزدوران بدبخت پول جمع کرده مرده را دفن کنند. امروز چهل‌پنجاه نفر ایرانی بی‌گناه در همین‌باطوم[2] محبوسند. قونسل ابداً در این باب سؤال و جوابی نمی‌کند. اگر بکند هم روسها به سخنش‌گوش نمی‌دهند. می گویند: مبلغی رشوت‌گرفته می‌خواهد اورا خلاص

۱ــ جیفه: مردار، لاشه. لاشه‌خوار وجیفه خواریعنی‌کسی‌که به منافع بی‌ارزش‌می‌چسبد وطبع‌بلند ندارد.

۲ــ باطوم، بندری از شهرهای قفقاز درکنار دریای سیاه.

کند. زیراکه از رفتار آنان با رعیت بخوبی آگاهند. می‌دانند گذران ایشان وبالاتر از ایشان هم بسته به‌وجود این مشتی رعیت بی‌سروسامان است. اینان که‌مکلف بـه حفظ حقوق رعیتند خودایشان را می‌چاپند...»

اما ببینیم که ابراهیم بیك در تهران‌آن روز چه دیده است:

«... ابداً نظر همت عمومی[1] به سوی اصلاح امور وطن معطـوف نیست. هر کس از بزرگ و کوچك وغنی وفقیر وعالم وجاهل منفرداًخرخود را می‌چراند. هیچکس را پروای دیگری‌نیست. احدی از منافع مشترکهٔ وطن و ابنای‌وطن‌سخن نمی‌گوید. گوئی نه این وطن از ایشان است ونه با همدیگر هم‌وطنند.

امّا چیزی که اسباب دلخوشی‌گشت دیده شدن مـردمان نظامی درکوچه و بازار تهران است. تا اینجا در ایران‌کسی را ندیده‌بودیم که لباس‌نظامی دربرداشته باشد لشکریان سواره و توپچیان، حتی تلگرافچیان لباس مخصوص نظامی‌دارنـد، خصوصاً صاحب‌منصبان قزاق و نفرات آن‌که لباسشان بی‌کم و زیاد چون قـزاقان روس است ولی می‌گویند اینان عبارت از یك فوج‌اند[2]. باری عصر تنگی بود. به یوسف عمو گفتم که باید به جای موعـود رفـت. با هم رفتیم تا رسیدیـم دم در حاجی‌خان[3]. در زدیم. حاجی‌خان خود پشت درآمده گفت: بفرمائید. مـن دوبار سلام دادم. گفت سلام دوباره چرا؟ گفتم یکی هم قضای سلام دیروزی بود که من از دیدن شما به ناگهان خود راگم کرده سلام را فراموش نمودم. خندید. رفتـیم بالا، اما یوسف عمو نیز مانند حالت دیروزی من خود را باخته متفکر بود تا اینکه

۱ــ نظر همت عمومی یعنی توجه مردم.

۲ــ منظور این است که عدهٔ زیادی نیستند.

۳ــ حاجی‌خان شخصی است که قرار بوده است شب مهمان اوباشند. ابراهیم‌بیك قبلاً به یوسف‌عمو نگفته است که درکجا مهمان خواهند بود.

...اهی پول دارد به هزارگـونه
...ت‌سرباز بود از فوج‌گریخته،
...ب خورده، یا یکی‌ازخویشان
...کرده همسایه گرفتـه حبس و
...تند، آنگاه برخودش‌هزار گونه
...کرده ممالـك روم و روس‌و
...ا وقونسلها و بستگـان لاشه و
...برهنه راکه‌در اینجامی‌بینی‌همه
...ل کشی می کـنند. در حالیکـه
...سلهاومأمورین بی‌جیره‌ومواجب
...از هریکی چهار منات به عنوان
... وسایر ممالك روم نیزتعـدّیات
...عارت را باید قونسلخانه بدهد،
...که هرگاه یکی از این‌فعله‌هامرد،
...صر است مأمـورین قونسلخانه‌ـ
...گر چیزی ندارد سه‌روزهم‌جنازه
...خود این مزدوران بدبخت پـول
... ایرانی بی‌گناه در همین‌باطوم[2]
... نمی‌کند. اگر بکند هم روسها
...ت گرفته می‌خواهد اورا خلاص

...ی‌کسی که به منافع بی‌ارزش‌می‌چسبد

...ی سیاه.

بالاخره به‌گوش من گفت: این شخص ملامحمد علی نیست که در فلان تاریخ در مصر مهمان ماشد؟ گفتم: آری خر همان خر است ولی پالانش عوض شده .خودش هم شنید، بسیار خندید. از یوسف‌عمو احوال پرسی نموده گفت: او... او ... او سف آقا، هیچ عوض نشده‌اید هم... هم... همان اوسف آقا هستید که بودید .

باری نشستیم. چایی آوردند خوردیم. حاجی‌خان گفت: «خو...خو...خوب، حالا بگو ببینم. از کجا می‌آیید و به‌کجا می‌روید؟ شما کجا، تهران کجا؟» گفتم: «من لابد به تفصیل حالات خود را نقل خواهم نمود امّا شما اول بگوئید که این چه عالم است؟ تو کجا خانی کجا؟» گفت: « سرگذشت من درازست، اما مختصر می‌کنم. پس از برگشتن از مکهٔ مکرمه وارد تفلیس شده دوسه سال به همان‌منوال که دیده بودید لاابالی[1] ولامکان زندگی می‌کردم. ولی به هرنحو که بود دویست سیصد منات سرمایهٔ توکل[2] به چنگ آورده بودم. امّا همیشه خیال می‌کردم که‌اگر خود را به یك‌وسیله به تهران برسانم کارم بسیار خوب می‌شود. زیرا که از وضع بزرگان ایران که‌گاهی می‌دیدم یقین حاصل کرده بودم که به صحبت چون من‌یاوه درایی[3] میل مفرط خواهند داشت. من در این خیال بودم که‌بخت‌هم به‌رویم‌خندید. شنیدم یکی از پرستاران حرمسرای شاهی که به عزم معالجه در فرنگستان بود عازم ایران است. من هم واسطه تراشیده خود را درجرگهٔ خدّام‌معیّت[4] او داخل کردم، تا شهر رشت دل‌کسان اورا به خود مفتون ساخته، از رشت تا تهران نیز به همان منوال رفتار نموده خود را در انظار مردم از معتبرین معیّت[5] اوقلم می‌دادم. در

۱ـ لاابالی: من مبالات ندارم وملاحظه نمی‌کنم. ترکیب فعلی به صورت‌صفت به‌معنی بی‌ملاحظه در فارسی به‌کار می‌رود.

۲ـ سرمایه توکل یعنی مختصر پولی‌که انسان را از دیگران بی‌نیاز کند.

۳ـ یاوه درا: یاوه‌گو. کسی‌که سخنان اوجدی وسودمند نباشد.

۴ـ معیت: همراهی.

۵ـ معتبرین معیت: یعنی همراهان معتبر.

اثنای راه هر کس که به استقبال م
رفته دعوت هر کس را قبول که م
به تهران رسیدیم. در اندك زمانی
صحبت‌گرفت. بازار گرم شد. دید
خیلی خوششان می‌آید. من نیز ع
داشت. آخرالامر به مجلس صدرا
شدند. فردای آن به یك قطعه نشا
فرمودند. در آن اثنا به تکمه‌یی که
اشاره کرده گفت: «این اولین نشا
فرمان را چنانکه در اینجا عادت
جای انعام متشل آوردم. دید که ح
این دومین نشان را گرفتم به انض
با انگشت اشاره به سینهٔ خود کر
چه مواجب نمی‌رسد خودم هم چ
شده‌ام. کارم به توسط[2] خیلی خو
بیشتر، از روی وساطت مداخل د
صدراعظم. فرمودند: حاجی‌خان
باشی. عرض کردم: قربانت شوم
پناهی معلوم است که فدوی‌چاکر
بمیرم. آنوقت این اطفال صغیر و بی
بود. هر گاه همچنان مرحمتی در

۱ـ مخدره: آنچه در پرده باش
۲ـ به‌توسط یعنی از راه واسط

اثنای راه هرکس که به استقبال موکب آن مخدّره[1] می‌آمد من هم درکمال استغنا رفته دعوت هرکس را قبول که می‌کردم ضمناً خیلی‌منّت بارش می‌نمودم تا اینکه به تهران رسیدیم. در اندك زمانی به مجلسهای بزرگ بزرگ راه یافتم، در همه جا صحبت‌گرفت. بازار گرم شد. دیدم‌که به مناسبت فارسی ندانستن‌که‌بلغورمی‌کردم خیلی خوششان می‌آید. من نیز عمداً به مزاج‌آنها راه رفتم‌که‌آن نیز مزهٔ دیگر داشت. آخرالامر به مجلس صدراعظم نیز راه یافتم. از صحبت من بسیار مشعوف شدند. فردای آن به یك قطعه نشان شیروخورشید به‌انضمام لقب‌خانی سرافرازم فرمودند. درآن اثنا به تکمه‌یی‌که دریقهٔ سرداری او علامت و نشان بود با انگشت اشاره‌کرده گفت: «این اولین نشان من است. وقتی که پیشخدمت صدراعظم‌نشان‌و فرمان را چنانکه در اینجا عادت است سپرد، از من هم انعام خواست. به اونیز به جای انعام متَـَل آوردم.دیدکه حریف‌پرزور است راست برگشت. چندی‌نگذشت این دومین نشان راگرفتم به انضمام منصب سرهنگی ویکصد تومان مواجب». باز با انگشت اشاره به سینهٔ خودکرده‌علامت دومین‌نشان را به من نمود وگفت: «اگر چه مواجب نمی‌رسد خودم هم چندان پاپی نیستم چون‌که به نقد مرجع امید مردم شده‌ام.کارم به توسط[2] خیلی خوب می‌گذرد. روزی پنج شش تومان، وگاهی‌هم بیشتر، از روی وساطت مداخل دارم... دوسه روزپس از این ماجرا رفتم به‌خدمت صدراعظم. فرمودند: حاجی‌خان سفر سمنان توجه طور شد: باید حاضر حرکت باشی. عرض‌کردم: قربانت شوم. در پیشگاه بلند حضرت مستطاب اشرف‌صدارت پناهی معلوم است‌که فدوی‌چاکرناخوش وعلیلم. می‌ترسم بروم‌آنجا ناخوش شده بمیرم. آنوقت این اطفال صغیروبی‌کس را درآن ولایت غربت پرستاری نخواهد بود. هرگاه همچنان مرحمتی در اینجا بشود موجب مزید دعاگوئی خواهد شدکه

۱ــ مخدره: آنچه در پرده باشد. زن. بانو.

۲ـ به‌توسط یعنی از راه واسطه شدن برای‌کارهای دیگران وکارچاق‌کنی.

ی نیست که در فلان تاریخ در
ولی پالانش عوض شده .خودش
ی نموده گفت: او... او ... او
اوسف آقا هستیدکه بودید .
ی‌خان‌گفت: «خو...خو...خوب،
د؟ شماکجا، تهران‌کجا؟»گفتم:
مود امّا شما اول بگوئید که این
ذشت من درازست، اما مختصر
س شده دوسه سال به همان‌منوال
م. ولی به هرنحوکه بود دویست
. امّا همیشه خیال می‌کردم‌که‌اگر
خوب می‌شود. زیراکه از وضع
بودم‌که به صحبت چون من‌یاوه
یال بودم‌که‌بخت‌هم به‌رویم‌خندید.
عزم معالجه در فرنگستان بود عازم
جرگهٔ خدّام‌معیّت[4] او داخل‌کردم،
ته، از رشت تا تهران نیز به همان
معتبرین معیّت[5] اوقلم می‌دادم. در

نم. ترکیب فعلی به صورت‌صفت به‌معنی

ن را از دیگران بی‌نیازکند.
ی وسودمند نباشد.

در زیر سایهٔ بلند بندگان حضرت مستطاب اشرف عالی عمری بـه آسودگی به‌سـر برم. فرمودند: در اینجا همچنان خدمت مناسبی به نظر نمی‌آید که تو بتوانی ازعهدهٔ آن برآیی. بندهٔ خدا، جوانی وجمالی نداری. از خط خوب وسواد مرغـوب بی‌بهره‌یی. شعر وشاعری هم نمیدانی. حکیم وطبیب هم که نیستی. خودبگو به چه کارت بگمارم؟ عرض کردم فدوی در ممالك خارجه خیلی مانده‌ام. در تفلیس زبان گرجی یاد گرفتم، اندکی روسی هم می‌دانم. اگرچنانچه در وزارت جلیلهٔ خارجیه خدمتی باشد می‌توانم به جای آرم. بی‌مناسبتی هم نیست. فرمودند: پس باید صبر کرد یك نفرهست که من ابداً از او دل خوش ندارم. مدتهاست که می‌خواهم‌دست آن را[1] ازکار کوتاه کنم ولی خود را به‌جای بزرگی بسته، طرف توجه است. البته فرصت خواهد رسید. باشید تا ببینیم. حالا منتظرم... شکر خدا را، زن گرفتم. یك پسر ویك دختر دارم. از زوجه خود هم خیلی راضی هستم. خانه‌دار است، خانـه برانداز نیست. این است مجملی از مفصل سرگذشت مـن. حالا نوبـت شماست. بگویید». گفتم: «لقب فلان نداری. درایران هرخانی لقب مخصوص باطمطراقی[2] نیز دارد». گفت: «نه، جناب مشیرالدوله فهرست القاب را، که اینك صورتی پیش من است»، دست به جعبه‌یی که درپهلویش بود کرده، پارچه کاغذی بیرون آورده نشان داد و گفت «اینها را به‌من فرستاد که یکی را انتخاب کنم، اما من نخواستم». گفتم: «چرا؟» گفت «خیال کردم بلکه مقتضیات زمان مرا به تبریز انداخت. رنود[3] تبریز را خوب نمی‌شناسید. من می‌دانم تا چه‌پایه حرام زاده‌اند مراهم که از اول خوب می‌شناسند، محض کوك کردن من لقب مرا به خر واستر وسگ وگربه خواهند گذاشت. آنوقت

۱ـ اورا (؟)

۲ـ طُمطراق یا طَمطَراق یعنی سروصدا وآهنگی که جلب توجه کند.

۳ـ رنودجمع رند: افراد بی سروپا یا مردم نکته سنج و فهیم که به مقررات و نظام اجتماعی توجه نمی‌کنند.

الی عمری بـه آسودگی به‌سر
نظر نمی‌آید که توبتوانی ازعهدهٔ
خط خوب وسواد مرغوب
ب هم که نیستی. خودبگو به چه
چه خیلی مانده‌ام. در تفلیس‌زبان
چنانچه در وزارت جلیلهٔ خارجیه
نیست. فرمودند: پس باید صبر
رم. مدتهاست که می‌خواهم‌دست
گی بسته، طرف توجه است. البته
... شکر خدا را، زن گرفتم. یك
ی هستم. خانه‌دار است، خانـه
شت مـن. حالا نوبـت شماست.
قب‌مخصوص‌باطمطراقی[2] نیزدارد».
که اینك صورتی پیش من است»،
غذی بیرون‌آورده نشان دادو گفت
ا من نخواستـم». گـفتم: «چرا؟»
انداخت. رنود[3] تبریـز راخوب
مراهم که از اول خوب‌می‌شناسند،
ک‌وگربه خواهند گذاشت. آنـوقت

نگی که جلب توجه کند.
کسته سنج و فهیم که به مقررات و نظام

خر بیار رسوایی بارکن». گفتم «این محذور[1] برای لقب خانی هـم‌هست». گفت: «نه، عنوان‌خانی‌مانند‌اسامی‌عمومیّه‌شده، از القاب مخصوصه به‌شمار نمی‌رود. هـر بقالی وچقالی این عنوان را دارد، حتی غربال بندان ومـطربان نیز. گـذشته ازآن کثرت عمومیت اکنون حکم سایر کلمات را داردکه اولشان حرف(خ) است مانند خرما، خیار، خانه، خان،خلعت.دیگر احترام وامتیازی برای‌آن باقی نمانده‌است». پس ازآن دست بلندکرده، فهرست القاب را به من داد،گرفته دیدم معرکه است. هرچند نوشتنش به‌من زحمت وبه خوانندگان ایـن سیاحت نـامه اذیت است امّا چکنم از وصیت پدر مرحوم بیرون نتوانم شد. به من وصیت‌کرده است که هرچه دیدی بنویس. من هم ناگزیر هستم‌که بنویسم. این‌است‌سواد القاب نامه:عزالدوله، شهاب الدوله، نصرالدوله، مؤتمـن‌السلطان، معزّالـدوله، مستشارالسلطنه، امین‌ـ السلطان، شجـاع الدوله،صنیع‌الدوله، طبیب‌الدوله، حکیم‌الدوله... تمام‌که‌نخواهد شد. بگذر بابا.

ـ‌به چشم. صدرالعلماء،اعتمادالعلماء، افتخارالعلماء، از اینها درگذرید، به‌ما لازم نیست. ملك‌التجار، وکیل‌التجار، امین‌التجار. از اینها نیز باید گـذشت، ما از طبقهٔ تجارنیستیم.

صدرالذاکرین، فخرالذاکرین. سیف‌الذاکرین،اینان هم‌روضه خوانان‌هستند که به عوالم ما ربطی‌ندارد. از این جمله خیلی است، بگذرید.

گفتم: «حاجی‌خان در روی بعضی از این القاب به رنگهای سرخ وکبـود نشان گذاشته‌اید. اینها برای چیست؟»

گفت: «آفرین، خوب ملتفت شدی.آنها که نشان سرخ‌گذاشته شده مختص امرای لشکری است‌که فقط‌کمتر از میرپنجه‌یی[2] وسرتیـپی منصب نداشتـه باشند

۱ـ محذور. درست‌آن محظور به معنی مانع،آنچه انسان را ازکاری بازدارد.
۲ـ میرپنج فرمانده پنج‌هزار سپاهی را می‌گفتند.

می‌دهند، آن هم در مقابل پیش‌کش زیاد. امثال ما را بدان القاب راه نیست. آنها که کبود گذاشته‌اند آنها نیز القابی است که داده شده، صاحبانش زنده‌اند. آنها که بی‌نشان است من می‌توانم یکی از آنها را برای خود انتخاب کنم. ولی به همان ملاحظه که عرض شد نخواستم. این سرگذشت من که تمام کردم. شما نیز تفصیل حالات خودتان را نقل کنید تا ببینم برشما چه گذشته که از مصر تا اینجا سفراختیار کرده‌اید؟» گفتم: «حقیقتش این است که ما امروز ناهار به قاعده نخورده‌ایم. گرسنه هستیم. بفرمائید شام بیاورند. بعدازآن من شرح حال خود راخواهم گفت.» شام خوردیم. تکلیف شراب کرد. سوگند یاد کردم که «تاحال نخورده‌ام و نخواهم خورد». آنگاه به سرصحبت رفته گفتم: «سرگذشت ما چندان طولانی نیست. ازمصر به‌عزم زیارت مشهد مقدس آمده پس از درك شرف زیارت آن آستان ملایك پاسبان همه جا سیاحت کنان بدینجا رسیدم وخیال داشتم که از اینجا هم به آذربایجان رفته هر جا دلم گرفت[1] وپسندیدم مسکن اتخاذکرده بروم املاك مصر را فروخته بدانجا برگردم، درآن گوشهٔ وطن گرامی که در نزد من هزاران بار عزیزتر از مصر است اقامت کنم. ولی بدبختانه تا اینجا محلی که مناسب حال خود باشد ندیدم. اکنون خیال دارم واسطه‌یی پیداکرده به خدمت دوسه تن از وزرای بزرگ برسم. پاره‌یی معروضات شفاهی دارم بکنم. هرگاه این کار از شما ساخته باشد من آن وقت به شما «حاجی‌خان» توانم گفت، والا باز همان گده ملامحمدعلی[2] هستی که بودی». گفت: «اگر برای چیزی توسط می‌خواهی ویا عریضه به جای بزرگی خواهی داد می‌توانم برسانم، اما ترابه مجلس وزرا راه دادن و با ایشان هم صحبت کردن نمی‌توانم، به این‌زودی یعنی ممکن نیست. هرگاه پنج شش‌ماه در اینجا بمانید آن

۱ــ دلم گرفت، در این عبارت یعنی خوشم آمد، به دلم چسبید.

۲ــ گده ملامحمد علی، گده یعنی پسرك، در جلوی اسم به صورت لقبی تحقیرآمیز به کار می‌رود.

هم ممکن می‌شود. باید یك‌چندی منتظر فرصت شد.» گفتم: «ماندن من دراین‌شهر مدتهای طولانی در خارج امکان است، باید بروم». پس از چندی فکر گفت: «از وزراکدام یك را می‌خواهید ببینید؟» گفتم: «وزیر داخلیه وزیرخارجیه وزیر جنگ را». گفت: «حالا فکری کردم تا نتیجه چه‌شود». برداشت سه رقعه نوشت ومیان پاکت گذاشت و روی هرسه را نوشت. گفت: «رقعه‌یی به نام میرزا کاظم‌بیك‌است. آن معلم اطفال وزیر خارجیه و خودش عرب زاده است. عربی را خیلی دوست می‌دارد. وقتی که شما را عربی دان دید خیلی خوشش‌خواهدآمد، وازتودرنهایت خوشوقتی پذیرایی نموده وچارهٔ‌کارترا خواهدکرد ودیگری به نام رضاخان است. اوپیشخدمت وزیر داخلیه است به اوبایدداده شود. سومی به‌نام اسدبیك‌فراشباشی وزیر جنگ است، باید به اوبرسد. اگر رضاخان و اسدبیك قبول نکرده جواب‌رد بدهند یکی دوتومان خلوتی[1] به دستشان بگذار. امامیرزاکاظم رشوت خور نیست، ابداً قبول نمی‌کند. مشهدی حسن کرمانی این وزارتخانه‌ها را می‌شناسد. فردا او را دلیل راه‌کن تا به مقصود برسی.» بسیار شاد شدم، گفتم: «مرسی، حاجی‌خان مرسی». پس از اینها حاجی‌خان گفت: «بی‌خیال باشید هرگاه نشان وفلان هم می‌خواهی خود درست می‌توانم بکنم». گفتم: «نه خیر من نشان مشان‌لازم‌ندارم». گفت: «خودلازم نداری، برای دوستان چه عیب دارد؟ می‌خواهی دوسه فرمان‌نشان از درجات‌مختلف بدون تعیین نام تحصیل بکنم، برده در خارج به هرکس که می‌خواهی بدهی». گفتم: «آقاجان از دیدن همین اوضاع دل من خون‌گشته، تومرا به نشان فروشی دلالت مکن. خدای ذلیل کندکسی راکه نشان دولت را تا این‌پایه خوار کرده است...» (ص۵۶ تا۶۳ سیاحتنامه چاپ تهران).

۱ــ خلوتی یعنی خصوصی وپنهانی.

۳ــ میرزاملکم‌خان ناظم‌الدوله (۱۲۴۹ــ۱۳۲۶ق.)

از شخصیت‌های سیاسی وفکری عصر قاجار است، پدرش سنگتراشی بود از ارمنیان جلفای اصفهان به نام یعقوب، که چون زبان روسی وفرانسه می‌دانست مترجــم سفارت روس در تهــران شد و با این تــحول راه پیشرفت ملکم هموار گردید.

ملکم در ده سالگی به فرانسه رفت ونه سال‌بعد با تحصیلاتی دررشته‌های فنی و سیاسی بــازگشت و در دارالفنون مترجم استادان اطریشی شد و در دربار ناصرالدین شاه نیز عنوان‌مترجم ومستشار صدراعظم رایافت وپس‌ازآن‌مأموریت‌ها وسفرهایی برای اوپیش‌آمد.

در سال ۱۲۷۴ ق. ملکم در تهران محفلی به نام فراموشخانه پدیدآورد که به خلاف‌آنچه شایع است یك لژفراماسونی وابسته به فراماسونری انگلیس و فرانسه نبود. ملکم می‌خواست درآن محفل اندیشه‌های سیاسی واجتماعی تازه‌یی‌ــ عرضه‌کند‌که با شیوهٔ فرمانروایی استبدادی جور نبود و در ۱۲۷۸ محفل اوتعطیل وبه‌کار بردن واژهٔ فراموشخانه ممنوع وملکم به خانقین تبعید شد. پس از چنــدی میرزاحسین‌خان مشیرالدوله به عنوان سفیر ایران به استانبول رفت و او را مستشار سفارت و چند ماه بعد سرکــنسول مصر کرد. در دوره هایی که میرزا حسین‌خان، سپهسالار اعظم وصدراعظم بود نیز ملکم با اوهمکاری داشت.

در ۱۲۹۵ ملکم وزیر مختار ایران در انگلیس شد وبه همراه این سمت وظایف نمایندگی ایران در برلن و وین را نیز برعهده‌گرفت وسپس‌اجازه‌یافت‌که خود را سفیرکبیر، جناب اشرف وحتی پرنس (شاهزاده) بخواند واز طرف شاه به گرفتن لقب«ناظم‌الدوله» مفتخر شد.

نشر اندیشه‌های‌نووکوشش در راه‌بیداری سرانجام‌اورا به خطرانداخت وپس از سومین سفر ناصرالدین شاه به اروپا، به تحریك امین‌السلطان فرمان عزل ملکم صادر شد و اودر سال ۱۳۰۷ روزنامه قانون را برای مبارزه با شاه و دولت پدید آورد و با حمایت سیدجمال‌الدین اسدآبادی با ناصرالدین شاه در افتاد.

پس از مرگ ناصرالدین شاه، ملکم باز به فرمان مظفرالدین شاه وزیر مختار ایران در ایتالیا شد (۱۳۱۷) و در تابستان ۱۳۲۶ ق. در لوزان (سویس) درگذشت.

(۱۲۴۹—۱۳۲۶ق .)

صر قاجار است، پدرش سنگتراشی بود
چون زبان روسی وفرانسه می‌دانست
ین تحول راه پیشرفت ملکم هموار

ی ونه سال بعد با تحصیلاتی دررشته‌های
رجم استادان اطریشی شد و در دربار
درا‌عظم رایافت وپس از آن مأموریت‌ها

ن محفلی به نام فراموشخانه پدید آورد
ونی وابسته به فراماسونری انگلیس و
ندیشه‌های سیاسی واجتماعی تازه‌یی—
جور نبود و در ۱۲۷۸ محفل او تعطیل
لم به خانقین تبعید شد. پس از چندی
ایران به استانبول رفت و او را مستشار
رد. در دوره هایی که میرزا حسین‌خان،
اوهمکاری داشت.
ان در انگلیس شد وبه همراه این سمت
ا نیز برعهده گرفت وسپس اجازه یافت که
س (شاهزاده) بخواند واز طرف شاه به

راه بیداری سرانجام اورا به خطر انداخت
روپا، به تحریك امین‌السلطان فرمان عزل
مه قانون را برای مبارزه با شاه و دولت
اسدآبادی با ناصرالدین شاه در افتاد.
ملکم باز به فرمان مظفرالدین شاه وزیر
تابستان ۱۳۲۶ ق . در لوزان (سویس)

دربارهٔ این مرد به نیك وبد نظرهایی داده‌اند اما مقام علمی وقدرت اندیشه وقلم اوجای افکار ندارد واگر درچهرهٔ سیاسی اونکته‌های مبهمی هست داوری آن در شمار کارهای ادبی وهنری نیست و ما می‌توانیم از آن بگذریم. مسلم است که ملکم خوب می‌نوشته ودر نوشته هایش سخنان سودمندی هست که باسادگی بیان بردل می‌نشیند ودرجامعه آن زمان بسیار مؤثر بوده است.

جز مقالات روزنامهٔ قانون، کتابها وکتابچه‌هایی از اومانده که مهم ترین آنها بدین نام است: اصول آدمیت، ندای عدالت، کتابچهٔ عیبی یا دفتر تنظیمات، رفیق و وزیر، شیخ و وزیر، اصول ترقی، مذهب دیوانیان، کتابچهٔ پلتیك، فرقه کج بینان وچندین رسالهٔ دیگر. در همه این رساله‌ها سخن از دگرگونی وضع سیاسی و روش فرمانروایی است وبی‌گمان ملکم از عوامل مؤثردر انقلاب مشروطه‌خواهی ایران بوده. نمونه‌یی که در اینجا می‌خوانیم گوشه‌یی از رسالهٔ رفیق و وزیراست، محاوره‌یی است میان یك‌وزیر طرفدار استبدادو دوست آزاد اندیش او:

«رفیق! هزار افسوس که امید جزئی مرا مبدل به یأس کلی کردید... می‌بینم که عقل‌طبیعی در تصور نتایج علوم چه قدر قاصر است. یکی از حکمای بسیار مشهور که اورا پیغمبرعلوم دولتی[1] می‌دانند پانزده سال‌عمر خود را صرف‌یك کتاب مختصر نمود که درمیان ملل فرنگ قرآن علم حقوق محسوب می‌شود، این کتاب را تمام خواندم وبا اینکه‌جمیع‌مضامین آنرا کاملاً فهمیدم اصل کتاب به‌نظرم به‌حدی بی‌معنی آمد که هم از خودم و هم از مصنّف[2] بکلی مأیوس شدم، تعجب می‌کردم که این حکیم‌مشهور، به‌جهت این‌مطالب ساده وبی‌مأخذ چرا باید پانزده‌سال‌عمر خود را تلف کرده باشد؟

بعداز دوسال که از مقدمات علوم حقوق‌فی‌الجمله‌ربطی به‌هم رسانیدم[3] کتاب حکیم را دوباره خواندم، آن وقت فهمیدم که شهرت حکیم مزبور چقدر به‌جاوعقل

۱ــ علوم دولتی یعنی علوم سیاسی.
۲ــ مصنف: نویسنده.
۳ــ ربطی به‌هم رسانیدم: یعنی اطلاع کلی به‌دست‌آوردم. چیزی فهمیدم.

طبیعی بدون امداد[۱] علم کسبی[۲] چه قدر عاجز است همچنین در اوایل تحصیل ، پارلمانت[۳] انگلیس را تحقیق می کردم متحیر بودم که این مطالب[۴] چه ربطی به نظم دولت دارد، بعد کم کم معلوم شد که بنیان قدرت انگلیس از همان مطالب بوده است که من نفهمیدم، حالت امروزهٔ شما طوری است که با وصف کمال عقل و ذهن، بــه واسطهٔ نداشتن علم نمی توانید اصول نظم را ادراك نمایید. حقیقت‌های بزرگ که بنیان اقتدار دول شده‌اند به نظر شما حرفهای بی‌معنی می آید، وقتی که چهار فوج انگلیس تمام یك دولت را به تزلزل بیاورد، خیال می کنید که پیشرفت نظم آنها بسته به فلان سرهنگ وموقوف به فلان حرکت است وهیچ نمی توانید گمان بکنید که مایهٔ قدرت این دولت واین افواج[۵] منوط[۶] به تقسیم دو نوع اختیار دولت[۷] است وعجز شما در درك اصول نظم باعث ذلّت ایران شده است.

وزیر ــ چه می گویی ای مرد عزیز؟ مردم هم ایــن قدرها عاجز نیستند، چرا نمی فهمم؟ می فهمم وخیلی خوب و بهتر از شما به کنه[۸] این معایب رسیده‌ام. اگر به من واگذارند ایران را چنان نظم بدهم که از عهد جمشید بهتر باشد، اصول نظــم همه پیش من است.

رفیق ــ از این نوع کفایت شما خالی از تردید نیستم، امّا چیزی که بلاتردید

۱ــ امداد یعنی کمك کردن.

۲ــ علم کسبی یعنی علمی که به دست می آید و آموخته می شود.

۳ــ پارلمانت *Parlement* یعنی مجلس ملی. مجلس قانونگزاری.

۴ــ یعنی مطالبی که در پارلمان گفته می شد.

۵ــ افواج: فوجها. سپاهیان.

۶ــ منوط: مربوط.

۷ــ دو نوع اختیار دولت یعنی اختیار قانونگزاری و اختیار اجرائی یا قوه مقننه و اجرائیه.

۸ــ کنه: پایان، اصل وحقیقت هرچیز.

می‌دانم این است که هنوز از وزرای ایران هیچ علمی بروز نکرده است، که به اصول نظم ربطی داشته باشد، در تدبیر ملکی[۱] هرچه کرده‌اید یا خبط بوده است یا فرع بی‌معنی[۲] شصت سال است که اولیای دولت ایران در صدد اخذ تنظیمات فرنگ می‌باشند و به جهت اجرای این تنظیمات علی‌الخصوص در امور لشکر به اقسام مختلف نهایت اهتمام[۳] و کمال همت را مصروف داشته‌اند، از هر دولت معلمین متعدد آورده‌اند و به خرجهای گزاف متحمل انواع امتحانات شده‌اند...[۴] لیکن با وصف این همه کوشش و اهتمام و با وجود صرف این همه‌همت و مخارج با کمال اطمینان می‌توانم قسم بخورم که این زحمات و تدابیر پنجاه ساله برای دولت ایران به‌قدر ذره‌یی در مراسم[۵] ترقیات حقیقی پیشرفت حاصل نکرده بلکه قدرت دولت درین پنجاه سال به‌مراتب تنزل کرده است. این نتیجهٔ معکوس چیست؟ بیشتر این است که وقتی اولیای دولت در صدد اخذ تصمیمات فرنگ برآمدند اصول نظم را ندیدند و حواس خود را منحصر به تقلید فروعات کرده هرچه‌دراخذ فروعات بیشتر اهتمام نمودند از اصول نظم دور افتادند.

ما یک خانه‌داریم که بنیانش کاملاً معیوب و خراب است و بی آنکه در خیال استحکام بنیان باشیم در بالا خانه‌های مخروبه یک‌سمت‌متصل نقاشی می‌کنیم و از طرف دیگر نقاش را مورد بحث‌می‌سازیم[۶] و ازبی‌رنگهای دیگر می‌گردیم. وزرای ما متصل در خرابهٔ ایران نقاشی می‌کنند و متصل فریاد مـی‌کشند کـه ایران نظم

۱ــ تدبیر ملکی: کشورداری.
۲ــ فرع بی‌معنی یعنی کار بی‌ضرر و بی‌فایده، بی‌تفاوت.
۳ــ اهتمام: کوشش.
۴ــ اینجا قسمتی از اصل حذف شده است.
۵ــ مراسم به‌معنی لوازم و آثار ترقی به‌کار رفته است.
۶ــ مورد بحث می‌سازیم، یعنی با او گفتگو می‌کنیم. مورد خطاب قرارش می‌دهیم.

برنمی‌دارد.

این بدیهی است که ایران به‌واسطهٔ بازیچه‌ها منظم نمی‌شود. شما رخصت سرباز را تغییر می‌دهید می‌خواهید لشکر نظم‌بگیرد؟ ترکیب چادر قلندری‌می‌کنید[1] می‌خواهید وزرا از حد خویش تجاوز نکنند؟ کارخانهٔ ریسمان کشی می‌سازید می‌خواهید تجارت رونق بگیرد؟ این بازیچه های بی معنی چه ربطی به نظم دارد؟ شما بدواً[2] بنیان‌نظم‌رادست بیاورید‌آن وقت‌بگویید‌که دولت ایران‌نظم‌برنمی‌دارد. به حق خداکه اگر هزاریك همت واهتمام‌اولیای این دولت در این‌پنجاه‌سال‌صرف اصول شده بود الان ایران صاحب کل‌آسیا بود. اما چه فایده که از بخت‌ایران وزرای ما منکر نظم می‌شوند، یا اوقات خود را در فروعات بی‌حاصل ضایع می‌کنند واعتقاد من[3]، یکی از سبب های این خبط وزرای ما این است‌که خیال می‌کنند اخذ اصول نظم با این حالت دولت مشکل ومخالف طبع ملت‌خواهدبود، متصل می گویند این ایران است، بایدکم‌کم پیش رفت، باید از جزئیات ابتدا کرد، هیچ شکی نیست که باید به تدریج‌حرکت‌نمود، اما اول از جزئیات[4]، کمال خبط است این رانفهمیده‌ایدکه اشکال اجرای فروعات هزار مرتبه بیشترازاجرای اصول است، فقط بدانیدکه در این مدت به‌جهت بعضی فروعات جزئی هرقدر تدبیر و همت به کار برده‌اند به جهت هیچ یك از اصول هرگز این قدر تدبیر و

۱ــ قلندر به مقررات اجتماعی واخلاقی اعتنانداردا. ظاهراً منظور این است که مثل قلندرها درجاهای خلوت بساط خوشگذرانی برپامی‌کنید در ضمن باید اشاره‌کردکه در زمان قاجاریان وگویا نیز در دوره‌های پیش، قلندرها در برابرکاخ شاهی چادر می‌زده ومرادخودرا از شاه می‌خواسته‌اند واین چادر زدن بدین‌معنی بوده است‌که باید منظور ما برآورده شود،چه منظور درست وحق وچه ناحق.

۲ــ بدواً: در ابتدا.

۳ــ شاید: به اعتقاد من.

۴ــ یعنی شروع ازجزئیات.

زحمت لازم نخواهد بود. عمدهٔ اشکال این است که اصول نظم را نیافته‌اند، لذا جمیع تدابیر ایشان بی‌ثمر و عمر این دولت در تقلید فروعات ضایع خواهد بود.»

۴ــ عبدالرحیم طالبوف (۱۲۵۰ــ۱۳۲۸ ق.)

پدرش ابوطالب نجار تبریزی بود و اورا به همین سبب ابوطالب‌زاده، طالب‌زاده و به ترکیب روسی طالبوف خوانده‌اند. در تبریز به دنیا آمد و درجوانی به قفقاز رفت و ماندگار شد و کار دفتری یك بنگاه پیمانکاری را پذیرفت ساعت های فراغت این مرد همواره در راه دانش اندوزی می‌گذشت. طالبوف هرنکتهٔ تازه‌یی راکه در می‌یافت، دوست می‌داشت که به‌دیگران‌نیز بیاموزد ونوشتن را بهترین‌ابزار این آموزش می‌دانست وچنان ساده ودلنشین می‌نوشت که‌هرنوسوادی‌آسان‌می‌فهمید وبارغبت می‌خواند.

انقلاب مشروطه خواهی‌درآخرین سالهای‌زندگی‌او پدید آمد ودرنخستین دورهٔ مجلس اورا نیز به‌نمایندگی برگزیدند اما به تهران نیامد. شاید هنوز امید نداشت که‌آزادی در ایران پا بگیرد.

از او کتابها ومقاله‌هایی سودمند مانده است که نامشان چنین است:

کتاب احمد. مسائل‌الحیات، مسالك المحسنین، سیاست طالبی، نخبهٔ سپهری، ترجمه هیئت جدید از فلاماریون، ترجمه یك کتاب علوم‌طبیعی به‌نام‌فیزیك، ترجمه پندنامهٔ‌مارکوس[1]، ومقاله‌های او درمیان این کتابها آنچه طالبوف را به‌عنوان یك نویسندهٔ نوآور وانقلابی شناسانده، کتاب احمد است که درآن مسائل اجتماعی، تاریخی، علمی وگاه سیاسی به زبانی ساده و روشن بیان شده‌ودر مقدمهٔ‌آن‌نویسنده اشاره کرده است که این مطالب را چنان خواهد نوشت که «سهولت گنجایش در فهم اطفال داشته باشد» وبدین‌سان نخستین پایه ادبیات‌کودکان نهاده می‌شود.احمد فرزند خیالی نویسنده است که هرروز به اطاق‌کار پدر می‌آید وبا پرسشهای خود «صحبت»تازه‌یی را پیش می‌آورد و درخلال‌این «صحبت»های‌ساده ودلنشین‌مطالبی گفته می‌شودکه خواندنی وآموختنی است وچون رنگ تقریر معلم در آن نیست

۱ــ این ترجمه‌ها از روی ترجمه روسی به فارسی گردانیده شده است.

منظم نمی‌شود. شما رخصت
ترکیب چادر قلندری‌می‌کنید[1]
خانهٔ ریسمان کشی می‌سازید
ی معنی چه ربطی به نظم دارد؟
که دولت ایران‌نظم‌برنمی‌دارد.
ین دولت در این‌پنجاه‌سال‌صرف
ما چه فایده که از بخت‌ایران
ر فروعات بی‌حاصل ضایع
وزرای ما این است که خیال
ل ومخالف طبع ملت‌خواهدبود،
ل رفت، باید از جزئیات ابتدا
نمود، اما اول از جزئیات[4]، کمال
روعات هزار مرتبه بیشترازاجرای
بعضی فروعات جزئی هرقدر
از اصول هرگز این قدر تدبیر و

ارد. ظاهراً منظور این است که مثل
ید در ضمن باید اشاره کرد که در زمان
ابرکاخ شاهی چادر می‌زده ومرادخودرا
ست که باید منظور ما برآورده شود،چه

چون قصه‌یی شیرین به‌گوش می‌آید وبردل می‌نشیند. بهترین نمونه‌یی که از نثر طالبوف می‌توان آورد گوشه‌هایی از کتاب احمد است:

« از صحبت سوم:

امروز خیلی کار داشتم. صبح زود برخاستم. بعداز ساعتی در را زدند، معلوم شد صادق چای آورده. اطفال را پرسیدم. گفت. چایی می‌خورند. گفتم: به خانم بگو آنها را نگذارد پیش من بیایند، کارفوتی دارم. چون در عمل تجارت مکتوبی که باید امروز نوشته وبه‌پوسته[1] داده شود به فردا نماند، زیراکه از دیر و زودی یك روز، خسارت کلی وارد می‌آید... بعداز اندکی صدای گریهٔ احمد بلند شد. خودداری نتوانستم. به تعجیل برخاستم. آستینم‌خورد به استکان‌چایی‌ریخت، هرچه نوشته بودم‌همه‌را ضایع نمود. از پله‌هاپایین آمدم. دیدم‌احمد افتاده، سرش به پله خورده، برداشتمش. گفت: من‌به عادت هرروزی می‌خواستم بیایم دست‌شما را ببوسم مادرم مانع شد، دویدم، افتادم، سرم به سنگ پله‌خورد. گفتم من‌خودم‌سپرده بودم نگذارد. توچرا حرف مادرت را نشنیدی؟ هرکس از اطاعت‌بزرگ خودش تمرّد نماید البته مثل تو سرش به‌سنگ می‌خورد.

رفتیم‌بالا... احمد می‌خواست سرصحبت را باز کند، بی‌میلی‌مرا دید گفت: آقا، حالا که شما کار دارید یك مداد بایك صفحه کاغذ به‌من بدهید با ماهرخ‌می‌روم در اتاق خودمان چیز می‌نویسم یا صورت می‌کشم. مداد و کاغذ را دادم. گرفت‌و پرسید ...آقا، کاغذ را ازچه می‌سازند وچطور می‌سازند؟ گفتم کاغذ را از پارچه‌های کهنه واز پنبه وابریشم وسایر نباتات وکاه ودرخت درست می‌کنند، همین‌که: اول مصالح آن را هرچه‌باشد بااسبابی که دارند ریزه ریزه نموده، بعد مثل آرد‌می‌سایند، می‌جوشانندومی‌چسبانند وهیولایی مثل خمیر از آن حاصل می‌شود. بعدازآن‌به‌دم

۱ـ پوسته: پست

چرخهای بخار مخصوص این عمل که حالا اختراع شده، می‌ریزند واز یك‌طرف بلافاصله طبقات صدهزار ذرع طولانی صاف وخشکیده بیرون‌می‌آید. با اسباب دیگر آنها را به‌هراندازه که خواهند می‌برند، مهرزده دسته وتوپ نموده، بارها بسته به‌بازار فروش می‌برند، خصوصاً به‌بازارهای‌ممالك آسیا، که هنوزبا وفور و کثرت مصالح وشدت لزوم از خودشان کارخانه ندارند ومحتاج فرنگیان هستند.

بزرگان اسلام روی همان کاغذکه فرنگی ساخته کتب احادیث[۱] وقرآن‌مجید را می‌نویسانند عوض تشویق وترغیب اهالی به ایجاد واختراع‌این‌نوع‌کارخانجات مفیده. در ممالك اسلام موقتاً اذن واجازهٔ استخدام‌استادان‌خارجه برای تعلیم‌اهالی مستعد داخله نمی‌دهندکه بعد از یك دوسال از استادان خارجه یکجامستغنی شده، هم‌کاغذ پاك وهم ثروت جدیدی برای ترقی وطن‌که حوزهٔ اسلام است‌داشته‌باشیم. به همین قدر قانع وخوشدل‌هستندکه بگویند: مااز مسلمانان می‌خریم. وحال‌آنکه خود قایل وحقیقت اسلام عالم است‌براینکه: فقط حامل‌کاغذ امروزی وطن‌مامسلمان است نه‌عامل او.

... احمدگوش می‌داد ومتفکر بود. به‌خیالم آمد که الان از هرچه در روی زمین از مادهٔ‌کاغذی درست می‌کنند اطلاعات خواهد پرسید... خوب‌شدکه‌به‌این مقوله[۲]ها دست نزد. همین که: پرسید تا اختراع کاغذ مردم عالم نوشتجات خودشان را چطور ضبط می‌نمودند؟ گفتم: در روی پوست بیرغسامنت[۳] یا پاپروس[۴].

۱ــ احادیث: جمع حدیث، سخنانی که از پیامبر نقل شده باشد.

۲ــ مقوله: موضوع سخن.

۳ــ بیرگامنت *Birgament* پوست مخصوص تحریر یا دستخط پوستی است.

۴ــ پاپروس: *Papirus* یاکاغذ مصری‌گیاهی است ازتیرهٔ نی که‌مصریا نقدیم ازآن برگه‌هایی می‌ساختند وبه جای‌کاغذ به‌کار می‌بردند. پاپیر درآلمانی وپیپر در انگلیسی‌وپاپیه‌در فرانسه از این کلمه‌گرفته شده وبه معنی‌کاغذ است.

اینجا می‌خواستم تمام بکنم. گفتم: حالا دیگر بروید پایین مشغول باشید. من هم کاردارم. احمد گفت: آقا، اگر مرکب را هم بگویید که چطور و ازچه می‌سازند دیگر سؤالی نمی‌کنم. گفتم: ترکیب اوچنین است که مازو[1] ودوده را به‌هم مخلوط نموده قدری آهن وصمغ عربی[2] داخل کرده، جوش می‌دهند. تا غلیظ و شفاف شد مرکب است... احمد ازاین تفصیلات خوشحال شد، با ماهرخ رفتند. من هم کارهای خودم را تمام نموده، رفتم بیرون بعدازظهر برگشتم. در حیاط دم حوض آب ازدحام بود. ملتفت نشدم از پله‌ها بالا رفتم، دیدم روی پله‌ها دودهٔ سیاه ریخته شده. برگشتم صادق را صدا نمایم احوال بپرسم، دیدم احمد را با سرو صورت سیاه می‌آورند دریافتم که می‌خواسته مرکب درست بکند. از حالت اوخنده‌ام گرفت. تا مرا دید گفت: آقا چقدر زحمت کشیده، از میان دودکش دوده را به دامن خود ریخته، صمغ و کاسه و مازورا، چطور که فرموده بودید حاضر نمودم، می‌خواستم که آتش بکنم و مرکب درست نمایم مادرم آمد کاسه را ریخت و زحمات مرا ضایع نمود. گفتم دوده را روی پله‌ها چرا ریخته بودی؟ گفت اول آوردم بشما نشان بدهم، نبودید، قدری روی کاغذ ریخته دم پنجره گذاشتم که بعدازآمدن نگاه بکنید، شاید از دامنم روی پله‌ها نیز ریخته شده... برگشته رفتم بالا، دیدم دم پنجرهٔ باز، روی یك طبقه کاغذ دوده را ریخته ورفته. باد آمده، همه را روی قالی و کاغذها پاشیده. چه می‌توان کرد؟ خندیده صدا نمودم آمدند با هزار زحمت تمیز کردند... خودبه‌خود گفتم: یك

۱ـ مازو: روی درخت‌ها حشره‌یی می‌نشیند وسوراخی پدید می‌آورد که شیرهٔ گیاهی درخت در آن جمع می‌شود و یك برجستگی می‌سازد وازاین شیره با نیش حشرهٔ مخصوص ماده‌یی پدید می‌آید که به‌صورت برجستگی روی شاخه یادم برگ بلوط می‌ماند وازآن برای مرکب‌سازی ورنگرزی بهره می‌گیرند.

۲ـ صمغ عربی: صمغ شیره‌یی است که از پوست تنهٔ درخت بیرون می‌زند و روی تنه می‌خشکد. صمغ درخت اقاقیا را صمغ عربی می‌گویند و در پزشکی و رنگرزی مصرف دارد.

حرف بی‌موقع چقدر مورث[1] ز
چیزی یاد نمی‌دهم که بتواند ا

و قسمتی از صحبت پنجم را
«فردا عیدنوروز است.
که بی دعوت به دید وبازدید ه
تازه دوخته‌اند واقعاً عید نوروز
دارد که ما به شکوه وقدمت این
رفتم به‌زیارت اهل قبور. اطفال
مقبره‌های اموات باید معتاد نمو
آنها، که حکم نقش حجر[5] دارد
هیچ کاری مشغول نشدم. اطفال
فواید وضع عید ودید وبازدید ک
اساساً برای شکوه بساط تمدن
زحمات معتاده[8] وانبساط قلوب

۱ـ مورث: ارث‌گذارنده، د
۲ـ اجله: جمع جلیل به‌معن
۳ـ اقدم: قدیم‌تر.
۴ـ رسوخ: یعنی نفوذ و تأثیر
۵ـ نقش حجر: تراش برسنگ
۶ـ مرتسم: نقش شده. ترسیم
۷ـ مکدره: گرفته. کدر.
۸ـ اشتراك عمومی در آسود
دشواریهای معمولی.
۹ـ یعنی شاد شدن همهٔ مردم.

حرف بی‌موقع چقدر مورث[1] زحمت من ودیگران گردید. بعداز این‌هرگز به طفل چیزی یاد نمی‌دهم که بتواند امتحان نمود...»

و قسمتی از صحبت پنجم را نیز نقل می‌کنیم:

«فردا عیدنوروز است. چندی است برای پذیرایی مهمانان عزیز و محترم، که بی دعوت به دید وبازدید همدیگر می‌روند، مشغول هستیم. برای اطفال لباس تازه دوخته‌اند واقعاً عید نوروز از اَجلّه[2] واَقدم[3] اعیاد ملی روی زمین است. جا دارد که ما به شکوه وقدمت این عید خودمان در نزد سایر ملل ببالیم. بعداز ظهر رفتم به‌زیارت اهل قبور. اطفال هم بودند. ایشان را از طفولیت به احترام‌وزیارت مقبره‌های اموات باید معتاد نمود و رسوم و عادات ملیّه را به طور رسوخ[4] در دل آنها، که حکم نقش حجر[5] دارد مرتسم[6] داشت. بعد از شام چون شب عید بود به هیچ کاری مشغول نشدم. اطفال را دور خود جمع نموده صحبت می کردیم، واز فواید وضع عید ودید وبازدید که مورث تجدید الفت و صفای قلوب مکدره[7] و اساساً برای شکوه بساط تمدن واقتضای مخصوص اشتراك عمومی در آسودگی زحمات معتاده[8] وانبساط قلوب هیئت جامعه[9] است، یادآوری می‌نمودم محمود

۱ـ مورث: ارث‌گذارنده، در اینجا موجب و باعث.

۲ـ اجله: جمع جلیل به‌معنی بزرگ ومهم.

۳ـ اقدم: قدیم‌تر.

۴ـ رسوخ: یعنی نفوذ و تأثیر.

۵ـ نقش حجر: تراش برسنگ، به‌کنایه یعنی موضوع یا فکری‌که درحافظه بماند.

۶ـ مرتسم: نقش شده. ترسیم شده.

۷ـ مکدره: گرفته. کدر.

۸ـ اشتراك عمومی در آسودگی زحمات معتاده: یعنی کوشش همگانی درآسان کردن دشواریهای معمولی.

۹ـ یعنی شاد شدن همهٔ مردم.

احمد گفت آقا، وعده نمو
قطعه تفصیلی ندارد. اورا معلم
دم عید قطعه‌یی را که چند دینار
بگیرد. قطعهٔ معلم این قدرناقص
تعلیم مکاتب است. نقشهای بی
که درآنها نوشته می‌شود مایهٔ ت
سایر معایب تدریس اطفال، یحت
اگر در این قطعه‌اقلاً تاریخ وض
می‌نوشتند باز اطلاعی برای اطف
را حکایت می‌کنم. یاد داشته‌باش
ایران دونوع بود: یکی خاصّه
است که روز تحویل آفتاب به ح
ششم است که مخصوص دربار پ
فقیران بخششها می‌نمودند، عمـا
سالیانهٔ خود را از شاه خلعت و

۱ــ بی‌علم وتناسب. شاید: ب
۲ــ فقره: قسمت یك جمله.
۳ــ یعنی‌اول فروردین مطابق
حساب می‌آورد. این‌تقویم را خیام و
کرده‌اند.
۴ــ حمل: یعنی بره ونام‌قسمتی
قرار می‌گیرد و اگر ستاره‌هایش را
پدید می‌آید.
۵ــ یعنی به اندازهٔ مقامشان

قطعه[1] خود را، که دم عید معلم مکتب‌دار به اطفال مکتبی مـی‌دهـد، نشان می‌داد. احمد خواست گرفته تماشا نماید، محمود نداد. باز بهانه‌گریه برای آقا احمد دست داده بود. قطعه را دادند، ساکت شد. آورد نزد من، گفت آقا این قطعه را چرا بـه اطفال داده‌اند؟ گفتم: چون می‌خواستی برای چیز بی‌معنی گریه بکنی من وجه[2] او را به‌تونمی‌گویم تا جهل توبرای توتنبیهی بشود. گفت: آقا، اگر از تاریخ وضـع عید وقطعه‌که دم عید می‌دهند بیان نمایید هرگز بعداز این‌گریه نمی‌کنم. گفتم: تو با من بارها این عهد را بسته بعداز نیم ساعت باز شکسته‌ای، وهروقت موقعی بـه دست آمده قروض گذشته را نیز در کمال تدین ادا نـموده‌ای[3]. حالا وقت گذشته، هنگام خواب شما است. فردا من این صحبت را بـرای تو می‌کـنم. احمد قبول نمود.

صبح زود بیدار شد. رفقای محترم جمع شدند، نشستیم سرتحویل، دعای یامقلب‌القلوب[4] را بنای‌خواندن گذاشتیم وتکرار می‌نمودم. هفت سین[5] موجودبود. احمد لباس تازهٔ خود را پوشیده. درآمد[6]، وپشت سرمن آرام وساکت‌ایستاد.منتظر بودکه تحویل تمام شده، دست مرا ببوسد وعید مرا تبریك نماید. تحویل‌گذشت، به حضارگلاب دادند و شیرینی آوردند. بعد اجزای مجلس متفرق‌شدند.

۱ــ قطعه: یعنی‌کارت ونوشتهٔ کوتاه تبریك‌عید.
۲ــ وجه: دراینجا یعنی دلیل.
۳ــ یعنی عوض‌گذشته هم‌گریه کرده‌ای.
۴ــ ای دگرگون‌کننده و روشن‌کنندهٔ دلها.
۵ــ هفت‌سین را طالبوف چنین توضیح داده است‌که هفت‌آیهٔ سلام است که به ظرف چینی می‌نوشتند و شربت درون ظرف را به مهمانان می‌خوراندند بدین نیت‌که تا سال دیگر درسلامت بمانند. می‌دانیم‌که هفت‌سین رایج درایران‌هفت نوع خوردنی است که نام آنها با حرف‌سین آغاز می‌شود.
۶ــ درآمد: واردشد.

احمد گفت آقا، وعده نمودید که از عید وقطعه به من صحبت نمایید. گفتم: قطعه تفصیلی ندارد. اورا معلم برای جلب منفعت شخصی خودش ایجاد نموده که دم عید قطعه‌یی را که چند دینار می‌ارزد بدهد ودر عوض مبلغی تعارف نقدی یاجنسی بگیرد. قطعهٔ معلم این قدرناقص و بی‌معنی است که حاکی جمیع حالات او ومراتب تعلیم مکاتب است. نقشهای بی‌معنی، صورتهای بی‌علم تناسب[۱]، اشعار لغوو باطل که درآنها نوشته می‌شود مایهٔ تعجب وحیرت است. ولی این فقره[۲] نیز در جنب سایر معایب تدریس اطفال، یحتمل وقتی که الفبای مارا تغییر دادند، اصلاح گردد. اگر در این قطعه اقلاً تاریخ وضع عید نوروز ومطالب دایر بدین روز فیروز را می‌نوشتند باز اطلاعی برای اطفال حاصل می‌شد حالا من به‌تو کیفیت تأسیس او را حکایت می‌کنم. یاد داشته‌باش وبا این اطلاع به محمود غلبه بکن... نوروز در ایران دونوع بود: یکی خاصّه ویکی عامّه. نوروز عامه اول فروردین‌ماه‌جلالی[۳] است که روز تحویل آفتاب به حمل[۴] است، و نوروز خاصه از روز اول تحویل تا ششم است که مخصوص دربار پادشاهان بود. پادشاهان ایران در این شش روز به فقیران بخششها می‌نمودند، عمـال و وزرا، عَلٰی قَدرِ مَراتِبِهِم[۵]، پاداش خـدمات سالیانهٔ خود را از شاه خلعت وانعام می‌گرفتند. رجال مجرب کهنسال دور تـخت

۱ـ بی‌علم وتناسب. شاید: بی‌هیچ تناسب.

۲ـ فقره: قسمت یك جمله.

۳ـ یعنی اول فروردین مطابق با تقویم جلالی که هرسال را ۳۶۵ روز وچند ساعت به حساب می‌آورد. این تقویم را خیام وچندتن دیگر به‌دستور جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی تنظیم کرده‌اند.

۴ـ حمل: یعنی بره ونام قسمتی از آسمان است که خورشید در ماه فروردین مقابل آن قرار می‌گیرد و اگر ستاره‌هایش را با یك خط فرضی به‌هم بپیوندیم شکلی نزدیك به یك‌بره پدید می‌آید.

۵ـ یعنی به اندازهٔ مقامشان.

کتبی مـی‌دهـد، نشان می‌داد.
بهانه‌گریه برای آقا احمد دست
گفت آقا این قطعه را چرا بـه
معنی گریه بکنی من وجه[۲] او
ت: آقا، اگر از تاریخ وضـع
از این گریه نمی‌کنم. گفتم: تو
کسته‌ای، وهروقت موقعی بـه
نموده‌ای[۳]. حالا وقت گذشته،
رای تو می‌کـنم. احمد قبول

شدند، نشستیم سرتحویل، دعای
نمودم. هفت سین[۵] موجودبود.
سرمن آرام وساکت ایستاد. منتظر
را تبریك نماید. تحویل گذشت،
ای مجلس متفرق‌شدند.

ت که هفت‌آیهٔ سلام است که به ظرف
خوراندند بدین نیت که تا سال دیگر
ت نوع خوردنی است که نام آنها با

آن وقت محمود هم آم
حالاکه تومیل داری فی‌الحقیقه
چندین دوا به‌تویاد می‌دهم که‌به
پیدامی کنی وجای میرزانصیر ر
در این بین مهمانان وار
محمد امین است. اطفال همه از
معتاد خواب خود راکه دیشب
سوار گشته وماهی می‌گرفته اس
به مادرم نقل نمودم، اوهم مثل
این یادداشته باش خواب خود
دیگر مگو. واگر میتوانی هرچ
اىن عهد خواب را جزء تصورا
ذهن آدمی مرتسم شده شب برو
که از روی قانون حقیقت این
محروسهٔ[1] علم فیزیك[2] منکر بود
علمای ناقص‌طبیعیون[3] اگر هم

۱ــ محروسه: محروس یعنی
یك مرز وبوم را می‌گویند. محروسه
۲ــ فیزیك: یعنی‌طبیعیات، علو
۳ــ منظور این است که علم
۴ــ ملفوف: پیچیده شده، لف
۵ــ عنصری یعنی مادی وملفو
ومادی است.

پادشاه پره می‌زدند[1]. محبوسین را آزاد می کردند. مالیات تبعه را تخفیف می‌دادند. اکنون این قرارها یکجا برهم خورده وبالکلیّه[2] از میان رفته. عوض نوروز عـامه وخاصه فقط سلام عامه وخاصه مقرر شده است. امتداد ایام عیدکه در بعضی‌شهرها بیست‌روز است موقوف به کثرت جمعیت شهـر است. تبریز که سیصدهـزار نفر جمعیت دارد هجده روز عید می گیرند، اردبیل که پانزده هزار سکنه دارد سه روز عید نوروز آنهاست. در هرصورت خواه سه روز خواه بیست‌روز، اول‌عید همـان ساعت تحویل آفتاب به حمل است...

... در این بین ماهرخ آمد می‌زارید ومی گفت‌سرم درد می کند. از ورود او چون صحبت مافصل یافت[3] احمد بدش آمد. برخاست وگفت: می‌خواهی مـن ترا معالجه نمایم؟ نبضت را نشان بده وزبانت را بیرون بیـار. فوراً ناخوشی‌تـرا پیدا می کنم. ماهرخ گفت تواینها را از میرزانصیریادگرفته‌ای. توطبابت را چه‌می‌دانی. احمد مرا شاهد خود قرار داد، گفت: آقا، من نمی‌توانم طبابت بکنم؟ گفتم: چراتو درآینده می‌توانی حکیم معروفی بشوی. امّا هنوز نه‌کتاب «تُحفه»[4] را دیده‌ای و نه «قانون»[5] را خوانده‌ای، چون هر کس کتاب «تحفه» را دارد درایران‌طبیب‌است، واگر خواندن «قانون» را نیز ضمیمهٔ فضیلت و حکمت خود ساخت آن وقت حکیم باشی است، در سرهر کوچه‌ که بخواهد دکان قصابی خود را باز کند ازمدفونـهای خودمسئول نیست[6].

۱ــ پره‌زدن: صف کشیدن‌دور کسی.

۲ــ بالکلیه: به طور کلی.

۳ــ فصل یافت: قطع شد.

۴ــ تحفهٔ حکیم مومن از کتاب‌های معروف پزشکی قدیم است.

۵ــ قانون کتاب پزشکی معروف ابن سینا به زبان عربی است.

۶ــ یعنی کسی از اونمی‌پرسدکه چرا مردم را می کشد و در خاك مدفون‌می کند.

آن وقت محمود هم آمده بود به تقریرات من گوش می‌داد. به احمد گفت حالا که تومیل داری فی‌الحقیقه طبیب بشوی این خیلی سهل است. من درغیاب آقا چندین دوا به‌تویاد می‌دهم که‌به‌هر کس‌بدهی تأثیر بخشد. آن وقت رفته رفته‌شهرت پیدامی کنی وجای میرزانصیر را می گیری. احمد راضی شد.

در این بین مهمانان وارد شدند . یکی از ایشان خالوی احمد بود. اسمش محمد امین است. اطفال همه از دیدن اوخوشحال شدند. بعد از ورود و تعارفات معتاد خواب خود راکه دیشب دیده بود به من نقل نمود، که در خواب به‌کشتی سوار گشته وماهی می‌گرفته است. گفتم: بسیار خواب خوب دیده‌ای. گفت: صبح به مادرم نقل نمودم، اوهم مثل شما تحسین نمود وخوب تعبیر کرد. گفتم: بعداز این یادداشته باش خواب خود را بجز از شخص عاقل و دوستدار خود به‌کسی دیگر مگو. واگر میتوانی هرچه در خواب دیده‌ای به هیچکس نگواگرچه علمای این عهد خواب را جزء تصورات یومیّهٔ آدمی می‌شمارند وگویندآنچه در روز در ذهن آدمی مرتسم شده شب بروی مشهود می‌شود ولی بسیارکم مانده به آن روزی که از روی قانون حقیقت این ظهور کلیه را چون هزار حقایق دیگر که تاکنون در محروسهٔ[1] علم فیزیك[2] منکر بودند، کشف نمایند. تکریم وشرف حقیقت انسانی را علمای ناقص‌طبیعیون[3] اگر هم بخواهند فقط محبوس و ملفوف[4] پرده‌های عنصری[5]

۱ــ محروسه: محروس یعنی حفظ شده وحراست شده. در اصطلاح سرزمین‌های داخل یك مرز وبوم را می‌گویند. محروسه یك‌علم یعنی حدودآن.

۲ــ فیزیك: یعنی‌طبیعیات، علوم طبیعی.

۳ــ منظور این است که علم مادی ومبتنی‌برطبیعت ناقص است و همه‌چیز را نمی‌فهمد.

۴ــ ملفوف: پیچیده شده، لفاف شده.

۵ــ عنصری یعنی مادی وملفوف پرده‌های عنصری یعنی‌آنچه از مواد ترکیب شده‌است ومادی است.

بدانند و محدود تعیّنات خود شمارند[1] موفق نخواهند شد.

۵ــ علی‌اکبر دهخدا (۱۲۵۷ــ۱۳۳۴ ش)

از مردم قزوین بود. تحصیلات مقدماتی خود را در تهران نزد شیخ غلامحسین بروجردی به انجام رسانید وسپس به خواندن زبان فرانسه پرداخت ودر ضمن از محضر حاج شیخ‌هادی نجم‌آبادی بهره‌برد. دورهٔ مدرسهٔ علوم سیاسی را گذراند ودر آن دوره، دانشجویی کوشا وسربلند بود.

در زمان مظفرالدین‌شاه معاون‌الدولهٔ غفاری سفیر ایران درشبه‌جزیرهٔ بالکان شد ودهخدا را باخود به اتریش برد. این سفر درساختن شخصیت‌دهخدا وپیشرفت او در زبان خارجی مؤثر افتاد.

پس از پیروزی مشروطه خواهان میرزا قاسم‌خان تبریزی به‌کمک جوان پرشوری به نام‌جهانگیرخان شیرازی روزنامه‌یی پدید آورد به نام صوراسرافیل، و این دو دهخدارا به سردبیری روزنامه برگزیدند. درخشان‌ترین سالهای زندگی دهخدا دورهٔ سردبیری صوراسرافیل بود، دوره‌یی که درآن دهخدا شاهکار خود را پدیدآورد و در تاریخ هنر وادب ایران جاودانه شد. نوشته‌های طنزی او به‌صورت مقاله‌های فکاهی، نامه‌ها، صورت جلسه‌ها ویادداشتهای کوتاه چاپ می‌شد وعنوان کلی‌آن «چرند وپرند» بود ودرآنها هرچه را به‌زبان جد نمی‌توان گفت دهخدا به شوخی وطنز برکاغذ می‌آورد.

در سال ۱۳۲۶ محمد علیشاه مشروطه را برهم زد و دهخدا به اروپا گریخت ودر سویس سه شمارهٔ دیگر از صوراسرافیل بیرون داد. پس از چندی به استانبول‌آمد و روزنامهٔ سروش را پدیدآورد وبا سقوط محمد علیشاه به نمایندگی مجلس برگزیده شد. پس از آن رئیس دفتر وزارت معارف شد ومدتی نیز رئیس مدرسهٔ عالی‌علوم سیاسی بود.

در سی سال پایان عمر، دهخدا گوشه‌یی‌گرفت وبه‌گردآوری فیش‌های فرهنگی بزرگی پرداخت‌که اگر چنان‌که اومی‌خواست شکل می‌گرفت همه مسائل علمی وادبی ولغت وتاریخ وفرهنگ ایران را دربرمی‌داشت.هنوز چاپ نخستین‌آن

۱ــ تعین به معنی دیدن و پیش چشم‌آوردن. در اینجا یعنی تصور ونظر وعقیده. محدود تعینات خود شمارند، یعنی فکر کنندکه‌آنچه می‌اندیشند درست است وجزآن چیزی نیست.

پایان نگرفته است و اگر پایـان بگیرد بیش از بیست هزار صفحه بزرگ خواهد شد .

کار دهخدا را پس از مرگ او همکار دانشمندش دکتر محمد معین دنبال کرد وبا درگذشت او نیز دیگران در پی این کارند و اکنون کسانی چون دکـتر سید جعفر شهیدی، دکتر محمد دبیرسیاقی، محمدپروین‌گنابادی براین کـاربزرگ نظارت دارند.

از دهخدا کتابهای دیگری نیز مانـده است که امثال وحکـم ومجموعه اشعارش سرآمدآنهاست وقسمتی ازکارهای اونیز به‌چاپ نرسیده است.

در اینجا از دهخدای نویسنده حرف می‌زنیم، از مردی‌که نیش قلـم او جان دشمنان آزادی ایران را در سالهای نخستین مشروطه می‌آزرد و پشت استبداد پیشگانی چون محمدعلی میرزا را می‌لرزاند. در مجموعه چرند وپرند زبان‌دهخدا زبان مردم‌کوچه وبازار است و موضوع سخنش جز دردهای جانکاه مردم چـیزی نیست. اما چنان شیرین و با چنان شیطنت هنرمندانه‌یی سخن گفته است کـه کارش بیشتر رنگ فکاهه نویسی دارد، در ایـن نوشته‌هـا آدم‌هـایـی بـا شخصیت‌های گـونـاگون‌زبان بـه سخن مـی‌گشایند. یکـی از اینها خـرمـگس است. یکـی هم «دخـو» یعنی خود دهخداست ببینیم خـرمگس در نامه شهری‌خود به دخو چه نـوشته است؟

«کبلایی‌دخو[1]توقدیمی‌ها گاهی به درد مردم می‌خوردی. مشکلی به‌دوستانت رومی داد حل می‌کردی. این‌آخرها که سروصدایی از تونبود می‌گفتم بلکه توهـم تریاکی شده‌ای. درگوشهٔ اطاق پای منـقل لـم داده‌ای. اما نگوکه توناقلای حقّه همان طورکه توی صـوراسرافیل نوشته بـودی یواشکی بی‌خبر نمی‌دانم بـرای

۱ــ کربلایی دخو، دخو، دهخو، دهخوا يك صورت لهجه‌یی از کلمه دهخـداست به معنی بزرگ ده . در قزوین به بزرگ يك خاندان یا يك‌قبیله نیز دخومـی‌گفته‌اند و دهخدا در نوشته‌های فکاهی خود را بدین نام‌خوانده است.

شد.

۱۱ ش)

ـسی خود را در تهران نزد شیـخ
خواندن زبان فرانسه پرداخت‌ودر
ه‌برد. دورهٔ مدرسهٔ علوم سیاسی را
بود.
فاری سفیر ایران درشبه‌جزیرهٔ بالکان
درساختن شخصیت‌دهخدا وپیشرفت

ا قاسم‌خان تبریزی به‌کمك جوان
پدید آورد به نام صوراسرافیل، و
. درخشان‌ترین سالهای زندگـی
ی که درآن دهخدا شاهکار خود را
شد. نوشته‌های طنزی او به‌صورت
داشتهای‌کوتاه چاپ می‌شد وعنوان
ه‌زبان جد نمی‌توان گفت دهخدا به

ه را برهم زد و دهخدا به اروپـا
سرافیل بیرون داد. پس از چندی به
با سقوط محمد علیشاه به نمایندگی
ارت معارف شد ومدتی نیز رئـیس

ه‌یی‌گرفت وبه‌گردآوری فیش‌هـای
خواست شکل می‌گرفت همه مسائل
دربرمی‌داشت.هنوز چاپ نخستین آن

جا یعنی تصور ونظر وعقیده. محدود
درست است وجزآن چیزی نیست.

تحصیل علم کیمیا و لیمیا وسیمیا[1] گذاشتی در رفتی به هند. حکماً گنـج نامه[2] هم پیدا کرده‌ای.

در هرحال اگر سوءظنی در حق تو برده‌ام باید خیلی ببخشی عذر می‌خواهم باز الحمدلله به‌سلامت آمدی جای شکرش باقی است چراکه خوب سروقتش رسیدی. برای اینکه کارها خیلی شلوق وپلوق است.

خـدا رفتگان را بیامـرزد. خـاك بـراش خبر نبرد. در قـاقـازان، ما یك ملااینکعلی داشتیم روضه خـوان خیلی شوخ بـود. حـالا نداشته باشد[3] با منهم خیلی میانه‌داشت. وقتی که می‌خواست روضه بخواند اول یك مقدمه دور و درازی می‌چید.

هرچند بی‌ادبی است می گفت مطلب اینطور خرفهم‌ترمی‌شود. درمثل مناقشه نیست به نظرم می‌آید برای شما هم محض اینکه‌درست به مطلب پی‌ببرید یك مقدمه بچینم بدنیست.

در قدیم‌الایام در دنیا یك دولت ایران بود در همسایگی ایران‌هم‌دولت‌یونان بود. دولت ایران‌آنوقت دماغش پرباد بود. از خودش خیلی راضی بود. یعنی بی

۱ــ کیمیا علم ترکیب عناصر (شیمی) است وبه اعتقاد قدما در این علم امکان تبدیـل عناصر (تبدیل مس به طلا) نیز وجود داشته است. لیمیا به اصطلاح گذشتگان علم طلسمات است که درآن چگونگی پدیدآمدن اعمال به هدایت قوای عالیه بدن مطالعه می‌شود. سیمیا علمی است یا قدرتی روحی است که بوسیله‌آن انسان بتواندکاری مخالف عادت کند یا عادتی‌را ترك کند وازآنچه موافق عادت است بپرهیزد. این سه علم را قدمااز علوم‌خفیه (پنهانی)دانسته‌اند که هرکسی نمی‌تواند به‌آنها دست یابد.

۲ــ گنج نامه: کتاب یا نوشته‌یی است که درآن نشانی گنجی نهفته به رمـز نوشته شده باشد یا آشکار.

۳ــ یعنی خدا نکند حالا با من میانه داشته باشد چون مرده است.

ادبی می‌شود لولهنگش خیلی آب مـی گرفت[۱]. کَـبادهٔ مَـلِـك الـمَّـلوکـی دنیا را می کشید.[۲]

بلی آنوقت در ایران معشوق‌السلطنه، محبوب‌الدوله، عزیزالایاله،خوشگـل خلوت قشنگ حضور، ملوس‌الملك‌نبود... ملاهای آنوقت‌هم‌چماق‌الشریعه، حاجب الشریعه، پارك‌الشریعه نداشتند[۳].

خلاصه آنوقت کالسکةالاسلام، میزوصندلی المـذاهب، اسـب روسـی الدین وجود نداشت، خوش آن روزها. واقعاً که‌درست‌عهد پادشاه وزوزك بود. مـتخلّص کلام: یك روز دولت ایران لشکرهای خودش را جمع کرد. یواش یواش رفت تا پشت دیوار یونان. برای داخل شدن به یونان یك راه بیشتر نبود که لشکر ایـران حـُکماً بایـد ازآن‌عبور کند. بلی پشت این راه هم یك کوچه آشتی کنان مسجد آقا سیدعزیزالله، یعنی یك راه باریك دیگر بود ولی‌لشکر ایران‌آن راه را بلـد نبـود. همین که‌لشکر ایران پشت دیوار رسید دید این یونانیهای بد ذات هفت‌خط باقشون جلوراه را گرفته‌اند. خوب حالا ایران چه‌خاك به سرش کنـد؟ برود چطور بـرود؟ برگردد چطور برگردد؟ مانده سفیل[۴] وسرگردان. خدا رحمت‌کند شاعر راخـوب گفته است. نه درغربت دلم شاد ونه‌رویی در وطن دارم الخ... ازآنجا که‌باید‌کارها راست بیاید یك دفعه لشکر ایران دیدند یواشکی یك نفر از آن جعفر قلی آقاهـا

۱ـ لولهنگ: چیزی شبیهٔ آفتابه است‌که از سفال بسازند معنی مثل این است‌که خیـلی قدرت داشت.

۲ـ کباده: کمان نازك ونوعی وسیله ورزشی در زورخانه‌ها که‌کمانی و زنجـیری دارد کبادهٔ‌کاری راکشیدن یعنی به فکر تصدی‌آن بودن وبرای به دست‌آوردنش تلاش‌کردن .

۳ـ ترکیب‌هایی‌که در این چند سطر به کار می‌رود تقلید طنزآمیزی از لقب های دربار قاجار است.

۴ـ سفیل: پست وز بون‌وبدبخت.

پسر بیگلرآقاهای قزاق[1] یعنی یك‌نفر غریب نواز یك نفر نوع پرست یك‌نفرمهمان دوست از لشکر یونان جدا شد. وهمه‌جا پاورچین پاورچین آمد تا اردوی ایرانیها وگفت: سلام علیکم. خیر مقدم،خوش آمدید، صفاآوردید، سفر بی خطر. ضمناً آهسته با انگشت شهادت آن کوچه آشتی کنان را به ایرانیها نشان داد و گفت: مایونانیها آنجا لشکر نداریم. اگرشما از آن‌راه بروید می‌توانیدمملکت‌مارابگیرید. ایرانیها هم قبول کرده ازآن راه رفته داخل خاك یونان شدند. حالا مطلب اینجا نیست. راستی تا یادم نرفته اسم آن غریب نواز را هم عرض کنم. هرچند قدری به زبان ماسنگین است اما چه می‌شود کرد؟ اسمش «افیالتس»[2] بود. خدا لعنت کند شیطان را . نمی‌دانم چرا هروقت من این اسم را می‌شنوم بعضی سفرای ایران‌یادم می‌افتد. باری برویم سرمطلب. درآنوقت که جناب چکیدهٔ‌غیرت‌نتیجه علم‌وسیاست معلم مدرسهٔ قزاقخانه جناب میرزاعبدالرزاقخان مهندس، بعداز یك ماه پیاده روی نقشهٔ جنگی راه مازندران را برای روسها کشیدند ما دوستان گفتیم‌چنین آدم‌با وجود حیف است که لقب نداشته باشد.

بیست نفرسه‌شبانه روز هی نشستیم فکر کردیم که چه لقبی‌برای‌ایشان‌بگیریم. چیزی به عقلمان نرسید. حالا از همه بدتر خوش سلیقه هم هستند. می‌گویند لقبی که برای من می‌گیرید باید بکر باشد یعنی پیش از من کس دیگر نگرفته باشد. از مستوفیها پرسیدم گفتند: دیگر لقب بکر نیست. کتابهای لغت را باز کردیم. دیدیم در زبان فارسی، عربی، ترکی، فرنگی ازالف تا یا یك کلمه نیست که اقلاً ده دفعه لقب نشده باشد. خوب حالا چه‌کنیم؟ یعنی خدارا خوش می‌آید این آدم‌همین طور بی‌لقب بماند؟

ازآنجاکه‌کارها باید راست بیاید یك روز من درکمال اوقات تلخی کتاب

۱ــ یعنی آدم خیانت‌کاری مثل جعفر قلی‌آقا پسر...
۲ــ افیالتس *Ephialtes* یا افیالت از یونانی‌های همزمان اسکندر است.

فر نوع پرست یك‌نفرمهمان
رچین آمد تا اردوی ایرانیها
ردید، سفر بی خطر. ضمناً
به ایرانیها نشان داد و گفت:
می‌توانیدمملکت‌مارابگیرید.
ان شدند. حالا مطلب‌اینجا
م عرض کنم. هرچند قدری به
فیالتس»[2] بود. خدا لعنت کند
شنوم بعضی سفرای ایران‌یادم
چکیدهٔغیرت‌نتیجه علم‌وسیاست
دس، بعداز یك ماه پیاده روی
دوستان گفتیم‌چنین آدم‌با وجود

م که چه لقبی‌برای‌ایشان‌بگیریم.
سلیقه هم هستند. می‌گویند لقبی
ز من‌کس دیگر نگرفته باشد. از
بهای لغت را باز کردیم. دیدیم
ا یك‌کلمه نیست که اقلاً ده دفعه
خوش می‌آید این‌آدم‌همین طور

من درکمال اوقات تلخی کتاب

ای همزمان اسکندر است.

تاریخی که جلودستم بود برداشتم که خودم‌را مشغول کنم. همین که کتاب راباز کردم در صفحهٔ دست راست سطر اول دیدم نوشته است از آن روز به بعد یونانیها به افیالتس خائن گفتند وخونش را هدر کردند. ای لعنت به‌شما یونانیها. مگر افیالتس به‌شماچه کرده بود که شما اورا خائن بگویید؟ مگر مهمان نوازی در مذهب‌شما کفر بود؟ مگر به‌غریب پرستی شما اعتقاد نداشتند؟

خلاصه همین که این اسم را دیدم‌گفتم هیچ بهتر ازین نیست که این اسم را برای جناب میرزا عبدالرزاقخان لقب بگیریم. چراکه هم بکر بود هم این دونفر شباهت کامل به هم داشتند. این غریب نواز بود او هم بود. این مهمان پرست بود اوهم بود. این می‌گفت اگر من این‌کار رانمی کردم دیگری می کرد اوهم می‌گفت. تنها یك فرق در میانه بود که تکمه‌های سرداری افیالتس ازچوب‌جنگلی‌وطن‌نبود. خوب نباشد. این‌جزئیات قابل ملاحظه نیست.

مختلص کلام، ما دوستان جمع شدیم یك مهمانی دادیم شادیها کردیم فوراً یك تلگراف هم به کاشان زدیم که پنج‌شیشه گلاب قمصر و دوجعبه جوز قندبفرستند که بدهیم. لقب را بگیریم[1]. در همین حیص وبیص جناب حاجی ملك‌التجار، راه آستارا را به روسها واگذار کردند. نمی‌دانم کدام نامرد حکایت این‌لقب را هم به او گفت. دوپاش را توی یك‌کفش کرد که ازآسمان افتاده‌ام، این لقب حق‌ومال من است. حالا چند ماه است نمی‌دانم‌چه الم‌سراتی[2] راه‌افتاده. ازیك‌طرف‌میرزا عبدالرزاق خان به قوهٔ علم هندسه از یك طرف حاجی ملك‌التجار به زور فصاحت وبلاغت و شعرهای امرؤالقیس[3] وناصر خسروعلوی. کبلائی دخو نمی‌دانی در چه

۱ـ منشیان وکارگزاران دربار قاجار باگرفتن رشوه وهدیه برای اشخاص لقب وعنوان صادر می‌کرده‌اند.

۲ـ الم سرات: ترکیب عامیانه‌یی‌است به‌معنی سروصدا ودعوا وشلوغی. الم‌شنگه

۳ـ امرؤالقیس شاعر معروف عرب پیش از اسلام.

انشرو منتشری[1] گیر کرده‌ایم.

اگر بتوانی مارا از این بلیّه خلاص کنی مثل این است که یك بنده در راه خدا آزاد کرده‌ای خدا ان‌شاءالله پسرهایت را ببخشد. خدا یك روز عمرت را صد سال کند. امروز روز غیرت است. دیگر خود می‌دانی. زیاده عرضی ندارم. خادم باوفای شما:

خرمگس[2]»

قهرمان دیگر دهخدا آزادخان کرد است، ببینیم او چه می گوید:

«ای مردمکان[3] برای خاطر خدا به‌فریاد من برسید. ای روزنومه چی برای آفتاب قیومت پُرسهٔ[4] من بچه کرد را بنویس. من آزادخان کرندیم. پدرم از ظلم حسین خان قلعه زنجیری مرا برداشت و از کرند گریخت. آمد تهران، بِمُرد.

من بچه بودم. پیش یك آخوند خانه شاگرد شدم. بچه درس می‌داد ما[5] هم هروقت بیکار بودم پیش بچگان می‌نشستم. آخوند دید من دلم می‌خواهد بخوانم درسم داد. ملا شدم. در کتاب نوشته بود آدم باید دین داشته باشد هر کس دین ندارد

۱ــ انشرو منشر: از ترکیب های عامیانه به معنی جنگ و ستیز و سروصدا و گرفتاری است.

۲ــ در مجموعه چرند و پرند خرمگس نشان دهندهٔ شخصیتی است که در شمار آزادیخواهان است اما در باطن منافع خود را نیز می‌پاید ولی دهخدا از زبان او مسایل جالبی را مطرح می کند.

۳ــ ای مردم.

۴ــ پرسه: پرسش. اسم مصدر است مانند گریه وخنده.

۵ــ دهخدا کوشیده است که در استعمال ضمیر وفعل وعلامت جمع آنچه را معمولاً یك روستایی کردستانی بکارمی‌برده است عیناً نقل کند.

جهنم می‌رود. از آخوند پرسیدم: دین چه چیز است؟گفت: اسلام. گفتم: اسلام یعنی چه؟آخوند یك پاره‌یی حرفها گفت و من یادگرفتم. گفت این دین اسلام‌است. بعد من بزرگ شده بودم. گفت دیگر به کار من نمی‌خوری. من خانه شاگرد می‌خواهم که خانه‌ام بروبد. زنم ازش روی نگیرد. توبزرگی. برو». ازپیش آخوند رفتم گدایی می کردم. یك آخوند به من گفت: بروخانهٔ امام جمعه خرج‌می‌دهد پول هم می‌دهد. وقف مدرسهٔ مروی را میرزا حسن آشتیانی[1] از اوگرفته می‌خات پس بگیرد. من‌رفتم خانهٔ امام. دیدم خیلی‌اند. می گفتند: دین رفت. معطل‌شدم که‌چطور دین رفت؟ حرفهایی که‌آخوند بچه‌ها به من‌گفته است من بلدم. خیال کردم‌بلکه آخوند نمی‌دانست دین ملك‌وقف است. شب شد. بیرونم کردند. آخوندهاپلو خوردند. هرسری‌دوقران‌گرفتند. روز دیگر نرفتم. دربازارهم شنیدم می گویند: دین از دست رفت. شلوغ بود. خیلی گردیدم. فهمیدم میرزاحسن می‌خواهدبرود. گمان‌کردم: دین میرزاحسن است. خیال‌کردم چطور میرزاحسن را داشته باشم که جهنم نرم؟ عقلم به‌جایی نرسید. چندی نکشید میرزاحسن مرد. پسرش مدرسهٔمروی را گرفت. آن روزها یك روز در شابدالعظیم بودم. خیلی طلاب آمدند. می گفتند دین رفت. بعد فهمیدم‌احمد قهوه‌چی[2] را سالارالدوله[3]به عربستان‌خواسته، پسر میرزاحسن، طلاب را فرستاده که از شابدالعظیم برگردانند. خیال کردم دین احمد قهوه‌چی است. اتفاق افتاد احمد راکه دیدم خیلی خوشم آمد گفتم بلکه

۱ـ آشتیانی از علمای معروف شیعه است که با ناصرالدین شاه ومظفرالدین‌شاه‌همزمان بوده ودرسال۱۳۱۹ ق، درگذشته است.

۲ـ احمد قهوه‌چی جوان زیبارویی بوده است.

۳ـ سالارالدوله: یکی از پسران مظفرالدین شاه است که آدمی ناراحت و حتی برای دستگاه سلطنت نیز بسیار مزاحم بوده است.

طلاب راست می‌گفتند. ما نمی‌توانستم داشته باشم این پسر خرج داشت. من گدا بودم. دیگرآنکه پسری که در سرش میان سالارالدوله و پسر میرزاحسن جنگ و جدال است من چطور داشته باشم؟ دیدم ناچارم به جهنم برم. که دسترس به دین ندارم. بعد پیش یك سمسار نوکر شدم. یك دختر خیلی خوب داشت ویك دختر خیلی خوب هم صیغه کرد. صیغه‌اش را خدیجه مطرب برد برای عین‌الدوله وبه یك سید که برادرش مجتهد بود دخترش را شوهر داد که بعداز خانهٔ شوهر اورا دزدیدند. سمسارمی‌گفت: دین رفت. نفهمیدم دین کدام یکی بود. خیال‌می‌کردم هرکدام باشند دین خوب چیزی است.چون‌از دین‌داشتن خودم ناامید بودم‌به‌جهنم راضی شدم وطمع به دین نکردم.

این روزها که تیول[1] برگشته و در مواجب و مستمری گفتگو وتسلط یك پاره حاکمان کم شده و مداخل یك پاره‌یی مردم از میان رفته باز می‌شنوم می‌گویند: دین رفت. یك روزی هم خانهٔ یك شیرازی روضه بود. من رفته بودم چایی‌بخورم یك نفر که نبیرهٔ صاحب دیوان شیرازی بودآنوقت‌آنجا بود. می‌گفت: سه‌هزار تومان پیش فلان شیخ امانت گذاشته‌ام حاشاکرده است، دین رفت. خیلی مردم هم قبول داشتند که دین‌رفت. مگر یك‌نفر که می‌گفت: چرا پولت راپیش‌جمشیدامانت نگذاشتی که حاشا نکند. دین نرفته. عقل توبا عقل مردم دیگر از سرشماها رفته. خیلی حرفها هم زدند. من نفهمیدم.

باری سرگردان مانده‌ام که آیا دین کدام یك از اینهاست؟ آن است که

۱ـ تیول‌دواژهٔ ترکی است به‌معنی درآمد مالیاتی یك شهر یاولایت که‌حکومت‌مرکزی آن را به‌کسی می‌سپارد و با یك قرار داد مبلغ ثابتی در مقابل‌آن می‌گیرد. تیول‌برگشته: یعنی تیول داری ورسوم‌آن به هم خورده است.

آخوند مکتبی می‌گفت؟ یا م
یا صیغه و دختر سمسار است
مواجب است؟ یا چیز دیگر ؟
از جهنم می‌ترسم.»

آخوند مکتبی می گفت؟ یا ملك وقـف است؟ یا احمـد قشنگ قهـوه‌چی است؟ یا صیغه و دختر سمسار است؟ یا سه هزار تومان است؟ یـا تیـول و مستمـری و مواجب است؟ یا چیز دیگر؟ برای خاطر خداو آفتاب قیومت به‌من بگویید که‌من از جهنم می‌ترسم.»

ن پسر خرج داشت. من گدا
له و پسر میرزاحسن جنگ و
هنم برم. که دسترس بـه دیـن
لی خوب داشت ویك دخـتر
رب برد برای عـین‌الدوله وبه
که بعداز خانـهٔ شوهـر اورا
ام یکی بود. خیـال‌می‌کـردم
اشتن خودم ناامید بودم‌به‌جهنم

مستمری گفتگو وتسلط یك پاره
ن رفته باز می‌شنوم می‌گـویند:
بود. من رفته بودم چایی‌بخورم
آنجا بود. مـی‌گفت: سه‌هـزار
است، دین رفت. خیلی مردم هم
: چرا پولت راپیش‌جمشیدامانت
مردم دیگر از سرشماها رفـته.

ام یك از ایـنهاست؟ آن است کـه

ی یك شهر یاولایت که‌حکومت‌مرکزی
در مقابل‌آن می‌گیرد. تیول‌برگشته: یعنی

نمونه‌هایی از
سرگذ

نثر پارسی پس از د
پشت سر می‌گذارد و به جا
شیرین وخوش‌آیند می‌توا
رضاشاه‌کبیر است چند تن
تازه‌یی به نام داستان تاریخ
نوشتن خاطره‌های سیاسی
داستان عرضه می‌کنند. نثر
است. شمارهٔ نویسندگان ای
برجسته‌یی ازکارآنها به دس
الملك، سید فخرالدین شاد
نوری ومحمدحجازی نمون

بخش سوم

نمونه‌هایی از
سرگذشت‌ها، داستانهای تاریخی واجتماعی، خاطره‌ها

نثر پارسی پس از دورهٔ ساده نویسی سالهای انقلاب مشروطه خواهی‌را نیز پشت سر می گذارد و به جایی می‌رسد که درآن جلوه‌های تازه‌یی از نوشته‌های شیرین وخوش‌آیند می‌توان دید. در این دورهٔ تازه‌که همزمان با روزگار شهریاری رضاشاه‌کبیر است چند تن از نویسندگان صاحبدل برای مشتاقان ادبیات ماارمغان تازه‌یی به نام داستان تاریخی می‌آورند ودرکنار همین نوشته‌های تاریخی‌گاه به نوشتن خاطره‌های سیاسی روز می‌پردازند یا سرگذشت بزرگی را به قالب یك داستان عرضه می‌کنند. نثر این گروه بیشتر ساده وآشنا وبه‌زبان گفتگو بسیارنزدیك است. شمارهٔ نویسندگان این دوره اندك نیست امّا اگر بخواهیم نمونه‌های برجسته‌یی ازکارآنها به دست دهیم‌کافی است‌که ازکسانی چون یوسف اعتصام الملك، سید فخرالدین شادمان، سعید نفیسی، زین‌العابدین رهنما، ابراهیم خواجه نوری ومحمدحجازی نمونه‌هایی بیاوریم:

۱ــ یوسف اعتصامی، اعتصام‌الملك(۱۲۵۳ــ۱۳۱۶ ش.)

فرزندمیرزا ابراهیم مستوفی وپدر شاعر نامدار پروین اعتصامی بود. در تبریز به دنیاآمد وپس از تحصیلات فارسی وعربی، زبان فرانسه رانیز آموخت.در دورهٔ دوم مجلس شورای ملی به نمایندگی برگزیده شد وپس ازآن دوره ریاست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی به اوسپردند. اعتصام‌الملك از نخستین کسانی‌است که به ترجمهٔ ادبیات اروپایی کوشیده وبینوایان اثر معروف ویکتورهوگورا نخست او ترجمه‌کرده وقسمتی ازآن را به نام «تیره‌بختان» به چاپ رسانده است. مجله‌یی هم به نام بهار انتشار می‌دادکه بیشتر صفحات‌آن را مقالات وترجمه‌های خود او پرمی‌کرد ودرآن مطالبی سودمند یافته می‌شد. نثرش ساده است و پیداست که می‌خواهد حرفش را بزند وبه‌آب وتاب ادیبانه اعتنایی ندارد.آنچه در زیر از او می‌خوانیم، نوشته‌یی است باعنوان نیرنگ سیاسی:

جمعی در اطاق انتظار نشسته بودند. مردی لاغر، گوژپشت، ژولیده‌موی، گردآلود، که سیمایی پریشان وپژمرده داشت در میان حضار دیده می‌شد، مثل‌این بود که از عرصهٔ جنگ وجدال گریخته است.

خدمتکار داخل شد وگفت:

آقای «صلح» بفرمایید، نوبت شماست.

شخص مزبور برخاسته نزد طبیب رفت ودر صندلی روبروی دکتر قرار گرفت. طبیب با نگاه تفحص و تحقیق حال، در اونگریسته پرسید: شما را چه می‌شود؟

مریض چندبار سررا تکان داد و گفت:

ــحالم خوش نیست، خوابهای‌آشفته می‌بینم،هردقیقه مثل این‌است که کسی مرا صدا می کند وباتمام قوت خود فریاد می‌زند:

ــ صلح،صلح،کجایی؟ ما مشتاق دیدار توییم.

از شنیدن این صدا اعصاب من‌می‌لرزد، می گویم:

ــ کی با من کاردارد

چندین صدا متفقاً جو

ــ همهٔ ما ملاقات تر

در این اثنا می‌بینم ا

پیش از این می‌شناختم، به ا

ــ شماها کیستید؟

از سؤال من چهرهٔ و

ــمن صربم، من اتریش

فرانسه‌ام، من عثمانیم، من ای

من حرف‌آنها را قط

ــ بسیار خوب، ازمن

ــ فقط ترامی‌خواهیم

ــمن حاضرم، مقصود

همه به من‌نگاه کرده ف

ــکجایی؟ تورا نمی‌بین

ــ همین جا نزد شما ای

همه با هم نجوی کرده

یکدیگر گفته فریاد را از سرمی

ــصلح. صلح.

از این نیرنگ وتجاهل

می گویم :

ــاین است‌آمدم.

همین که پیشرفت مرا مل

ــ کی با من کاردارد؟

چندین صدا متفقاً جواب می‌دهند:

ــ همهٔ ما ملاقات ترا می‌خواهیم، زود بیا وتأخیرمکن.

در این اثنا می‌بینم اشخاص مختلف، قیافه‌های‌گوناگون که گویی آنها را پیش از این می‌شناختم، به اطاق من وارد می‌شوند، می‌پرسم:

ــ شماها کیستید؟

از سؤال من چهرهٔ واردین متغیر شده جواب می‌دهند:

ــمن صربم، من اتریشم، من آلمانم، من بلغارم، من یونانم، من انگلیسم،من فرانسه‌ام، من عثمانیم، من ایتالیا هستم.

من حرف آنها را قطع کرده دوباره می‌پرسم:

ــ بسیار خوب، ازمن‌چه می‌خواهید؟

ــ فقط ترامی‌خواهیم.

ــمن حاضرم، مقصود خودتان را بگویید.

همه به من‌نگاه کرده فریاد می‌زنند:

ــ کجایی؟ تورا نمی‌بینیم.

ــ همین جا نزد شما ایستاده‌ام.

همه با هم نجوی کرده با اشارات چشم وابرو وحرکات مخصوص‌سخنانی‌به یکدیگر گفته فریاد را از سرمی‌گیرند:

ــصلح. صلح.

از این نیرنگ وتجاهل، حوصله من تنگ شده قدمی به‌سوی‌آنها برداشته می‌گویم:

ــاین است آمدم.

همین که پیشرفت مرا ملاحظه‌می‌کنندچندین قدم‌عقب می‌روند... اینجادیگر

۱۲۵ــ۱۳۱۶ ش.)

نامدار پروین اعتصامی بود. در
، زبان فرانسه رانیز آموخت.در
شد وپس ازآن دوره ریاست
الملك از نخستین کسانی‌است که
عروف ویکتورهوگورا نخست او
به چاپ رسانده است. مجله‌یی
را مقالات وترجمه‌های خود او
ش ساده است و پیداست که
عتنایی ندارد.آنچه در زیر از او

ر، گوژپشت، ژولیده‌موی،
حضار دیده می‌شد، مثل‌این

صندلی روبروی دکتر قرار
ر اونگریسته پرسید: شما را

ه‌هردقیقه مثل این‌است که کسی

ویم:

صبر من تمام می‌شود، آرزومندان ومشتاقین خود را دنبال می کنم، امّا آنها تندتر از من دویده از نظر ناپدیدمی‌شوند... خسته‌وخراب به‌منزل رفته می بینم بی‌انصافها همه آنجا جمعند. هرگوشه و سوراخ را وارسی می کنند و با لحن حـزن و یأس می گویند:

ـصلح عزیز ماچه شده؟کجا رفت؟

هرچه فریاد می‌زنم « اینجا هستم » ابداً صدای مرا نمی‌شوند. در اطـراف من طواف‌کرده ازکنجکاوی دست بـرنمـی‌دارند. گاهی از خـود سؤال مـی کنم «خوابیده‌ام؟ بیدارم؟» ناچار روی‌یك‌صندلی افتاده به تماشای‌این‌بازی‌عجیب مشغول می‌شوم.

در خلال این احوال، بـا بیان فصیح از صلاحیت و زیبایی من مـذاکرات کرده برعجز و ناتوانی خود افسوس می‌خورند. یکی از آنها می‌گوید:

ـ مدتی قبل از این او را دیده‌ام... اکنون نمی‌دانم حالش چگونه‌است؟

ـآنوقت‌که اورا ملاقات‌کردم بسیار خوب وخوش اخلاق بود.

ـافسوس‌که از مشاهدهٔ طلعت محبوب اومحرومیم.

ـ خداکند یك‌بار دیده به‌دیدار اوباز کنیم.

ـ اگر این‌آرزو واشتیاق راست است چرا اورا پیدا نمی کنیم؟

آقای دکتر، از دیدن این اوضاع وشنیدن این حرفها، طاقت من تمـام شده. یك ماه است هرروز به این دردگرفتارم. در صورتی‌که پیش چشم‌آنها ایستاده‌ام به دیدن‌من‌قادر نیستند وهمیشه به تجسس وتفتیش‌مشغولند. شمارا به خدا مرا ازچنگ این مرض مبرم[۱] خلاص‌کنید.

دکتر بانهایت تأنی[۲] وتأمل سخنان‌مریض راگوش دادوگفت:

۱ــ مبرم: پافشاری‌کننده، پایدار، سخت‌گیر.

۲ــ آهستگی، آرامش.

ـ کجا منزل دارید؟

ـ در اروپا.

ـ درآنجا خیلی مانده‌ا

ـ نه آنقدر...

ـ این‌مرض «سرسام سی

کسانی که شما را صدا کرده و

با انواع حیله ودسیسه مردم را

برسند. این‌میکرب‌ها بسیار مو

با قطعه اروپا قطع علاقه کرده،

باشد به ممالك دیگر عزیمت ن

۲ــ دکتر سی

در تهران به د

ادب عرب خواند. آن‌گاه

را نیزگذراند. سپس از

علوم سیاسی واقتصادگرف

مدتی در دانشگاه لندن ز

دانشگاه تهران شد. درس

اسلامی بود وتبحر اودر ا

قرار می‌گرفت.

از دورهٔ کتابهای

خودکتابی به نام تسخیر

از اومانده است.

نثر شادمان روان

و تاریخ دارد با موضوع

ــ کجا منزل دارید؟

ــ در اروپا.

ــ در آنجا خیلی مانده‌اید؟

ــ نه‌آنقدر...

ــ این‌مرض «سرسام سیاسی» است. آب وهوای اروپا باحال‌شماموافق‌نیست کسانی‌که شما را صداکرده وخود را معرفی نموده‌اند بازیگرهای ماهری هستندکه با انواع حیله ودسیسه مردم را فریب داده می‌خواهند به مقاصد نا مشروع خود برسند. این‌میکرب‌ها بسیار موحش وخطرناکند. علاج شما منحصر به‌این است که با قطعه اروپا قطع علاقه‌کرده، با این طلبکاران طماع روبرونشوید، واگر ممکن باشد به ممالك دیگر عزیمت نمایید.

۲ــ دکتر سیدفخرالدین شادمان (۱۲۸۶ــ۱۳۴۶ش.)

در تهران به دنیاآمد ونخست در مدرسه‌های قدیم فقه واصول وزبان و ادب عرب خواند. آن‌گاه از دارالمعلمین‌عالی لیسانس‌گرفت ودورهٔ لیسانس حقوق را نیزگذراند. سپس از دانشگاه پاریس دکتری حقوق و از دانشگاه لندن‌دکتری علوم سیاسی واقتصادگرفت. دوسال نیز در دانشگاه‌هاروارد مطالعه‌کرد. پس از آن مدتی در دانشگاه لندن زبانهای شرقی را درس می‌داد وآن‌گاه به تهران‌آمدواستاد دانشگاه تهران شد. درس او در دانشگاه تهران فلسفهٔ تاریخ وسیر تمدن ممالك اسلامی بود وتبحر اودر این رشته‌ها مورد قبول وستایش دانشگاهیان وصاحبنظران قرار می‌گرفت.

از دورهٔ کتابهای تاریخی‌آلبرماله، تاریخ قرون جدید را ترجمه کرد. خودکتابی به نام تسخیر تمدن فرنگی نوشت. نیز کتابی به‌نام تاریکی و روشنایی از اومانده است.

نثر شادمان روان ورسا و استوار است وچون همواره مایه‌یی از ادب و تاریخ دارد با موضوع‌دلنشین‌همراه است. داستانهایی نیز نوشته است‌که‌در میان

نبال می‌کنم، امّا آنها تندتر
ه‌منزل رفته می‌بینم بی‌انصافها
کنند و با لحن حزن و یأس

 مرا نمی‌شوند. در اطراف
گاهی از خود سؤال می‌کنم
تماشای‌این‌بازی‌عجیب مشغول

حیت و زیبایی من مذاکرات
کی از آنها می‌گوید:
می‌دانم حالش چگونه‌است؟
خوش اخلاق بود.
رومیم.

اورا پیدا نمی‌کنیم؟
 حرفها، طاقت من تمام شده.
ی‌که پیش چشم‌آنها ایستاده‌ام به
لند. شمارا به خدا مرا ازچنگ

 گوش دادو گفت:

آنها کتابی به نسبت مشهور دیده می‌شود به‌عنوان «حکایتی و اشارتی».

در اینجا یکی از نوشته‌های روان وشیرین اورا می‌خوانیم که یك‌داستان تاریخی است و امامقلی‌خان سردار نامدار روزگار صفوی را می‌شناساند. شادمان این داستان را بدین عنوان نامیده است: فاتح هرمز. بخوانیم وبا شیوهٔ نگارش او آشنا شویم:

دنیا نمایشگاهی بیش نیست. مردان بزرگ، هنرمندان عالی مقام، سرداران دلیر خردو کلان، عارف وعامی، همه، از نیستی می‌آیند، در هستی چندی می‌مانند وباز در صحرای نیستی ناپدید می‌شوند. هستی را از دو جانب نیستی گرفته است. عاقبت وجود در عدم ونور در ظلمت محوخواهد گشت ودیگر جز تاریکی‌ونابودی هیچ چیز نخواهد بود.

وقتی که امامقلی‌خان[1] به شاه‌عباس عریضه می‌نوشت و روزی که‌واترز[2] رفیق خود را از مضمون آن آگاه می‌کرد از این دوهیچ یك نمی‌دانست که به مردن شاه عباس در ایران چه‌تغییرها روی خواهد نمود.

شب پنجشنبهٔ بیست وچهارم جمادی‌الاولی سال هزار وسی‌وهشت حال شاه ناگهان دگرگون شد. شب، همهٔ شب بیدارماند. یادگارهای یك‌عمر سلطنت به‌سرعت برق از مقابلش می‌گذشت. در شعاع لرزان شمع به‌چشمان‌نیمه‌باز، هیکل‌ترك‌وتاتار وازبك و هندی و پرتقالی و انگلیسی را مجسم می‌دید. می‌آیند، می‌ایستند، نگاه می‌کنند، چشم می‌درند، چند قدم راه می‌روند، باز می‌گردند، دندانها نشان‌می‌دهند وبعد دراز و باریك شده در دیوار وسقف ناپدید می‌گردند. شاه چشم می‌بندد. در

۱ـ امامقلی‌خان پسرالله‌وردی‌خان از سرداران دورهٔ صفوی وهمزمان با شاه‌عباس‌است. او کسی است که پرتغالی‌ها را از خلیج فارس راند و جزیره‌های هرمز وقشم را گرفت و در سال ۱۰۴۲ ق. به‌دستور شاه صفی سرش را بریدند وسه‌پسرش‌راکشتند ودیگرفرزندانش را سر بریدند.

۲ـ واترز *Waters* یك بازرگان انگلیسی بوده‌است.

میان ظلمات دریایی می‌بیند موج‌خیز که در آن کشتی شکسته‌یی را آبهای جوشنده و خروشنده می‌بلعد. در این تیرگی و تاریکی در کنار افق یك ستاره در نظرش می‌درخشد و آن نیز کم‌کم در شکم ابرهای تیره فرو می‌رود. چشم می‌گشاید تا از چنگ این قبیل تصورات رها شود ولیکن برابرش جز تصویر اندیشه‌های دور و دراز چیزی نمایان نیست. خوابهایی که انسان هنگام نزع روان در بیداری می‌بیند اینهاست.

عمر شب با زندگی او به سر رسید. پیش از آنکه خورشید مازندران را روشن کند شاه‌عباس مرده بود، جسدش را از مازندران برداشتند و در جوار تربت امامزاده حبیب موسی در کاشان به امانت گذاشتند و یك عالم عظمت و جلال را در چند وجب زمین جای دادند.

بعداز شاه عباس پسرزاده‌اش سام میرزا به‌نام شاه صفی پادشاه ایران گشت. در عهدشاه صفی پیرزنی بود در شیراز که طاهره‌غیب‌گو خوانده می‌شد. طاهره، داروگر معجون فروش و مشکل‌گشا بود و مردم وی را در معبّری[1] بی‌نظیر می‌پنداشتند. هرروز خلقی کثیر به‌خانه‌اش می‌آمدند، خوابهایی که دیده بودند بازمی‌گفتند و سرنوشت نامعلوم خود را از او می‌پرسیدند.

روزی وقت صبح جوانی بلند بالا وسیاه چشم وپیچیده موی به‌خانهٔ طاهره رفت و کمی نبات که به رسم نیاز آورده بود پیش او گذاشت و گفت: ای‌مادر دیشب خوابی دیدم هولناك وازآن سخت نگرانم. طاهره گفت: هراس به خود راه مده و آنچه دیده‌ای حکایت کن. عبدالله گفت: بعداز نصف شب به خواب رفتم. خود را در بیابانی می‌بینم زیر آفتاب سوزان در سراسر دشت غیر از وحشت تنهایی هیچ نیست. این تنهایی هولناك چنانست که گویی‌مرا به دهان‌می‌گیرد، کم‌کم فرومی‌برد. می‌ترسم، از بیچارگی نعره‌ها می‌کشم. فریادهای من پریشان ترم می‌کند، گرسنه و

۱ــ معبر: تعبیرکننده. خواب‌گزار.

تشنه، دل برهلاک نهاده به‌هرگوشه‌یی می‌دویدم[1]، راه به‌جایی نمی‌برم. ناگهان خودرا درویرانه‌یی می‌یابم. می‌خواهم در پناه دیوارهای شکسته‌اش بمانم، دیوارهافرو می‌ریزد وازکنج ویرانه ماری به من رومی‌آورد. می‌گریزم میان راه چشمه‌یی وبر کنارش درختی سرسبز پیدا می‌کنم، می‌نشینم، ازآب خوشگوار چشمه‌می‌نوشم و درسایهٔ درخت آرام می‌گیرم. پس از چند دقیقه مردی سرخ موی وباریک میان که از چشمانش مکروحیله می‌بارد برابر من می‌ایستد، در این‌حال نمی‌دانم‌چه‌پیش می‌آیدکه فریفتهٔ گفته‌های این مرد می‌شوم و درختی راکه برمن سایه‌گسترده است از جای می‌کنم... درخت افتاده، چشمه خشکید، مردناپیدا شد وبازگرسنه و تشنه وتنها در بیابان سرگردانم. درمانده وناامید درگوشه‌یی می‌نشینم وبربخت بدخویش مثل ابربهارگریه می‌کنم. میان اشکباری از خواب بیدار شدم، چندان وحشت زده بودم که باور نمی‌کردم بیدارم...

طاهره پس از شنیدن سخنان عبدالله گفت: ای جوان بدان‌که گذشته وآیندهٔ تو، همه در این خواب است. توفقیرزاده‌یی بوده‌ای بی‌برگ ونوا، اول پشتیبانی نداشته‌ای، سالها وماهها با تنگدستی گذرانده‌ای تا عاقبت به خاندانی قدیم پناه برده‌ای، درآنجا گرفتار دشمنی شده‌ای، ناچار گریخته‌ای ودر سایهٔ عنایت بزرگی آسایش یافته‌ای. اما ای عبدالله توکفران نعمت‌خواهی کرد وبه‌کسی‌که نان خوار اویی خیانت خواهی نمود.

چون عبدالله این‌کلمات را شنید موی‌برتنش راست‌شدومدتی دربحرخیالات گوناگون غوطه می‌خورد. عاقبت‌برخاست‌واز خانهٔ طاهره بادلی‌پراضطراب‌بیرون رفت. باخود می‌گفت: آیا دیوانه‌تراز من هم‌کسی هست؟ بیهوده به‌گفته‌های‌پریشان پیرزنی نادان وحقه‌باز عمررا برخود تلخ‌کرده‌ام. خواب چه اثر دارد؟ من‌که نان‌و

۱ـ در این عبارت‌ها وحدت زمان فعل رعایت نشده است. این‌فعل باید زمان حال باشد: می‌دوم.

نمك امام قلی‌خان را خورده‌ام چطور می‌توانم به‌اوخیانت کنم؟ این‌خیالات می‌آمد و می‌گذشت امّا در قلب عبدالله آشوبی پدید آمده بود که به‌فکرهایی چنین‌ازمیان نمی‌رفت.

عبدالله شنیده بود که‌پهلوان حیدرنیشابوری‌به شیراز آمده است ودرزورخانهٔ مرشد علی نزدیك مقبرهٔ شاه چراغ هنرنمایی می‌کند، پس بـرای‌آنکه ساعتـی‌از فشار اندیشه‌های جانکاه گریخته باشد راه زورخانه پیش‌گرفت. وقتی به‌آنجارسید پهلوان حیدر، میان‌گود ایستاده بود و گرداگردش پهلوانهای شیراز تعجب کنان به آن ورزندهٔ شیرین‌کار[1] نگاه می‌کردند. انگشتان باریك مرشد علی روی‌تنبکی کـه برزانو گذاشته بودکار می‌کرد واز دهانش به‌آهنگی متناسب باحرکات‌پهلوان ایـن گفته‌های دلاویز بیرون می‌آمد:

تـهمتن چـنین داد پاسخ بدوی
که: ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیـاده ندیـدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر چـنگ آورد
پیاده مـرا ز آن فرستاده طوس
که تا اسب بستانم از اشکبوس

شعر روح بخش فردوسی، آواز خوب مرشد علی، میل بازی و کشتی‌گـیری پهلوان حیدر نیشابوری هیچ یك نتوانست عبدالله را از گرداب اندیشه بیرون‌آورد. بیابان و ویرانه و ماروچشمه و درخت و آن مرد سرخ مو همیشه در نظرش مجسـم بود. وقتی به خودآمدکه پهلوان، میان‌گود، به عمر و دولت شاه صفی‌دعامی‌کرد. دعا تمام شد، تماشائیان از زورخانه بیرون رفتند. عبدالله‌تاغروب سرگردان‌وحیران هرساعتی در دکان یکی از دوستانش می‌نشست ومی‌کوشیدکه خود را ازچـنگال

۱ــ ورزندهٔ شیرین کار: یعنی‌ورزشکاری که کارهای شگفت‌انگیز می‌کرد.

ایی نمی‌برم. ناگهان خودرا
تـه‌اش بمانم، دیـوارهافـرو
ریزم میان راه چشمه‌یی وبـر
خوشگوار چشمه‌می‌نوشم و
سرخ موی وباریك میان‌کـه
این‌حال نمـی‌دانم‌چـه‌پیش
که برمن سایه‌گسترده است
ناپیدا شد وبازگرسنه و تشنه
می‌نشینم‌وبربخت بدخویش
ار شدم، چندان وحشت زده

جوان بدان‌که گذشته وآیندهٔ
ی‌برگ ونوا، اول پشتیبانـی
قبست به خاندانی قدیـم پناه
ه‌ای ودر سایهٔ عنایت بزرگی
ی کرد وبه‌کسی که نان خـوار

است‌شدومدتی دربحرخیالات
طاهره بادلی‌پراضطراب‌بیرون
ست؟ بیهوده به‌گفته‌های‌پریشان
راب چه اثر دارد؟ من‌که نان‌و
است . این‌فعل باید زمان حسال

فکروخیال رها کند ولیکن سعیش به‌جایی نرسید. چندان‌پریشان بود که گفتهٔ‌رفیقانش را نمی‌فهمید.

شب آمد وعبدالله به خانهٔ حسن کور رفت. درآن‌ایام‌گذر بهرامخان رادر شیراز هرکسی می‌شناخت. خانهٔ حسن کور در این‌گذر بود.جوانان عشرت طلب، هنگام شب آنجاگردهم‌جمع می‌شدند، شراب می‌خوردند، ساز می‌زدند واز این‌عمر زودگذربی بازگشت ساعتی چند را به‌خوشی می‌گذراندند. حسن‌خود از اهل‌دل بود.آوازی‌گیرنده داشت و گاهی به مضراب تار را چنان به خروش می‌آورد که هوش از دست می‌رفت. جهود بچه‌یی خوش سیما که اسمش عزیز بود دراین‌خانه خدمت می‌کرد. عزیز آفت دل شرابخوران بود. هرکه چشمان عقل دزد وحرکات موزون‌عشق انگیز اورا می‌دید چندان شیفته می‌شدکه مدتها دیوانه وارسراپای‌اورا نگاه می‌کرد.

عبدالله به خانهٔ حسن رفتن، درگوشه‌یی افتادن، قول وغزل شنیدن واز دست عزیز پیاله گرفتن را به عالمی نمی‌داد. پدرش مهدی‌که نوکر امام قلی‌خان بودبه‌او می‌گفت: خدمتی یا پیشه‌یی اختیارکن‌اما پسر نمی‌شنید. واترز تاجر انگلیسی که با لباس ناشناخت به خانهٔ‌حسن می‌آمدکم کم با عبدالله‌آشنا شد وچون او را زیرك و چابك دید برای انجام دادن مقصودی‌که داشت انتخابش‌کرد. یك شب که عبدالله مست بود واترز به زبانی چرب و نرم‌گفت: ای شفیق چه می‌کنی و روزگار را چگونه می‌گذرانی؟ شنیده‌ام مدتهاست‌که بیکار درکنج این میخانه افتاده‌ای وازبی پولی به زمین وآسمان دشنام می‌دهی. دریغ است عمر جوانی مثل توکه‌دربطالت بگذرد. هنوز سخن در دهن واترز بودکه عبدالله این رباعی را خواند :

ای دوست غم جهان بیهوده مخور

بیهوده غم جهان فرسوده مخور

چون‌بوده‌گذشت‌و...

آن شب وعده‌های فریب...
عاقبت پول خیانت‌آفرین،عبدال...
خویش کوشید.

امشب در میدان سعادت آ...
پای می‌کوبند، مطربان سرود م...
طنبور به‌آسمان می‌رود، این یك...
خوبروی جام به دست، پیاله...
نگاهی دل می‌برد.درمجلس غیرا...
نیست.

هنرمندان شهر قزوین همه...
خود را نشان می‌دهند. محمود ب...
مسلم پهلوان یکایك پیش می‌آین...
به هنرنمایی مشغول می‌شوند و...
می‌روند.

زلیخای گرجی جامه‌یی آس...
حرکت با نشاط انگیزی می‌کند...
می‌لرزاند...

امام قلی‌خان بیگلربك فارس...
می‌گوید: من باید بروم، دیگر نمی...
می‌نوشیدن وشادمان بودن به‌کسانی...

ـدان پریشان بود که گفتهٔ رفیقانش

ـر آن ایام گذر بهرامـخان رادر
گذر بود. جوانان عشرت طلب،
ـرند، ساز می‌زدند واز این عمر
ـذراندند. حسن خود از اهـل دل
چنان به خروش می‌آورد کـه
که اسمش عزیز بود دراین خانه
ـر که چشمان عقل دزد وحـرکات
ـ که مدتها دیوانه وارسراپای اورا

ـدن، قول وغزل شنیدن واز دست
ـی که نوکر امام قلی خان بودبه او
ـشنید. واترز تاجر انگلیسی که با
ـالله آشنا شد وچون او را زیرك و
ـتخابش کرد. یك شب که عـبدالله
ـ شفیق چـه می‌کنی و روزگار را
ـدر کنج این میخانه افتاده‌ای وازبی
ـت عمر جوانی مثل تو که دربطالت
ـه این رباعی را خواند :

ـغم جهان فرسوده مخور

چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید

خوش باش وغم بوده ونابوده مخور

آن شب وعده‌های فریبنده کارگر نیفتاد اما پس از گـفت وشنیدهای بسیـار عاقبت پول خیانت آفرین، عبدالله راچنان رام کرد که در ریختن خون ولی نعمت‌های خویش کوشید.

* * *

امشب در میدان سعادت آباد قزوین بساط سوروسرور گسترده است. رقاصان پای می کوبند، مطربان سرود می‌خوانند، نوازندگان ساز می‌زنند، خروش تار و طنبور به آسمان می‌رود، این یك شراب می نوشد، آن یك نقل می‌دهد، یکی ساقی خوبـروی جام به دست، پیالـه گردانی می کند، دیگری شاهدی گیـرنده چشم، به نگاهی دل می برد. درمجلس غیر از شمع وجام که بر گذشت عمر گریه می کنند، اشکباری نیست.

هنرمندان شهر قزوین همه در میدان جمع اند و در حضور شاه صفی شاهکار خود را نشان می‌دهند. محمود بندباز، لطف‌الله آتش افروز، اوطی کریم حقه باز و مسلم پهـلوان یکایك پیش می‌آیند. زمین را مقـابل شاه بـوسه می‌دهند، آنگـاه بـه هنرنمایی مشغول می‌شوند و بعد به اشارهٔ حسین بك، شرط تعظیم به جا آورده می‌روند.

زلیخای گرجی جامه‌یی آسمانی رنگ در برکرده، جام به دسـت، گـاه به حـرکت پا نشاط انگیزی می کند و گاه به جنبش نیمی از بدن قـلب تماشاچیان را می‌لرزاند...

امام قلی خان بیگلربك فارس در گوشه‌یی نشسته با رستـم خان مازنـدرانی می‌گوید: من باید بروم، دیگر نمی‌تـوانم شراب بخـورم. دور مـاگذشته است، می‌نوشیدن وشادمان بودن به کسانی ارزانی باد که نـزد شاه مقرب وبـه عنایت او

امیدوارند. شاه‌عباس کجاست تا ببیند بافتح کنندهٔ هرمز و سپهسالار او چگونه‌رفتار می‌شود؟ من یك‌عمر به خاندان صفوی خدمت کردم، همهٔ سختیها و دشواریها را به‌جان خریدم، هیچوقت به دشمن پشت ننمودم تا الان‌سرمویی به ولینعمت خود خیانت نورزیده‌ام. به پاداش این زحمت‌ها امشب‌مرا در بزم‌شام زیر دست کلبعلیخان نشانده‌اند که‌هنوز اسب‌سواری وتیراندازی نیاموخته است. چون‌سخن امامقلی‌خان به اینجا رسید رخسارش برافروخت. آنگاه بی‌اختیار برخاست، شرایط تعظیم به جاآورد، از شاه مرخصی گرفت و از مجلس بیرون رفت. رستم‌خان از این رفتار اندیشناك شد زیرا سبب احضار کردن امامقلی‌خان از شیراز وتحقیر او هیچ یك‌را نمی‌دانست.

وقتی امامقلی‌خان از مجلس خارج شد حسین‌بگ که دشمن دیرین او بودنزد شاه رفت و گفت: چنانکه عرض کرده‌ام بیگلربگ‌فارس دیگر سرخدمت کردن‌ندارد و گرنه چرا باید پیش از همه برود واز این گذشته هردم‌خبر تازه‌یی ازحیله‌سازیهای او وخویشاوندان وهمدستانش می‌رسد، الان کاغذی در دست هست که خیانت خانواده‌اش را ثابت می‌کند. شاه به شنیدن سخن حسین‌بگ غضبناك شد، اندکی فکر کرد، آنگاه آهسته درگوش حسین بگ چیزی گفت وباز خود را به غنج ودلال[1] زلیخای گرجی مشغول ساخت. پس از قلیل مدتی، سکوتی ناگهانی مجلس را فراگرفت. چشمهایی که به شاهد و ساقی بود همه به جانب شاه نگران شد. شاه صفی اندیشناك وخشمگین ورقه‌یی راکه در دست داشت می‌خواند. کاغذ خواندن بیوقت شاه همه را متعجب کرد. خاموشی وتوجه حاضران را شاه دریافت پس حسین بگ را نزدیك خویش‌خواند وکمتراز یك دقیقه با او سخن گفت وکاغذرا به وی سپرد.

لحظه‌یی چند از این پیش‌آمدگذشت، شراب‌گذشته را از یاد برد ودیگربار

۱ ـ غنج ودلال: ناز وادا و دلربایی

ساز و آوازغلغله‌یی برپاکرد
علی‌قلی‌خان سه پسر امامقلی
برخاستند واز مجلس خارج
در عقب ایشان رفتند. برادرا
عبدالله از میان تاریکی‌ها پید
ای پسرولینعمت من مرا بکش
خیانتی کرده‌ام که ننگش تا ابد
ای‌صفی قلیخان دشمنا
آن نوشته‌اندکه از شاه عباس
به پادشاهی بردارد.
این کاغذ به تقلب ساخته
یافته است‌آوردم، حسودان‌آن
شمارا برباد دهد. هنوزسخن او
رسیدند. اول سه برادر را از
بریده‌شان را نزدشاه بردند.
سرهای از بدن جدا شده
گویان وخندان بودند الان برابر
سیاه که‌گیرندگیها داشت دیگر از
به ریختن‌خون سه‌بی‌گناه فرومی
درندگی راکه در نهاد انسان‌آفر
داودبگ گرجی و کلبعلی‌بگ مأمو
شاه بیاورند. ایشان‌نیزرفتند وزود
مجلسی که با سرور شروع شد با

ساز و آوازغلغله‌یی برپا کرد. در میان این شور وهیاهو صفی‌قلیخان وفتحعلیخان‌و علی‌قلی‌خان سه پسر امامقلی‌خان نیز به پیروی پدرکه نیمساعت پیش رفته بود برخاستند واز مجلس خارج‌شدند. حسین بگ وفرامرزخان شاملو و رضابگ‌قزوینی در عقب ایشان رفتند. برادران هنوز چند صد قدم راه طی نکرده بودند که‌ناگاه عبدالله از میان تاریکی‌ها پیدا شد، خود را به پای صفی‌قلی‌خان انداخت و گفت : ای پسرولینعمت من مرا بکش و روحم را ازعقاب همیشگی خلاص کن. بکش‌زیرا خیانتی کرده‌ام که ننگش تا ابدبردامنم خواهد بود.

ای‌صفی قلیخان دشمنان پدرت کاغذی به اسم عمویت داودخان ساخته و در آن نوشته‌اندکه از شاه عباس فرزندی در دست امامقلی‌خان هست ومی‌خواهداورا به پادشاهی بردارد.

این کاغذ به تقلب ساخته را من که‌گوشت و پوستم به نان ونمك شما پرورش یافته است آوردم، حسودان آن را به شاه نشان‌دادند ویقین‌دارم که‌هم‌این کاغذخاندان شمارا برباد دهد. هنوزسخن اوتمام‌نشده بود که‌حسین بگ وفرامرزخان و رضابگ رسیدند. اول سه برادر را از یکدیگر جدا کردند وبعدایشان را کشتند وسرهای بریده‌شان را نزدشاه بردند.

سرهای از بدن جدا شدهٔ سه جوانی‌که یك‌ساعت پیشتر در مجلس‌نشسته و گویان وخندان بودند الان برابر شاه صفی روی‌زمین افتاده است. در این‌چشمهای سیاه که‌گیرندگیها داشت دیگر از زندگی هیچ اثر نیست. کاشکی غضب شاه صفی به ریختن‌خون سه‌بی‌گناه فرومی‌نشست. اماافسوس‌که دیدن این‌منظرهٔ هولناك‌خوی درندگی راکه در نهاد انسان‌آفریده‌اند برانگیخت، زیرا علی‌قلی‌بگ میردیوان و داودبگ گرجی و کلبعلی‌بگ مأمورشدندکه سرامامقلی‌خان را هم ببرند وبه حضور شاه بیاورند. ایشان‌نیزرفتند وزود بازگشتند و سر راپهلوی سرهای پسران گذاشتند. مجلسی‌که با سرور شروع شد باغم واندوه به سر رسید. در چشم‌حاضران اشك

رمز و سپهسالار او چگونه‌رفتار
م، همهٔ سختیها و دشواریها را
لان‌سرمویی به ولینعمت خود
ا در بزم‌شام زیر دست کلبعلیخان
ته است. چون‌سخن امامقلی‌خان
تیار برخاست، شرایط تعظیم به
ن رفت. رستم‌خان از این رفتار
از شیراز وتحقیر او هیچ یك‌را

سین‌بگ که دشمن دیرین اوبودنزد
فارس دیگر سرخدمت‌کردن‌ندارد
ه هردم‌خبر تازه‌یی ازحیله‌سازیهای
غذی در دست هست که خیانت
ن حسین‌بگ غضبناك شد، اندکی
گفت وباز خود را به غنج ودلال[1]
دتی، سکوتی ناگهانی مجلس را
همه به جانب شاه نگران شد. شاه
ت داشت می‌خواند. کاغذ خواندن
وجه حاضران را شاه دریافت پس
یك دقیقه با او سخن گفت وکاغذرا

شراب‌گذشته را از یاد برد ودیگربار

حلقه زده بود، دوبه‌دوسه به‌سه آهسته وبریده بریده با یکدیگر سخن‌می گفتند، دلاوری امام قلی‌خان‌و نیك مردی فرزندان او را به یاد می‌آوردند وبرکشته‌شدن ایشان تأسف می‌خوردند. شاه بانگاهی غضب‌آلود به دیده‌های پراشك نگریست‌و بعد به‌آرامی از میان‌گروه سرداران و ندیمان‌گذشت، میدان سعادت‌آباد را ترك گفت وسرهای بریده ومجلسیان حیرت زده را به‌حال خود باز گذاشت.

۳ـ سعید نفیسی (۱۲۷۴ـ۱۳۴۵ ش.)

فرزند خاندانی بودکه در ادب وفرهنگ‌ایران‌چندقرن چهره‌های‌درخشان داشته است. از پرکارترین نویسندگان روزگار ما بود. دانستن برای اوهدف‌بود و می‌کوشیدکه هرچه بیشتر بیاموزد و بداند. مهربان وبی‌ریا بود.گذشت بسیار داشت. در همه‌کار حتی در سخن‌گفتن شتابی داشت وهمین شتاب در نوشتن‌مطالب وکارهای پژوهشی،گاه اورا به اشتباه می‌انداخت. در فرانسه درس خوانده بود وزبان فرانسه را مثل زبان مادری با تسلط بکار می‌برد. نخستین کارش‌سرپرستی مدرسهٔ فلاحت بود وپس از آن در مدرسه عالی علوم سیاسی ودانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران به استادی‌رسید. ازکارهای سیاسی هم برکنار نبود.بسیارمی‌نوشت ونوشته‌هایش ساده وآشنا بود.

درمیان‌کارهای قلمی او از مقاله‌های سادهٔ روزنامه‌یی تا کارهای عمیق محققانه نمونه‌های بسیار می‌توان‌یافت.کتابهای ماه نخشب، فرنگیس،ستارگان‌سیاه ازکارهای داستانی اوست‌که بیشتر زمینهٔ تاریخی دارد.

مقاله‌هایش را در مجله‌های فلاحت، پرتو، امید، شرق، پیام نو، وسپیدو سیاه می‌توان خواند.

تعدادی ازکتابهای ادبی‌گذشته را نیز تصحیح وچاپ‌کرده است‌که دیوان انوری، غزلهای عطار، قابوسنامه و سیرالعبادسنایی را ازآنها یاد می‌کنم. دربارهٔ آثار وسرگذشت رودکی، بیهقی، خواجو، نظامی‌گنجوی ومجدالدین‌همگر شیرازی نیزکتابهایی دارد.

نوشته‌های تاریخی اونیز ارزشی خاص دارد. خاندان طاهریان، یزدگرد سوم، وتاریخچهٔ ادبیات‌ایران ازاین مجموع‌است.

یك واژه‌نامهٔ جامع فرانسه به‌فارسی نیز تألیف کرده است که‌در نوع‌خود بی‌نظیر است.

ترجمه‌های سعید نفیسی نیز در شمار سرمایه‌های زبان فارسی است بویژه نایب چاپارخانه از پوشکین، ایلیاد، و اودیسه از همر، تاریخ عمومی قرون معاصر، تاریخ ترکیه، وسرانجام آلمان.

آثارش در هریك از انواع گفته شده ،پر شمار وگوناگون است. اینجا نمی‌توان همه راگفت وشناساند. سخن از نثر شیرین وراحت اوست که بیشتر در نوشته‌های تاریخی وداستانیش جلوه کرده است وازآن میان داستانی را کـه زیر عنوان جوانمرد خراسان، درکتاب ماه نخشب دارد می‌آورم: سرگذشتی اسـت از ابومسلم خراسانی:

درآن گرماگرم تابستان سال ۱۲۸ هجری، که عبدالرحمن پسر مسلم، جوان ۱۹ ساله، سوار براسب، آهسته از دروازهٔ شمالی کوفه بیرون آمد وبه سوی شـمال رهسپار می‌شد، در آن دور دست، در سرزمین خراسان، نصر پسر سیار کنانی لیثی از سه سال پیش باز پنجهٔ ستمگری خود را در سینه‌های خونین مردم رنج‌دیده‌فرو برده بود.

عبدالرحمن جوان رعنای میانه قد وباریك اندامی بودکه جامهٔ بسیار ساده، اما پاکیزه‌یی دربر ودستار سربی‌رنگی برسـرداشت. اسب کوه پیکـر او در زیـر رانش چـون توده‌یی از سیـم در حرکـت بود و ایـن جوان چالاك برفـرازآن رهنورد نجیب نقشهای برجستهٔ باستانی خسرو دوم‌ساسانی‌وشبدیز[1] را درطاق‌بستان به یاد می‌آورد.

عبدالرحمن یك سال بودکه از سرزمین خویش دور شده ونزد ابراهیم‌بـن محمد از خاندان عباسی به‌کوفه رفته بود. این جوان دلیر وهـوشمند وفرزانـه از خاندان کهن واز روستایی بنام سنجـرد، از ناحیـهٔ فریدن در خـاك اصفهان، بود. پدرانش همه از طبقهٔ آزادان بودندکه در زمان ساسانیان نجیب‌زادگان ایران کهـن

۱ـ شبدیز: یعنی سیاه مانند شب. نام اسب خسروپرویز است.

را فراهم می‌کردند. جدش گودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان، حکیم دانشمند معروف دربار خسرو اول نوشیروان بود. پیش‌از آن‌که‌عبدالرحمن‌به‌جهان آید پدرش مسلم، در برابروضع ناگواری‌که ستمگری‌های پی‌درپی فرمانروایان بیگانه درآن سرزمین فراهم‌کرده بود، دیگر نتوانست تاب آورد و هرچه داشت فروخت و دست زن وفرزند خود راگرفت و بنه‌کن[1] به شهر مرورفت، که درآن زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود وهرکس به ایشان پناه می‌برد روزگاری آسوده می‌یافت. مسلم در بیرون شهر مرو در روستای ماخان زمینی‌خریدوخانه‌یی ساخت وخاندان خود را درآنجا نشاند. در سال۱۰۹ که عبدالرحمن به جهان آمد روستای ماخان در سه فرسنگی شهرمرو که این‌کودك درآنجا چشم بازکرده بود با چند روستای دیگر ازآن‌پدرش بود. مسلم، پدر عبدالرحمن، در میان جوانمردان مروبه مقام بسیار بلندی رسیده بود وایشان به‌طوع و رغبت وی را به راهنمایی و پیشوایی خود اختیارکرده بودند. عبدالرحمن دربن‌محیط‌جوانمردی وبزرگواری، در میان دلاوران معروف مرو، رشدکرده وکم‌کم جوان برومندی‌شده بود. مردم مرو وجوانمردان آن دیار پس از مسلم امیدشان به پسر رشید اوبود، که چون‌وارد زندگی شد، کنیهٔ «ابومسلم» را اختیارکرد و اینك دیگر « ابومسلم عبدالرحمن خراسانی » درهمهٔ خراسان به جوانمردی و فتوت‌وبخشندگی وایران‌پرستی‌معروف بود.

درآن زمان جوانمردان مرو پسران خود را،از خرد سالی واز همان‌روزهای اول‌که به دبیرستان می‌رفتند وخطمی‌آموختند، به مسلك ومرام خودآشنامی‌کردند. واز همان‌آغاز زندگی، به‌آیین ایران قدیم، سواری و تیراندازی و مشت زنی و شمشیرزنی وکمند اندازی ونیزه اندازی و زوبین بازی را به ایشان یاد می‌دادند. عبدالرحمن جوان دربن‌فنون از همسالان خود برتری یافته‌بود.

۱ــ بنه‌کن: یعنی در حالی‌که همهٔ باروبنه خود را از جای برداشته با خود ببرد.

در زمانی که ابومسلم هنوز کودکی خردسال بود، در میان جوانمردان ایران جنب وجوش شگفتی دیده می‌شد. فرمانروایان بیگانه بیدادگری خود را به منتهی درجه رسانده بودند. خاندان اموی ازدمشق کارگزاران خونخوارستمگری‌به‌نواحی مختلف ایرانشهر می‌فرستادند وایشان را برجان ومال وعرض وناموس مردم‌سیه روزگار ایران، که‌نزدیك صدسال بود گرفتاربودند،مسلط می کردند. این کارگزاران بیگانه، به‌بهانه این‌که باید درسال مبلغ‌های‌گزاف خراج‌ومقدارهای فراوان ارمغان وهدیه ازکالاهای این نواحی به دمشق بفرستند، به‌هیچ چیز مردم ابقا نمی کردند[1] و از هیچ گونه‌بیدادگری‌وغارتگری شرم نداشتند.

یگانه نیرویی که در سراسر ایرانشهر هنوز پایداری می کرد و در برابر این غارتگران بیگانه ایستاده بود، همان جوانمردان بودندکه مرکزشان شهر مروبود و درآنجا نقشهٔ ایستادگی وپایداری خود را می کشیدند وبه‌دست افرادخویش‌وبیشتر جوانانی که درآغاز جوانی بودند به نواحی مختلف شرق وغرب وشمال وجنوب کشور می‌فرستادند.

در میان این جوانان، عبدالرحمن پسر مسلم یعنی ابومسلم خراسانی به راز داری وهوش و دلاوری برهمه برتری داشت. پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیارکرده بود وبرای این‌که‌این پسر رشید،که ازآغازکودکی امیدهای بسیاری را به خود جلب کرده بود از همان زمان کار آزموده شود، مسلم در هفت سالگی او را به عیسی پسر موسی سراج که از سران جوانمردان بود، سپرد تا با خود به‌کوفه ببرد و در این سفر این‌کودك نوآموز را به رموزکار خود آشنا کند.

۱ــ ابقاء یعنی باقی‌گذاشتن. این جمله را نویسنده مطابق‌بازبان‌گفتگونوشته است اما درست‌تر این است‌که: هیچ‌چیز مردم را ابقا نمی‌کردند.

گمهر پسر بختگان، حکیم
ش‌از آن‌که‌عبدالرحمن‌به‌جهان
ی‌های پی‌درپی فرمانروایان
تاب آورد و هرچه داشت
به شهر مرورفت، که درآن
ایشان پناه می‌برد روزگاری
ماخان زمینی‌خریدوخانه‌یی
که عبدالرحمن به جهان آمد
درآنجا چشم بازکرده بود با
الرحمن، در میان جوانمردان
و رغبت وی را به راهنمایی و
محیط‌جوانمردی وبزرگواری،
جوان برومندی‌شده بود. مردم
پسر رشید اوبود، که چون‌وارد
یگر « ابومسلم عبدالرحمن
بخشندگی وایران‌پرستی‌معروف

از خرد سالی واز همان‌روزهای
سلك ومرام خودآشنامی‌کردند.
ی و تیراندازی و مشت زنی و
بازی را به ایشان یاد میدادند.
ی یافته‌بود.

از جای برداشته با خود ببرد.

جوانمردان ایران درآن زمان با علویان[1]، که دشمنان فطری خاندان اموی بودند روابط بسیار نزدیك بهم زده بودندکه اندك اندك به اتحاد وپیوستگی کامل رسیده بود. پیشوایان علویان بیشتردرکوفه‌گردآمده‌بودند وشهر کوفه‌مرکزمخالفت باامویان شده بود وبه‌همین جهت جوانمردان ایران همواره به‌کوفه‌آمد ورفت می‌کردند وازآن جمله جوانمردان‌مرونیزپی‌درپی‌فرستادگانی از سران‌خودوکسانی که‌کاملاً محرم‌بودند به‌کوفه می‌فرستادند.

کودك هفت‌ساله، همین‌که با سرپرست وآموزگار خود واردکوفه‌شد،جزو گروهی درآمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودندومی‌کوشیدندکسی را از این خاندان برجای خلیفهٔ اموی‌بگمارند وبدین‌گونه دست بیدادگری ویغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشان‌را از ایرانشهر کوتاه کنند.

ابومسلم ازآن زمان تا ۱۹ سالگی، یعنی مدت دوازده سال درمیان پیروان ابراهیم روز به‌روز خود را برای رهایی کشور خویش از چنگال‌بیگانگان‌آماده‌تر می‌کرد. درین‌زمان پیاپی برای انجام مأموریت‌های خویش‌به خراسان‌می‌رفت‌وباز به‌کوفه برمی‌گشت. دریکی ازسفرهایی که به‌خراسان رفته‌بود دخترابوالنجم‌عمران ابن‌اسمعیل‌طایی را،که ازسران محتشم این‌نهضت بود، به‌زنی‌گرفت وپس‌ازآن‌زن دیگری بنام فاطمه گرفت وسپس‌زن‌دیگری‌بنام‌اسماء به‌همسری‌اختیار کردوفرزندانی که داشت از همین اسماء بودند.

درین سفرها گاهی ابومسلم، در اطراف اصفهان، به دیدارخویشاوندانش که پس از هجرت پدرش همچنان درآن نواحی مانده بودند، می‌رفت. ازآن‌جمله در سفری‌که به‌فریدن رفته بود با یکی ازخویشاوندانش‌عیسی پسرمعقل‌بن‌عمیر، که‌جد ابودلف عجلی امیر معروف ایرانی باشد، روابط نزدیك یافت وبا او به‌آذربایجان

۱ـ علویان: فرزندان ونوادگان مولاعلی‌بن‌ابی‌طالب(ع).

رفت وچون عیسی گرفتار شد
برد‌وپس از آن‌که عیسی آزاد
که توانگر وتوانا بود به‌یاری
زمان‌که ابراهیم‌بن‌محمد به مکه
خود نزد اوبه‌آن شهررفت.

درین زمان پیروان امام
ایشان در خراسان افزوده شده
بودند. عده‌ای از ایشان به‌کوف
بودند ومی‌بایست‌کسی را به
خاندان عباسی را آشکار کند
بود. وی را رسماً به ریاست ش
وبدین‌گونه باردیگر با سلیمان‌ب
داشت رهسپار خراسان شد.

ابومسلم از سال ۱۲۴،
بلندی به دست‌آورده بود. درین
کثیر هم‌جزوایشان بود، از خرا
معقل‌بن‌عمیرعجلی، یعنی عیسی
عاصیم پسر ادریس‌که دربند بو
درین زمان باز برای پیشرفت‌کار
از هرگونه پافشاری واستقامت بر
عباسیان را در هرد‌یاری اعلام‌ک
نخست در یکی از سفرها

۱ــ سه‌شهر در شمال عراق.

رفت وچون عیسی گرفتار شد ابومسلم غلهٔ اورا فروخت وبهای آن را باخود به کوفه برد،وپس از آن که عیسی آزاد شد آن تنخواه را به وی داد وبدین وسیله این مرد را که توانگر وتوانا بود به‌یاری خود وهوا خواهان این نهضت جلب کرد. درهمین زمان که ابراهیم‌بن‌محمد به مکه‌رفته بود ابومسلم برای دیدار وی وپیشرفت کارهای خود نزد اوبه آن شهررفت.

درین زمان پیروان امام محمدبن‌علی، پدر ابراهیم، که اندك اندك برشمارهٔ ایشان در خراسان افزوده شده بود وایشان را شیعهٔ خراسان می گفتند، بسیار شده بودند. عده‌ای از ایشان به کوفه آمده، وفاداری وهواخواهی‌خویش را اعلام کرده بودند ومی بایست کسی را به ریاست ایشان برگزینند وبه خراسان بفرستند تادعوت خاندان عباسی را آشکار کنند وپیداست که ابومسلم مناسب‌ترین کس برای این کار بود. وی را رسماً به ریاست شیعهٔ خراسان وآشکار کردن دعوت عباسیان برگزیدند وبدین گونه باردیگر با سلیمان‌بن‌کثیر حرّانی که اوهم درین‌زمینه مأموریت دیگر داشت رهسپار خراسان شد.

ابومسلم از سال ۱۲۴، که پانزده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام بلندی به دست آورده بود. درین سال باگروهی از شیعه خراسان که سلیمان پسر کثیر هم‌جزوایشان بود، از خراسان باز به سوی کوفه راهی شد و درآنجا پسران معقل‌بن‌عمیرعجلی، یعنی عیسی وادریس، نیز نیرویی تدارك دیده بودندوابومسلم با عاصیم پسر ادریس که دربند بود نهانی دیدارکرد و او را نیزبهٔ خویش‌جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت‌کار خود سفرهای دیگر به‌موصل‌ونصیبین وآمد[1] کردو از هرگونه پافشاری واستقامت برای این که کاریاران خویش را نیرو دهد و دعوت عباسیان را در هردیاری اعلام کند خودداری نمی کرد.

نخست در یکی از سفرهایی که در۱۲۴ به خراسان کرده بود، دعوت‌خویش

۱ـ سه‌شهر در شمال عراق.

دشمنان فطری خاندان اموی
دك به اتحاد وپیوستگی کامل
بودند وشهر کوفه‌مرکزمخالفت
همواره به‌کوفه‌آمد ورفت
ستادگانی از سران‌خودو کسانی

زگار خود وارد کوفه‌شد،جزو
مد از بازماندگان عباس بن
ان برجای خلیفهٔ اموی‌بگمارند
ی و فرستادگان ایشان‌را از

ت دوازده سال درمیان پیروان
یش از چنگال‌بیگانگان‌آماده‌تر
خویش‌به خراسان‌می‌رفت‌وباز
ان رفته‌بود دخترابوالنجم‌عمران
بود، به‌زنی‌گرفت وپس‌از آن‌زن
به‌همسری‌اختیار کردوفرزندانی

هان، به دیدارخویشاوندانش که
بودند، می‌رفت. ازآن‌جمله در
ش‌عیسی پسرمعقل‌بن‌عمیر، که‌جد
زدیك یافت وبا او به‌آذربایجان
ب(ع).

راآشکار کرد ومردم را به خویش خواند وجمعی ازجوانمردان ودلاوران‌خراسان راگردآورد و برنصربن‌سیار کنانی، که از سوی‌امویان‌درآن دیار حکمرانی‌می‌کرد، برخاست[1] وپس‌ازکشمکش، نصرگریزان‌شدوابومسلم‌صاحب اختیار خراسان‌گشت وچندی برآن سرزمین حکم راند، تا این‌که به‌حکم ضرورت بازسفری به حجاز رفت و چون وی از خراسان رفت نصر سیار از نهانگاه بیرون آمد و دوباره خراسان را به دست گرفت و از ۱۲۵ تا سال ۱۳۰ بار دیگر بر آن سرزمین استیلا داشت.

سرانجام چون ابومسلم عبدالرحمن، پیشوای جوانمردان خراسان، همهٔ وسایل‌کار خویش را مهیا ساخت ودر نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره وعراق وآسیای صغیر وجبال[2] وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه با یکدیگر عهد کردند، بار دیگر به سوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکباره اعلان کند و بدین‌گونه ایرانی راکه صد سال بود در زیر پنجهٔ غارتگران وبیدادگران بیگانه می‌نالید ورنج می‌کشیدازآن تیره روزی رهایی بخشد.

درآن‌گرماگرم تابستان سال۱۲۸ بودکه این جوانمرد مروزی ازخاندان آزاد مردان فریدن اصفهان، سواربراسب سفید تناور و زورمند خود ازشهر کوفه بیرون‌آمد.

این جوان نوزده ساله اینك یکی از مردان توانای روزگار شده‌بود. ازشهر آمد درآسیای صغیرگرفته تاکنار رود جیحون دلیران و دلاوران روزگار وهمهٔ

۱ــ برنصربن... برخاست: یعنی به دشمنی با اوبرخاست.

۲ــ جبال: در اصطلاح جغرافیای قدیم قسمتهای کوهستانی جنوب‌البرز وغرب‌ایران را جبال می‌گفتند.

کسانی که در راه آزادی ایران می‌کوشیدند بااو یار شده و به دستیاری بااوسوگند یادکرده بودند. برای آن که توجه دشمنان وبدخواهان راجلب نکند، تا چندفرسنگ یکه وتنها راه شمال را پیمود. اما هرچه ازکوفه‌دور می‌شدگویی برشمارهٔ آشنایان هم پیمان اومی‌افزود زیراکه درهرآبادی بزرگ وکوچك تنی‌چندبه‌پیشواز او بیرون می‌آمدند واورا به‌خانهٔ محتشم‌ترین کسی که در آن آبادی بود می‌بردند وبه‌اندازه‌یی که لازم بود درآنجا می‌ماند و راز را با یاران خویش در میان می‌نهاد وقراری را که می‌بایست با ایشان می‌گذاشت. در شهرها نیز جوانمردخراسانی‌درنگی‌می‌کرد وبا پیشوایان وبزرگان‌پیمانی می‌بست.

چون به سرزمین نیشابور رسید شبی در روستایی درکاروانسرایی افتاد و چون ازکاروانسرا به مهمی بیرون رفت[1] گروهی از اوباشان[2]، که در آن کاروانسرا بودند واین جوانمرد خراسانی را نمی‌شناختند، درازگوشی راکه با اوبود وبنه او را می‌برد، دم بریدند. چون بازگشت ازکاروانسرا دار نام‌آن‌روستا را پرسید گفت: بویاباد. ابومسلم گفت: اگر این‌جا را«گندآباد» نکنم ابومسلم‌نباشم. وچون چندی پس ازآن برخراسان دست یافت به‌خاطر آن سرشکستگی مردم‌آن روستا را ادب کرد.

جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب وغیرتی که داشت‌روانشناس نیز بود وازکسانی که در سرراه اوبودندآزمایش‌های‌شگفت می‌کرد. یکی ازسران خراسان، مردی توانگر و نیرومند از خاندان های کهن، فادوسپان نام داشت و از دهقانان محتشم‌آن سرزمین بود. روزی ابومسلم پیاده برخانهٔ او

۱ــ یعنی برای‌کار مهمی بیرون‌رفت.

۲ــ اوباش: جمع وبش به‌معنی بی‌سروپا وآدم پست. در فارسی این‌جمع به‌جای مفرد به‌کاررفته است.

رفت[1] وبابك‌تن‌از خدمتگزاران وی گفت: خداوند این سرای را بگوی که‌پیاده‌یی آمده و از توشمشیری و هزار دینار چشم‌دارد. فادوسپان با همسر خویش که زنی فرزانه بودرای‌زد. زن‌گفت:تااین‌مردبه‌جایی‌قوی‌دل‌نباشد بدین‌گونه جرأت نکند. فادوسپان آن خواهش رابرآورد وچون‌ابومسلم برخراسان استیلا یافت فادوسپان دهقان را مزدهای نیکوداد.

بدین‌گونه ابومسلم‌کار خود را برپایه‌یی استوار نهاد. روزآدینهٔ ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی‌مقدمه درشهر مرو دعوت خود راآشکارکرد. در همان نخستین گام،نفرتی که مردم‌خراسان از نصر پسر سیارکنانی حکمران بیگانه داشتندسبب‌شد که‌هرکس دلی ورگی‌وحسی داشت به این جوانمرد خراسانی گروید.

ابومسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمردزادهٔ خراسانی، که پدرانش‌ازفریدن اصفهان برخاسته بودند وخود در روستای مروبه جهان‌آمده بود، درآن روزی که برای رهایی ایران‌گرامی، ایران بزرگ، ایران جاودان خود قیام‌کرد بیست سال داشت. مردی بود میانه قد، گندم گون، زیبا روی، شیرین سخن، گشاده روی با چشمانی درشت،پیشانی‌گشاده، و ریشی پرپشت زیبا، موهای بلند، پشت او فراخ، رانها وساق‌های پایش‌کوتاه بود. بانگی پست‌وآهسته داشت، به‌زبان تازی‌وپارسی بسیارفصیح‌سخن می‌گفت وشعر بسیار به‌یادداشت. درکارها داناتر ازاوکسی نبود. جز به‌وقت نمی‌خندید و روی خوش نمی‌کرد واز حال خویش برنمی‌گشت.اگر هم وی را پیشرفت بزرگی روی می‌داد شادی نمی‌کرد و چون دشواری روی می‌آورد غمگین نمی‌شد . چون خشم می‌آورد دگرگونی آشکار نمی‌کرد. به همنشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنها سالی یك بار مسایل

۱ــ به خانهٔ اورفت. نویسنده در بکار بردن حروف اضافه معنی این‌حروف‌را در نظر نداشته ودرچند مورد اشتباه‌کرده است.

می‌شد. این جوانمرد بزرگ نام در غیرت و مردی از سخت‌ترین‌مردم‌روزگار خود بود.

با این وسایل، با این افزار واسباب مادی ومعنوی بود که دعوت خویش را آشکار کرد. ازآن روز اورا «صاحب‌الدعوة» لقب دادند. دعوت وی درآن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کرد که بعدها نوشته‌اند عدهٔ بسیاری از مردم خراسان که پیش از اوهنوز اسلام نیاورده بودند به دست اومسلمان شدند. مقصود وی ازاین دعوت بی‌هیچ شکّی رهایی ایران ستم کشیدهٔ او، ایران گرفتار در پنجهٔ بیگانگان بود. وی می کوشید کشور نیاکانش را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند واز دست خاندان بیدادگر ونابکاری چون خاندان امیّه به درآورد وبه دست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سرپیچی نکنند [1] بسپارد. دست کسانی را که بر جان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند و فرمانروایی را به کسانی دهد که چون خود را نعمت پرورده و ریزه خوار ایرانیان می‌دانستند کفران نعمت نمی کردند وبا نعمت‌دهندگان‌خود راه خلاف نمی‌رفتند.

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد وجنبشی که‌سالها بودایران پرستان در زیر پرده آماده می کردند از پرده بیرون افتاد، دهقانان خراسان یك یك روی به اومی‌آوردند ودعوتش را می‌پذیرفتند. در تابستان ۱۲۹ ابومسلم ویارانش آشکارا بربیگانگان قیام‌کردند. درآن زمان در خراسان گروهی از مردم یمن‌هم می‌زیستند که درآغاز استیلای بیگانگان به‌آنجاهجرت کرده بودند.وحتی‌این گروه از مردم هم دعوت اورا پذیرفتند وبه او گرویدند. در زمستان همان سال جوانمرد خراسانی باگروهی‌بی‌شمار از لشکریان خود وارد شهر مرو شد ومردم‌شهر باشادی هرچه بیشتر اورا درآغوش خودگرفتند وشهر را برای پذیرایی اوآذین بستند. از

۱ــ وجودکلمهٔ پیروی در این‌جمله ضرورت ندارد.

سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیار فرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد.

در پاییز بعد ابومسلم ویارانش فیروزمندانه وارد شهر نیشابور، مهم‌ترین شهر خراسان شدند که در آن زمان مانند دروازه‌ای در میان مشرق و مغرب بود و بیگانگان به هر قیمتی بود آن را ازدست‌نمی‌دادند. از آن پس یك‌یك‌نواحی ایران وپس از آن عراق وجزیره وآسیای صغیر به‌دست ابومسلم وهواخواهان یا یاران او افتاد.

مروان پسر محمد، خلیفهٔ اموی دردمشق هم‌چنان مست غرور و بیدادگری خویش بود وبه نامه‌های پی‌درپی، که نصر پسر سیار لیثی کنانی، حکمران خراسان می‌فرستاد و او را از خطر بزرگی بیم می‌داد اعتنا نمی‌کرد. همین که خبر دعوت ابومسلم در ماه رمضان ۱۲۹ به‌کوفه رسید مردم‌آن شهر نیز که از دیرباز منتظر رسیدن این خبر بودند از جای خویش‌برخاستند و دوتن از عباسیان یعنی‌ابوالعباس و برادرش ابوجعفر منصور را به‌پیشوایی خویش برگزیدند وازآنجا نیز به‌قیامی سخت‌آغاز کردند[1]. فرماندهان لشکرمروان اموی پی‌درپی دربرابر سپاهیان‌عباسیان از پا درمی‌آمدند وشکست می‌خوردند وسرانجام‌ابوالعباس در۱۲ ربیع‌الثانی۱۳۲ هجری مردم را به خلافت‌خود[2]دعوت کرد وگروهی بسیار از هرناحیه ومخصوصاً خراسان دعوت اوراپذیرفتند وبیعت‌کردند. مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با او در افتد و او را از میان بردارد امّا در جنگی که در مغرب ایران و در کنار رود زاب‌علیا روی دادمروان‌شکست‌خورد وگریخت وهمچنان‌سرگردان از اینجا به‌آنجابرمی‌گشت تا این‌که در مصرعلیا از پای درآمدوبدین‌گونه‌خلافت امویان به‌پایان رسید.

ابوالعباس، در نتیجهٔ دلیریها ودلاوریهای بی‌باکانه و جان فشانی‌های شبانه

۱ــ در این جمله(به) زائد است.

۲ــ باید نوشته می‌شد: به‌بیعت خود یا بیعت یا خود.

روزی که درمدت هشت سا
بزرگشان ابومسلم کرده بو
بدین‌گونه عبدالله‌بن محمد
ایرانیان به‌دست خودبه‌حک
وخونخواران بیگانه رهایی
هنگامی که عباسیان
پایتخت را به شهر انبار برد
دیار بود ودر زمان ساسانیا
بسنده نکردند که پای تخت
گذاشتند که تنها اختیارکار
باشد وکارهای این جهانی
کارگزاران وهمهٔ‌کارهای دی
به عادت دیرین دربار ساسان
یعنی همان اساس حکمرانی
می‌داشته‌اندکمی بالاتر در ش
دشمنی کشورهای دیگر اسلا
خلیفهٔ عباسی دادند. نخستین
یك‌تن‌ازهمان‌هم‌پیمانان ابومس
اما چون وی‌آن چنانکه می‌با
در ۱۵ رجب ۱۳۲ اورا به‌سز
وپس از آن‌که ابوجهم‌بن‌عطیه

۱ــ یعنی همان ابوالعباس
۲ــ اورا.

روزی که درمدت هشت سال پی‌درپی‌از ۱۲۴ تا ۱۳۲ جوانمردان خراسان‌وپیشوای بزرگشان ابومسلم کرده بودند، در شهر انبار درمغرب ایـران به خلافت نشست و بدین گونه عبدالله‌بن محمد معـروف بـه سفاح[1] نخستین کسی ازین خاندان بود کـه ایرانیان به‌دست خودبه‌حکمرانی نشاندند، تااین که‌دیار خویش راازدست‌بیدادگران وخونخواران بیگانه رهایی دهند.

هنگامی که عباسیان به خلافت رسیدند، بنابرپیمانی که با ایران بسته‌بـودند، پایتخت را به شهر انبار بردندکه در سرزمین غربی ایران واز شهرهای باستانی‌این دیار بود ودر زمان ساسانیان به‌آن فیروز شاپور می گفتند. ایـرانیان نه تنها به‌ایـن بسنده نکردندکه پای تخت خلافت در سرزمیـن ایشان باشد بلـکه ازآغـاز قرار گذاشتند که تنها اختیارکارهای دینی یعنی ریاست روحانی به دست خلفای‌عبـاسی باشد وکارهای این جهانی یعنی کشورستانی وفرمانروایی‌وستاندن خراج‌وگماشتن کارگزاران وهمهٔ‌کارهای دیوانی به دست یك تن از فرزانگان ایران‌باشدکه آن‌را[2] به عادت دیرین دربار ساسانی وزیر یابه اصطلاح عباسیان وزیرآل محمد نامیدنـد یعنی همان اساس حکمرانی راکه چندین قرن‌پادشاهان ساسانی در شهر تیسفون‌برپا می‌داشته‌اند کمی بالاتر در شهر فیروز شاپور یا انبار استوارکردند و برای این کـه دشمنی کشورهای دیگر اسلامی برانگیخته نشود عنوان ظاهری حکـمروایی را به خلیفهٔ عباسی دادند. نخستین وزیری که ایرانیان درین دربارنوخاسته به‌کار گماشتند یك‌تن‌ازهمان‌هم‌پیمانان ابومسلم‌ویارانش‌ابوسلمه‌حفص‌بن‌سلیمان خلال‌حمدانی‌بود. اما چون وی آن چنانکه می‌بایست در پشتیبانی از منافع ایران نمی کوشید ابومسلم در ۱۵ رجب ۱۳۲ اورا به‌سزای پیمان شکنی خود رساند وجهان را از اوتهی کرد وپس ازآن‌که ابوجهم‌بن‌عطیه چندی وزارت کرد سرانجام خالد پسر برمك را، که

۱ــ یعنی همان ابوالعباس.

۲ــ اورا.

از ایرانی زادگان بلخ بود و از هر حیث ایران‌پرستان آن روزگار به وی اعتماد داشتند، به‌وزیری برگزیدند. وی نیای خاندان معروف برمکیان است که نه‌تنها در سیاست و جهانداری و بزرگداشت ایران و ایرانی از بزرگترین مردان تاریخ به شمارند، بلکه در بخشش و مردانگی و گشاده دستی و جوانمردی نیز از بزرگان جهان به‌شمار رفته‌اند و تا پنجاه و چهار سال پس از آن هم اختیار کارهای خلافت در دست مردان کاردان و بزرگوار این خاندان بوده است.

از سوی دیگر ابومسلم همچنان‌که به زور شمشیر و سرپنجهٔ مردانه‌خود حکمرانی خراسان را گرفته و برخود مسلم ساخته بود، تا سال ۱۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرگ درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم‌ترین ناحیهٔ کشور پدران خویش بود نه تنها هرگونه وسایل آسایش مردم و امنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنان که تا قرنها پس از آن دورهٔ حکمرانی وی برسرزبانهای خرد و بزرگ مردم خراسان مثل شده بود، بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد، چنانکه چندین مسجد و ساختمانهای مهم در شهر مرو از خویش به‌یادگار گذاشت و بناهای چند در سمرقند ساخت، از آن جمله دیوار بزرگی گرداگرد شهر فراهم کرد و کمتر شهری از خراسان و ماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمانهای مهمی به یادگار دوره حکمرانی او باقی نمانده بود، در برابر تاخت و تازهایی که بیگانگان و دشمنان ایران می‌کردند، سرداران بزرگ و فرماندهان لشکر او مردانگی‌های فراوان کردند، از آن جمله سباع بن‌نعمان ازدی و زیاد پسر صالح خزاعی در میدانهای جنگ آن زمان مردی خویش را ثابت کرده‌اند. زیاد پسر صالح در ذیحجهٔ ۱۳۳ لشکریان چین را، که به مرزهای ایرانشهر تاخته بودند، در تلس[1] شکست سختی داد.

۱ــ تلس: این نام در مآخذ جغرافیایی مانند معجم البلدان و حدودالعالم نیست. به‌هرحال ناحیه‌یی در حدود افغانستان کنونی بوده است.

ابومسلم در دعوتی ک
به ایران باستان و به خصو
گذشتگان می‌خواند.
مقنع[1] و باطنیان[2] که پ
را راهنمای خود دانسته‌اند.
ایران قد برافراشته‌اند، دردل
که قرنها پس از وی بازنام ا
ها و دلیریها و جوانمردی‌های
داستانها آمده و آنچه در ذهن
ازصفات مردانهٔ جوانمرد خر
راستی ابومسلم هرگز
هرچه‌هم بزرگ بوده است، نتو
و دلاوری اورا مانع شود. ای
توأم کرده بود و به‌همین جهت ا
را توانایی نیرومند ودانایی

۱ــ المقنع هشام بن‌حکیم از
آورد، بدین سان که شبها از چاهی
بسیاری به او گرویدند. او همیشه نقا
پیروان او به سپید جامگان معروف
بود که خداوند در روح پیامبران و
است.
۲ــ باطنیان: کسانی که اندیش
اسماعیلیان را بدین نام خوانده‌اند.

ابومسلم در دعوتی که از مردم دیار خویش می‌کرد پرستش خود را نسبت به ایران باستان و به خصوص آیین کهن آن آشکار می‌ساخت و خود را جانشین گذشتگان می‌خواند.

مقنع[1] و باطنیان[2] که پس از وی آمده‌اند همان اصول را در پیش گرفته و وی را راهنمای خود دانسته‌اند. هیچ یك از مردانی که در تاریخ دوره‌های اسلامی ایران قد برافراشته‌اند، در دل مردم ایرانشهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرنها پس از وی باز نام او در زبان‌ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی ها و دلیریها و جوانمردی‌های وی بنام «ابومسلم نامه» نوشته‌اند. مطالبی که درین داستانها آمده و آنچه در ذهن مردم این سرزمین از دیرباز مانده است همه یادگارهایی از صفات مردانهٔ جوانمرد خراسان است.

راستی ابومسلم هرگز در برابر هیچ دشواری سست نشده و هرگز هیچ مانعی، هرچه هم بزرگ بوده است، نتوانست عزم مردانه و همت دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرگ تدبیر و فرزانگی را با جرأت و دلیری توأم کرده بود و به همین جهت است که در داستانهای بیشماری که به نام او نوشته‌اند وی را توانایی نیرومند و دانایی هوشمند جلوه داده‌اند.

۱ـ المقنع هشام بن حکیم از آزادگان خراسان بود که در شهر نخشب یك شگفتی پدید آورد، بدین سان که شبها از چاهی یك روشنایی برمی‌آورد و به آسمان می‌برد و بدین سبب مردم بسیاری به او گرویدند. او همیشه نقابی سبز برچهره داشت و به همین سبب مقنع خوانده می‌شد. پیروان او به سپید جامگان معروف شده‌اند. آیین او با کیش مزدك همانندی داشت امّا مدّعی بود که خداوند در روح پیامبران و پس از آنها در ابومسلم و سپس در خود او حلول کرده است.

۲ـ باطنیان: کسانی که اندیشه‌های واقعی خود را آشکار نکنند. در اصطلاح بیشتر اسماعیلیان را بدین نام خوانده‌اند.

روزگار به وی اعتماد داشتند،
ی است که نه تنها در سیاست
مردان تاریخ به شمارند، بلکه
بزرگان جهان به شمار رفته‌اند
لافت در دست مردان کاردان و

شمشیر و سرپنجهٔ مردانه خود
رد، تا سال ۱۳۷ یعنی تا پنج
فرمانروایی خراسان را داشت.
ترین ناحیهٔ کشور پدران خویش
سرزمین را فراهم ساخت چنان
نهای خرد و بزرگ مردم خراسان
بسیار کرد، چنانکه چندین مسجد
گذاشت و بناهای چند در سمرقند
فراهم کرد و کمتر شهری از
مهمی به یادگار دوره حکمرانی
یگانگان و دشمنان ایران می‌کردند،
ی فراوان کردند، از آن جمله سباع
انهای جنگ آن زمان مردی خویش
۱ لشکریان چین را، که به مرزهای
داد.

جم البلدان و حدود العالم نیست. به هر حال

در این میان که عبدالرحمن پسر مسلم، پهلوان بزرگ روزگار در خراسان باآن دانایی و توانایی اساس نیك بختی مردم و رهایی ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی درگذشت وبرادر کهترش ابوجعفر عبدالله که معروف به منصور دوانقی بود در۱۳ذیحجهٔ۱۳۶ به جای اونشست.

منصور مردی خیانت پیشه‌ولئیم و دوروی‌وبدنهاد بود. همین که به خلافت نشست در صدد برآمد پهلوان خراسان را از میان بردارد. هرچه روزگار بیشتر می‌گذشت جوانمرد خراسان درکار خود بیشتر نیرومی‌گرفت واینك کار به‌جایی رسیده بودکه میلیونها مردم‌آن سرزمین زرخیز اورا به‌جان ودل می‌پرستیدندوهمهٔ آسایش وشادی وسربلندی خود را از وی می‌دانستند. وجود این مرد دلسوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرگ وموهبت یزدان وره‌آوردآسمان[1] می‌شمردند. خلیفهٔ بدعهد نمی‌توانست وی را تا بدین‌اندازه‌توانا ونیرومند ببیند. می‌پنداشت هرچه وی بزرگتر شود وهرچه در دل‌مردم‌دیار خود بیشترجای‌کند رقیبی بزرگ‌تر دربرابر اوخواهد شد. چون به دل خویش نظر می‌افکند و بدعهدی و پیمان شکنی خود را می‌دید و نابکاریهای نهانی خود را می‌نگریست می‌پنداشت که جوانمرد زادهٔمروزی همچون اوست. سرانجام از در دوستی درآمد و به خیانت وی را نزد خود خواند تا درکارهای مهم با وی‌رای‌زند[2].

جوانمرد خراسان به همان پاکی نهاد وسادگی که داشت این دعوت مهربان[3] را که در اندرون‌آن هزاران بدخواهی وشرارت وکینه‌جویی نهفته بود،

۱ــ اگرآسمان‌از سفرآمده باشد ترکیب ره‌آورد آسمان درست است‌وگرنه بایدنوشته شود: ره‌آورد آسمانی.
۲ــ رأی زدن: یعنی مشورت‌کردن.
۳ــ منظور دعوت مهرآمیز یا دعوت‌همراه بامهربانی‌است.

باور کرد و از سرزمین خراسان، از آن سرزمینی که در آنجا زاده و این همه آن را دوست داشته و تا این اندازه به‌آن خدمت کرده بود رهسپار شد و شتابان خود را به دربار خلافت رساند.

سردار بزرگی که باآن همه کوشش و جان‌فشانی خاندان ناتوانی را بر پادشاهی بزرگ‌ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده بود که ابوجعفر عبدالله معروف به منصور، خلیفهٔ ناجوانمرد و لئیم، نقشهٔ کشتن او را می‌کشید. سرانجام هنگامی که جز وی کس دیگر در دربار خلیفه نبود در ۲۴ شعبان ۱۳۷، که تازه پنج سال و چهارماه و دوازده روز از خلافت عباسیان می‌گذشت و این خاندان به نیروی شمشیر همان جوانمرد خراسانی به فرمانروایی نشسته بود، به‌فرمان آن مرد پیمان شکن، در همان دستگاه خلافت از پشت سر زخمی جانکاه براوزدند و بدین‌گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای درآمد وجهان از اوتهی ماند. امّا پس از ۱۲۲۹ سال هنوز لبها ودلها ازیاد اوتهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

۴ــ زین‌العابدین رهنما

نوهٔ آیت‌الله شیخ زین‌العابدین مازندرانی وفرزند شیخ العراقین است. خاندان اوسالیانی در ادب و سیاست وعلوم دینی سابقه دارد و اوخود بیش از نیم قرن در شمار مردان قلم و سیاست جلوه کرده است. رهنما در سال ۱۲۷۳ ش. به دنیا آمده و در رشته‌های کلام وعرفان واصول وفقه اسلامی مطالعاتی کرده، زبانهای ترکی، عربی، فرانسه وانگلیسی راآموخته وحاصل این کوششهارا درقالب کتابها و مقاله‌هایی که ذوق و شوری به همراه دارد عرضه کرده است. نخستین مقاله‌های او را در روزنامهٔ ادبی و سیاسی نوبهار می‌توان یافت که به دست شادروان ملک‌الشعراء بهار پدیدآمده بود. در سال ۱۳۰۵ ش. رهنما به خواست دولت وقت مدیر و صاحب امتیاز روزنامهٔ ایران شد. در سالهای ۱۳۰۵ و ۱۳۰۷ ش. از طرف مردم شهرری به نمایندگی مجلس رسید. در سال ۱۳۰۹ معاون وزارت فواید عامه و پس

زرگ روزگار در خراسان
هایی ایران را از چنگال
تین خلیفهٔ عباسی درگذشت
وانقی بود در ۱۳ ذیحجهٔ ۱۳۶

اد بود. همین که به خلافت
دارد. هرچه روزگار بیشتر
می‌گرفت واینک کار به‌جایی
به‌جان ودل می‌پرستیدند وهمهٔ
. وجود این مرد دلسوز و
ره‌آورد آسمان[1] می‌شمردند.
و نیرومند ببینند. می‌پنداشت
بیشتر جای کند رقیبی بزرگ‌تر
فکند و بدعهدی و پیمان شکنی
ریست می‌پنداشت که جوانمرد
درآمد و به خیانت وی را نزد

ادگی که داشت این دعوت
زارت و کینه‌جویی نهفته بود،

آسمان درست است وگرنه بایدنوشته

بانی است.

ازآن معاون وزارت کشور شد ومدتی نیز درمقام نایب نخست‌وزیر خدمت کرد. از سال ۱۳۲۳ چند مأموریت سیاسی در سطح وزارت مختار وسفارت درکشور های فرانسه و لبنان وسوریه واردن برعهده گرفت واکنون سالیانی است که بیشتر به‌کارهای علمی وقلمی پرداخته است.

از نوشته‌هایش داستانی به‌نام ژاله در روزنامهٔ ایران چاپ شده است و کتاب زندگانی امام حسین آخرین اثرداستانی اوست اما آنچه بیشتر هنرنویسندگی اورا نشان می‌دهد داستان پیامبر است، یك رمان تاریخی دربارهٔ پیامبر اسلام که‌در آن شیوهٔ تعبیر وبیان احساس وترکیب عبارت بسیارگیرا و دلنشین است. شاید کمتر کسی است که در ایران باکتاب آشنا باشد وپیامبر را نخوانده باشد.

در ده سال اخیر اندیشهٔ نوشتن ترجمه و تفسیری از قرآن، رهنما را به خود مشغول کرده است، ترجمه وتفسیری که مردم ازآن بهره گیرند واز اصطلاحات سنگین وناآشنا به دور باشد. و اکنون دوسوم این تفسیر در دست مردم است.

آنچه در زیر می‌خوانیم گوشه‌یی ازکتاب پیامبراست، آنجاکه جدپیامبر عبدالمطلب می‌خواهد پسرش عبدالله را برای بت‌بزرگ قربان کند، پسری که قربانی نشد واز اومحمد به‌جهان آمد:

هُبَل[1] توانا ومجرب که همهٔ نذرهای مؤمنان را می‌پذیرفت، به‌عبدالمطلب ده پسر داد. این خزانهٔ پسران برافتخارات دیگر عبدالمطلب افزود. وقتی که به‌صحن کعبه می‌آمد، ده پسر جوان او که به دنبالش بودند، هالهٔ سرافرازی وتکبّر بر او می‌افکندند، چشمها به سویش دوخته می‌شد. اوکسی بود که تیر دعایش برای یافتن ده پسر به اجابت رسیده و موقع وفای به‌عهد[2] او نیز رسیده بود. حسودان او که می‌خواستند یکی از پسران او کم شود، به وکالت از بتها مطالبهٔ قربانی می‌کردند.

عبدالمطلب گاهی که فکر می‌کرد دل از یکی برکنده ومهر او را در دیگری

۱ـ هبل: بت بزرگ عرب‌های پیش از اسلام که درکعبه بود وپس‌از فتح مکه به‌فرمان پیامبر شکسته شد.

۲ـ او وعده کرده بود که اگر دارای ده پسر شود یکی را درپای هبل قربان کند.

یا در تمام نه پسر دیگر خود جای دهد، هنگام انتخاب عاجز می‌ماند. احساس می‌کرد هر گل بوی جداگانه ومخصوص دارد. نمی‌توانست یکی را ازمیان‌آنها برای قربانی برگزیند.

ولی هبل پیرطعمهٔ خود را می‌خواست. عبدالمطلب یك شب تا به صبح نخوابیده. همهٔ‌آن ده پسر را مقابل نظرآورد. سبك وسنگین کرد. راه حلی که به نظرش رسید این بود که قرعه میان‌آنها بکشد وانتخاب را به نظر هبل واگذارد. زنهای عبدالمطلب دانسته بودندامشب آخرین شب حیات‌یکی از فرزندان‌آنهاست. همهٔ شب را باشوی خود بیدار مانده بودند. تمام عجز والتماس شبانهٔ آنها بی‌فایده مانده بود. آنگاه‌که صبح شد و زنان عبدالمطلب فرزندان خود راپیرامون شوی خودآمادهٔ رفتن به‌کعبه دیدند،آنان را درآغوش گرفتند وبه سینهٔ خود فشار می‌دادند.گویی می‌خواستند روح‌آنها را از قالبشان بیرون‌کشند وپیش خود نگاه دارند وقالب بی‌جان‌آنها را تسلیم عبدالمطلب بکنند.

عبدالمطلب ازاین رستاخیز عشق وعاطفه مادری متأثر شد.ترسیداین‌وضعیت وی را از انجام‌عهد ونذری‌که سکهٔ شرافت مرد می‌دانست بازدارد. به فرزندان خود چنین گفت:

ــ پسران من! روزی‌که خواب دیدم مأمور حفر زمزم شدم و فقط از میان شما حارث را داشتم، همان روزی‌که قریش طعنهٔ‌کم فرزندی به من زد، با خدای خود پیمانی بستم که اکنون وقت وفای آن رسیده است. جملگی شما، مانند عبدالله پیش من عزیز هستید. برویم به حضور هبل که او بهترین انتخاب کننده است.

عبدالمطلب با فرزندانش حرکت کرد. زنان او، دست از آغوش پسران خود برنمی‌داشتند. سمراء، زن اول عبدالمطلب گریه‌کنان دامان شوی‌خودراگرفت وگفت:

ب نخست‌وزیر خدمت کرد. از
مختار وسفارت درکشور های
سالیانی است که بیشتر به‌کارهای

روزنامهٔ ایران چاپ شده است و
ت اما آنچه بیشتر هنرنویسندگی
ریخی دربارهٔ پیامبر اسلام که‌در
رگیرا و دلنشین است.شاید کمتر
را نخوانده باشد.
و تفسیری از قرآن، رهنما را به
از آن‌بهره‌گیرند واز اصطلاحات
تفسیر در دست مردم است.
اب پیامبراست، آنجا که‌جدپیامبر
بزرگ‌قربان‌کند، پسری که‌قربانی

را می‌پذیرفت، به‌عبدالمطلب ده
طلب افزود. وقتی که به‌صحن
هالهٔسرافرازی وتکبّر بر او
می بود که تیر دعایش برای
د[2] او نیز رسیده بود. حسودان
کالت از بتها مطالبهٔ قربانی

برکنده ومهر او را در دیگری

رکعبه بود وپس‌از فتح مکه به‌فرمان

یکی را درپای هبل قربان‌کند.

ـ عبدالمطلب، بدبختی من از روز نذر تو شروع شد. من و تو با حارث زندگی آرامی داشتیم. از آن ساعتی که تو برای ردطعنهٔ قریش به فکر فزونی فرزند افتادی و به تدریج زن گرفتی روزگار همهٔ ما را مثل شب تاریک ساختی. عبدالمطلب، حارث را نزد من بگذار او قبل از عهد و نذر تو در دنیای ما جای داشت، روشنایی زندگی را از دیدگان او مگیر.

نتیله ـ خوشگلترین زنان عبدالمطلب ـ با گریه گفت: عبدالمطلب به عباس[1] رحم کن...

به جای عباس مرا قربانی کن... او جوان است او کمتر از من از زندگی لذت برده است.

عبدالمطلب با صدای گره‌دار جواب داد: به نذر خود باید وفا کنم یکی را باید قربانی کنم. انتخاب آن به دست من و تو نیست.

فاطمه دامان عبدالله و ابوطالب[2] را سخت در دست گرفته بود. دخترهای او هم پیرامون آنان بودند هر کدام چیزی می گفتند. آنها نیز از عبدالمطلب همان را خواستند که زنان دیگر او.

هاله فریاد می‌زد: من پسر خود را نخواهم داد.

عبدالمطلب که مدتی، در مقابل این ابرام و اصرار زنها ساکت و اندیشمند ایستاده بود سرانجام چنین گفت:

ـ خدا از رفتار شما خشمگین خواهد شد. اینها را خودش داده و هر کدام را او بخواهد می گیرد... فرزندان من. آیا شما از نذر و پیمان من در مقابل خدا سرپیچی می کنید؟

عبدالله دامان خود را از دست مادر کشید. جلو پدر رفت و گفت:

۱ـ عباس آن پسری است که خاندان عباسی از نسل او بودند.

۲ـ ابوطالب پدر مولای پرهیزکاران علی(ع) است.

ـ ما درفرمان توهستیم. هر کدام ما را بخواهی قربانی کن.

عبدالمطلب نگاه پرمهری به وی افکند وگفت:

ـ خدا هرچه بخواهد همان خواهد شد.

این راگفت وبا پسران خود ومادران‌آنها به‌سوی کعبه روان شد.جمعیت به دنبال‌آنها کم کم زیاد می‌شد.

هُبَل خدای‌عقیقی مکه‌یی‌ها که دراطاق کعبه نشسته بود، ریش بلندی‌داشت. دست راستش شکسته بود و به جای‌آن، یك دست‌طلائی، که پیروان باوفایش‌برای اوساخته بودند، برق می‌زد. پارچه های رنگارنگ به رنـگهای تند به سروشانه او انداخته بودند. به پایش سکه‌های رومی و ساسانی، که عکس‌سلاطینشان روی‌آنها می‌درخشید‌آویزان بود. هبل به‌فضا نگاه می‌کرد. زیر پایش، خزانه‌اش بودکـه از هدایای مردم پربود. در طرف راستش، کیسهٔ ابریشمی قرمز آویزان بودکه تیرهای ازلام[1] را درآن‌جای داده بودند.

عبدالمطلب در مقابل هبل به احترام ایستاد. زنهای او،هرکدام‌گوشهٔ پیراهن فرزندان خود راگرفته بودند.

مأمور ازلام، پهلوی‌کیسهٔ هبل ایستاد و نام یکایك فرزندان عبدالمطـلب را روی برگهایی نوشته و‌آنها را درکیسه انداخت. جمعیت، اطاق را پرکـرده بود. تمام نیروی مردم در چشمشان قرارگرفته بود.

سکوت اسرار انگیز‌آنجا را صدای مأمور ازلام شکست وچنین‌گفت:

ـ‌ای هُبَل، در میان پسران عبدالمطلب خودت یکی را انتخاب کن.

۱ـ ازلام جمع: زلم و زلم، به معنی‌تیری است‌که پیکان وپـر نداشته باشد. چـوب تیر. در میان عرب‌های دورهٔ جاهلی رسم بوده است‌که برای قرعه‌کشی اسمها را روی چوب تیر می‌نوشتند و در قدح یا کیسه‌یی می‌نهادند و یکی را باآداب خاص‌بیرون می‌کشیدند.وگاه به‌جای تیر برگه‌هایی از پوست به‌کار می‌بردند.

این راگفت‌و کیسه را تکان داد و دهانهٔ نیم‌بسته کیسه‌راجلوعبدالمطلب گرفت عبدالمطلب یکی را بیرون‌کشید وباصدای لرزان چنین خواند:

ــ عبدالله

هُبَل اشتباه نکرده‌بود. بهترین‌وعزیزترین‌فرزندان‌اورابرگزیده بود. عبدالله بلند بالا بود. چشمهای سیاه ومژه‌های برگشته‌ای‌درچهرهٔ سبزهٔ خود داشت. دلاوری وقوت اراده از چهره‌اش می‌بارید.

عبدالمطلب قدمهای خود را به زورکشید، دست عبدالله راگرفت وبه سوی قربانگاه که نزدیك دو بت‌اساف ونائله، در صحن‌کعبه بود برد. دست اومی‌لرزید ولی جوانش قدمهای محکم برمی‌داشت. زنها به دنبالشان ویله‌کنان‌می‌آمدند. قطرهٔ خونی از لب مادرش، که‌آنرا از شدت تألم گزیده بود، به‌چانه‌اش می‌غلطید. ولـی عبدالله که به قربانگاه‌خود رسیدتبسمی برلب داشت‌ورنگ چهره‌اش بسان دیروزش زنده وپرنشاط بود. عبدالمطلب خنجر خود را از غلاف بیرون‌کشید. ناخن شست خود را محکم به تیغهٔ‌آن زد. صدای فولاد شامی ازآن بلند شد.

وقتی‌که عبداللهٔ کفیه وعـقال[1] خود را از سربرداشت وسر برهنهٔ خود را در اختیار پدرگذاشت گیسوان مشکی اوبه اطراف‌گردن وصورتش‌فرو ریخت.

از چند روز قبل در مکه انتشار یافته بود که عبدالمطلب خوشگلترین پسران خود را قربانی خواهدکرد. مردم برای تماشا آمده بودند. پیرمردان قبیله عبـوس بودند وجوانان اندیشناك وعصبانی.

غریو و غرنگ زنها بلند بود. عده‌ای هم‌آهسته می‌گریستند. بچه‌های‌پابرهنه عربها عروسکهای خود را بالاگرفته بودندکه تماشا کنند.

۱ــ کفیه: پارچه‌یی‌است‌که عربها روی سرخود می‌پیچند وعقال بندی‌است‌که‌روی کفیه دورسر می‌بندند.

عبدالمطلب خنجر خود را به گلوی عبدالله نهاد. برقی از آن با پرتو تبسم عبدالله به دیدگان همه خورد.

ناگهان پیرمردی فریاد بر آورد: ای عبدالمطلب، دست نگهدار. سرمشق بدی در کشتن پسر به مردم مده. خدایان، دخترانی به ما داده‌اند که زنده به گور کنیم و خانه را از ننگ وجودشان پاك نماییم ولی پسر، ثروت ماست ومایهٔ افتخارما.

عبدالمطلب بالحن اندوهناکی گفت: چه کنم؟ وچه می‌توانم بکنم؟ آنچه از آن پروردگار است چگونه به او پس ندهم؟ وآیا شایسته است پیمان خود را بشکنم؟

همان پیرمرد دوباره گفت:

ــ برو پیش زن غیبگو، او از خواسته‌های هُبَل آگاه‌تر است. هرچه او گفت بکن.

عبدالمطلب خنجر خود را در غلاف نهاد. مادر عبدالله، که به زانو درآمده بود، برخاست. صدای مرحبا مرحبا از مردم بلند شد. مأمور ازلام هم که در هر قرعه کشی صد درهم و یك شتر مزدکار می‌گرفت برای تجدید قرعه کشی شادمان می‌نمود.

عبدالله در تمام این گفتگوها همانطور که در قربانگاه نشسته و منتظر تصمیم پدر بود، با سنگ ریزه‌هایی که در دست داشت بازی می‌کرد وآنها را بالاوپایین می‌انداخت. اوحیات را دوست می‌داشت. مرگ راهم دوست می‌داشت. گفتند: شجاعت اوبالاتر از هردو اینهاست.

* * *

عبدالمطلب از پیش زن غیبگوباز گشت. سایهٔ حزنی برچهره‌اش افتاده بود. هبل دست از گریبان عبدالله برنداشته بود و می‌خواست رنگ خون او و دست و پا زدنش را درچنگال مرگ تماشا کند. می‌خواست ببیند چگونه مژه‌های سیاه

کیسه‌را جلو عبدالمطلب گرفت
خواند:

دان اورا برگزیده بود. عبدالله
رهٔ سبزهٔ خود داشت. دلاوری

ت عبدالله راگرفت وبه سوی
ه بود برد. دست اومی‌لرزید
لشان ویله کنان‌می آمدند. قطرهٔ
د، به‌چانه‌اش می‌غلطید. ولی
رنگ چهره‌اش بسان دیروزش
لاف بیرون کشید. ناخن شست
آن بلند شد.

رداشت وسر برهنهٔ خود را در
وصورتش‌فرو ریخت.

عبدالمطلب خوشگلترین پسران
بودند. پیرمردان قبیله عبوس

ته می‌گریستند. بچه‌های پابرهنه
کنند.

پیچند وعقال بندی‌است که‌روی کفیه

برگشته‌اش روی هم می‌خوابد و روشنایی دیدگانش چگونه‌خاموش می‌شود. شاید پیش بینی از آیندهٔ زندگی فرزند اوداشت وشاید از تبسم پر شجاعت و بی‌اعتنایش به مرگ کینه‌ای در دل گرفته‌بود.

زن غیبگو گفته بود: نذرهبل را باید انجام داد وگرنه‌خشم اوممکن است‌نه پسر دیگر تورا نیز از دست‌بگیرد. ولی میان شتر وعبدالله قرعه بکش‌تا ده بارصد شتر به‌خدایان بده. هربار ده‌شتر. شاید جوان توزندگی کند. اگرباز قرعه‌به‌نام‌عبدالله افتاد دیگر چاره نیست.

صد شتر برای امّت صحرا ثروت بسیاری بود. اجرت‌کار یك مرد درتمـام سال بیش از دوشتر نبود. شتر برای آنها لباس وغذا بود ومرکوب، گهواره بود و تابوت. از پشم تا پشکل آن مورد استفاده بود. درجنگ و در صلح بدردمی‌خورد. گرانبهاترین‌چیزهای‌محیط‌خود بود. بارمی‌برد،خسـارمی‌خورد، وسودمی‌داد. روزی که عبدالمطلب دوباره به‌کعبه‌آمد تا فتوای جدید غیبگو را اجراکند صد شتربه‌در کعبه‌آورده بود. مردم‌بیش ازپیش‌درخانهٔ هبل ازدحام‌کردند. هبل در اطاق‌تخته‌یی خود می‌لرزید وبقیهٔ‌جمعیت از اطاق لبریز شده به‌صحن‌کعبه ریخته بود. خانه های مکه خالی شده بود وحتی زنان‌شیرده هم‌بچه‌های شیرخوار خود راآورده ومانند بچه‌های بزخویش، در عباپیچیده، به پشت انداخته بودند.

تشریفات به مانند سابق اجـرا شد. مـأمور ازلام، این بار، خودش دست درکیسه برد. تمام سرها به پیش‌کشیده. صدای خشن او بدین‌کلمه بلند شد:

ـ عبدالله

همهمهٔ مردم مانند دودی برخاست. آن دم که باز عبدالمطلب دست درکیسه برد خاموشی دوباره برجمعیت‌افتاد. هیچگاه‌ازدحام‌عربهاچنین‌خاموشی‌پراندیشه‌یی به خودندیده بود.

دوباره عبدالمطلب ورقه‌یی را ازکیسه درآورد و چنین خواند:

ـ عبدالله.

این بار همهمه وبگو...

تا شش بار قرعه‌کشید...

وقتی‌که بار هفتم نام ع...

دهان تماشاچیان شنیده شد.

یکی از افراد قریش گف...

بدهد.

دومی‌گفت: عبدالله حیف...

دیگری با حرارت اظها...

باشد.

مأمور ازلام بازخواند:

ـ عبدالله.

یکـی از تماشاچیان فر...

بماند.

دیگری گفت ـ دراین امر...

زنی فریاد برآورد: کیسه...

مأمورازلام نظر تندی به...

ـ عبدالله.

صداهای گونا گون از میا...

نه بارشد... بس است.

جوانها فریاد زدند: نخوا...

چند تن پیر زن فریاد برآ...

عبدالله جای خود ایستاد...

ـ عبدالله.

این بار همهمه وبگومگوی مردم بیشتر شد.

تا شش بار قرعه‌کشیده شد و پیوسته نام عبدالله از بن کیسه بیرون آمد.

وقتی‌که بار هفتم نام عبدالله خوانده شد همهمهٔ اعتراض‌آمیزو پرخاشجواز دهان تماشاچیان شنیده شد.

یکی از افراد قریش گفت: بیچاره عبدالمطلب که تاکنون باید هفتاد شتر بدهد.

دومی گفت: عبدالله حیف است. ازهمهٔ اینها زیباتر است.

دیگری با حرارت اظهار داشت: و از همه جوانتر است. مگر ۲۵سال‌داشته باشد.

مأمور ازلام بازخواند:

ـ عبدالله.

یکی از تماشاچیان فریاد زد ـ گویا هبل نمی‌خواهد این پسر زنده بماند.

دیگری گفت ـ دراین امر رازی نهفته است.

زنی فریاد برآورد: کیسه را درست تکان‌دهید.

مأمورازلام نظر تندی به اوافکند و دوباره چنین خواند:

ـ عبدالله.

صداهای گونا گون از میان جمعیت‌برخاست وپی‌درپی می‌گفتند: نه‌بارشد... نه بارشد... بس است.

جوانها فریاد زدند: نخوانید.

چند تن پیر زن فریاد برآوردند: بخوانید، هبل از شما داناتر است.

عبدالله جای خود ایستاده بود ونگاه بی‌اعتنایی به جمعیت داشت. دختری

گونه‌خاموش می‌شود. شاید
سم پر شجاعت وبی‌اعتنایش

وگرنه‌خشم اوممکن است‌نه
دالله قرعه بکش‌تا ده بارصد
کند. اگرباز قرعه‌به‌نام‌عبدالله

اجرت‌کار یك مرد درتمـام
ود ومرکوب، گهواره بود و
و در صلح بدردمی‌خورد.
خورد، وسودمی‌داد. روزی
گو را اجراکند صد شتربه‌در
کردند. هبل در اطاق‌تخته‌یی
کعبه ریخته بود. خانه های
خوار خود راآورده ومانند
زند.

زلام، این بار، خودش دست
او بدین‌کلمه بلند شد:

باز عبدالمطلب دست در کیسه
ربهاچنین‌خاموشی‌پراندیشه‌یی

د و چنین خواند:

بلند بالا روبروی او ایستاده بود وچشمهای سیاه پراضطرابش را به صورت عبدالله دوخته بود. تورحریر مشکی به سرداشت که از نیمهٔ صورت تا طرفین بناگوش او افتاده بود. دنبالهٔ آن روی سینه‌اش افتاده بود و از زیرآن برجستگی خفیف دو پستانش که با تنفس تندی حرکت داشت نمایان بود. با دست راست سینهٔ خودرا گرفته بود که قلبش را در جای خود نگاه دارد. اوباکنیز خودآمده بود که‌مرگ را در قیافهٔ عبدالله تماشاکند ولی به جای مرگ عشق را در صورت اودید. در مقابل فریاد پیره‌زنها اوهم فریاد برآورد:

ـ دست نگاهدارید... نخوانید...

مأمور ازلام، دستش درکیسه مانده ومتحیرایستاده بود.

عبدالمطلب با صدای‌لرزان‌گفت: بخوان...

وقتی که‌مأمور ازلام باردهم قرعه راکشید وصدای اوبه‌کلمهٔ(شتر) بلند شد صدای هلهلهٔ زنان وشادی مردان،کعبه را فراگرفت.

افراد جمعیت بافشاری که به یکدیگر می‌آوردند عبدالله را بیرون بردند. عبدالله قدمهای‌محکم‌برمی‌داشت.هبل‌می‌لرزید. عبداللههمین‌که وارد صحن‌کعبه‌شد ومردم اورا زنده دیدند،کمر یکدیگر راگرفته هوسه‌کنان[۱]پاکوبان‌اشعاری‌بالبداهه راجع به نجات عبدالله و شادمانی خودشان می‌خواندند. زنان پیاپی هلهله می‌کشیدند.

هبل دراطاقش تنها ماند. مأمور ازلام،کیسه را سرجای خود آویخت و در صورت هبل‌نگاه عمیقی‌کرد. زیر لب چنین گفت:

ـ هبل خشمگین است، من‌قیافهٔ اورا می‌شناسم، هنگام غضب‌دانه‌های‌ریشش سیخ می‌شود. گویی خون ازآنها می‌چکد.

مردان عبدالمطلب به‌صدشتری که راه‌آمد وشد درب‌کعبه رابسته بودندحمله

۱ـ هوسه وهوسه: اختلاط وازدحام.غلغله وشادی.

آوردند ونیزه‌های خود را به‌گلوگاه‌آنها فروبردند. خون‌آنها فـواره زنان زمین و دیوار را رنگین کرد شترها پشت سر همدیگر به زمین افتادند تا عبـدالله از روی آنها بـگذرد. در همان دم صدای گرم و جـذاب زنی بلند شدکه ایـن واژه‌ها را گفت:

چقدر آرزومند بودم من این‌شترها را برای اوقربانی کنم.

عبدالله وعبدالمطلب بر اثر آن صدا صورت را به عقـب برگردانـدند. این فاطمهٔ خثعمیه[1] بود که بار دیگر فرصتی به‌دست آورد تمام صورت عبدالله را ببیند. عبدالله از این سخاوت و این‌نفوذ چشمهای فاطمه رنگی پشت‌گلی به‌صورتش افتاد وچیزی در دلش فروریخت.

۵ــ ابراهیم‌خواجه نوری

از نویسندگانی است که درکنار زندگی قلمی وعلمی خویش از گردش چرخ سیاست نیز بی‌خبر نبوده وهمواره درکارهای اجتماعی، سیاسی ومطبوعاتی با توفیق و پیشرفت همدم شده است. از او نـوشته‌ها و ترجمه‌هایی داریم که همه خواندنی است. خواجه نوری پس از سالها خـدمت در مراتب‌گوناگون سیاسی واداری ونوشتن‌کتابهایی چون بازیگران عصر طلایی وعقایدلله‌آقا، سالیانی‌است که به مطالعات تازه‌یی در زمینهٔ روانکاوی روی‌آورده ونخستین‌کتاب فارسی‌را در این‌موضوع نوشته است.

آنچه در این دفتر از او می‌خوانیم نـوشته‌یی است دربارهٔ محمد علی فروغی، دانشمند وسیاست پیشهٔ نامدار عصر پهلوی. این نوشته را باید ترکیبی از سرگذشت فروغی با تحلیل شخصیت اواز چشم نویسنده دانست ودلیل انتخاب‌آن از میان همهٔ‌کارهای خواجه نوری این است‌که هم نثری روان دارد وهم‌شخصیت فروغی را می‌شناساند و از سوی دیگر خواننده را با خواجه نوری نیزبیشتروبهتر آشنا می‌کند:

۱ــ اززنان قبیلهٔ خثعم است‌که‌ثروت و زیبایی او زبانزد بوده است.

ضطرابش را به صورت عبدالله
صورت تا طرفین بناگوش او
زیرآن برجستگـی خفیف دو
با دست راست سینهٔ خـودرا
کنیز خودآمده بودکه‌مرگ را
در صورت اودید. در مقـابل
ستاده بود.
صدای اوبه‌کلمهٔ(شتر) بلنـد شد
ردند عبدالله را بیرون بردنـد.
اللههمین‌که وارد صحن کعبه‌شد
سه‌کنان[1] پاکوبان‌اشعاری‌بالبداهه
ی‌خواندند. زنان پیاپی هلـهله
را سرجای خود آویـخت و در
سم، هنگام غضب‌دانه‌های‌ریشش
شد درب‌کعبه رابسته بودندحمله

می‌دانید که از دوهزار وپانصد سال قبل، یعنی از زمان تشعشع تمدن یونان باستان تاکنون، همیشه حکما سعی کرده‌اند انسان را از نظر خصوصیات معنوی و خلقیات به انواع مختلف تقسیم کنند تا بهتر نوع وتیپ بشررا بشناسند ومعرفی کنند: تیپ آتشی مزاج- تیپ بلغمی- تیپ عاطفی - تیپ‌شقی- تیپ فداکار- تیپ مظلوم- تیپ خودخور- تیپ اجتماعی وده‌ها نوع دیگر که هیچ یك از این القاب به تنهایی ارزش منطقی وعلمی زیاد نداشته و تا این اواخر هنوز نتوانسته بودندتیپ-های حقیقی وصحیحی که با منطق علمی کاملاً تطبیق کند تعیین نمایند، فقط در این ربع‌قرن اخیر که روانشناسی حقیقة از فلسفه و ادبیات جدا شد و به صورت علمی مشخص ومعین درآمد، ودر معرض‌تجربیات عملی وحتی لابوراتواری‌قرار گرفت، تیپ‌های مشخصی، که نزدیك به‌حقیقت است، معین شد، و شناسایی این وجود مرموزی، که نامش انسان است تا اندازهٔ زیادی روشن گردید، ولی با این‌حال هیچ بیوگرافی‌حق ندارد بعد از حیات شخص ادعاکند به‌این که تشخیص دربارهٔ او صد درصدصحیح است. زیرا تنها مدرکی که نویسندهٔ شرح حال در دسترس‌دارداعمال آن شخص است وهمه می‌دانیم که اعمال انسان مکرر معکوس روحیه وخلقیات واقعیش صورت می‌گیرد: چه بسا اشخاص‌ترسو که کارهای متهورانه انجام‌می‌دهند یا خسیس‌هایی که سخاوت تحیرآوری از خودآشکار می‌سازند وامثال‌آن. باتوجه به این احتیاطات لازم، مرحوم محمد علی فروغی را می‌شود، در جزو تیپ های مختلف انسانی، در ردیف تیپ کمال‌پرست عاطفی قرار داد، وبه احتمال قوی‌این قالب‌گیری مطبوع وپسندیده ومفید روحیهٔ مرحوم ذکاءالملك مستقیماً مدیون پدرش (مرحوم محمدحسین فروغی[۱]) است.

پدر فروغی، به‌خلاف رویهٔ اعیان واشراف آن دوره، وشاید به‌همین‌علت که

۱ـ محمد حسین‌فروغی(ذکاءالملك اول) از مردان سیاسی وفرهنگی وپایه‌گذارمدرسهٔ عالی علوم سیاسی و دارندهٔ مجلهٔ هفتگی به‌نام تربیت بود و در سال ۱۳۲۵ ق . درگذشت.

جزو اعیان و اشراف آن دوره نبود، وقیود خشك اشرافیت را نداشت، با اولادش فاصله نمی‌گرفت وبه راهنمایی عشق مفرطی که به فرزندانش (به خصوص ارشد آنها محمدعلی) داشت، با آنها در نهایت رفاقت وعطوفت رفتار می کرد مثلاً برای این که محمد علی را به‌سحرخیزی وطبیعت دوستی عادت دهد به‌جای این که مثل اولیاء دیگر به‌نصایح خشك یا عتاب وتحکم متوسل شود صبح زود ایام‌بهار نزدیك بالین محمد علی می‌آمد وبانوازش زیاد اورا ازخواب بیدار می کرد، ومی گفت برخیز به باغچه برویم وبه‌صدای بلند بگوییم:

چون است حال بستان ای بادنوبهاری

کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری[۱]

وبه این ترتیب وبا این قبیل روشهای ساده وآمیخته به محبت، خوش بینی وزیبایی پرستی خود را در روح مستعد پسرش تزریق می کرد، وچون خوش بینی و آرامش روح هم‌مثل تشویش و نگرانی مسری است، پدر نطفهٔ صفای قلب خود را درغنچهٔ نوشکفتهٔ روح پسر جا می‌داد به‌طوری‌که تاآخر عمر هم آرامش خاطر و متانت وصفای قلب محمدعلی همیشه در چهره‌اش هویدا بود.

دربارهٔ حلم‌فروغی، آقای تقی‌زاده[۲] برایم نقل‌می کرد که‌وقتی اورئیس‌مجلس شورا بود روزی از مجلس پیاده به منزل می‌رفت. در مخرج مجلس مردی به دنبال فروغی افتاد وتا چهار راه پهلوی لاینقطع اورا با خواهش‌های غیر مشروع خود آزار داد وبالاخره نزدیك در خانه‌که رسیدند فروغی عاجز وخسته ومضطر شد و

۱ــ مطلع‌یکی از غزل های سعدی است.

۲ــ تقی‌زاده (سید حسن) از مشروطه خواهان آذربایجان و آشنا به علوم اسلامی و حکمت بود. روزنامهٔ کاوه را درآلمان پدیدآورد. ازآغاز مشروطه بارها به نمایندگی مجلس شورای ملی رسید و مقام های دیگر چون استانداری، وزارت، سفارت و ریاست مجلس سنا را نیز یافت.

شدیدترین حرفی که به اوزد این بود که گفت: ای آقا حالا دیگر به ستوه آمدم، بس کنید و بروید والاممکن است خدای نکرده شمارا ملامت کنم...

خود فروغی دربارهٔ پدرش می‌گوید: پدرم الحق علم تربیت فرزند را به کمال دارا بود ومن در عمر خود کسی ندیده‌ام که از رموز و دقایق تربیت اولاد به آن درجه آگاه باشد ومن آنچه دارم بی‌شبهه ازحسن تربیت او و آنچه ندارم از قصور طبیعی خودم یا نقص اسباب و وسایل است وسرّ اصلی این حسن تربیت راهم عشق مفرطی می‌دانم که به فرزندان خود داشت ویقین است که شخص در هر امرتا از روی عشق‌کار نکند نتیجهٔ به‌سزا نمی‌گیرد. جزاین که البته نکته سنج ودانشمند نیز بود وتمیز راه راست وکج را به خوبی می‌داد.

پیداست که فروغی در اینجا شکسته نفسی می‌کند، زیرا با وجود این که به قول خودش پدرش علم تربیت فرزند را به کمال داشت معذلك وقتی محمد علی به سن درس خواندن رسید، چند سال از دورهٔ گرانبهای کودکیش را صرف خواندن عم جزو[1] وشرح امثلهٔ عربی وامثال آن کرد که ابداً چیزی از آنها نمی‌فهمید و به قدری از زجر روزانهٔ خود عذاب می‌کشید، که حتی درسن کهولت هم خاطرهٔ روزی چند ساعت شکنجهٔ دروس ایام کودکی را فراموش نکرده بود، و هروقت صحبت از دروس کودکی می‌شد از «عذاب الیم آن ایام» با تلخی یاد می‌کرد شاید اگر به علت تشنگی مفرط روحش به کسب معرفت نبود، این طفل با استعداد هم، به علت زشتی ونامطبوعی دروس و کتابش، مثل هزارها اطفال بااستعداد دیگر ایرانی ازهرچه کتاب ودفتر است بیزارمی‌شد.

در همان اوان درکتابخانهٔ پدرش یك کتاب قرائت ابتدایی آمریکایی وجود داشت که، زیبایی جلد و کاغذ وچاپ وتصاویر دلربای آن، محمد علی را سخت

۱ــ جزو بیست‌ونهم قرآن که معمولاً به‌عنوان درس قرآن همراه با جزو سی‌ام جدا از جزوهای دیگر تدریس می‌شد.

مجذوب کرده بود، به‌طوری
عربی به تنگ می‌آمد به چش
می‌کرد روزی برسد که بتوان
آموختن زبان انگلیسی، که ب
دلش ایجاد شده باشد...
در سال ۱۳۲۰ قمری،
جوانی شده بود وارد مدرسهٔ
معطل ومردد بود که چه رشته
توأم بسامیل خدمت به‌خلق بو
فکر کرد فن شریف طبابت، هم
وسیله آن با تسکین آلام بشر م
به همنوع خود اعمال نماید ب
وسه چهار سال اوقات خود ر
که با معلومات کمی خود را م
به‌اهمیت‌ووسعت ومسئولیت ای
فقط به خاطر جنبه کسب معاش
طب به‌قدری در اروپا پیشرفت
محسوب نمی‌شود. پس برای ک
ممکن نیست با این سرمایهٔ ناچ
بگیرد. مگر این که بتواند، بر
طب آنجا به تحصیل رشته خو
حداقل معیشت در تهران هم بر
به‌خارجه سفر کند.

مجذوب کرده بود، به‌طوری که هروقت از کاغذ کاهی عم‌جزء و کلمات نامأنوس عربی به تنگ می‌آمد به چشم‌چرانی به‌آن کتاب زیبا می‌پرداخت، و همیشه آرزو می‌کرد روزی برسد که بتواند آن کتاب را بخواند...، وهیچ عجب نیست که شوق آموختن زبان انگلیسی، که بعدها به‌آن توفیق یافت، در اثر زیبایی همان کتاب در دلش ایجاد شده باشد...

در سال ۱۳۲۰ قمری، فروغی که از مراحل کودکی گذشته و وارد آستانهٔ جوانی شده بود وارد مدرسهٔ دارالفنون گردید، وپس از گذراندن مقدمات، مدتی معطل ومردد بود که چه رشته‌یی را انتخاب کند تا بالاخره آزادمنشی روحش، که توأم با میل خدمت به‌خلق بود اورا به انتخاب رشتهٔ طب وادار نمود. پیش خود فکر کرد فن‌شریف طبابت، هم شغل آزاد ومحترمی است، وهم‌حرفه‌یی است که به وسیله‌آن با تسکین آلام بشر می‌تواند به‌مردم خوبی کند وعواطف ذاتیش‌رانسبت به همنوع خود اعمال نماید با شوق و ذوق زیاد به‌آموختن مقدمات طب پرداخت وسه چهار سال اوقات خود را منحصراً مصروف آن‌داشت.ولی به خلاف‌اشخاصی که با معلومات‌کمی خود را مجتهد می‌پندارند، فروغی هرچه بیشتر پیش می‌رفت به‌اهمیت‌ووسعت ومسئولیت این حرفه‌واقف‌ترمی‌شد، وچون نمی‌خواست طبابت‌را فقط به خاطر جنبه کسب معاش وتجارت پیشهٔ خود کند، خیلی زود فهمید که‌علم طب به‌قدری در اروپا پیشرفت‌کرده‌که تعلیمات مدرسهٔ طب تهران الفبای آن هم محسوب نمی‌شود. پس برای کسی‌که حس مسئولیت ونظارت وجدانش زیاد است ممکن نیست با این سرمایهٔ ناچیزعلمی، حاضر شود مسئولیت‌جان مردم را به عهده بگیرد. مگر این‌که بتواند، برای تکمیل علم خود، به اروپارود ودر دانشکده‌های طب‌آنجا به تحصیل رشته خود ادامه دهد. این‌هم‌که به‌هیچ وجه میسر نبود، چون حداقل معیشت در تهران هم برایش به زحمت فراهم می‌شد، تاچه رسد به این‌که به‌خارجه سفر کند.

حالا دیگر به ستوه‌آمدم، بس
مت کنم...
ق علم‌تربیت فرزند رابه‌کمال
ز و دقایق تربیت اولاد به‌آن
یت او و آنچه ندارم از قصور
اصلی این حسن تربیت راهم
ن است که شخص در هر امرتا
ین که البته نکته سنج ودانشمند

ی کند، زیرا با وجود این‌که به
اشت معذلك وقتی‌محمد علی به
ی کودکیش را صرف خواندن
چیزی از آنها نمی‌فهمید وبه
ل درسن‌کهولت هم‌خاطرهٔروزی
ل نکرده بود، و هروقت صحبت
با تلخی یاد می‌کرد شاید اگر به
این طفل با استعداد هم، به علت
ال بااستعداد دیگر ایرانی‌ازهرچه

ی قرائت ابتدایی‌آمریکایی وجود
ربای‌آن، محمد علی را سخت
ی قرآن همراه با جزو سی‌ام‌جدا از

بنابراین ملاحظات اخلاقی، چند روز در اطراف له وعلیه[1] رشتهٔ تحصیل خود فکر کرد وبالاخره با کمال واقع بینی تصمیم خود را گرفت و یکمرتبه تمام چند سال تحصیل طب خود را شست و به رشتهٔ ادبیات و فلسفه پرداخت...

پدر فروغی، در دوسه سال آخر سلطنت ناصرالدین شاه، رئیس دارالترجمه بود وبه‌همین مناسبت پسر خود را، که در زبان فرانسه پیشرفت زیاد کرده بود به عضویت دارالترجمه پذیرفت تا هم فراغت تکمیل رشتهٔ زبان را داشته باشد وهم درآمدمختصری به دست‌آورد. محمدعلی‌ابتدا این شغل را با میل پذیرفت،ولی‌پس از مدتی آن را مناسب روحیه و روش خود نیافت، زیرا در دارالترجمه هیچ‌گونه وسیله‌یی که بتواند عطش فهمیدن وبه‌خصوص فهماندن ونیکویی کردن اوراسیراب کند وجود نداشت. روح فروغی، که نطفهٔ مهر وعاطفه و کسب کمال از کودکی در نهادش کاشته شده بود، روز به روز بیشتر احتیاج به فهمیدن و فهماندن داشت، والبته درکنج دارالترجمه این احتیاج رفع نمی‌شد، این بود که به محض بازشدن مدارس ملی (در اوایل سلطنت مظفرالدین‌شاه) از دارالترجمه خارج شد، وبه شغل شریف معلمی پرداخت. ابتدا در مدارس ادب وعلمیه وحتی مدارس کوچکتر هم ساعتهای زیاد تدریس قبول‌کرد، تا بالاخره در مدرسهٔ علوم سیاسی، که درآن‌دوره ازبهترین وعالی‌ترین مدارس پایتخت به‌شمار می‌آمد، معلم شد، ودر این‌شغل باقی ماند تا سال ۱۳۲۵ قمری که پدرش در زمستان فوت‌کرد، وبس‌که فروغی‌متأثر و دل‌شکسته بود اولیاء امور وپادشاه وقت برای تسکین درد محمدعلی، وضمناً برای تشویقش نسبت به‌شایستگی که در امور تدریس‌بروز داده‌بود اورا وارث‌لقب‌پدرش کردند وبه‌موجب فرمان رسمی اورا ذکاءالملک‌لقب داده ضمناً ریاست‌مدرسهٔ علوم سیاسی را نیز به‌عهدهٔ کفایت اوگذاشتند.

۱ــ له وعلیه: یعنی موافق آن یا مخالف‌آن. در اینجا یعنی جنبه های مثبت ومنفی یك امر.

کم‌کم جنبش مشر
هیجانات انقلاب اولیه خا
می‌گردید وشبح‌رژیم‌دمو ک
طبیعةً یك‌چنین تحول عظیم
مثل ذکاءالملك نمی‌شد بی‌ت
کند، تا شاید مقداری از خ
بانوشتن قوانین‌خوب برطر
است. به‌همین نیت‌ذکاءالمل
مجلس شورا شرکت‌کرد و
از چندی، به‌علت بی‌طرفی
ریاست مجلس شورا انتخاب
به صلابت مؤتمن‌الملك[2] کا
موضوع مطلع‌گردید، بدون
از من است و من نه تنها به
نمایندگان خدمات مرا در هی
وهمین‌طور هم شد...
این قبیل فروتنی‌ها و
می‌کردند می‌رساندکه ارتقا
خواهی یا مقام دوستی وجلال
معرفت وفضیلت می‌دانست و

۱ــ عطوف: یعنی بسیار عا
۲ــ مؤتمن‌الملك، فرزند
است.

کم کم جنبش مشروطه طلبی و آزادیخواهی و رژیم دمـوکراسی داشت از هیجانات انقلاب اولیه خارج می‌شد، و مجلس مـقننه به‌کار قانـون‌گذاری آشـنا می‌گردید و شبح رژیم دموکراسی در قلوب علاقمندان به‌علوم‌سیاسی مجسم می‌گشت. طبیعةً یك‌چنین تحول عظیمی در ذهن عطوف[1] و کمال پرست و خدمتگزار شخصی مثل ذکاءالملك نمی‌شد بی‌تأثیر بماند. اوهم به فـکر افتاد در قانون‌گذاری شرکت کند، تا شاید مقداری از خرافات و اباطیل وشیوه‌های غلط و بی‌عدالتیهای جامعه را بانوشتن قوانین‌خوب برطرف سازد، واین آرزوی تمام‌حکمت دوستان کمال‌پرست است. به‌همین نیت‌ذکاءالملك رئیس مدرسه علـوم سیاسی در انتـخابات دورهٔ دوم مجلس شورا شرکت‌کرد و در همان وهله اول نه تنها از تهران وکیل شدبلکه پس از چندی، به‌علت بی‌طرفی و انصاف دوستی و واقع بینیش در امور سیاسی، بـه ریاست مجلس شورا انتخاب‌گردید، و در این سمت باقی ماند تا وقتی‌که حریفی به صلابت مؤتمن‌الملك[2] کاندیدای ریاست شناخته شد. فروغی به‌محض‌این که از موضوع مطلع‌گردید، بدون تعارف گفت: مؤتمن‌الملك برای این سمـت‌شایسته‌تر از من است و من نه تنها به نفع او کنار می‌روم بلکه حاضرم، اگر خود او وسایر نمایندگان خدمات مرا در هیئت رئیسه مفید بدانند، حتی نیابت اورا هم قبول‌کنم. وهمین‌طور هم شد...

این قبیل فروتنی‌ها و گذشتهـا و نپذیرفتن چندین وزارت که بـه او تکلیف می‌کردند می‌رساند که ارتقاء طلبی وکمال پرستی فروغـی فقط به منظـور قدرت خواهی یا مقام دوستی وجلال پرستی نبود، بلکه ارتقاء و کمال را حقـیقةً در کسب معرفت وفضیلت می‌دانست وسمتهای اجتماعی را بیشتر به‌عنوان وسیلهٔ‌خدمتگزاری

۱ــ عطوف: یعنی بسیار عاطفی ومهربان.

۲ــ مؤتمن‌الملك، فرزند نصرالله‌خان مشیرالدوله وبرادر مورخ معـروف حسن پیرنیا است.

اف له وعلـیه[1] رشتهٔ تحصیل
خود را گـرفت و یکمرتبـه
ادبیات و فلسفه پرداخت...
الدین شاه، رئیس دارالترجمه
ه پـیشرفت زیادکـرده بود به
ئتهٔ زبان را داشته باشد وهم
غل را با میل پذیرفت،ولی‌پس
یرا در دارالترجمه هیچ‌گونـه
ن ونیکویی‌کردن اوراسیراب
لفه و کسب‌کمال از کودکـی
ج به فهمیدن و فهماندن داشت،
ی این بودکه به محض بازشدن
ارالترجمه خارج شد، وبه شغل
یه وحتی مدارس کوچکتر هـم
سهٔ علوم سیاسی، که درآن‌دوره
ند، معلم شد، ودر این‌شغل باقی
ی کرد، وبـس که فروغی‌متأثر و
کین درد محمدعلی، وضمناً برای
ز داده‌بود اورا وارث‌لقب‌پدرش
ی داده ضمناً ریاست‌مدرسهٔ علوم

ـ اینجا یعنی جنبه های مثبت ومنـفی

وانجام وظیفه می‌طلبید تا برای‌برتری رقابت‌آمیز وخود خواهانه.چنانکه‌وقتی‌لازم دید، برای اولین‌بار در کابینهٔ صمصام‌السلطنه (۱۲۹۰) بـدون اصرار وتعزز[۱] شغل وزارت را قبول‌کرد، وآن هم‌وزارت پردردسری که‌گذشته از اشکالات‌داخلی، در در معرض اولتیماتوم[۲] کذائی روس‌هم قرارگرفته بود: روسیهٔ تزاری که ازاقدامات اصلاحی شوستر[۳] آمریکایی بسیار ناراضی بود، وآنوقت هم سروصورت گـرفتن اوضاع مالی ایران را مخالف مصالح نفوذطلبی خود می‌دید، اولتیماتوم‌شدیـدی برای اخراج مستشار مالی، یعنی‌همان مسترشوستر به دولت ایران داد. بدیهی‌است در یك چنین مـوقعی وزارت مالیه، پست وحشت‌زا وشومـی به‌نظرمی‌آمد، یـك چنین شغلی باآن مسئولیت عظیم را فقط‌کسی می‌توانست‌داوطلب گردد که‌یاحـادثه جو و تشنهٔ وزارت باشد، یا در راه انجام وظیفه حتی از بدنامی هم‌نهراسد. فروغی از نوع اولی‌که مسلماً نبود، زیرا مکرر ارجاع وزارت‌های‌مختلف را ردکرده‌بود، پس حقاً باید در نوع دومی محسوبش‌کرد. چنانکه‌این موضوع را درآخرین‌شغلی هم‌که قبل ازفوتش داشت به‌طورمشعشعی‌اثبات‌کرد.[۴]

پس از سقوط‌کابینه و واقعهٔ بمباران مشهد از طرف‌روس‌ها وبه‌دارآویختن آزادی خواهان در تبریز، همین‌که طوفان قدری ساکت شد صمصام را بازسـرکار آوردند، ولی این مرتبه مسیوپرنی مستشار فرانسوی عدلیه ومعلم حقوق، که سخت فریفته انصاف وعلم وعدالت دوستی فروغی‌شده‌بود، نهایت‌کوشش راکرد تااولیاء

۱ــ: تعزز یعنی‌ناز واداء وخود را عزیزکردن.

۲ــ ازز‌بان‌انگلیسی *ultimatum* یعنی اتمام حجت، بیان درخواست همراه با تهدید به این‌که اگر انجام نشود...

۳ــ شوستر، رایزن وزارت دارایی بوده است.

۴ــاشاره به واقعهٔ شهریور سال ۱۳۲۰ است‌که درآن فروغی بایك قرار داد دوستی مانع تقسیم ایران میان‌قوای مهاجم شد.

دولت را متقاعد نماید به اینکه فروغی را به جای‌وزارت مالیه، به وزارت‌عدلیه منصوب کنند. همین‌طورهم شد ولی طولی نکشید که فروغی، علی‌رغم اصرارهمه، از وزارت عدلیه استعفا داد و به‌ریاست‌دیوان عالی‌تمیز اکتفا نمود. شایداز وزارت عدلیه برای این استعفا داد که‌نمی‌خواست‌واخلاقاً نمی‌توانست توقعات غیرمشروع متنفذین را برآورد. البته صمصام‌السلطنه[1] رئیس ایل بختیاری که فقط مقتضیات سیاسی روز اورا به کرسی زمامداری نشانده بود، و درسمت خانی، خودش هم قاضی بود هم حاکم وهم‌مجری، آنقدرها به‌حقوق وبه‌قضا آشنائی‌نداشت که بتواند تقاضاهای مشروع‌ونامشروع متنفذین را ازهم تشخیص دهد وانجام‌آنها را از وزیر عدلیهٔ خود نخواهد. فروغی، به‌احتمال قوی، به‌همین جهت‌از وزارت‌عدلیه‌به‌کنج دیوان عالی تمیزپناه برد. زیرا به‌محض این‌که‌آدم حق وحسابدانی مثل مستوفی الممالك[2]نخست وزیر شد، فروغی بازوزارت عدلیه را قبول کرد، و درکابینهٔ مشیرالدوله[3] هم مجدداً همان پست را عهده‌دار شد، و درآن سمت باقی ماند تا روزی که مشیرالدوله هم استعفا داد، وباز به‌کنج آرام دیوان عالی تمیز پناهنده شد.

پس از جنگ بین‌المللی اول دولت ایران فروغی را به علت این که نزد خارجیان اعتبار واحترامی پیداکرده بود، به عضویت هیئت نمایندگی ایران‌در

۱ـ صمصام‌السلطنه: از سران ایل بختیاری بود ودر نهضت مشروطه خواهی به آزادیخواهان یاری‌کرد ودرسال ۱۳۳۶ق.رئیس‌الوزرا شد.

۲ـ مستوفی‌الممالك: حسن‌مستوفی آشتیانی فرزندمیرزایوسف مستوفی‌الممالك بود و در زمان رضاشاه‌کبیر در سالهای ۱۳۰۵ و۱۳۰۶ ش. نخست وزیر ایران بود.

۳ـ مشیرالدوله(حسن پیرنیا) از مردان دانشمند و باکفایت روزگار پهلوی است. در روسیه تحصیلات نظامی وحقوقی کرده بود. چند بارنخست‌وزیر شد. درپایان‌عمرکتاب بزرگ تاریخی ایران باستان را نوشت.

کنفرانس صلح پاریس انتخاب کرد، تا به اتفاق مشاورالممالك و علاء مدافع حقوق ایران شوند، ولی طرح قرار دادی که نصرت‌الدوله در تهران با انگلستان امضاء کرده بود، و مواجههٔ آن با مخالفت عمومی، کار آن هیئت را کوتاه کرد، و فروغی مراجعت نمود.

هنوز چندی از مراجعتش نگذشته بود که عیالش درگذشت و پرستاری و تربیت چهار پسر و دو دختر را به عهدهٔ او گذاشت. با این که فروغی در آن موقع بیش از ۴۵ سال نداشت دیگر زن نگرفت و با کمك مادر و خواهرش زندگی خانوادگی خود را منحصراً مصروف نگهداری و تربیت اولاد خود، که یادگارهای زندهٔ زنش بودند، نمود و به همین جهت فرزندانش به حد پرستش اورا دوست می‌داشتند، و هنوز با هریك از آنها که صحبت از پدرشان می‌کنم با یك نوع احترام مذهبی از او یاد می‌کنند.

در دورهٔ چهارم تقنینیه[1] وقتی مستوفی‌الممالك را به نخست وزیری برگزیدند، مستوفی سردار سپه را برای وزارت جنگ و فروغی را برای وزارت خارجه دعوت کرد. در همان جلسهٔ اول برخورد، عده‌ای از حضار به مستوفی تبریك گفتند، و از این که توانسته بود فروغی را در چنان کابینه‌یی (که مقدمهٔ تحولی عظیم بود) وارد کند اورا ستودند. آن همه تجلیل و تمجید از فروغی سردار سپه را شدیداً تحت تأثیر قرار داد، بخصوص وقتی دید این تجلیل نسبت به کسی می‌شود که، به خلاف غالب با سوادان معنون[2]، ذره‌یی تکبر و غرور با سوادی ندارد، و معلومات و حکمت شناسی خود را به هیچ وجه وسیلهٔ عیب‌جوئی و تحقیر سایرین قرار نمی‌دهد. سردار سپه که به سواد خود نمی‌بالید طبعاً منتظر بود فضلا و ادبا درمقابل بلند پروازی سیاسی او فضل و کمالات خود را به رخ او بکشند و احساس حقارتی را که در اوایل از این

۱ــ تقنین: یعنی قانون‌گذاری.

۲ــ معنون: یعنی دارای عنوان یا درجهٔ دانشگاهی.

حیث داشت دردناکتر ساز
را مستعد پرخاش و تخطئه و
فضل و کمال مثل این است که
آثار تحقیر نسبت به بیسوادان
از لحن بیان فروغی پیدا بود
که احتیاج و اجبار به برتر بود
پیدامی کند که هرگز غرور د
جراحات عزت نفس دیگران

این خصوصیات خلق
که یك فرماندهی مثل سردار س
شود، باکسی مثل فروغی م
نماید.

بی‌غرضی به طوری از
قابل احتراز سیاسی هم مخالف
۱۳۰۲ وقتی مستوفی‌الممالك
بدهد، فروغی چنان با انصاف
نوشت: آقای ذکاءالملك در دور
عجیب درست آمد. زیرا وقتی
شد و سردارسپه به سلطنت رسی
ولی پس ازچند ماه مجبور به
مشاغل مختلفی را عهده‌دار شد،
ملل، سفارت کبرای ایران در تر

۱ــ سیدحسن مدرس از وکلا

حیث داشت دردناکتر سازند و به‌همین جهت بود که غالباً با میرزا بنویس‌ها خود را مستعد پرخاش و تخطئه و تحقیر نشان می‌داد ولی فروغی‌را دیدکه باآن‌همه‌شهرت فضل و کمال‌مثل این‌است که ابداً مباهات به کمالات معنوی خود ندارد، و کمترین آثار تحقیر نسبت به‌بیسوادان در چهرهٔ متین و مؤدب وموقرش خوانده نمی‌شود. از لحن‌بیان فروغی پیدا بود که غرور افضلی واعلمی را در دل خودکشته و کسی که احتیاج و اجبار به‌برتربودن ندارد، رفتار و گفتارش‌خودبه‌خود یك‌نرمش‌ولطافتی پیدامی کندکه هرگز غرور دیگران را عمداً مجروح نمی‌سازد، و بلکه به‌عکس جراحات عزت نفس دیگران راطبیعةً مرهم می گذارد.

این خصوصیات خلق فروغی سردارسپه را مجذوبش ساخت وفوری‌سنجید که‌یك فرماندهی مثل سردارسپه می‌تواند همیشه بدون بیم این که غرورش مجروح شود، باکسی مثل فروغی مشورت کند واز نظر صائب وبی‌غرضانهٔ او استفاده نماید.

بی‌غرضی به طوری ازگفتار ورفتارش هویدا بود که حتی در مبارزات غیر قابل احتراز سیاسی هم مخالفانش به‌دیدهٔ احترام به اومی‌نگریستند. مثلاً درخرداد ۱۳۰۲ وقتی مستوفی‌الممالك از او خواست جواب استیضاح شکنندهٔ مدرس[1] را بدهد، فروغی چنان باانصاف صحبت کرد که خودمدرس فی‌المجلس روی‌یادداشتی نوشت: آقای‌ذکاءالملك‌در دورهٔ آتیهٔ مجلس رئیس الوزراء هستید. واین‌پیش گویی عجیب درست‌آمد. زیرا وقتی«حضرت اشرف» بعداز چندی «اعلیحضرت‌همایونی» شد وسردارسپه به سلطنت رسید، نخستین نخست وزیر دورهٔ پهلوی فروغی شد، ولی پس ازچند ماه مجبور به استعفا گردید. ازآن تاریخ تا سال ۱۳۱۲ فروغی مشاغل مختلفی را عهده‌دار شد، از قبیل وزارت جنگ، نمایندگی ایران در جامعهٔ ملل، سفارت کبرای ایران در ترکیه و وزارت اقتصاد ملی. ولی درشهریور ۱۳۱۲

۱ـ سیدحسن مدرس از وکلای مبارز ونکته جوی مجلس شورای ملی بود.

که کابینهٔ مخبرالسلطنه[1] مستعفی شد رضاشاه مجدداً فروغی را به نخست وزیری منصوب نمود، و او این شغل را هم مثل سایر مشاغل زمان رضاشاه بدون چون و چرا پذیرفت، این خود تفاوت فاحشی را که، از این‌حیث، بین او وسایر رجال بی‌غرض، از قبیل مؤتمن‌الملك ومشیرالدوله، وجود داشت، می‌رساند. بحث این که کدام یك از این دو رویه بهتر و برای جامعه مفیدتر است، مبحث مفصل ودقیقی است که اگر به اختصار بیان شود ممکن است گمراه کننده باشد، وچون از گنجایش این بیوگرافی مختصر خارج است(با این که موضوع بسیار مهمی است) باید از آن بگذریم...

***

در پنجم شهریور ۱۳۲۰ موقعی که قوای متفقین به‌ایران وارد شده بودند و رژیم رضاشاهی در شرف تغییر بود، رضاشاه در آن تنگنای سیاست فوراً به یاد متانت و وقار واعتبار وبی‌غرضی فروغی افتاد و اورا برای آخرین بار به‌نخست‌وزیری منصوب کرد. این آخرین انتصاب رضا شاه و آخرین شغل فروغی در سلطنت او بود، چون بیست‌روز بعد استعفانامهٔ رضاشاه به خط فروغی نوشته شد، و این بار رضا شاه رفت و فروغی به زمامداری باقی ماند، تا آخرین خدمت مهم خود را، که عبارت از امضای قرار داد سه جانبهٔ ایران و روس وانگلیس باشد انجام دهد.

در آن موقع تبلیغات ماهرانه آلمان هیتلری به‌طوری افکارعامه ایران را برعلیه متفقین برانگیخته بود که امضای این پیمانی که بعداً معلوم شد لازمه تضمین استقلال ایران بود به‌منزله بزرگترین خیانت غیرقابل دفاع جلوه می‌کرد. رادیوی برلن روزی نبود که چندبار شدیدترین ناسزاها وبدترین اتهامات را نثارفروغی نکند

۱ــ مخبرالسلطنه، مهدی قلی هدایت (۱۲۸۰ ق . ۱۳۳۴ ش .) از مردان دانشمند و سیاست پیشهٔ دورهٔ پهلوی است وکتابهایی در تاریخ وعلوم نظری نوشته است.

واحساسات مردم ایران را مشتعل‌تر نسازد.

در میان یك‌چنین‌محیط متشنج ومشتعلی‌که هر آن احتمال انفجار می‌رفت، فروغی ناچار بود پیمان را به‌مجلس‌عرضه کند وآن را بنابه‌مصلحت ایران‌به‌مجلس بقبولاند. تماشاچیان برافروخته ومتعصب دوپشته وسه‌پشته ناظر این‌لحظات حساس وخطرناك بودند. فروغی باهمان متانت و وقارپشت تریبون رفت و بالحن ملایم به دفاع ازپیمان پرداخت. هنوز سخنش به‌نیمه نرسیده بودکه شخص متعصب‌ومتقلبی موسوم به «روشن» ازجایگاه تماشاچیان بیرون جست و با نشانه‌گیری‌صحیح پاره‌سنگ درشتی به طرف فروغی پرتاب کرد، به این هم اکتفا ننمود، خود را به سرعت به او رسانید وبا آن پیرمرد محترم‌دست به‌یقه شد، وشایدهم‌قصدکشتن‌اورا داشت.

محتویات مجلس، عیناً مثل محتویات دیگ دربسته‌یی که‌بافشار زیاد درغلیان باشد ویك‌مرتبه درش راباز کنند، بیرون ریخت، جلسه بهم خورد و عده‌یی ازوکلا به‌طور درهم برهم‌به‌کتك زدن روشن پرداختند... فروغی بدون این‌که حرفی بزند در اطاق هیئت رئیسه به‌مرتب‌کردن سرو وضع خود پرداخت. دوباره که جلسه تشکیل شد باز فروغی با همان‌آرامی و وقارپشت تریبون رفت و تنها حرفی که راجع به‌این‌موضوع زد، این‌بودکه گفت: «جمله معترضه‌یی بود و گذشت»، وبعد با ایمان راسخ به توضیح ودفاع از پیمان پرداخت ... وآن را از تصویب مجلس گذارند.

پس ازانجام این خدمت، فروغی درآخر سال ۱۳۲۰از نخست‌وزیری‌استعفا داد واز طرف محمدرضاشاه به وزارت دربار منصوب شد، وپس ازچندماهی‌به سفارت‌کبرای ایران درواشنگتن مأمورگردید. لکن این‌مأموریت‌ها وتغییرات آب وهوا برتألم شدیدی‌که اتهام خیانت واهانتهای‌غیر قابل تحمل برروح «کمال‌پرست وعاطفی» او وارد ساخته بود نتوانست غلبه کند ودر پنجم‌آذر باقلبی شکسته و

روغی را به نخست وزیری
زمان رضاشاه بدون چون و
حیث، بین او وسایر رجال
داشت، می‌رساند. بحث‌ایسن
است، مبحث مفصل ودقیقی
کننده‌باشد، وچون‌ازگنجایش
بسیار مهمی است)باید ازآن

ین به‌ایران وارد شده بودند و
تنگنای سیاست فوراً به یاد
برای آخرین بار به‌نخست‌
و آخرین شغل فروغی در
شاه به خط فروغی نوشته شد،
ماند، تا آخرین خدمت مهم
ان و روس وانگلیس‌باشدانجام

طوری افکارعامه‌ایران‌رابرعلیه
عداً معلوم شد لازمه تضمین
دفاع جلوه می‌کرد. رادیوی
ترین‌اتهامات را نثارفروغی‌نکنند

۱۳۳۴ ش .) از مردان دانشمند و
نظری‌نوشته است.

روحی آزرده درگذشت. فروغی که به افکار افلاطون دلبستگی خاصی داشت، در طی حیات سیاسیش گفتهٔ افلاطون را به‌نحوشایسته تأیید کرد، وبعداز دوهزاروپانصد سال به‌عقلای این گوشهٔ‌دنیا اثبات‌نمود که برای‌خیرجامعه: «یاباید فیلسوف‌سیاستمدار شود یا سیاستمدار فیلسوف‌گردد.» وبنده با این که متأسفانه‌هرگز با مرحوم‌فروغی هم‌کلام نشده وارتباطی نداشته‌ام لازم دیدم، برای، جبران اهانت‌هایی که به‌ناحق به او رواداشتند این حقیقت مهم راکه درحیات سیاسی‌فروغی مصداق دارد، یادآوری نمایم.

۶ــ محمد حجازی، مطیع‌الدوله (۱۲۷۹ــ۱۳۵۲ ش.)

نویسنده‌یی که سالیانی داستانهایش دست به دست‌گشته وخوانندگانی داشته است. مطالعهٔ او در ادبیات ایران وآشنایی با فرهنگ مغرب زمین درنوشته هایش باز تابی‌دلپسند داشته اما در داستانهای او تأثیر زندگی نسل امروز ونمود آشفتگی‌های روحی‌وذهنی این انسان‌گرفتار وسرگشته را نمی‌توان‌یافت. درکتابهای او از مسایلی که صادق‌هدایت، صادق‌چوبك، آل احمد، افغانی، بزرگ‌علوی‌وگروهی از نویسندگان جوان پیش‌کشیده‌اند سخنی نیست.

آنچه در اینجا ما را به‌یاد این نویسنده انداخته خاطره‌ها ویادداشتهایی شیرین و دلاویز است که‌گوشه‌هایی از زندگی عصر ما را روشن می‌کند و ازآن میان یادی ازکمال‌الملك نقاش نامدار این روزگار را در این دفتر می‌خوانیم. در این خاطره‌نویسی، حجازی شوروحال و ذوقی بکاربسته است چنان‌که تیرگی‌های واقعه در روشنایی‌ها محو می‌شود وگوشه‌هایی‌که غم‌انگیز است بردل‌خواننده‌غمی نمی‌گذارد:

درآن مرحله از عمر بودم‌که امور وعقاید دنیا هنوز در نظرم روشن وازهم جدا وتا ابد پابرجا می‌آمد، یعنی‌آن سنی که جوان، محتاج وتشنهٔ هر فکرو عقیدهٔ قطعی است وصبر وحوصلهٔ رسیدگی وقضاوت ندارد، بدوخوب وزشت وزیبارابه صورتی‌که دست تصادف برلوح خاطرش نقش بسته، بی‌چون و چرا می‌پذیرد و یکی را نسنجیده معبود خود قرار می‌دهد و با دیگری نشناخته، دشمن خونین

می‌شود.

هرچه را اسم تغییر و تازگی داشت، نفهمیده قبول داشتم و هر که را پیشرو تحول و تغییری بود می‌پرستیدم.

می گفتند سیدجمال‌الدین اسدآبادی و میرزا ملکم‌خان و میرزا آقاخان کرمانی و دیگران حرفهایی زده و رموزی فاش کرده‌اند که کمال‌الملك می‌داند و او هم اسراری دارد.

هرگز آن بخت و توفیق را برای خود فرض نمی‌کردم که آن اسرار مگو را از دهان او بشنوم اما به همین قانع بودم که روزی کمال‌الملك را ببینم و در محضر او بنشینم، بخصوص که نقاش و هنرمند هم بود و نقاشی و هنرمندی در آن زمان، یکی از علایم ترقی و تجاوز از حدود و احیاناً وسیلهٔ بیان احساسات و افکار محبوس بشمار می‌رفت.

عاقبت در خانه یکی از دوستان پدرم به این فیض بزرگ رسیدم. وقتی کمال‌الملك وارد زیر زمین شد، همه به ادب برخاستند و تعظیم کردند. کلاهش به سقف می‌خورد و به همان تناسب، پهن و درشت بود. عبای سیاه رنگی دربرداشت که تا زیر زانویش می‌رسید.

با صدای نرم و کلمات شمرده می‌گفت بفرمائید، بفرمائید، بیش از این خجالتم ندهید...

کفشها را در آورد و دو زانو با عبا روی زمین نشست و عصا را پیش رو گذاشت صورتش سرخ پر رنگ و موی سرو سبیلش مثل شیر، سفید بود. نور آبی کم رنگی که از کاشی‌های پنجره می‌آمد، به آن سرخی و سفیدی، صفای آسمانی می‌داد.

چند لحظه همه ساکت شدند و با صورت‌های کشیده و چشم‌های منتظر، متوجه او بودند. شاید بعضی انتظار داشتند که بگوید چرا با این جثه عظیم، به این خوبی و

دلبستگی خاصی داشت، در
ید کرد، و بعد از دو هزار و پانصد
عه: «یا باید فیلسوف سیاستمدار
أسفانه هرگز با مرحوم فروغی
ران اهانت‌هایی که به ناحق به
روغی مصداق دارد، یادآوری

۱۳۵۲–۱۲ ش.)
ت به دست گشته و خوانندگانی
با فرهنگ مغرب زمین درنسوشته
تأثیر زندگی نسل امروز ونمود
گشته را نمی‌توان یافت. در کتابهای
حمد، افغانی، بزرگ علوی و گروهی

ه انداخته خاطره‌ها و یادداشتهایی
عصر ما را روشن می‌کند و از آن
گار را در این دفتر می‌خوانیم. در
کار بسته است چنان که تیرگی‌های
ه غم‌انگیز است بردل خواننده غمی

یا هنوز در نظرم روشن و از هم
ه محتاج و تشنهٔ هر فکر و عقیدهٔ
رد، بدو خوب و زشت و زیبا را به
ته، بی‌چون و چرا می‌پذیرد و
یگری نشناخته، دشمن خونین

نرمی ومحجوبی است یامثل من انتظار داشتند که بی‌مقدمه، پنهان‌ترین افکار و درد دلهای سیاسی را از اوبشنوند، یا سعی می‌کردند که راز هنر را در چشم ودست‌و سراپای وجودش ببینند.

من درآن نیمه تاریکی زیرزمین وازآن حال انتظار و سکوت، در مقابل آن مجسمهٔ وقار، دچار تشویشی بودم که به ذوق شیفتگی آمیخته بود. دلم‌می‌خواست در چشمم ببیند که چقدر اورادوست‌دارم، اما مثل‌این که در پای کوه‌سهمناکی باشم، از عظمت‌آن اسم‌وهیکل و اسراری که دردل داشت، حقیروکوچك شده بودم و می‌ترسیدم به‌صورتش نگاه کنم.

سر را بلند کرد و گفت ازاوضاع چه‌خبردارید؟

چنانکه امروز با شدت بیشتری معمول است، آن روزها هم به‌جای واقع‌بینی وتحقیق وچاره‌اندیشی وسعی وعمل، اشخاصی که می‌خواستند بی‌اطلاعی وتنبلی خود را درکارهای‌عمومی بپوشانندوخود را با هوش وبصیر وعلاقمند نشان‌بدهند، يك رشته‌لغات وجملاتی راکه حاکی ازشکایت وبدبینی ونا امیدی بود،ازیکدیگر یاد می‌گرفتند ودرهرمورد طوطی‌وارتکرار می‌کردند ومن‌هم‌درآن سن،چون‌هنوز ازطبیعت واحوال هموطنان خود تجربهٔ‌کافی‌نداشتم،آن حرفها وکلمات‌را به‌معنی حقیقی می‌گرفتم و درپی‌تعبیر گفته‌ها نمی‌رفتم.

چرخ سخن به‌گردش افتاد وهرکس به‌نوبت خود در بدبینی وبدگویی،بالا دست دیگری را می‌گرفت.

لکن‌همین‌که اودرهیاهوی گفتگو روزنه‌یی پیداکرد، گفت: راست است، همهٔ اینها راکه می‌گویند راست است، اما نباید مأیوس شد، بایدکارکرد. اگريك خرده بدبینی ونا امیدی راکنار بگذاریم، زندگیمان زود سر و سامان می‌گیرد. تا می‌توانید مدرسه بسازید من‌که‌کار دیگری از دستم برنمی‌آید، نقاش‌خانه درست کردم، اما علاوه برنقاشی با بچه‌ها حرف می‌زنم، هرچه عقلم برسد به گوششان

می‌خوانم، می گویم این قا
سن مرا داشتید می‌دانستید
خدمتها کرده...

از این اظهارات مثل
تعجبم ازاین‌بودکه‌آیاراستی
بهتر شده کدام است؟ مگر آ
زندگی اجتماعی ماچیزی ب
هم می‌شود چیزی دید؟ مثل
فروریخت واز غم نومیدی
حرارتی که درمسابقهٔ بدید
می‌کردند.

باقی‌آن صحبت را
که البته‌کسی که عضوفرامو
بگذارد. اما از فراموشخانه
به‌خودگرفته بود خبری نداش
واغراض مختلف به‌کار می‌بر
خواستم موضوع دیگ
بیش ازآن مرشدم از فراز تپ
امیر... از اوخواسته بود که
امام‌حسین را از تن جداکنند

۱ــ فراموشخانه: محفلی
اروپا دایر کرده بود اما در ایران
شیوه‌های فرمانروایی استبدادی

می‌خوانم، می‌گویم این قدرهم بدبین نباشید درعوض کار کنید وزحمت بکشید، اگر سن مرا داشتید می‌دانستید که خیلی چیزها از قدیم بهتر شده، همین مشروطهٔ ناقص خدمتها کرده...

از این اظهارات مثل این که آب سردی روی سرم ریخته باشد تکان خوردم. تعجبم از این بود که آیا راستی این حرفها ازدهان کمال‌الملك بیرون آمد. خیلی چیزها بهتر شده کدام است؟ مگر آدم وطن‌پرست وبا هوش هم می‌تواند قبول کند که در زندگی اجتماعی ماچیزی بهتر شده باشد؟ مگر جز بدی وفساد وخرابی روز افزون هم می‌شود چیزی دید؟ مثل عاشقی که ناگهان عیب بزرگی در معشوق ببیند، دلم فروریخت واز غم نومیدی خاطرم تاریك شد. عجیب‌تر آن که دیگران با آن همه حرارتی که درمسابقهٔ بدیدن وبدگفتن داشتند، حرفهای اوراکم وبیش، قبول وتأیید می‌کردند.

باقی آن صحبت را نشنیدم وخود را به این فکر، مشغول وراضی می‌کردم که البته کسی که عضو فراموشخانه[1] است، نمی‌تواند آنچه می‌داند با همه‌درمیان بگذارد. اما از فراموشخانه جزآن وضع‌وقیافه‌یی که در ذهن من از ابرودوتصور، به‌خودگرفته بود خبری نداشتم چنان‌که امروزهم اغلب آنهایی که‌این کلمه‌را به‌معانی واغراض مختلف به‌کار می‌برند، اطلاع بیشتری از آن ندارند.

خواستم موضوع دیگری که اورا در نظرمن بلندکند به‌میان بیاورم‌ونگذارم بیش از آن مرشدم از فراز تپهٔ ارشاد و رهبری پایین بیاید. شنیده بودم که‌مرحوم امیر... از اوخواسته بود که صحنهٔ کربلا را بکشد در حالی که شمرمی‌خواهد سر امام‌حسین را از تن جداکند واونمی‌گذارد.

۱ــ فراموشخانه: محفلی بوده است که ملکم‌خان ناظم‌الدوله به تقلید لژهای فراماسونی اروپا دایر کرده بود اما در ایران این محفل برای نشر اندیشه‌های آزادیخواهان ومبارزه با شیوه‌های فرمانروایی استبدادی بود.

ی مقدمه، پنهان‌ترین افکار و درد
راز هنر را در چشم ودست‌و

انتظار و سکوت، در مقابل آن
گی آمیخته بود. دلم می‌خواست
ین که در پای کوه‌سهمناکی باشم،
ت، حقیروکوچك شده بودم و

ید؟

، آن روزها هم به‌جای واقع‌بینی
می‌خواستند بی‌اطلاعی وتنبلی
وش وبصیر وعلاقمند نشان بدهند،
و بدبینی ونا امیدی بود، ازیکدیگر
ردند ومن‌هم‌درآن سن، چون‌هنوز
ستم، آن حرفها وکلمات‌را به‌معنی

ت خود در بدبینی وبدگویی، بالا

ی پیدا کرد، گفت: راست است،
مأیوس شد، باید کار کرد. اگریك
یمان زود سر و سامان می‌گیرد. تا
ستم برنمی‌آید، نقاش‌خانه درست
م، هرچه عقلم برسد به کوششان

اما کمال‌الملك پرده را این‌طور می‌سازد که امیر می‌خواهد سرامام‌را ببرد و شمر نمی‌گذارد.

پس از ساختن این‌پرده، کمال‌الملك از ایران فرار می‌کند ومدتها در بغداد به‌سختی می‌گذراند.

گرچه باتمام قواخود را نگاه می‌داشتم که چنین سؤالـی نکنم، ناگهان‌بـا نهایت تعجب صدای خودم را شنیدم که از کمال‌الملك می‌پرسم‌آن پردهٔ امیر...در صحرای کربلا حالا کجاست؟

بیش از آن نتوانستم چیزی بگویم، از تعجب و وحشتی که از جسارت‌خود کردم، گلویم فشرد وصدایم‌لرزید وخاموش شدم. سکوت وخجلت، مـجلس‌را فرا گرفت، گویی همگی به عوض من شرمنده شدند.

کمال‌الملك به‌من رو کرد وخندید وباصدائی نرم ومهربان گفت شمادر کدام مدرسه درس می‌خوانید؟

آدم خطاکار که نمی‌داند چگونه عذر تقصیر بخواهد،گاه جسـور وبی‌پروا می‌شود. هرچه پرسید دلیرانه جواب گفتم وجسورانه باآهنگ صدا وطرز نگاه به خیال خود به اومی‌فهماندم‌که انتظار مرا برنیاوردی، برحـذرباش، از مقـامی که‌در خاطرم داری معزولت می‌کنم.

متأسفانه‌آن روزهرچه بیشتر صحبت می‌شد، من از امیدم دورتر و وامانده‌تر می‌شدم وهرچه سعی می‌کردم که برلغزش مرشد محملی فرض‌کنم، لغزش‌دیـگری می‌کرد وپله‌پله در نظرم ازکرسی بلند رهبری پائین می‌آمد تا جایی که سخن‌به‌پرده تالارآینهٔ کاخ گلستان کشیدودانستم‌که استاد، ناصرالدین شاه را میان‌آن تالار، نقاشی کرده. به‌اضافه، شرح کشافی ازآن شاه، خوبی گفت و مرا یکباره از خود رنجیده ومأیوس کرد، در دلم با اوقهرکردم. پس از سالهاکه‌شکـل ورنگ دنیا از گـردش روزگار، به چشمم‌عوض شد، روزی از در آشتی به مدرسهٔ‌کمال‌الملك رفتم و در

می‌خواهد سرامام‌را ببرد و

ار می کند ومدتها در بغداد

ن سؤالی نکنم، ناگهان‌با
می‌پرسم آن پردهٔ امیر...در

و وحشتی که از جسارت‌خود
وت وخجلت، مجلس‌را فرا

رم ومهربان گفت شمادر کدام

خواهد،گاه جسور وبی‌پروا
ه باآهنگ صدا وطرز نگاه به
برحذرباش، از مقامی که‌در

ن از امیدم دورتر و وامانده‌تر
ملی فرض کنم، لغزش‌دیگری
می‌آمد تا جایی که سخن‌به‌پرده
دین شاه را میان‌آن تالار،نقاشی
ت و مرا یکباره از خود رنجیده
که‌شکل ورنگ دنیا از گردش
به مدرسهٔ کمال‌الملک رفتم و در

آن زمان بی‌ذوقی و زشتی، یك بهشت پردهٔ پرنقش ونگار نقاشی درآنجا دیدم و لذتها بردم. اما از همه خوشتر و دلرباتر، گلشن وجود خود او بود. آن‌همه‌ذوق‌و لطف ونیکی و وفا وقناعت وپرهیزکاری وخویشتن داری و وقار را در هیچ کس ندیده‌ام. ولی این صفات ومزایای دیگر اوهمه مظاهری از خاصیت اصلی یاعلت وجود اویعنی ایران‌پرستی‌بود.

جزعلاقه وعشق به ایران وایرانی، هدف وسرگرمی واقعی نداشت. مدرسه‌و نقاشی ومعاشرت وصحبت وزندگانی را برای این منظور می‌خواست. هرکه‌وطن پرست بود، حقی براوپیدامی کرد وگرنه به هیچ‌دلیل وعنوانی کسی را به مجلس و دوستی خودنمی‌پذیرفت زیرا نه‌تنها خیانت بلکه ناخدمتی به‌ایران‌راگناهی‌می‌شمرد که صاحب گناه را از مرتبهٔ انسانیت ساقط می کند.

گرچه هرگز برای خود خواهش وتقاضایی نداشت اما به خاطر وطن،مدام از اولیاء امور، تمنا ودرخواست می کرد وبرای اصلاح وارتقاءوطن، دایم‌در فکر بود وطرح می‌ریخت.

* * *

چسبیده به دیوار ادارهٔ هنرهای زیبای فعلی، محل دربان بودکه پنجره‌ای به کوچه داشت. کمال‌الملك درآن اتاق زندگی می کرد. زینت اتاق عبارت بود از فرش‌قالی ویك رختخواب در چادرشب پیچیده که به‌دیوار تکیه داشت.

درآن‌حجرهٔ حقیر دود زده، چه زیباییها وظرافتها وشیواییهای فکر و ذوق و سخن، جلوه کرده که رشك‌کاخها بوده، چه حرفهای دوستی و وفاکه از دلهای پاك برآمده وچه‌آرزوها ونیازها وپرستندگیها که‌از خاطرهمچون‌آینه درپای‌معبودوطن، نثارشده! زبدهٔ اهل ذوق ودانشمندان وایران‌پرستان، درآن‌محفل رازسرسپرده‌بودند یك‌روز شاهد بودم که نوکرآمد وگفت برای‌شام پول نداریم.

کمال‌الملك به‌التماس افتاد که به‌خدا من‌نمی‌دانم، هرچه‌تومی‌دانی بکن... آن

سرداری را ببر گرو بگذار ویك تومان بگیر.

ناظم مدرسه گفت: آقا که می‌دانید چهل تومان برای خــرج جشن از وزارت معــارف آورده‌انــد. اجازه بــدهید هــرچه لازم اســت برداریم، هر وقت حقوق دادند...

حرفش را برید وگفت به‌خدا این‌کار را نکنید، آبگوشتی که ازپول خودم نباشد ازگلویم پائین‌نمی‌رود.

سرداری را به‌گرو بردند.

گداها می‌دانستند چه اوقاتی باید پشت پنجره آمد و طلب کردکه مزاحــم خواب وآسایش آقا نباشند، یقین داشتندکه اگر چیزی داشته باشدمضایقه‌نمی کند، می‌دانستندکه هرچه دارد صرف دستگیری مردم مستحق وآبرودار می‌شود،اذیتش نمی‌کردند.

از بدیهاکه دیده بودهرگز نمی‌گفت اما خوبــی کسی از یــادش نمی‌رفــت. الطاف ومهربانی‌های ناصرالدین‌شاه را به هرمناسبتی به‌زبان می‌آورد وحق شناسی می‌کرد. به‌شاهزاده محمدحسن‌میرزا ولیعهد قاجار[1] که از ایران‌رانده می‌شد،پیغــام دادکه بیادر خانهٔ من‌منزل کن، مثل سربازجان می‌دهم وحفظت می‌کنم،بگذاربیایند واز روی نعش من‌بگذرند.

درآخر کارکه از خم وپیچ اداری ونامهربانیهای وزارت معارف‌خسته‌شــده بود ومخصوصاً چنانکه‌آرزوی همهٔ هنرمندان است، می‌خواست فراغتی بــه‌دست بیاورد وآنچه را از هنرمندی در چشمم و انگشت وخاطر ذخیره‌کرده، با رنگ و روغن جلوه بدهد وداد دل خود از صنعت بگیرد، تصمیم گرفت که هرچه دورتر از تهران برود وخلوتی پیداکند. وهم برای این‌که نزدیك رفیقی مسکن داشته بــاشد،

۱ــ محمد حسن میرزا برادر و ولیعهد احمد شاه قاجار بودکه پس از خلع احمدشاه به اروپا رفت و در سال ۱۳۲۱ ش درگذشت. او از دوستان کمال‌الملك بود.

نیشابور را انتخاب کرد وازفر
در حوالی آن شهر به‌نام حسین
اما از بخت بدآن رفیق
متغیر می‌شود وپاره‌آجری به‌قص
می‌اندازد وآن‌سنگ جفا به‌چش
آن دیده که نازکیهای خ
که‌آن دیدهٔ دیگر هم ازدست
اگر همه چیز دنیا قابل
در خاطر اودفن می‌شود، جبران
کمال‌الملك بیشتر از هم
شده بودکوری که فراموش نمی
روز، به‌همه‌کس می‌گفت:
«بله... از بخت بدخودم
چه بایدکرد، خدا نخواست دیگ
سراغ‌دارید؟

به قصد زیارت کمال‌الملك
اتوموبیلی که سوار بودم، دختر
بود ومی‌دانست که خیلی خوشگل
می‌گفت ببین وبسوز، حتی حق‌ند
برای اینکه انتقام بگیرم،
می‌روم. به نگارخانه‌یی می‌روم که
می‌بینی ومی‌شنوی حسن وجمال و

نیشابور را انتخاب کرد وازفروش چندین پردهٔ نقاشی به‌مجلس شورای‌ملی، مزرعه‌یی در حوالی آن شهر به‌نام حسین‌آباد فراهم آورد.

اما از بخت بدآن رفیق واز تبه‌کاری سرنوشت، شبی آن مرد نسبت به‌یکی متغیر می‌شود وپاره آجری به‌قصد اوپرتاب می‌کند. کمال‌الملك خود را به میان می‌اندازد وآن‌سنگ جفا به‌چشم‌زیبابینش می‌خورد.

آن دیده که نازکیهای خیال را می‌دید، به روی جهان بسته شد وچیزی نماند که‌آن دیدهٔ دیگر هم ازدست برود.

اگر همه چیز دنیا قابل تلافی باشد، آرزوهای برنیامدهٔ هنرمند وزیباییهایی که در خاطر اودفن می‌شود، جبران پذیر نیست.

کمال‌الملك بیشتر از همه‌کس به مهابت این‌زیان متوجه بود به‌اضافه، کور شده بودکوری که فراموش نمی‌شود... با وجود این، درحیات وممات آن‌رفیق‌سیه روز، به‌همه کس می‌گفت:

«بله... از بخت بدخودم بود... زمین خوردم وافتادم روی میخ چادر... چه باید کرد، خدا نخواست دیگر کار کنم...» آیا شما ازاین گذشت وهمتی‌بزرگتر سراغ‌دارید؟

* * *

به قصد زیارت کمال‌الملك، از تهران به حسین‌آباد نیشابور می‌رفتم. در اتوموبیلی که سوار بودم، دختر جوانی با پدرش‌همسفرمن بودند. دخترجوان‌قشنگی بود ومی‌دانست که خیلی خوشگل است. گاهی به یك نگاه تند گریخته، به من می‌گفت ببین وبسوز، حتی حق‌نداری زیاد به‌من نگاه کنی.

برای اینکه انتقام بگیرم، در خیال به اوجواب می‌دادم که نمی‌دانی‌به کجا می‌روم. به نگارخانه‌یی می‌روم که‌یوسفی را به کلافی می‌فروشند، جایی که‌هرچه می‌بینی ومی‌شنوی حسن وجمال و زیبایی است. یقین داشته باش که در آنجا

بی‌خواهش و التماس و بی‌خوردن تیرهای سخت چشم‌تو، هزاران از تو بهتر و مهربان‌تری‌خواهم‌دید و پرستید.

وقتی راننده خواست به‌طرف حسین‌آباد برود، همسفرها فریاد کردند کجا می‌روی؟ مگر راه را گم کرده‌ای؟

گفت اجازه بدهید این‌آقا را تاحسین‌آباد کمال‌الملك برسانم، راهی‌نیست، نیم‌ساعت بیشتر طول ندارد.

همان چشم دختری که مثل آهوی رم‌کرده از من‌گریزان بود، همچو عاشقی که معشوق خود را از کسی تمنا داشته باشد، به‌صورت من افتاد وزاری کرد.

گفتم: بله، به‌زیارت کمال‌الملك می‌روم.

با التماس گفت: آیا ممکن است ماهم خدمت ایشان برسیم.

پدرش برای این‌که از این سؤال نامعقول عذر بخواهد، به خشونت گفت: مریم تو که میدانی اگر کمال‌الملك می‌خواست همه را بپذیرد، از مردم تهران به حسین‌آباد پناه‌نمی‌برد.

در میان افتادم وگفتم: شاید من بتوانم برای خانم وشما اجازهٔ ملاقات بگیرم. دختر، نگاهی خندان وسپاسگزار به من کرد و گفت اگربدانیدچقدر متشکر خواهیم شد...

گفتم: گویا شما نقاشی‌می‌کنید.

اوجواب نداد اما پدرش تبسمی عارفانه کرد و گفت: کارهای مریم را دراروپا می‌خریدند. سرصحبتمان‌بازشد، هرچه می‌گفتیم از نقاشی وموسیقی و کیف وحال و هنرمندی بود. من هم‌ازآتش مریم،شوق وشوری داشتم. امامی‌ترسیدم کمال‌الملك به اوسرگرم شود ومرا فراموش کند.

راننده که باردیگر هم به‌حسین‌آبادآمده‌بود، مارا بی‌زحمت تا درباغ‌رسانید. قرار شد من اول بروم وبرای‌مریم وپدرش، اجازهٔ ورود بگیرم.

کمال‌الملك در ایوان
من درپای ایوان در مقابل او
خوب کردید تشریف آورید،د
است، دنیا را محبت نجات می
مداوا کند وبس، باقی حرفها
خوب نوشته‌اید...»
بنابه عادت، دوانگشت
خصوص چیزهایی می‌گفت وبه
ظلمت سرنوشت واثر بیداد و
گویا دیدکه من به‌چه نگ
«باز این‌عینك من کجاست؟ بله
ندارد، خواست خدابود..»
عینك را به‌چشم گذاشت
برای اینکه هرچه زودتر
شما را می‌پرستد با پدرش منتظر
گفت: بفرمایند، بفرمایند
رفتم وآنها را آوردم. م
ایستاد، رنگش پریده بود وپیراه
حال‌آرامشی را که با من داشت،
داریم.
رفتیم بالا و روبرویش نش
و رفت. یك پسربچهٔ دهاتی، چای
تاکمال‌الملك بر گشت. صورتش

کمال‌الملک در ایوان رو به آفتاب، روی قالی نشسته و به‌دیوارتکیه کرده‌بود. من درپای ایوان در مقابل اوایستادم وسلام وتعظیم کردم. گفت«آقا سلام‌علیکم،چه خوب کردید تشریف آورید،دلم پروازمی کرد که شمارا ببینم وبگویم: به خدادرست است، دنیا را محبت نجات می‌دهد، این مرض بزرگ بشریت را محبت مــی‌تواند مداواکند وبس، باقی حرفها یا از نفهمی است یا ازغرض... به که باباکوهی راچه خوب نوشته‌اید...»

بنابه عادت، دوانگشت را تا محاذی سر، بالا و پـائین می‌برد و باز درایـن خصوص چیزهایی می گفت وبه من‌اظهار لطف‌می کرد. اما من‌در سوراخ چشمش، ظلمت سرنوشت واثر بیداد وجفای‌روزگار را تماشا می کردم.

گویا دید که من به‌چه نگاه‌می کنم، دراطراف خودبه‌جستجو افتاد ومی گفت: «باز این‌عینك من کجاست؟ بله‌آقا چشم من این طور شد... اما عیبی‌ندارد، اماعیبی ندارد، خواست خدابود..»

عینك را به‌چشم گذاشت وچشم‌خالی را از ظلمت شیشهٔ سیاه، پر کرد.

برای اینکه هرچه زودتر از این فکر خارجش کنم،گفتم: یك دخترنقـاش که شما را می‌پرستد با پدرش منتظر اجازهٔ ورود هستند.

گفت: بفرمایند، بفرمایند.

رفتم وآنهـا را آوردم. مـریم با صدای لـرزان، سلام کـرد و درپای ایوان ایستاد، رنگش پریده بود وپیراهنش را با انگشتها مـی‌فشرد. کمال‌الملك هـم آن حال آرامشی را که با من داشت، از دست‌داده‌بود. گفت: بفرمایید بالا، صندلی هم داریم.

رفتیم بالا و روبرویش نشستیم. پس از تعارف واحوال پرسی،برخاست و رفت. یك پسربچهٔ دهاتی، چای ونان‌شیرمال آورد وما به خوردن مشغول بودیـم تاکمال‌الملك برگشت. صورتش را تراشیده وپیراهن وزیرشلواری‌سفیدش‌راعوض

چشم‌تو، هزاران از توبهترو

د، همسفرها فریادکردند کجا

ال‌الملك برسانم، راهی‌نیست،

من‌گریزان بود، همچوعاشقی

رت من افتاد وزاری‌کرد.

ایشان برسیم.

در بخواهد، به خشونت گفت:

را بپذیرد، از مردم تهران بــه

ی خانم وشمــا اجازهٔ مــلاقات

و گفت اگربدانیدچقدر متشکر

و گفت:کارهای مریم را دراروپا

نقاشی وموسیقی وکیف وحال و

داشتم. امامی‌ترسیدم کمال‌الملك

، مارا بی‌زحمت‌تا درباغ‌رسانید.

ورود بگیریم.

کرده ونو وبراق شده بود. مثل همیشه صورتش سرخ وقدش خدنگ ولبش خندان بود، عبای نوزردی تا زیر زانویش می‌رسید.

درچشم مریم دیدم که مجذوب شده وبه وجد آمده.

کمال‌الملك به من رو کرد و گفت: گویا این خانم آمده‌اند نقاشی ببینند، چند تا پرده برایم باقی مانده، بفرمایید توی اتاق بفرمایید.

رفتیم به اتاقی که از حیث سایه روشن، برای دیدن نقاشی مساعد بود. پسرك خانه شاگرد، یك پرده آورد وبه دیوار گذاشت. مریم به تماشای آن پرده مشغول شد و کمال‌الملك با ما حرف می‌زد. همینکه متوجه پرده شد، به پسر بچه گفت: «آه علی این را چرا آوردی، این که خوب نیست. اما تقصیر من است، باید اینها را بسوزانم.»

علی خواست پرده را ببرد، مریم چسبید و گفت بگذار باشد، مگر ازاین بهتر هم می‌شود؟

کمال‌الملك دستها را به‌هم مالید وبا صدای پست وآرام گفت: «گویا ازاین بهتر هم داشته باشم.»

پرده‌های خوب وخوبتری آوردند. مریم نکات شاهکار را به زبان می‌آورد و بی‌اختیار آفرین می‌گفت وشادی می‌کرد و کمال‌الملك ازخوشحالی قد می‌کشید وسرخ‌تر می‌شد.

خیلی با هم از نقاشی صحبت کردند ومن می‌دیدم که هردو شیفته‌اند ویکدیگر را می‌پرستند، اما چه‌رازها در دل‌دارند که به‌هم نمی‌گویند...

همین رازهاست که شعر وموسیقی ونقاشی می‌شود، اگرمنع وحیاوخویشتن داری نبود شعروهنر بوجود نمی‌آمد.

عصر ونزدیك غروب شد. پدر اجازهٔ رفتن خواست کمال‌الملك آمرانه گفت: نمی‌گذارم، حالا وقت رفتن نیست، به‌جایی نمی‌رسید، اقلاً این یك شب را پیش

من بمانید.

مریم ساکت بود. لکن من در چشمش می‌خواندم که به کمال‌الملك می گفت تورا بخدا نگذارما برویم، نگذار من ازپیش توبروم...

پدر راضی شد ودختر خدا را در دل شکر کرد. پس از ساعتی که به صحبت گذشت، پدر رفت وسه‌تاری از اتوموبیل آورد. دستی هم ازغیب برون آمد و پردهٔ ابر راکنار زد وماه تابان راآینه‌دار مجلس ما کرد.

در ایوان، روی زمین، دور چراغ نشستیم.

بزمی آسمانی بپاشد که بعدازآن هرچه بزم دیدم، پیش اوزمینی بود. عطرهای مخلوط باغ وصحرا که از علف‌های سبز وخشك ودرخت‌های پیروجوان می‌آمد، به دست نسیم، نثار محفل ما می‌شد. آهنگ عشق انگیز سه تار، مثل عاشق نجیب و محجوبی که آهسته فریاد وفغان می کند، زمین‌وآسمان را پرازشور ونوا می کرد، اما گوش ودل را نمی آزرد.

مریم آواز می‌خواند و متوجه ما نبود، معبود عشق وهنر را ستایش می کرد و پنهانی می‌نالید که چرا خدا هنرمندی و جوانی را در وجود کمال‌الملك به هم نیاراسته...؟

همه مست‌ساز وآواز و عطرو ماه وحال بودیم. کمال‌الملك را می‌دیدم که بار دیگر جوان ونازك وعاشق شده، یك‌بار آخر با هردو دیده، روشنایی و براقی روزهای عشق وجوانی را می‌بیند و عطر مست کنندهٔ هوای معشوق را می‌بوید و از خود می‌رود. می‌دیدم آن منظوری را که تمام عمر، در وادی بی‌پایان هنر می‌جسته، امشب پیدا کرده اما چه سود که این وصال، جز آن یك شب نمی‌پاید.

من هم مست آن مشاهده واحوال بودم و می‌دیدم که جان هنرمندان به لباس شب پره، خودرا به آتش‌چراغ می‌سوزند وبزم‌ماراهردم ازسوز وگدازخودفروزان‌تر

می‌کنند.

***

دو ماه بعد، نامه و جعبه‌یی از کمال‌الملك رسید، یکی از عینکهای خود را به یادگار برای من فرستاده بود. آن جعبه را هنوز باز نکرده‌ام و می‌خواهم آنرا به موزه یاکتابخانه‌یی بسپرم که در طوفان زمان، چند صباحی از من بیشتر پایداری کند.

آنها که این‌عینك را تماشا خواهند کرد ودمی به تفکر خواهند ایستاد،چه شکلها ورنگها وچه‌زیبایی‌ها وشگفتی‌ها که از چشم کمال‌الملك خواهند دید وچه سکوتهای شورانگیز وزمزمه‌های دلنواز وآرزوهای رقت بار وافکار آسمانی که‌از جان ودل او خواهند شنید.

در تالار آئینه‌گلستان، کمال‌الملك را می‌بینند که درمقابل ناصرالدین‌شاه‌نشسته صورت شاهانه را نقاشی می‌کند ودر دل می‌نالد وفریاد و فغان‌دارد‌که دریغ،مگر توشاهنشاه ایران نیستی؟ پس‌آن‌جاه‌وجلالت کو؟ مگر این تالار تخت‌جمشیدنیست؟ پس چرا به این پستی و کوچکی شده؟ آوخ که چرا برنمی‌خیزی و سر نمی‌افرازی؟ مگر توجانشین داریوش نیستی؟ من‌صنعت گروخلاقم، خاطر خلاق‌من،ایرانی بدین حقارت نمی‌پذیرد. بگذار ایران را به پهنای دنیا وشاه ایران را خدای روی‌زمین بسازم.مگرنه فردوسی، ایران‌مرده را دوباره‌زنده کردتاخود به‌این بزرگی‌وحشمت رسید؟ بگذار من هم‌آن چه را در دل دارم بسازم تا جاویدان بمانم وگرنه از کار خرد، نام بزرگ برنمی‌خیزد...

یا کمال‌الملك را می‌بینند که در مقابل طبیعت به‌تخیل نشسته، فکرمی‌کند که:ای خدا چرا همه‌هنرمند واهل دل نیستند تا دنیایی سراسر، زیبایی و نیکی و صفا بیافرینند، تا با هنر مهر ومحبت زشتی و بدی و پلیدی را از جهان براندازند؟چرابه‌خلاف‌سایر آفریدگان، بشر همیشه به‌دنبال‌هر که گمراه‌تروستمکارتر

است می‌رود؟

یامرغ روح استاد را تما

کمال زیبایی درگردش و پرواز

بیاراید...

است می‌رود؟

یامرغ روح استاد را تماشا می‌کنند که همواره در آسمان‌ها به جستجوی کمال زیبایی درگردش و پرواز است تا محبوب خود را در زمین، به آن زیبایی بیاراید...

ید، یکی از عینکهای خود را
بساز نکرده‌ام و می‌خواهم
ان، چند صباحی از من بیشتر

ه تفکر خواهند ایستاد،چه
مال‌الملك خواهند دید وچه
رقت بار وافکار آسمانی که‌از

درمقابل ناصرالدین‌شاه‌نشسته
یاد و فغان‌دارد که دریغ،مگر
این تالار تخت‌جمشید‌نیست؟
رنمی‌خیزی و سرنمی‌افرازی؟
، خاطر خلاق‌من،ایرانی بدین
اه ایران را خدای روی‌زمین
تاخود به‌این بزرگی‌وحشمت
جاویدان بمانم وگرنه از کار

ت به‌تخیل نشسته، فکرمی‌کند
یایی سراسر، زیبایی و نیکی
و بدی و پلیدی را از جهان
دنبال‌هرکه گمراه‌تروستمکارتر

بخ

نمونه‌هایی‌از:

نوشته‌های داستان

در دیباچهٔ این دفتر به سیر د
قصه‌های تخیلّی پهلوانی، داستانه
عصر پهلوی و کارهای داستان‌نویس
کارآنان باید به‌چند نکتهٔ دیگر اش
تخیلی قدیم تا کتابهایی چون بوف
که ذهن صاحب قلمان ایرانی همیش
است اما بیشتر، این تخیل در راه رو
خورده واز پیشرفت بازمانده است
امروز هم می‌بینیم که یك اثرآنها ا
کتابهای‌دیگر آن قدرت ودرخشند

بخش چهارم

نمونه‌هایی از:

نوشته‌های داستان نویسان

در دیباچهٔ این دفتر به سیر داستان نویسی در زبان فارسی اشاره‌یی کردم واز قصه‌های تخیلّی پهلوانی، داستانهای تاریخی سدهٔ سیزدهم، نوشته‌های تاریخی عصر پهلوی و کارهای داستان‌نویسان امروز یادی‌شد. در اینجا پیش‌از نقل‌نمونه‌های کارآنان باید به‌چند نکتهٔ دیگر اشاره‌کنم: مطالعهٔ داستانهای فارسی- از قصه‌های تخیلی قدیم تا کتابهایی چون بوف‌کور و آثار پس از هدایت ـ نشان می‌دهد که ذهن صاحب قلمان ایرانی همیشه توانایی تخیل ونیروی سازندگی‌داستان‌داشته است اما بیشتر،این تخیل در راه روشن ودرستی‌نیفتاده و به‌ناچار در نیمه‌راه‌به‌سنگی خورده واز پیشرفت بازمانده است. به همین دلیل درکار بسیاری از داستان‌نویسان امروز هم می‌بینیم که یك اثرآنها از بسیاری جهات عالی وارزنده است اما در کتابهای‌دیگرآن قدرت ودرخشندگی نیست.

در قصه‌های تخیلی قدیم نویسنده یا آفرینندهٔ داستان پس از پایان آفرینش خود، آن قدر به‌کار خود ارزش ننهاده که آن را بنویسد یا اگر دیگری آن را تحریر کرده است نام خود را بر آن بگذارد. شاید نوعی خودکم بینی در نویسندگان و آفرینندگان هنری ما بوده است که کار خویش را شایستهٔ ماندگاری و جاودانگی ندیده‌اند و امروز نویسندهٔ بسیاری از قصه‌های تخیّلی و رمانهای پهلوانی ما شناخته نیست. در مقابل این وضع وقتی نویسندگان اروپایی و آمریکایی را نگاه می‌کنیم می‌بینیم که آنها با کتاب و نوشتهٔ خود زندگی می‌کنند، درست همان‌طور که با فرزندان خود، و بیشتر آنها در همهٔ عمر یك دید ثابت و روشن دربارهٔ کار خویش دارند و اگر یك نوشتهٔ خود را دیگر نپسندند به این دلیل است که پیشرفت فکری و تعالی ذهنی آنها به طرح‌های تازه‌تری رسیده است و هرگز بی‌اعتنایی به یك اثر، حاصل فروتنی و افتادگی صوفیانه نیست.

در میان داستان‌نویسان امروز ما گوناگونی زمینه‌های فکری و تنّوع سبك نگارش به آسانی احساس می‌شود و همین گوناگونی امیدوارکننده است زیرا چنان که در سی چهل سال گذشته دیده‌ایم پدیده‌هایی از این راه به دست آمده که هریك در جای خود ارجی فراوان دارد و بسیار جای شادمانی است که ما کارهای هدایت، چوبك، آل احمد، افغانی، میرصادقی، جمال‌زاده، بزرگ علوی، تنکابنی و بهرنگی را یکسان و در یك زمینه نمی‌یابیم زیرا هریك راهی را پیش گرفته‌اند که سرمنزلی دارد و برای ما سرمایه‌یی خواهد بود. در اینجا از چند نویسنده‌یی که نام بردم نمونه‌هایی می‌آورم و به‌شیوهٔ بخش‌های دیگر این دفتر برای هر نویسنده یك معرفی کوتاه و هرچه بتوانم صریح و روشن ــ می‌نویسم. این نکته را هم می‌دانم که داستان‌نویسهای دیگری داریم و ارزش کار آنها را باید یاد کنم اما این یك کتاب درسی است و خواه ناخواه محدود است:

ۀ داستان پس از پایان‌آفرینش
ویسد یا اگر دیگری آن را تحریر
ی خودکم بینی در نویسندگان‌و
شایستهٔ ماندگاری و جاودانگی
خیلی و رمانهای پهلوانی‌ماشناخته
پایی وآمریکایی را نگاه می‌کنیم
کنند، درست‌همان‌طورکه بافرزندان
روشن دربارهٔ کار خویش دارند و
ست‌که پیشرفت فکری‌وتعالی‌ذهنی
بی‌اعتنایی به‌یك‌اثر، حاصل‌فروتنی

ی زمینه‌های فکری و تنوّع سبك
رنی امیدوارکننده است زیراچنان
از این راه به دست آمده که‌هریك‌در
مانی است‌که ماکارهای هدایت،
ه، بزرگ‌علوی، تنکابنی و بهرنگی
اهی را پیش گرفته‌اند که سرمنزلی
چندنویسنده‌یی که نام‌بردم‌نمونه‌هایی
برای‌هرنویسنده یك معرفی‌کوتاه
کته را هم می‌دانم که داستان‌نویسهای
اما این یك‌کتاب درسی است وخواه

۱ـــ محمد علی‌جمال‌زاده

فرزند سیدجمال‌الدین اصفهانی، واعظ نامدار روزهای انقلاب مشروطه‌خواهی است. در سال ۱۲۷۴ خورشیدی به جهان‌آمده، روزگار کودکی و جوانی را در زادگاهش اصفهان‌گذرانده وزبان وادب را درآن دیار همراه با علوم دینی‌آموخته، در حدود سال ۱۳۰۰ رهسپار اروپا وچندی پس ازآن درآن دیار ماندگار شده، اکنون بیش از نیم‌قرن است‌که در اروپا زندگی می‌کندودر خدمت دفترجهانی‌کار، از بنیادهای سازمان ملل است.

جمال‌زاده درمیان نویسندگان امروز به داشتن معلومات وسیع‌از ادبیات کلاسیك ایران وعلوم اسلامی ممتاز است وبازتاب این دانش‌ها را در نوشته های تخیلی و داستانی اونیز می‌توان دید. نکته جالب‌تر این است‌که او از این دانشها برای پرداختن مضامین طنزآمیز اجتماعی بهره‌گرفته واصطلاحات وحدیث‌ها و روایت‌های مذهبی را چنان به هم پیوسته‌که می‌توان‌گفت عالمانه‌ترین طنز فارسی را نوشته است. برای خوانندگانی‌که در این‌معانی به اندازهٔکافی مطالعه ندارند کتابی چون «صحرای‌محشر» جمال‌زاده یاقسمتهایی از داستان معروف «فارسی‌شکر است» دور از فهم و دشوار می‌نماید امّا به هرصورت کارهایش خواندنی و شیرین است.

در نیم قرن اخیرهرچه از جمال‌زاده خوانده‌ایم ـ باهمهٔ خوبی‌ها ـ به‌پایهٔ نخستین‌کتابش «یکی بود ویکی نبود» نمی‌رسد وبه همین دلیل صاحبنظرانی‌هستند که می‌گویند جمالزاده پس ازآن‌کتاب پیشرفت زیادی نداشته، در واقع باید گفت درکتابهای بعدی‌نکته سنجی بیشتر نیست اما نثرپخته‌تراست ودرهرصورت‌هرکتاب موضوع ومضمون تازه‌یی‌دارد هرچندکه پیام کلی‌نویسنده همان باشد که درکتاب نخستین اومی‌یابیم.

در میان نوشته‌های طنزآمیز او پس از«یکی بود ویکی‌نبود»، کتابهای دارالمجانین، صحرای محشر، راه‌آب نامه، عموحسینعلی یاهفت‌قصه، وقلتشن‌دیوان، شیرین وخواندنی است وکتابهای سروته یك‌کرباس، تلخ وشیرین، کهنه ونوشور آباد ازکارهای تازه‌تر اوست.

مقاله‌ها وترجمه‌هایش نیز ارزش بسیار دارد وکارهای تحقیقی‌هم از او در دست داریم‌که شاید فرهنگ لغات عامیانه‌بهترین آنها باشد.

البته ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، درتمام محله سنگلج مثل گاوپیشانی سفید احدی‌پیدا نمی‌شود که پیرغلامتان را نشناسد. »ولی‌خیر. خان ارباب‌این‌حرفها سرش نمی‌شد ومعلوم بود که کار کاریکشاهی وصد دینار نیست وبه‌آن فراشهـای چنانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه‌دارند «تا تحقیقات لازمه به عمل آید» ویکی از آن فراشها که نیم‌زرع چوب چپوق مانند دستهٔ شمشیری ازلای‌شال ریش ریشش بیرون‌آمده بود دست انداخت مچ ماراگرفت وگفت: «جلو بیفت» و ماهم دیگر حساب‌کار خود راکرده وماسها را سخت‌کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت وهورت وباد وبروتی[1] به خرج‌دهیم ولی دیدیم هوا پست است وصلاح‌در معقول بودن. خداوند هیچ‌کافری راگیرقوم فراش نیندازد. دیگر پیرت می‌داندکه این پدرآمرزیده‌ها در یك‌آب خوردن چه برسرماآوردند. تنها چیزی‌که توانستیم‌از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود ودیگری ایمانمان‌که معلوم‌شد به هیچکدام احتیاجی نداشتند والا جیب و بـغل وسوراخی نمـاندکه درآن یك طرفةالعین[2] خالی نکرده باشند وهمین‌که دیدند دیگرکماهوحقه به[3] تکالیف‌دیوانی خود عمل نموده‌اندمارا در همان‌پشت‌گمرکخانه ساحل انزلی[4] توی یك‌سولدونی[5] تاریکی انداختندکه شب اول قبر پیشش روز روشن بود ویك فوج‌عنکبوت بردر ودیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند ورفتند ومارا به خـدا سپردند.

۱ــ هارت وهورت: یعنی اعتراض وسروصدایی‌که بی‌اثر وبرای پوشاندن‌ضعف انسان باشد. بروت یعنی سبیل و در اینجا باد وبروت به معنی اظهار قـدرت وسروصدای توخالی بکاررفته است.

۲ــ طرفةالعین: یکبار چشم برهم‌زدن.

۳ــ کماهوحقه: چنان‌که حق آن بود.

۴ــ انزلی: بندر پهلوی است.

۵ــ سولدونی، هولدونی: یعنی‌جای‌تاریك‌وپست. زندان.

من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته‌جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه ومجلس‌توهم رفته و بگیرو ببند ازنوشروع شده وحکم مخصوص ازمرکز صادر شده‌که در تردد[1] مسافرین‌توجه مخصوص نمایند ومعلوم شد کـه تمام این گـیروبست‌ها از آن‌بابت است مخصوصاً که مأمور فوق‌العاده‌یی‌هـم که همان روز صبح بـرای این‌کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن‌خدمت و لیاقت وکـاردانی، دیگرتر وخشك را با هم می‌سوزاند ومثل سگ‌هار به جان مردم بی‌پناه افتاده و در ضـمن‌هم‌پاتـو کفش حاکم بیچاره‌کرده و زمینهٔ حکومت انزلی را برای خـود حاضرمـی‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روزیك دقیقه راحت به‌سیم تلگراف انزلی‌بـه طهران نگذاشته بود.

من در اول امرچنان خلقم تنگ بودکـه مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی‌دید ولی همین‌که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت‌کردم معـلوم شد مهمانـهای دیگری‌هم باما هستند. اول چشمم به یك نفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتـادکـه دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه ومجسمهٔ لوسی ولغوی وبیسوادی خواهند ماند ویقیناً صدسال دیگر هم رفتار وکردارشان‌تماشاخانه‌های‌ایران را ـ گوش شیطـان‌کر از خنده روده برخواهدکرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه‌یی به‌بلندی‌لولهٔ سماوری که دود خط‌آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لولهٔ سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه‌یی نشسته و در تحت فشار این‌یخه که مثل‌کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریك و روشنی غرق خواندن‌کتاب رومانی بود. خواستم جـلو رفته یك‌بن‌جور موسیویی[2] قالب زده و به یاروبـرسانم که ماهم اهـل‌بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌یی از گوشه‌های محبس به‌گوشم رسیدنگاهم‌را به‌آن‌طرف

۱ـ تردد: رفت و آمد.

۲ـ بن‌ژور موسیو: به‌زبان فرانسه یعنی روز به‌خیر آقا.

تمام محله سنگلج مثل گاوپیشانی
. »ولی‌خیر. خان ارباب‌این‌حرفها
صد دینار نیست وبه‌آن فراشهـای
ادارند «تا تحقیقات لازمه به عمل
ق مانند دستهٔ شمشیری ازلای‌شال
مارا گرفت وگفت: «جلو بیفت» و
خت‌کیسه انداختیم. اول خواستیم
دیدیم هوا پست است وصلاح‌در
ش نیندازد. دیگر پیرت می‌داندکه
ما آوردند. تنها چیزی‌که توانستیم‌از
بود ودیگری ایمانمان‌که معلوم‌شد
ل وسوراخی نمـاندکه درآن یك
دیگر کماهوحقه به[3] تکالیف‌دیوانی
ساحل انزلی[4] توی یك‌سولدونی[5]
روشن بود ویك فوج‌عنکبوت بردر
ستند ورفتند ومارا به خـدا سپردند.

ی که بی‌اثر وبرای پوشاندن‌ضعف انسان
ی اظهار قـدرت وسروصدای توخالی

ت. زندان.

گرداند ودر آن سه گوشی جلب‌نظرم را کرد که در وهلهٔ اول گمان کردم گربهٔ براق[1] سفیدی است که به روی کیسهٔ خاکه ذغالی چنبره زده وخوابیده باشد ولی خیر، معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دوزانورا در بغل گرفته وچمباتمه‌زده و عبارا گوش تاگوش دور خود گرفته و گربهٔ براق سفیدهم عمامه شیفته وشوفته‌اوست که تحت‌الحنکش[2] باز شده ودرست شکل دم گربه‌یی را پیدا کرده بودوآن صدای سیت‌وسوت‌هم‌صوت‌صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه‌نفر است. این‌عدد رابه‌فال نیکو گرفتم ومی‌خواستم سرصحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده‌چاره‌یی پیدا کنیم که دفعةً در محبس چهار طاق باز شد وباسروصدای‌زیادی‌جوانک کلاه نمدی بدبختی‌را پرت کردندتوی‌محبس‌و بازدر بسته‌شد. معلوم‌شد مأمورمخصوصی که از رشت آمده بود برای‌ترساندن چشم‌اهالی‌انزلی این‌طفلک‌معصوم راهم‌به‌جرم آن که‌چندسال‌پیش دراوائل شلوغی‌مشروطه واستبداد پیش‌یک‌نفر قفقازی‌نوکر شده‌بود درحبس‌انداخته است. یاروی‌تازه‌وارد پس‌از آن که دیداز آه وناله‌وغوره چکاندن دردی‌شفا نمی‌یابد چشمهارابادامن‌قبای‌چرکین‌پاک کرده‌ودرضمن‌هم‌چون‌فهمیده‌بودقراولی کسی‌پشت‌در نیست‌یک‌طوماری‌از آن‌فحش‌های آب‌نکشیده که مانندخربزهٔ گرگاب‌و تنباکوی‌حکان مخصوص‌خاک‌ایران‌خودمانست‌نذرجدو آباد(آباء) این‌و آن کردودوسه‌لگدی‌هم‌باپای برهنه‌بدرودیوارانداخت ووقتی که‌دید درمحبس‌هرقدرهم‌پوسیده‌باشدبازازدل‌مأمور دولتی سخت‌تر است تف‌تسلیمی به زمین ونگاهی به‌صحن‌محبس‌انداخت‌ومعلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم وکاری با من ساخته نبود، از فرنگی‌مآب هم چشمش آبی نخورد واین بود که پا برچین پابرچین به‌طرف آقا شیخ رفته و پس‌از

۱ــ براق: عصبی وخشمگین. گربه‌یی که آمادهٔ حمله است.

۲ــ تحت‌الحنك: حنك، دهان وزیر چانه را می‌گویند و تحت‌الحنك قسمتی از عمامه است که ازبناگوش به‌زیرچانه می‌آورند.

آن که مدتی زول زول نگا
تورا به‌حضرت عباس آخر
مردم آسوده شود.»

به شنیدن این کلمات
آمده وازلای آن یك جفت
وازمنفذصوتی که بایستی در
طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهس
نفس عاصی قاصر را به دس
عن‌الناس...[3]»

کلاه نمدی از شنیدن
جناب آقا شیخ تنها کلمهٔ کاظ
کاظم نیست رمضان است. «
زنده به گور کرده‌اند».

این دفعه هم باز باهما
صادر شد: «جزاکم‌الله مؤمن
مفتاح‌الفرج[6]، ارجوا، که عم

۱ــمندیل: عمامه است.
۲ــ یعنی‌عصبانی نشو.
۳ــآیهٔ قرآن است که خد
می‌دارد.
۴ــ ای‌مؤمن خداوند شم
۵ــ داعی: دعاگو.
۶ــصبر کلیدگشایش کارها
۷ــ امیدوارم که به زودی

آن که مدتی زول زول نگاه خود را به اودوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ تورا به‌حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله‌خودش را بکشد ازدست ظلم مردم آسوده شود.»

به شنیدن این کلمات مندیل[1] جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده وازلای آن یك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه‌ضعیفی به کلاه‌نمدی انداخته وازمنفذصوتی که بایستی در زیر آن چشم‌ها باشد ودرست دیده نمی‌شد بـاقرائت و طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته وشمرده مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن. عنـان نفس عاصی قاصر را به دست قهر وغضب مده[2]، کـه الکاظمین الغیظ والـعافین عن‌الناس...[3]»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چـون ازفرمـایشات جناب آقا شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود، گفت: «نه‌جناب، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این‌بود کاش اقلاً می‌فهمیدیم برای‌چه‌مارا اینجا زنده به‌گور کرده‌اند».

این دفعه هم باز باهمان متانت‌وقرائت تام وتمام ازآن ناحیهٔ قدس‌این کلمات صادر شد: «جزاکم‌الله مؤمن[4]. منظور شما مفهوم ذهن این داعـی[5] گـردید. الصبر مفتاح‌الفرج[6]، ارجوا، که عماً قریب وجه حبس به‌وضوح‌پیوندد[7] والبته الف البته

۱ـ مندیل: عمامه است.

۲ـ یعنی عصبانی نشو.

۳ـ آیهٔ قرآن است که خداوند شکیبایان درخشم وکسانی راکه‌گذشت دارند دوست می‌دارد.

۴ـ ای‌مؤمن خداوند شمارا پاداش دهد.

۵ـ داعی: دعاگو.

۶ـ صبر کلید گشایش کارهاست.

۷ـ امیدوارم که به زودی دلیل‌حبس ماواضح ومعلوم شود.

ۀ اول گمان کردم گربهٔ براق[1]

رخـوابیده باشد ولی خـیر،

بغل گرفته وچـمباتمه‌زده و

هم‌عمامه شیفته وشوفته‌اوست

را پیداکرده بودو آن صدای

فال نیکو گرفتم ومی‌خواستم

ردار شده‌چاره‌یی پیداکنیم که

ی‌جوانك کلاه نمدی بدبختی‌را

مخصوصی که از رشت آمده

راهم به‌جرم آن که‌چندسال‌پیش

وکر شده‌بود درحبس‌انداخته

ره چکاندن دردی‌شفا نمی‌یابد

فهمیده‌بودقراولی کسی‌پشت‌در

خربزهٔ گرگاب‌وتنباکوی‌حکان

و آن کردودوسه‌لگدی‌هم‌باپای

رهم‌پوسیده‌باشد بازازدل‌مأمور

صحن‌محبس انداخت‌ومعلومش

ساخته نبود، از فرنگی‌مآب هم

به‌طرف آقا شیخ رفته و پـس‌از

است.

یند و تحت‌الحنك قسمتی از عمامهٔ

بای نحوٍ کان چه عاجلاً وچه آجلاً به‌مسامع ماخواهد رسید[۱]. علی‌العجاله درحین انتظاراحسن شقوق وانفع امور به ذکر خالق است که علی[۱]کل حالٍ نعم‌الاشتغال است[۲]».

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین‌جناب شیخ یك کلمه سرش‌نشدمثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ بااجنه[۳] (جن) و از ما بهتران حرف می‌زند یا مشغول ذکر اورادوعزایم[۴] است آثار هول و وحشت دروجناتش ظاهر شد وزیر لب بسم‌اللهی گفت ویواشکی بنای عقب کشیدن راگذاشت. ولی جناب شیخ که آروارهٔ مبارکشان معلوم می‌شد گرم شده است بدون آن‌که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم‌ها را به‌یك کلهٔ دیوار دوخته وبا همان قرائت معهود پی‌خیالات خود راگرفته ومی‌فرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحةً یا اصلاً لاعن قصد به‌عمل آمده ولاجل‌ذلك رجای واثق هست که لولاالبداء عماًقریب انتهاء پذیرد ولعل‌هم که احقرراکان لم‌یکن پنداشته وبلارعایه‌المرتبه والمقام باسؤ احوال معرض تهلکه ودمار تدریجی قرار دهند وبناءً علی‌هذا برماست که بای نحوکان‌مع‌الواسطه اوبلا واسطةالغیرکتباً اوشفاهاً علناً اوخفاءً از مقامات عالیه استمدادنموده وبلاشك به مصداق من جد وجد به حصول مسئول موفق ومقضی المرام مستخلص شده و برائت مابین‌الاماثل والا قران کالشمس فی وسط النهارمبرهن و مشهود خواهد

۱ــ والبته، هزار البته. هرطور باشد، یا فوراً یا در آینده به‌گوش ما خواهد رسید.

۲ــ فعلاً که درحال انتظار هستیم بهترین راهها وسودمندترین کارها یاد خداونداست که در هرحال بهترین سرگرمی است.

۳ــ فارسی زبانان به غلط جمع کلمهٔ جن را به صورت اجنه به‌کار می‌برند. اجنه‌جمع جنین است.

۴ــعزایم: وردهایی است که جادوگران می‌خوانند.

گردید[۱]...»

رمضان‌طفلك يك‌باره دلش را باخته واز آن‌سرمحبس‌خود را پس‌پس به اين سركشانده‌ومثل غشيها نگاههای ترسناكی به‌آقا شيخ‌انداخته وزير لبكی هی‌لعنت برشيطان می‌كرد ويك چيز شبيه به‌آية‌الكرسی‌هم به‌عقيدهٔ خود خوانده ودورسرش فوت می‌كرد ومعلوم بودكه خيالش برداشته و تاريكی هم ممد شده‌دارد زهره‌اش از هول وهراس آب می‌شود. خيلی دلم برايش‌سوخت. جناب شيخ‌هم كه‌ديگرمثل اين‌كه مسهل به‌زبانش بسته باشند ويا به‌قول خودآخوندها سلس‌القول[۲]گرفته باشد دست بردارنبود ودستهای مبارك راكه تامرفق از آستين‌بيرون‌افتاده‌وازحيث‌پرمويی دور از جناب شما با پاچه‌گوسفند بی‌شباهت نبود از زانوبرگرفته وعبارا عقب‌زده وبا اشارات وحركاتی غريب‌وعجيب بدون‌آن‌كه نگاه تند و آتشين خود را از آن يك كلهٔ ديوار بی‌گناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچــه تمامتر مأمور تذكره را غائبانه طرف خطاب وعتاب قرار داده‌ومثل اين‌كه بخواهد برايش سرپاكتی‌بنويسد پشت سرهم القاب وعناوينی ازقبيل «علقه‌مضغه[۳]»، «مجهول الهويه»،«فاسدالعقيده»،

۱ــ ترجمه تمام عبارت شيخ اين است: شايدكه علت (!) دستگيری برای مصلحت يا اصلاً بدون قصد وغرضی‌انجام شده وبرای همين،اميد قطعی هست‌كه اگر پيش‌آمدی‌نكند به زودی پايان يابد وشايد هم مرا ناچيز پنداشته وبدون رعايت مرتبه ومقام به بدترين وضع و حال دستخوش هلاك ومــرگ‌تدريجی قرار دهند وبنابراين برماست‌كه هرطور باشد باواسطه يابی وساطت ديگری،كتبی يا شفاهی،آشكار يا پنــهان، از مقامات عالــيه كمك بخواهيــم وبی‌گمان به مصداق اين سخن‌كه هركه‌كوشيد به دست‌آورد، به يافتن آرزوی خــودموفق و كامياب‌آزاد شده و بی‌گناهی ماميان همگنان و ياران چون خورشيد در نيمروز آشكار خواهد شد.

۲ــ سلس‌القول: بيماری‌پرگويی.

۳ــ حالت‌های نيم‌بندجنين را در رحم‌علقه‌ومضغه می‌گويند.

«شارب الخمر[1]»،«تارك الصلوة»،«ملعون الوالدین»،«ولدالزنا»وغیره وغیره که‌هر کدامش برای مباح نمودن جان ومال وحرام‌نمودن زن به‌خانهٔ هرمسلمانی کافی وازصـدش یکی دریادم نمانده، نثار می‌کرد وزمانی باطمأنینه و وقارودل سوختگی وتحسر به شرح «بی‌مبالاتی نسبت به اهل علم وخدام شریعت مطهره» و «توهین وتحقیری که به مرّات وبه کرّات فی کل ساعة» برآنـها وارد می‌آید و« نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته ورفته رفته چنان بیانات‌وفرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم‌و برهم‌وغامض می‌شدکه رمضان‌که سهل است جد رمضان هم‌محال بود بتواند یـك کلمهٔ‌آن را بفهمد وخود چاکرتان هم که‌آن همه قمپز عربی‌دانی‌درمی‌کرد وچندین سال از عمر عزیز زید وعمرو را به‌جان یکدیگرانداخته وبه اسم تحصیل ازصبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی وافعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح‌وسالم[2] را به‌قول‌بی‌اصل‌واجوف‌این‌وآن و وعدو وعید اشخاص‌ناقص‌العقل متصـل به این باب وآن بـاب دوانـده وکسرشأن خود را فراهم آورده وحرفهای خفیف شنیده وقسمتی از جوانی خود را به لَیْتَ ولَعَلَّ ولاونَعَم[3] صرف جرو بحث وتحصیل‌معلوم‌ومجهول‌نموده‌بودبه‌هیچ‌نحواز معانی‌بیانات‌جناب‌شیخ‌چیزی‌دستگیرم نمی‌شد.

در تمام این مدت‌آقای فرنگی مآب دربالای همان طاقچه نشسته وبا اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خودبـود و ابـداً اعتنایی به‌اطرافیهای

۱ــ شارب‌الخمر: شراب‌خوار.

۲ــ در اینجا اصطلاحات علم صرف به‌طوری بکار رفته‌که معنی اصل کلمه هم از‌آن فهمیده می‌شود: سالم ریشه‌یی است‌که حرف‌علّه ندارد. اجوف یعنی توخالی و در اصطـلاح ریشه‌یی است که حرف دوم‌آن علّه باشد. باب به معنی در ونیز به معنی قالب‌های اشتقاق‌لغت عرب است.

۳ــ لیت: ای‌کاش. لعل: شاید. لا : نه . نعم: بله.

خویش نداشت وفقط گاهی لب و
چون دوعقرب جراره برکنار لانهٔ
جویدن می‌شد وگاهی هم ساعتش
می‌خواهدببیند ساعت شیروقهوه ر
رمضان فلك‌زده که دلش پر
چاره را منحصر به فرد دیده ودل
به نامادری نزدیك شود به طرف فر
کرده و گفت:

«آقا شما را به‌خدابخشید،
هم که معلوم می‌شود جنی و غشی
است.شمارا به‌خداآیا می‌توانید به
انداخته‌اند؟»

به شنیدن این کلمات‌آقای فر
کرده ودر جیب‌گشاد پالتوچپانـده
برادر» گویان دست دراز کرد که به
وخود راکمی عقب‌کشید وجناب
خود ببرند ومحض خالی نبودن ع
هردورا به‌روی‌سینه گذاشته و دوانگ
وباهشت رأس انگشت دیگر روی
لهجه‌یی نمکین‌گفت: «ای دوست
هم ساعت های‌طولانی هرچه کلهٔ

۱ــ ترجمه یك اصطلاح فرانس

خویش نداشت وفقط گاهی لب ولوچه‌یی تکانده وتك یکی از دوسبیلش راکه چون دوعقرب جراره برکنار لانهٔدهان قرارگرفته بود به زیردندان گرفته ومشغول جویدن می‌شد وگاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی می‌کرد ومثل این بود که می‌خواهدببیند ساعت شیروقهوه رسیده است یانه.

رمضان فلك‌زده که دلش پرومحتاج به درد دل وازشیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده ودل به دریازده مثل طفل گرسنه‌یی که برای طلب نان به نامادری نزدیك شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدایی نرم ولرزان سلامی کرده و گفت:

«آقا شما را به‌خداببخشید. مایخه چرکین‌ها چیزی سرمان‌نمی‌شود. آقاشیخ هم که معلوم می‌شود جنی و غشی است واصلاً زبان ما هم سرش نمی‌شود عرب است. شمارا به‌خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه مارا توایـن زندان‌مرگ انداخته‌اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده وکتاب رادولا کرده ودر جیب گشاد پالتوچپانده وبا لب‌خندان به‌طرف رمضان رفته و«برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشدو وخود راکمی عقب کشید وجناب‌خان‌هم مجبور شدند دست خود را بی‌خودبه‌سبیل خود ببرند ومحض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به‌میدان آورده وسپس هردورا به‌روی‌سینه گذاشته و دوانگشت ابهام را در دوسوراخ آستین جلیقه جاداده وباهشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ‌آهاردار بنای تنبك زدن راگذاشته و با لهجه‌یی نمکین گفت: «ای دوست وهم وطن عزیز. چرا ما را اینجاگذاشته‌اند؟ من هم ساعت های‌طولانی هرچه کلهٔ خود را حفر می‌کنم[1] آبسولومان چیزی نمی‌یابم

۱ـ ترجمه یك اصطلاح فرانسوی است یعنی فکر می‌کنم، به مغزم‌فشارمی‌آورم.

نه چیز پوزتیف نه‌چیز نگاتیف آبسولومان[۱]. آیا خیلی کومیك[۲] نیست که‌من جوان دیپلمه از بهترین‌فامیل را برای یك... یك کریمینل[۳] بگیرند وبا من‌رفتار بکنند مثل باآخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم[۴] هزارساله وبی‌قانانی وآربیترر[۵] که میوجات آن است هیچ تعجب‌آورنده نیست. یك مملکت که خود را افتخار می کند که‌خودش راکنستیتوسیونل[۶] اسم بدهد باید تریبونالهای قانانسی[۷] داشته باشد که هیچکس رعیت به ظلم[۸] نشود برادر من در بدبختی. آیا شما این جور پیدا نمی کنید؟[۹]

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود وکلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلاً می‌توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمهٔ تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی وبه‌معنی فکر وخیال کردن است وبه‌جای آن درفارسی می گویند: «هرچه‌خودم‌را می کشم ...» یا «هرچه سرم رابدیوارمی‌زنم...» ویاآن که «رعیت به‌ظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است ومقصود از آن، طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت وظلم پیش‌عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت ومورد ظلم و اجحاف ارباب‌ملك تصور

۱ــ آبسولومان *absolument*: درزبان فرانسه به صورت قید بکار می‌رود به معنی مطلقاً، پوزیتیف یعنی‌مثبت، نگاتیف یعنی‌منفی.

۲ــ کمیك *Comiquc*: یعنی خنده آور.

۳ــ کریمینل *Criminel*: یعنی گناهکار.

۴ ــدسپوتیسم *despotisme* یعنی استبداد.

۵ــ آربیترر *Arbitrer*: یعنی تحکم وزورگویی.

۶ــ کنستیتوسیونل: مشروطه. مشروطه خواه. *Constitutionnel*

۷ــ تریبونال‌های قانانی (قانونی): یعنی‌جاهایی که قانوناً بتوان حرف‌زد.

۸ــ رعیت به‌ظلم: مظلوم وزیردست.

۹ــ یعنی آیا استنباط شماهم این‌طور نیست؟.

نموده و گفت: «نه آقا، خانه‌زاد شمارعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانه‌شاگرد قهوه‌چی هستم.»

جناب موسیوشانه‌یی بالاانداخته وبا هشت انگشت به روی سینه‌قایم ضرب‌ش راگرفته وسوت زنان بنای قدم زدن راگذاشته و بدون آن **که** اعتنایی‌به رمضان بکند دنبالهٔ خیالات خود راگرفته ومی‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون[1] یك چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند درکله‌داخل شود. ما جوانها باید برای‌خودیك تکلیفی بکنیم‌درآنچه‌نگاه می کند راهنمایی به‌ملت.[2]

برای آنچه مرانگاه‌می‌کند[3] در روی این‌سوژه یك ارتیکل[4] درازی‌نوشته‌ام و با روشنی‌کورکننده‌یی ثابت نموده‌ام که هیچکس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند وهرکس به‌اندازهٔ... به‌اندازه پوسیبیلیته‌اش[5] باید خدمت بکند وطن‌را، که هرکس بکند تکلیفش‌را. اینست راه ترقی. والا دکادانس‌ما[6] را تهدیدمی کنـد. ولی بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در ایـن خصوص خـوب می‌گوید...» وآقای فیلسوف بناکرد به خواندن یك مبلغی شعر فرانسه‌که از قـضا من هم سابق یك بار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتورهوگو اسـت‌و دخلی به‌لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی‌سروته وغریب وعجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را به‌پشت در محبس رسانده وبنای ناله و فریاد وگریه

۱ــ روولوسیون *Revolution* انقلاب و اوولوسیون تحول است.

۲ــ یعنی درآنچه هدفش راهنمایی‌ملت است.

۳ــ یعنی برای‌آنچه درمسؤولیت من‌است.

۴ـ آرتیکل *Article*:مقاله.

۵ــ پوسی بیلیته *Possibilite*:یعنی امکان.

۶ــ دکادانس *decadance*:پستی وفساد وانحطاط.

یلی کومیك[2] نیـست که‌من‌جـوان

ل[3] بگیرند وبا من‌رفتار بکنند مثل

قانانی و آربیترر[5] که میوجات آن

خود را افتخار می کند که‌خـودش

قانانسی[7] داشته باشد که هیچـکس

یا شما این جور پیدا نمی‌کنید؟[9]

عالی برایش ممکن بود وکلمات

ت بفهمد که «حفرکردن کله»ترجمهٔ

فکر وخیال کردن است وبه‌جای آن

یا «هرچه سرم رابدیوارمی‌زنم...»

گر فرانسـوی است‌ومقصود از آن،

لمهٔ رعیت وظلم پیش‌عقـل نـاقص

د ظلم و اجحاف ارباب‌ملك‌تصور

به صورت قید بکار می‌رود به معنـی

ی.

Constitutionne

که قانوناً بتوان حرف‌زد.

راگذاشت وبه‌زودی جمعی در پشت درآمده وصدای نتراشیده و نخراشیده‌یی که صدای شیخ حسن شمر پیش‌آن، لحن نکیسا بود از همان‌پشت در بلند شدو گفت: «مادر فلان، چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر...ات رامی کشند. این چه علم شنگه‌یی است؟ اگر دست از این جهود بازی وکولی‌گری برنسداری وامیدوارم بیایند پوزه‌بندت بزنند...» رمضان با صدایی زارونزار بنای التماس وتضرع راگذاشته ومی گفت: «آخر ای مسلمانان‌گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم‌چوبم‌بزنند، ناخنم رابگیرند گوشم را به دروازه‌بکوبند، چشمم را درآورند. نعلم بکنند، چوب لای انگشتهایم بگذارند،... ولی‌آخربرای رضای خدا وپیغمبر مرا از این‌هولدونی واز گیر این‌دیوانه‌ها وجنی‌ها خلاص کنید. به‌پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفرشریك‌گور کرده‌اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است وآدم به‌صورتش‌نگاه‌کند باید کفاره بدهد و مثل جغذ بغ (بغض) کرده‌آن‌کناره ایستاده با چشمهایش می‌خواهد آدم را بخورد. دوتا دیگرشان هم‌که یك‌کلمه‌زبان‌آدم سرشان نمی‌شود وهردوجنی‌اند و نمی‌دانسم اگر به‌سرشان بزند وبگیرند من مادر مرده را خفه‌کنند کی جواب خدا را خواهد داد؟»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند وبغض گلویش راگرفته وبناکرد به هق‌هق‌گریه‌کردن وباز همان صدای نفیرکذایی از پشت در بلند شده ویك طومار ازآن فحشهای دوآتشه به‌دل پردردرمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلورفتم، دست برشانه‌اش گذاشته گفتم: «پسرجان، من فرنگی کجا بودم.گور پدر هرچه فرنگی هم کرده، من ایرانی وبرادر دینی‌توام. چرا زهره‌ات‌را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این‌طور دست وپایت را گم کرده‌ای؟»

رمضان همین‌که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می‌شود وفارسی

راستاحسینی‌باش حرف‌می‌زنم
گرفت‌که انگار دنیا را بش‌داد
والله توملائکه‌ای خدا خودش
باش. من ملائکه‌که نیستم هیچ
باشد.گریه برای چه؟ اگر همقط
خربیار وخجالت بارکن...» گف
هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد.
نمی‌شود وهمه‌اش زبان جنی‌حر
دیوانه، بلکه ایرانی وبرادر وط
این‌که خیال‌کرده باشد من هم
خنده راگذاشته و گفت: «ترا به
اینها ایرانی بودند چرا از این
نیست؟»گفتم: «رمضان این هم
ولی معلوم بودکه رمضان باور
دیگر هم نمی‌توانست‌باورکند و
صحبت‌کنم که یك دفعه درمحب
مشتلق[2] مرا بدهید وبروید به اما
رمضان به‌شنیدن این خبر
گرفته ومی‌گفت: «والله من می‌د
میرغضب بدهند این‌جور می گو

۱ـ آژدل *Ardel*: واژه رو
دادگاه.
۲ـ مشتلق: مژدگانی. مژده +

راستاحسینی‌باش حرف‌می‌زنم‌دست‌مرا گرفت‌وحالا نبوس و کی‌ببوس‌وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش‌داده‌اند و مدام می گفت: «هـی‌قربان‌آن دهـنت بروم. والله توملائکه‌ای خدا خودش تورا فرستاد که جان مرابخری.» گفتم:«پسرجان‌آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به‌آدم بودن خودم‌هم شك دارم. مرد بایددل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر همقطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت ودیـگر خربیار وخجالت بارکن...» گفت: «ای درد وبلات به‌جان این‌دیوانه‌ها بیفتد. به‌خدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها يك کلمه حـرف‌سرشان نمی‌شود وهمه‌اش زبان جنی‌حرف می‌زنند؟». گفتم «داداش‌جان اینها نه‌جنی‌اند نـه دیوانه، بلکه ایرانی وبرادر وطنی ودینی ما هستند.» رمضان از شنیدن‌این‌حرف‌مثل این‌که خیال کرده باشد من هم يك‌چیزیم می‌شود نگاهی به من انداخت‌وقاه‌قاه‌بنای خنده راگذاشته و گفت: «ترا به‌حضرت‌عباس آقا شما دیگر مرا دست‌نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می‌زنند که يك‌کلمه‌اش‌شبیه به‌زبان‌آدم نیست؟» گفتم: «رمضان این هم که اینها حرف می‌زنند زبان‌فارسی است منتهی ....» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد وبینی وبین‌الله‌حق هم داشت و هـزارسال دیگر هم نمی‌توانست‌باور کند ومن‌هم دیدم‌زحمتم‌هدر است وخواستم ازدردیگری صحبت‌کنم که يك دفعه درمحبس چهارطاق باز شد وآردلی[1] وارد، و گفت:« یاالله مشتلق[2] مرا بدهید وبروید به امان خدا. همه‌تان‌آزادید...»

رمضان به‌شنیدن این خبرعوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا گرفته ومی گفت: «والله من می‌دانم اینها هروقت می‌خواهند يك بندی را به‌دسـت میرغضب بدهند این‌جور می گویند، خدایا خودت به فریاد مـا برس.». ولی‌خـیر

۱ـ آردل *Ardel*: واژه روسی است به معنی مأمور احضارگناهکاران و متـهمان به دادگاه.

۲ـ مشتلق: مژدگانی. مژده + لق (پساوندترکی).

ی نتراشیده و نخراشیده‌یی که
همان‌پشت در بلند شدو گفت:
ته‌ای. مگر...ات رامـی کشند.
د بازی و کولی‌گری برنـداری
ـدایی زارونزار بنای التـماس
اه من چیست؟ اگر دزدم بدهید
رند گوشم را به دروازه‌بکوبند،
ایم بگذارند،... ولی آخربرای
دیوانه‌ها وجنی‌ها خلاص کنید.
ریك‌گـور کرده‌اید که یکیشـان
تش‌نگاه کند باید کفاره بدهد و
ایش می‌خواهد آدم را بخورد.
شود وهردوجنی‌اند و نمی‌دانـم
نند کی جواب خدا را خواهـد

وبغض گلویش را گرفته وبنا کرد
پشت در بلند شده ويك طومار
لم برای رمضان خیلی سوخت.
ان، من فرنگی کجا بودم. گـور
توام. چرا زه‌هرات‌را باخته‌ای؟
این‌طور دست وپایت را گـم

ـارسی سرم می‌شود وفـارسی

معلوم شد ترس ولرز رمضان بی‌سبب است مأمور تذکره صبحی عوض شده وبه جای آن یك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین وپرافـاده است‌وکبـادهٔ حکومت رشت می‌کشد[1] وپس از رسیدن به‌انزلی برای این‌که هرچه مأمور صبح ریسیده‌بود مأمور عصر چله‌کرده باشد اول کارش رهـایی ما بوده. خـدا را شکر کردیم. می‌خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم یك‌جوانی را که ازلهجه‌و ریخت وتك وپوزش معلوم می‌شد از اهل خوی وسلماس است همان‌فـراش هـای صبحی دارند می‌آورند به‌طرف محبس وجوانك هم بایك زبان فارسی مخصوصی که بعدهافهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامـتر از «موقعیت‌خـود تعرض» می‌نمود[2] واز مردم «استرحام» می‌کرد و«رجا داشت» که‌گوش بـه حرفش بدهند، رمضان نگاهی به‌اوانداخته وبا تعجب تمام‌گفـت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحـیم این هم بازیکی. خدایا امروز دیگر هرچه خول ودیوانه‌داری اینجا می‌فرستـی؟ به داده‌ات شکروبه نداده‌ات شکر.» خواستم بش بگویم که این هم ایرانـی وزبانش فارسی است ولـی ترسیدم خـیال کند دستش انـداخته‌ام و دلش بشکند وبه روی بزرگواری خودمان نیاوردیم ورفتیم درپی‌تدارك یك درشکه برای رفتن به رشت، وچند دقیقه بعدکه با جناب شیخ وخان فرنگی مآب، دانگی درشکـه‌یی گرفته ودر شرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان‌آمد یك دستمال آجیل به‌دست مـن داد ویواشکی درگوشم‌گفت: « ببخشید زبـان درازی می‌کنم ولـی‌والله به نـظرم دیوانگی اینها به‌شما هم‌اثرکرده والاچطور می‌شود جرأت می‌کنید با اینها همسفر شوید؟».

گفتم: «رمضان ما مثل‌توترسو نیستیم.» گفت: «دست خدا به‌همراهتان‌هروقتی که از بی‌همزبانی دلتان سررفت از این آجیل بخورید ویادی از نوکرتان بکـنید.

۱ـ کبادهٔ کاری‌راکشیدن: یعنی در خودلیاقت‌کار را دیدن وانتظارآن را داشتن.

۲ـ یعنی نسبت به‌وضع خود اعتراض می‌کرد.

شلاق درشکه‌چی بلند شد وراه افـ
ومخصوصاً وقتی که در بین راه دیـ
انزلی می‌رود کیفی کرده وآنقدر خـ

۲ـ صادق‌هدایت

فرزند اعتضادالملـ
هوشی سرشار، دلی‌نرم وزبـ
نوجوانی دراودیده‌می‌شد. از
نمی‌پسندید وبرآنچه مقبول
در جوانی به‌اروپا
آشنا شد. درهمان سالها داسـ
واندیشه‌مند را می‌توان دید.
خودکشی او را در رود سن
ایران بازگشت.
در سال ۱۳۱۵ ر
یافت وپهلوی ساسانی را چنا
زبان را به‌فارسی درآورد.
از سفر هندره‌آورد
مکتب بودا ونقل نوشته‌های
غم‌های‌دیگران سرشار بود وشا
روان صادق رابه‌سوی‌مکتب‌بو
در سال۱۳۲۴ خو
ماند ودوباره به ایران‌آمد ودر
روزهای فروردین ۱۳۳۰ در
استوار بست وبدین‌سان به رو
به‌خاك خفت.

۱ـچاپاری: یعنی تندوباشتاب.

شلاق درشکه‌چی بلند شد وراه افتادیم وجای دوستان خالی‌خیلی‌هم خوش گذشت ومخصوصاً وقتی که در بین راه دیدیم یك‌مأمورتذکرهٔ تازه‌یی بازچاپاری[1] به طرف انزلی می‌رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیك بود روده برشویم .

۴ــ صادق‌هدایت (۱۲۸۱ــ ۱۳۳۰ش.)

فرزند اعتضادالملك واز خاندانی بزرگ‌وخوشنام بود. ذهنی کنجکاو، هوشی سرشار، دلی‌نرم وزبانی صریح وبی‌ریا نشانه‌هایی بودکه ازکودکی و نوجوانی دراودیده‌می‌شد. ازهمان روزهاکه هنوز در آغازکاربود نظام زندگی را نمی‌پسندید وبرآنچه مقبول جامعه بود خرده می‌گرفت.

در جوانی به‌اروپا رفت. سالیانی در پاریس ماند وبا زبان وادب‌فرانسه آشنا شد. درهمان سالها داستانهایی نوشت که درآنهاسرگردانی یك‌جوان جوینده واندیشه‌مند را می‌توان دید. در همان سفر یك‌بار خونش به جوش‌آمد و اندیشهٔ خودکشی او را در رود سن سرنگون کرد. اما نجاتش دادند و پس از چندی به ایران بازگشت.

در سال ۱۳۱۵ رهسپار هند شد. آنجا با زبانهای ایرانی‌کهن‌آشنایی یافت وپهلوی ساسانی را چنان‌آموخت که درسالهای دیگر چندکتاب با ارزش‌آن زبان را به‌فارسی درآورد.

از سفر هنده‌آورد دیگری نیز با خود داشت وآن‌آشنایی و دلبستگی به مکتب بودا ونقل نوشته‌های بودایی به‌زبان فرانسه بود، زندگی هدایت از تأثر غم‌های‌دیگران سرشار بود وشاید همانندی این تأثرها با آنچه دربارهٔ‌بوداگفته‌اند، روان صادق رابه‌سوی‌مکتب‌بودا می‌کشانید.

در سال۱۳۲۴ خورشیدی صادق به ازبکستان رفت وچندی درتاشکند ماند ودوباره به ایران‌آمد ودرآذرماه ۱۳۲۹ باز رهسپار اروپا شد. در یکی‌از روزهای فروردین ۱۳۳۰ در پاریس شیرگاز اجاق خانه‌اش را گشود و درها را استوار بست وبدین‌سان به روزگار خویش پایان داد و در گورستان پرلاشزپاریس به‌خاك خفت.

[1] ــچاپاری: یعنی تندوباشتاب.

تذکره صبحی عوض شده وبه
ا سنگین وپرافتاده است‌وکبادهٔ
برای این‌که هرچه مأمور صبح
رهایی ما بوده. خدا را شکر
دیدیم یك‌جوانی راکه ازلهجه‌و
وسلماس است همان‌فراش های
هم بایك زبان فارسی مخصوصی
هرچه تمامتر از «موقعیت‌خود
رجا داشت» که گوش به حرفش
م‌گفت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم
دیوانه‌داری اینجا می‌فرستی؟ به
گویم که این هم ایرانی وزبانش
داخته‌ام و دلش بشکند وبه روی
یك درشکه برای رفتن به رشت،
ب، دانگی درشکه‌یی گرفته ودر
د یك دستمال آجیل به‌دست من
رازی می‌کنم ولی‌والله به نظرم
سود جرأت می‌کنید با اینها همسفر

ت: «دست خدا به‌همراهتان‌هروقتی
خورید ویادی از نوکرتان بکنید.

ر را دیدن وانتظارآن را داشتن.

دوستانش می‌گویند: صادق بسیار باهوش بود. آنچه را می‌اندیشید ساده وآشکار می‌گفت. نوشته‌های دیگران راکمترمی‌پسندید. از کشتن وآزردن حیوانات دلگیر می‌شد ورنج می برد وکتاب«فوایدگیاهخواری» را به‌همین دلیل نوشت. اگر به کاری دل می‌سپرد درآن منظم وجدی بود. زبان فرانسه را خوب می‌دانست. به خیام عشق می‌ورزید. باحافظ حالی داشت. مکتب بودایی‌ویوگارا می‌ستود. درهند پیکره‌یی از بودا خریده بودکه همیشه‌روی میزکارش می‌گذاشت. درچهره‌اش حتی به‌هنگام خندیدن غمی دیده می‌شد. شاید همان غم روحانی بودا وابراهیم ادهم که از دوستی انسان برمی‌خاست.

ازگردش قلم‌هدایت پنج‌گروه کتاب‌پدیدآمده است. نخست‌داستانهایش: زنده به‌گور، سایهٔ مغول، سه‌قطره خون، علویه‌خانم، ولنگاری‌و سایه روشن، وغ وغ ساهاب، سگ‌ولگرد، حاجی‌آقاکه بعضی از این‌کتابها مجموعهٔ چند داستان است ودرکنار اینها باید بوف‌کور را نام‌برد، شاهکاری‌که درباره‌اش سخن‌بسیار گفته‌اند، کتابی که‌درآن از زخمهایی‌سخن می‌رودکه در زندگی‌هست‌و « مثل خوره روح‌راآهسته درانزوامی‌خورد ومی‌تراشد و... این دردهارانمی‌شود به‌کسی اظهار کرد چون عموماً عادت دارندکه این دردهای باور نکردنی راجزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر وعجیب بشمارند و...»

این قصهٔ تخیلی راهدایت به‌شیوهٔ نویسندگان سوررآلیست اروپانوشته است ودرآن قلم را به دنبال رشتهٔ خیال افکنده وهرچه را در درون می‌گذشته‌چون موجهایی رنگارنگ برکاغذ افشانده است. در واقع ابهام‌این نوشته همان ابهامی است‌که در واقعیت جامع‌یا واقعیت پنهان(سوررآلیتهٔ) روزگار ما هست وازواقعیت جهان ظاهر لطیف‌تروغم‌انگیزتر است. در این کتاب‌خوانندهٔ تیزبین‌خوب‌می‌بیندکه چگونه خوبی‌محض یامعشوق اثیری هدایت‌جلوه می‌کند وبیننده‌راعاشق‌خودمی‌کند اما ضرورت‌های‌زمان‌این خوبی‌محض را به‌خدمت‌زشتی‌وپلیدی‌درمی‌آوردوسرانجام خوبی هنگامی به‌درگاه خانهٔ عاشق می‌رسدکه جسمی‌مرده است‌وآن‌گاه‌همان‌پلیدی وزشتی به‌عاشق‌یاری‌می‌کندکه‌جسدمعشوق‌اثیری‌خودرادفن کند. آن‌وقت‌جویندهٔ‌خوبی محض‌می‌نویسد:«حالا دیگرهیچ‌چیز راباور نمی‌کنم. به‌ثقل وثبوت اشیاء، به‌حقایق آشکار وروشن، همین‌الان‌هم‌شك‌دارم...» وگاه‌خود رادرپیکرهمان مرد پیرآلوده‌یی می‌بیندکه خوبی را به خدمت‌گرفته است. این‌بوف‌کورهدایت است وسرگذشت

باهوش بود. آنچه را می‌اندیشید ساده
ترمی‌پسندید. از کشتن وآزردن حیوانات
اهخواری» را به‌همین دلیل نوشت. اگر
د. زبان فرانسه را خوب می‌دانست. به
مکتب بودایی ویوگا را می‌ستود. درهند
میز کارش می‌گذاشت. درچهره‌اش حتی
مان غم روحانی بودا وابراهیم ادهم که

اب پدیدآمده است. نخست داستانهایش:
ویه‌خانم، ولنگاری و سایه روشن، وغ
ی از این کتابها مجموعهٔ چند داستان
برد، شاهکاری که درباره‌اش سخن بسیار
می‌رودکه در زندگی هست و « مثل خوره
و... این دردها را نمی‌شود به‌کسی اظهار
ردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و

وهٔ نویسندگان سوررآلیست اروپا نوشته
فکنده وهرچه را در درون می‌گذشته چون
. در واقع ابهام این نوشته همان ابهامی
(سوررآلیتهٔ) روزگار ما هست واز واقعیت
این کتاب خوانندهٔ تیزبین خوب می‌بیند که
ت جلوه می‌کند و بیننده را عاشق خود می‌کند
به‌خدمت زشتی و پلیدی درمی‌آورد وسرانجام
ند که جسمی مرده است و آن‌گاه همان پلیدی
ثیری خود را دفن کند. آن وقت جویندهٔ خوبی
ور نمی‌کنم. به‌ثقل وثبوت اشیاء، به‌حقایق
وگاه خود را در پیکر همان مرد پیر آلوده‌یی
. این بوف کور هدایت است وسرگذشت

نسلی است که در سیر تکامل بشر از وادی حیرت می‌گذرد واگر خود را به‌دست اندیشه‌هایش بسپارد واز زبان آن نادیده‌یی که دردرونش غوغامی کند سخن بگوید، بوف کوری نوشته خواهد شد با همین ابهام غم‌انگیز.

دومین گروه آثار هدایت نمایشنامه های اوست: مازیار، پروین دختر ساسان، وافسانهٔ آفرینش، واین یکی نمایشنامه‌یی است که در آن آفرینش و روایت‌های مذهبی مربوط به‌آن را دست انداخته.

گروه سوم، کارهای تحقیقی او ونخستین آنها فواید گیاهخواری است، بعد انسان وحیوان، فولکلور یا فرهنگ تسوده، وسرانجام مجموعهٔ نیرنگستان که یادداشتهایی است درباره عقاید خرافی وآداب وسنت‌ها. درکنار اینها دو مقدمهٔ با ارزش بر ترانه‌های خیام ومقاله‌یی به‌عنوان پیام کافکا.

ترجمه‌های هدایت دوگروه است یکی ترجمه‌هایی از زبان پهلوی ساسانی: کتابهای کارنامه اردشیر بابکان، گزارش گمان شکن، زندو هومن یسن، گجسته ابالش، و شهرستانهای ایرانشهر. دوم ترجمه ازکارهای نویسندگان اروپایی: مسخ، و دیوار.

در این بخش از دفتر نمونه‌های ادبیات امروز از هدایت دو نوشته می‌خوانیم: یك پاره از بوف کور که درمیان کتابهای هدایت نمونهٔ کمال یافتهٔ هنر اوست، وپس ازآن داستان معروف داش آکل که بسیار پسند افتاده است وباآن که صفات نوشته‌های رآلیستی را دارد درآن یك زمینهٔ شاعرانه و رمانتیك می‌بینیم:

بوف کور(۱)

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره[1] روح را آهسته در انزوا می‌خورد ومی‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به‌کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزواتفاقات وپیش آمدهای نادر وعجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم برسبیل عقاید جاری وعقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاك وتمسخر آمیز تلقی بکنند زیرا بشر هنوز چاره ودوایی برایش پیدانکرده وتنها داروی آن فراموشی به توسط شراب وخواب مصنوعی، به‌وسیلهٔ

۱ ــ خوره: بیماری جذام که به تدریج موضع بروز خود را می‌خورد و از میان می‌برد.

افیون ومواد مخدره استولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت‌است‌وبه‌جای تسکین‌پس ازمدتی برشدت دردمی‌افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایهٔ روح که در حالت اغماء وبرزخ بین خواب وبیداری جلوه می‌کند کسی پی‌خواهدبرد؟

من‌فقط به شرح یکی از این پیش‌آمدها می‌پردازم‌که برای‌خودم اتفاق‌افتاده وبه‌قدری مرا تکان داده‌که هرگز فراموش نخواهم‌کرد ونشان‌شوم‌آن تا زنده‌ام،از روز ازل تا ابدتاآنجاکه خارج از فهم وادراك بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهدکرد_ زهرآلود نوشتم، ولی می‌خواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته وخواهم داشت.

من سعی خواهم‌کردآنچه راکه‌یادم هست،آنچه راکه از ارتباط وقایع‌در نظرم مانده بنویسیم[1]،شاید بتوانم راجع‌به‌آن یك‌قضاوت کلی‌بکنم، نه،فقط‌اطمینان حاصل بکنم ویا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم‌چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران‌باوربکنند یانکنند. فقط می‌ترسم که فردا بمیرم وهنوز خودم‌رانشناخته‌باشم. زیرا درطی‌تجربیات زندگی به‌این‌مطلب برخورده‌ام که چه‌ورطهٔ هولناکی میان من ودیگران وجود دارد، وفهمیدم‌که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خود را برای خودم نگهدارم واگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این است که خودم را به‌سایه‌ام معرفی‌بکنم_ سایه‌ای‌که روی دیوار خمیده و مثل این است که‌هرچه می‌نویسم با اشتهای هرچه تمامتر می‌بلعد[2]_ برای‌اوست که

۱_ در داستان بوف‌کور وآثارسورآلیستی ادبیات اروپا اجزاء داستان باهم ربط عقلی ومنطقی یاربط‌محسوس ندارند وبه‌طرزی مرموز به‌هم مربوط می‌شوند.

۲_ سوررآلیستها جریان اندیشه‌ها را به عین روی‌کاغذ می‌آورند بی‌این‌که توجه‌کنند که خواننده ممکن است ربط‌آنها را به‌یکدیگر درك نکند ومی‌گویند واقعیتی بالاتر از واقعیت های محسوس وجود داردکه آن واقعیت جامع است وجریان های درهم فکر ما‌آن را نشان می‌دهد.

می‌خواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همهٔ روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ ــ باشد، ولی از هرحقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند ــ آیا این مردمی که شبیه من‌هستند، که ظاهراً احتیاجات وهوا وهوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یك مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن وگول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟ من فقط برای سایهٔ خودم می‌نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش‌معرفی‌بکنم...

***

در این دنیای پست پراز فقر ومسکنت برای نخستین بارگمان کردم که در زندگی من یك شعاع آفتاب درخشید ــ اما افسوس، این‌شعاع آفتاب، نبودبلکه فقط یك پرتو گذرنده، یك ستاره پرنده بود که به صورت یك زن یا فرشته به من تجلّی کرد ودر روشنایی آن یك‌لحظه فقط یك‌ثانیه همه بدبختی‌های زندگی خودم رادیدم و به‌عظمت و شکوه آن پی‌بردم وبعد این پرتو درگرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد ــ نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم.

سه‌ماه ــ نه، دوماه وچهار روز بود که پی‌اوراگم کرده بودم، ولی یادگار چشم‌های جادویی یا شراره کشندهٔ چشم‌هایش در زندگی من همیشه ماند ــ چطور می‌توانم اورا فراموش بکنم که آنقدر وابسته به‌زندگی من است؟

داروها موقت‌است‌وبه‌جای

ی، این انعکاس سایهٔ روح
می‌کند‌کسی پی‌خواهدبرد؟
م که برای‌خودم اتفاق‌افتاده
و نشان‌شوم آن تا زنده‌ام، از
است زندگی مرا زهرآلود
یم داغ آنرا همیشه با خودم

ه را که از ارتباط وقایع‌در
ت کلی‌بکنم، نه، فقط‌اطمینان
ای من هیچ اهمیتی نداردکه
وهنوز خودم‌رانشناخته‌باشم.
ه چه‌ورطهٔ هولناکی میان من
خاموش شد، تا ممکن است
صمیم گرفتم که بنویسم، فقط
یه‌ای که روی دیوار خمیده و
متر می‌بلعد[۲] ــ برای‌اوست که

اروپا اجزاء داستان باهم ربط
مربوط می‌شوند.
اغذ می‌آورند بی‌این که توجه کنند
ند ومی‌گویند واقعیتی بالاتر از
ت وجریان های درهم فکر ما آن را

نه، اسم اورا هرگز نخواهم برد، چون دیگر او باآن اندام اثیری[۱]، باریك ومه‌آلود باآن دوچشم درشت متعجّب ودرخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناك می‌سوخت ومی گداخت، اودیگر متعلق به‌این دنیای پست درنده نیست— نه‌اسم اورا نباید آلوده به‌چیزهای زمینی بکنم.

بعداز او من دیگر خودم را ازجرگه آدمها، از جرگهٔ احمق‌ها وخوشبخت‌ها بکلّی بیرون کشیدم و برای فراموشی به‌شراب و تریاك پناه بردم— زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم می گذشت ومی‌گذرد. سرتاسر زندگیم میان چهاردیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود. همهٔ وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان واستعمال مشروب و تریاك می‌شد و شغل مضحك نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده بودم برای این که خودم راگیج بکنم، برای این که وقت را بکشم.

از حسن اتّفاق خانه‌ام بیرون شهر، در یك محل ساکت وآرام دور از آشوب وجنجال زندگی مردم واقع شده اطراف آن کاملاً مجزا ودورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این خانه راکدام مجنون یاکج سلیقه درعهد دقیانوس ساخته، چشمم راکه می‌بندم نه فقط همهٔ سوراخ وسنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس می کنیم. خانه‌ای که روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همهٔ اینها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشد، باید همه

۱— اثیر (آذر — اتر — آتش) به نظر جهان شناسی قدیم طبقهٔ چهارم هستی و یکی از چهار عنصر مادی است که موجودات ازآنها ساخته شده‌اند وفرشتگان را خداوند ازآتش آفریده است. اثیری یعنی فرشته مانند.

اینها را به سایهٔ خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری، پیشتر برایم فقط یك دلخوشی یا دلخوش‌کنك مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی‌قلمدان نقاشی می‌کردم وبا این‌سرگرمی مضحك وقت را می‌گذرانیدم، امابعد ازآنکه آن دوچشم را دیدم، بعدازآنکه او را دیدم اصلاً‌معنی، مفهوم و ارزش هرجنبش و حرکتی ازنظرم افتاد- ولی چیزی که غریب چیزی که باور نکردنی است: نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همهٔ نقاشی‌های من از ابتدا یك جور ویك شکل بوده است. همیشه یك درخت سرومی‌کشیدم که زیرش پیر مردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان عبابه خودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دورسرش شالمه[1] بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به‌حالت تعجب به‌لبش گذاشته بود. روبروی او- دختری با لباس سیاه بلندخم شده به اوگل نیلوفرتعارف می‌کرد، چون میان آنها یك جوی آب فاصله داشت آیا این‌مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب به من‌الهام شده بود؟ نمی‌دانم‌فقط می‌دانم که هرچه نقاشی‌می‌کردم همه‌اش‌همین‌مجلس وهمین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویررا می‌کشید وغریب‌ترآنکه‌برای این‌نقش مشتری پیدامی‌شد وحتی به‌توسط عمویم از این‌جلد قلمدانها به هندوستان می‌فرستادم که می‌فروخت وپولش را برایم می‌فرستاد...

داش‌آکل(۲)

همهٔ اهل شیراز می‌دانستند که داش‌آکل وکاکارستم سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زدند.

یك روز داش‌آکل روی سکوی قهوه‌خانهٔ دومیل، چندك[3] زده بود. همانجا

۱- شالمه: پارچه‌یی که برگردسر بندند. شال سر. دستار.
۲- آکل‌وآکل مخفف آکربلایی است.
۳- چندك‌زدن: یعنی‌چمباتمه نشستن. روی دو کف پا نشستن.

که پاتوغ[۱] قدیمیش بود. قفس کرکی[۲] که رویش شلهٔ سرخ[۳] کشیده بـود، پهلویـش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ‌را دور کاسهٔ‌آبی می‌گردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه‌تحقیرآمیزی به او انداخت و همین‌طور که‌دستش پرشالش‌بود رفت روی سکوی‌مقابل نشست. بعد رو کرد به‌شاگرد قهوه‌چی‌و گفت:

«به به بچه.یه یه‌چای بیار ببینیم»

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت، به‌طوری که اوماست ها راکیسه کرد[۴] وفرمان‌کاکا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام‌برنجی در می‌آورد و در سطل‌آب فرومی‌برد.بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك می کرد.ازمالش حوله‌دور شیشه استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکارستم از این بی‌اعتنایی خشمگین شد دوباره داد زد:

«مه مه مگه کری. به‌به‌تو هستم؟»

شاگرد قهوه‌چی بالبخند مـردد به داش آکل نگـاه کرد. کاکارستم ازمـابین دندانهایش گفت:

«ــ : ار ــ وای[۵] شك کمشان، آنهایی که ق ق قپی پامـیشند، اگ لولوطـی هستند ا ا ا مشب‌می‌آند، دست و په‌په‌پنجه نرم میك کنند»

داش آکل همین‌طور که یخ را دور کاسه می گردانید وزیرچشمی‌وضعیت را می‌پایید خندهٔ‌گستاخی کرد، که یك رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنابستهٔ

۱ــ جایی که دوستان صمیم یکدیگر را معمولاً درآنجا می‌بینند. پاتوق.

۲ــ کرك: پرنده‌یی‌است کمی ازسار بزرگتر. بلدرچین.

۳ــ پارچهٔ‌نخی نازك سرخ رنگ.

۴ــ ماست‌ها راکیسه کرد: در اصطلاح یعنی‌ترسید. جاخورد.

۵ــ اروای... = ارواح... نوعی تحقیر است وکنایه از این‌که طرف دیگرادعایی‌بیجا می‌کند.

او برق زد و گفت:

«بیغیرتها رجز می

کیست» همه زدند زیرخند

که اوزبانش می گیرد، ولی

هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که

خانه ملا اسحق یهودی یك

می‌ایستاد، کاکارستم که سهل

هم می‌دانست که مرد میدان

زخم خورده بود و سه‌چهار

شب پیش کاکارستم میدان را

اجل معلقی سررسیده و یك‌مش

«ــ کاکا، مردت خانه نی

خوب شنگلت کرده، می‌دانی

بگذار خودت را زده‌ای به لات

که‌پیشه خودت کرده‌ای، هرشب

اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیل

۱ــ رستم صولت: کسی که

۲ــ افندی پیزی: افندی واژ

ترکیب بالا به‌معنی‌آدم پرادعای‌ناتو

۳ــ مردت خانه نیست: یعنی

باشد.

۴ــ پوریای ولی: شهرت پ

پهلوان بوده‌است.

۵ــ لبهٔ‌تیز قمه رابرگه می‌گوی

سرخ[3]کشیده بـود، پهلویـش
می‌گردانید. ناگاه کاکا رستم از
ور که‌دستش پرشالش‌بود رفت
ه‌چپی‌وگفت:

نداخت، به‌طوری‌که اوماست ها
ها را از جام‌برنجی در می‌آورد
ته‌آنها را خشك می کرد. ازمالش

وباره داد زد:

کل نگـاه کرد. کاکارستم ازمـابین

ی ق قپی پامیشند، اگ لولوطـی
ك کنند»
می گردانید وزیرچشمی‌وضعیت را
سفید محکم از زیر سبیل حنابستهٔ

در آنجا می بینند. پاتوق.
لدرچین.
رسید. جانخورد.
وکنایه از این که طرف دیگرادعایی بیجا

او برق زد و گفت:

«بیغیرتها رجز می‌خوانند، آنوقت معلوم میشه رستم صولت[1] وافندی پیزی[2] کیست» همه زدند زیرخنده نه‌اینکه‌به گرفتن‌زبان‌کاکا رستم‌خندیدند، چون‌می‌دانستند که اوزبانش می گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاوپیشانی سفید سرشناس بودو هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب شستش را نچشیده باشد. هرشب وقتی که تـوی خانه ملا اسحق یهودی یك بطـر عـرق دوآتشـه را سر می کشید دم محله سردزك می‌ایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگر جدش هم می آمدلنگ می‌انداخت، خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکـل نیـست، چون دوبـار از دست او زخم خورده بود و سه‌چهار بارهم روی سینه‌اش نشسته بـود. بخـت بر گشته چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گردوخاك می کرد. داش آکـل مـثل اجل معلقی سررسیده ویك‌مشت متلك بارش کرده بود، به او گفته‌بود:

«ـ کاکا، مردت خانه نیست[3]، معلوم می‌شه‌که یك بست فور بیشتـر کشیدی، خوب شنگلت کرده، می‌دانی‌چیه، این بیـغیرت بازی‌ها، این دون بـازیها راکنار بگذار خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی کشی؟ اینم یك جورگدایی‌است که‌پیشه خودت کرده‌ای، هرشبه خدا جلوراه مردم را می گیری؟ به‌پوریای‌ولی[4]قسم اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیلـت را دودمی‌دهـم. با برگه[5] هـمین قمه دو نیمت

۱ـ رستم صولت: کسی که شکوه و زور بازوی رستم دارد.

۲ـ افندی پیزی: افندی واژهٔ ترکی است به‌معنی‌بزرگ وآقا وشخص‌متکی‌به خود. اما ترکیب بالا به‌معنی‌آدم پرادعای‌ناتوان بکار رفته است.

۳ـ مردت خانه نیست: یعنی مثل زنی هستی که در غیـبت شوهر بی‌باك و بی‌شرم شده باشد.

۴ـ پوریای ولی: شهرت پهلوان محمود خوارزمی متوفی ۷۲۲ ق. است که عارفی پهلوان بوده‌است.

۵ـ لبهٔ‌تیز قمه رابرگه می گویند.

می کنم.» آنوقت کاکا رستم دمش راگذاشت روی کولش ورفت، اما کینه داش آکل را به‌دلش گرفته بود وپی‌بهانه‌می گشت تاتلافی بکند.

از طرف دیگرداش آکل را همه اهل شیرازدوست داشتند چه‌اودرهمان‌حال که محله سردزك را قرق می کرد، کاری به‌کارزنها وبچه‌ها نداشت بلکه‌برعکس با مردم به‌مهربانی رفتارمی کرد واگر اجل برگشته‌یی با زنی شوخی می کرد و یابه کسی زور می گفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد، اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می‌نمود واگر دنگش می گرفت بار مردم را به‌خانه‌شان می‌رسانید. ولی بالای دست خودش‌چشم‌نداشت کس دیگر را ببیند. آن هم کاکارستم که روزی سه‌مثقال‌تریاك می کشیدوهزارجور بامبول می‌زد.

کاکا رستم از این‌تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به‌اوشد مثل برج زهرمار نشسته بود سبیلش را می‌جوید واگر کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد. بعدازچند دقیقه‌که شلیك خنده فروکش کرد همه‌آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که‌با رنگ تا سیده[1] پیرهن یخه حسنی، شب کلاه‌وشلوارد بیت دستش‌راروی‌دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ وتاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خندهٔ او می‌خندیدند. کاکارستم ازجا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سرشاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی‌قندان به سماور خورد. سماوراز بالای سکوباقوری‌به‌زمین غلطید وچندین فنجان را شکست. بعد کاکارستم بلندشد باچهرهٔ برافروخته‌ازقهوه خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی باحال‌پریشان سماور را وارسی کردو گفت:

«رستم بود ویکدست اسلحه ـ ما بودیم وهمین سماور لکسنته» این جمله را بالحن غم انگیزی اداکرد، ولی چون درآن کنایه به رستم زده‌بودبدترخنده‌شدت

۱ـ تاسیده: گرفته‌و کدر. غمگین.

کرد.

قهوه‌چی از زورپسی
کرد یك کیسه پول از جیبش
قهوه‌چی کیسه را برد
در این بین‌مردی باپس
وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی
گفت:

حاجی صمد مرحوم‌ش
داش آکل‌سرش را بل
ـ خدابیامرزدش.
ـ مگر شما نمی‌دانید
ـ من که مرده خور نیس
ـ آخر شما را وکیل
مثل اینکه از این‌حرف
او کرد، دست کشید روپیشانی
بیرون آمد که نصفش از تابش
دیگرش که زیر کلاه بود سف
خودش را درآورد به‌آهستگ
کرد. آتش‌زد وگفت:
ـ خدا حاجی‌را بیامرز

۱ـ پسی: عقب بودن از
۲ـ پستك: لباس کوتاه.

کرد.

قهوه‌چی از زورپسی[1] به‌شاگردش حمله‌کرد ولی داش‌آکل با لبخند دست کرد یك کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت وزن‌کرد ولبخندزد.

در این بین‌مردی باپستك[2] مخمل، شلوارگشاد، کلاه نمدی‌کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش‌آکل سلام‌کرد گفت:

حاجی صمد مرحوم‌شد

داش‌آکل‌سرش را بلندکرد وگفت:

ـ خدابیامرزدش.

ـ مگر شما نمی‌دانید وصیت‌کرده.

ـمن‌که مرده خورنیستم، بروبمرده‌خورها را خبرکن.

ـآخر شما را وکیل ووصی خودش‌کرده...

مثل اینکه از این‌حرف چرت داش‌آکل پاره شد، دوباره نگاهی به‌سرتاپای اوکرد، دست‌کشید روپیشانیش، کلاه تخم مرغی او پس رفت وپیشانی دورنگه او بیرون آمدکه نصفش از تابش آفتاب سوخته وقهوه‌یی رنگ شده بود ونصف دیگرش‌که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد. چپق‌دسته خاتم خودش را درآورد به‌آهستگی سرآن را توتون ریخت وباشستش دورآن راجمع کرد. آتش‌زد وگفت:

ـ خدا حاجی‌را بیامرزد، حالاکه گذشت ولی خوب‌کاری نکرد، مارا توی

۱ـ پسی: عقب بودن ازدیگران. نداشتن.

۲ـ پستك: لباس‌کوتاه. نیمتنه.

دغمسه[1] انداخت. خوب‌تو برو من ازعقب‌می‌آیم.

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود وبا گامهای بلند ازدربیرون رفت.

داش آکل سه گره‌اش را در هم کشید. با تفنن به‌چپقش پك می‌زد ومثل‌ایـن بودکه‌ناگهان روی هوا خنده وشادی قهوه خانه از ابرهای تاریك‌پوشیده‌شد، بعداز آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلندشد، قفس کرك رابدست‌شاگـرد قهوه‌چی‌سپرد واز درقهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی‌حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودنـد، فقط چند نفرقاری وجزوه کش سرپول کشمکش داشتند. بعداز اینکه چند دقیـقه دم حوض معطل شد اورا وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی[2]های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده وپس از سلام وتعارف معمولی‌داش آکل‌روی‌تشك‌نشست و گفت:

ــ خانم سرشما سلامت باشد. خدابچه‌هایتان را به‌شما ببخشد.

خانم باصدای گرفته گفت:

ــ همان‌شبی که حال‌حاجی به هم‌خورد، رفتند امام‌جمعه‌را سربالینش آوردند وحاجی در حضور همهٔ آقایان شمارا وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شمـا حاجی‌را ازپیش می‌شناختید؟

ــ ما پنج سال پیش درسفر کازرون با هم آشنا شدیم.

ــ حاجی‌خدابیامرز همیشه می گفت اگر یك نفر مرد هست فلانی است.

۱ــ دغمسه: واژهٔ‌عامیانه‌یی است به‌معنی‌گرفتاری و دشواری شاید مخمصه را به غـلط بدین‌سان بکار برده‌اند.

۲ــ ارسی: روسی. درهای چارچوب‌دار کشه‌یی که به‌طرز ساختمانهای روسی‌ازچوب ساخته می‌شد وتکهٔ‌بازشدنی آن به‌طرف بالاحرکت می‌کرد.

ــ خانم، من آزادی
دین مرده رفته‌ام، به همین
می‌دهم.
بعدهمین‌طور که سرش
برافروخته وچشم‌های گیرندهٔ
کردند ولی آن دختر مثل این
دختر خوشگل بود؟ شاید، و
راکرد و حال داش آکـل را
شد.
این دختر، مرجان، دخ
سرشناس شهر وقیم خودشان
داش آکل از روز بعد
سمسار خبره دونفرداش محل
برداشت آنچه که زیادی‌بود در
بود فروخت. قباله‌های املاك
بدهکاری‌هاش را پرداخت.
سوم داش آکل خسته وکوفته
خانه‌اش می‌رفت، در راه امام
ــ تا حالا دوشب است
خوب ماراغال گذاشت وشیخی
ــ داش آکل دست کشید

۱ــ کلم به‌سر: کنایه ازآخو
۲ــ شیخی را دید: یعنی آهس

ـ خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم به همهٔ این کلم‌به سرها[1] نشان می‌دهم.

بعدهمین‌طور که سرش را بر گردانید از لای پردهٔ دیگر دختری را باچهرهٔ برافروخته وچشم‌های گیرندهٔ سیاه دید. یك دقیقه نکشید که درچشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده را انداخت وعقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشمهای گیرندهٔ او کار خودش راکرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سرش را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر، مرجان، دختر حاجی‌صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به‌کارهای حاجی شد، بایك نفر سمسار خبره دونفرداش محل ویك نفر منشی همهٔ چیزها را با دقت ثبت وسیاهه برداشت آنچه که زیادی‌بود درانباری گذاشت‌درآن‌را مهر وموم کرد، آنچه‌فروختنی بود فروخت. قباله‌های املاك را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هاش را پرداخت. همهٔ این‌کارها در دو روز و دوشب رو به راه شد. شب سوم داش آکل خسته وکوفته از نزدیك چهار سوی سید حاجی غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت، در راه امام قلی‌چلنگر به او برخورد و گفت:

ـ تا حالا دوشب است که کاکارستم‌چشم به‌راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ماراغال گذاشت وشیخی را دید[2]، به نظرم قولش از یادش‌رفته.

ـ داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

۱ـ کلم به‌سر: کنایه ازآخوندها وعمامه به‌سرهاست.

۲ـ شیخی را دید: یعنی آهسته در رفت. جیم‌شد.

بودند صرف می‌کرد.

همه‌معایب ومحاسن‌او

به‌نظر می‌آمد اینکه تاکنون

بود. چندبارهم که رفقا زیرپا

همیشه کناره گرفته بود اما از

در زندگیش تغییرکلی رخ دا

وزیربار مسئولیت رفته‌بود، از

بیش از هرچیز اورا درفشار گ

واز لاابالی‌گری‌مقداری از دا

بلند می‌شد به‌فکر این‌بودکه د

را درخانهٔ‌کوچکتربرد، خانه

آورد، دارایی اورا به‌جریان

علاقه واملاك‌حاجی‌بود.

از این به‌بعد داش‌آکل

دیگر با دوستانش جوششی ن

لاتهاکه با اوهمچشمی داشتند

شده بود دوبه دستشان افتاده ب

وقهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهو

گفته می‌شد:

-داش‌آکل را می‌گویی

۱ـ لغز خواندن: حرف‌ها

۲ـ دهنش می‌چاد: یعنی دی

یخ بسته است.)

-بی‌خیالش باش.

داش‌آکل خوب یادش بودکه سه روز پیش در قهوه خانهٔ دومیل کاکارستم برایش خط و نشان کشید، ولی ازآنجایی‌که حریفش را می‌شناخت ومی‌دانست که کاکارستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرند اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همهٔ هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می‌خواست صورت او را از جلوچشمش دور بکندبیشتر وسخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

***

داش‌آکل مردی سی‌وپنجساله، تنومند ولی بدسیما بود. هرکس دفعهٔ اول اورا می‌دید قیافه‌اش توی‌ذوق می‌زد، اما اگر یك مجلس پای صحبت‌اومی‌نشستند یا حکایت‌هایی که از دوره زندگی او ورد زبان‌ها بودمی‌شنیدند آدم راشیفتهٔ او می‌کرد. هرگاه زخم‌های چپ اندر راست قمه راکه به‌صورت اوخورده بودندیده می‌گرفتند داش‌آکل قیافهٔ نجیب وگیرنده‌یی داشت، چشمهای میشی،ابروهای‌سیاه پرپشت،گونه‌های فراخ،بینی‌باریك با ریش وسبیل سیاه،ولی زخم‌ها کار اوراخراب کرده بود، روی گونه‌ها وپیشانی اوجای زخم قداره بودکه بدجوش خورده‌بود و گوشت سرخ ازلای‌شیارهای صورتش برق می‌زدواز همه‌بدتر یکی‌ازآنها کنار چشم‌چپش را پایین کشیده بود.

پدر اویکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانی‌که مرد همهٔ دارایی او به پسر یکی‌یکدانه‌اش رسید. ولی داش‌آکل پشت‌گوش فراخ وگشادباز بود، به‌پول‌و مال‌دنیاارزشی نمی‌گذاشت،زندگیش را به‌مردانگی‌وآزادی وبخشش‌وبزرگ‌منشی می‌گذرانید.هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش‌نداشت وهمه دارائی‌خودش را به مردم ندار وتنگدست بذل وبخشش می‌کرد یا عرق دوآتشه می‌نوشید و سرچهار راه‌ها نعره می‌کشید ویا در مجالس بزم بایك دست از دوستان که انگل او شده

بودند صرف می‌کرد.

همه‌معایب ومحاسن‌اوتاهمین‌اندازه محدود می‌شد، ولی‌چیزی که‌شگفت‌آور به‌نظر می‌آمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چندبارهم که رفقا زیرپایش نشسته ومجالس محرمانه فراهم‌آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود اما از روزی‌که وکیل و وصی حاجی‌صمد شد ومرجان‌رادید در زندگیش تغییرکلی رخ داد از یك طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست وزیربار مسئولیت رفته‌بود، ازطرف دیگر دلباخته مرجان‌شده‌بود. ولی‌این‌مسئولیت بیش از هرچیز اورا درفشار گذاشته بود ـ کسی‌که توی مال خودش توپ بسته‌بود واز لاابالی‌گری‌مقداری از دارایی خودش راآتش زده بود، هرروز ازصبح‌زودکه بلند می‌شد به‌فکر این‌بودکه درآمد املاك حاجی را زیادتر بکند. زن وبچه‌های او را درخانهٔ کوچکتر برد، خانه‌شخصی‌آنها راکرایه‌داد، برای بچه‌هایش‌معلم سرخانه آورد، دارایی اورا به‌جریان انداخت وازصبح تا شام مشغول‌دوندگی‌وسرکشی به علاقه واملاك‌حاجی‌بود.

از این به‌بعد داش‌آکل از شب‌گردی وقرق‌کردن چهار سوکناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت وآن شورسابق از سرش افتاد. ولی‌همه‌داشهاو لاتهاکه با اوهمچشمی داشتند به تحریك‌آخوندهاکه دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود دوبه دستشان افتاده برای داش‌آکل‌لغزمی‌خواندند[1] وحرف اونقل‌مجالس وقهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه خانهٔ پاچنار اغلب‌توی‌کوك داش‌آکل می‌رفتندو گفته می‌شد:

ـ داش‌آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد[2]، سگ کی‌باشد؟ یاروخوب دك شد،

۱ـ لغز خواندن: حرف‌های‌کنایه‌آمیز زدن وسرزنش‌کردن.

۲ـ دهنش می‌چاد: یعنی دیگر قدرت حرف‌زدن واظهار وجود ندارد(دهنش‌سرمازده و یخ بسته است.)

در خانهٔ حاجی‌موس موس می کند[۱]، گویا چیزی می‌ماسد[۲]. دیگردم محلهٔسردزك که می‌رسد دمش را توپاش می گیرد ورد می‌شود.

کاکارستم باعقده‌یی که در دل‌داشت، بالکنت زبانش می گفت:

ـ سرپیری ومعرکه‌گیری. یاروعاشق دخترحاجی صمد شده. گزلیک‌کش[۳]را غلاف کرد.

خاك توچشم مردم پاشید، کتره‌یی چوانداخت[۴] تاوکسیل‌حاجی‌شد، وهمه املاکش را بالاکشید. خدابخت بدهد.

دیگر حنای‌داش آکل پیش‌کسی‌رنگ‌نداشت‌و برایش تره‌هم خردنمی کردند. هرجاکه وارد می‌شد درگوشی با هم پیچ پیچ می کردند و اورا دست‌می‌انداختند. داش آکل ازگوشه وکنار این حرفها را می‌شنید ولی به روی خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد، چون عشق مرجان به‌طوری در رگ وپی‌او ریشه دوانیده بود که فکر وذکری جزاو نداشت.

شب‌ها از زور پریشانی عرق می‌نوشید وبرای سرگرمی خودش یك طوطی خریده‌بود. جلوقفس می نشست‌وباطوطی درد دل‌می کرد. اگرداش آکل‌خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به اومی‌داد. ولی از طرف دیگر اونمی‌خواست‌که پای بندزن وبچه بشود، می‌خواست‌آزادباشد،همانطوریکه بارآمده بود. بعلاوه پیش‌خودش‌گمان می کرد هرگاه دختری راکه به‌اوسپرده‌شده به‌زنی بگیرد نمك به حرامی خواهد بود. ازهمه بدترهرشب صورت خودش را در

۱ـ موس موس‌کردن: یعنی چاپلوسی کردن‌وبرای سودی دوروبرکسی‌گشتن.

۲ـ می‌ماسد: ماسیدن یعنی افسرده شدن مواد روغنی. در اصطلاح عوام یعنی مانــدن چیزی برای‌کسی.

۳ـگزلیك: کاردی‌که تیغهٔ‌آن خمیده ودسته‌اش دراز است.

۴ـکتره‌یی چوانداخت: یعنی‌الکی سروصدا راه انداخت وشایع کردکه...

آینه‌نگاه می‌کرد جای جوش خوردهٔ زخمهای قمه، گوشه چشم‌پایین کشیدهٔ خودش را برانداز می‌کرد، وباآهنگ خراشیده‌ای بلند بلند می‌گفت:

ـ شاید مرا دوست نداشته باشد. بلکه شوهر خوشگل وجوان پیدا بکند... نه از مردانگی دور است... اوچهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم‌این عشق مرا می‌کشد... مرجان... مرجان... تومراکشتی... به‌که‌بگویم؟... مرجان... عشق تومراکشت...

اشك در چشمهایش جمع می‌شد و گیلاس روی گیلاس عرق می‌نوشید. آنوقت با سردرد همین‌طورکه نشسته بود خوابش می‌برد.

ولی نصف شب‌آنوقت‌که شهر شیراز باکوچه‌های پرپیچ وخم، باغهای دلگشا وشراب‌های ارغوانیش به‌خواب می‌رفت، آنوقت‌که ستاره‌ها آرام ومرموز بالای‌آسمان قیرگون به هم چشمك می‌زدندآنوقتی‌که مرجان باگونه‌های گلگونش در رختخواب‌آهسته نفس می‌کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت همانوقت بودکه داش‌آکل حقیقی، داش‌آکل طبیعی باتمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری‌که‌آداب ورسوم جامعه به دور اوبسته بود، از توی افکاری که از بچگی به اوتلقین شده بود، بیرون می‌آمد وآزادانه مرجان را تنگ درآغوش می‌کشید، تپش‌آهسته قلب، لبهای‌آتشین و تن نرمش را حس می‌کرد واز روی گونه‌هایش بوسه می‌زد. ولی‌هنگامی‌که ازخواب می‌پرید، به خودش دشنام می‌داد، به‌زندگی نفرین‌می‌فرستاد ومانندديوانه‌هادراطاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی کارهای حاجی می‌گذرانید.

***

هفت سال به‌همین منوال‌گذشت، داش‌آکل از پرستاری وجان فشانی‌دربارهٔ

...ند[2]. دیگردم محلهٔسردزك که

...انش می‌گفت:

...ی صمد شده. گزلیکش[3]را

... تاوکیل‌حاجی‌شد، وهمه

...ایش تره‌هم خردنمی‌کردند.

...ند و اورا دست‌می‌انداختند.

... به روی خودش نمی‌آورد و

...گ وپی‌او ریشه دوانیده بود

...سرگرمی خودش يك طوطی

...د.اگرداش‌آکل‌خواستگاری

... به اومی‌داد. ولی از طرف

...است‌آزادباشد،همانطوریکه

... دختری راکه به‌اوسپرده‌شده

...رشب صورت خودش را در

...، دوروبر کسی‌گشتن.

...در اصطلاح عوام یعنی ماندن

...ست.

...حت وشایع کرد که...

زن وبچه‌حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های‌حاجی ناخوش‌می‌شد شب‌وروزمانندیك مادر دلسوز به‌پای‌اوشب‌زنده‌داری می کرد،وبه‌آنها دلبستگی‌پیدا کرده بود ولی‌علاقه او به‌مرجان چیز دیگری بود وشاید همان عشق مرجان بود که اورا تا این‌اندازه آرام ودست‌آموز کرده بود. در این مدت‌همه بچه‌های‌حاجی‌صمد از آب و گل‌درآمده بودند.

ولی،آنچه که نباید بشود شد وپیش‌آمد، مهم روی داد: برای‌مرجان‌شوهر پیداشد آنهم چه شوهری که هم پیرتر وهم بدگل‌تر ازداش‌آکل بود. ازین‌واقعه‌خم به ابروی‌داش‌آکل‌نیامد، برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شدوبرای شب عقدکنان جشن شایانی‌آماده‌کرد. زن وبچه‌حاجی را دوباره به‌خانه شخصی خودشان برد واطاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمانهای مردانه معین‌کرد، همه‌کله‌گنده‌ها، تاجرها وبزرگان شهرشیراز در این جشن دعوت داشتند. ساعت پنج‌بعدازظهرآن روزوقتی که‌مهمانها گوش‌تا گوش دور اطاق‌روی‌قالیهاوقالیچه‌های گرانبها نشسته بودند وخوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل باهمان سرووضع داشی قدیمش، باموهای پاشنه نخواب[1] شانه کرده، ارخلق راه راه، شب‌بند، قداره، شال جوزه‌گره، شلوار دبیت‌مشکی،ملکی‌کارآباده‌وکلاه طاسوله[2] نونوار وارد شد: سه‌نفرهم با دفتر ودستك دنبال‌او واردشدند.همه‌مهمانها

۱ــ پاشنه نخواب: مویی که‌آن را ازپشت‌گردن کوتاه کنند که روی شانه‌وپشت‌افشانده نباشدوسرموها به‌طرف بالابرگردد.

۲ـ اسم‌لباسهای‌آن روزگار است: ارخالق:قبایی است‌کوتاه‌که درمیان رویه‌و آستر آن پنبه‌دوزی‌کرده‌باشند. لفظ ترکی‌است. قداره: کاردی‌که دوطرف‌آن‌برنده باشد(سلاح‌پهلوانان قدیم). شال‌جوزه‌گره:ظاهراً شال‌کمری است‌که دربافت‌آن برجستگی‌های درشتی ایجادکرده باشند. ملکی:نوعی‌گیوه است. کلاه‌تاسوله: کلاهی‌بوده است به‌شکل‌استوانه‌یی که‌میان‌آن‌کمی فرورفته باشد.

به سرتاپای اوخیره‌شدند.
گفت:
ـ آقای امام، حاجی
انداخت.پسر از همه‌کوچک
وکتاب دارایی‌حاجی است
خرج شده با مخارج امشب
خودمان[1] آنهاهم به‌سی‌خود
تا اینجاکه رسید بغض
بیفزاید یا منتظر جواب بشو
بیرون رفت. درکوچه نفس
روی دوشش برداشته شده
برمی‌داشت همین‌طور که می
بی‌درنگ‌ازپله‌های‌نم‌کشیدهٔ
اطاقهای‌کوچك وکثیف باپنـ
آب حوض‌خزهٔ سبز بسته بو
پراکنده بود. ملااسحق با شـ
ساختگی کرد.
داش‌آکل به‌حالت پکـ
ــ جون‌جفت‌سبیلهایت
ملااسحق سرش را تکا
بایك بطری‌بالاآمد. داش‌آکل

۱ــ به‌سی‌خودمان: برای
۲ــ بوی‌پرك:بویی است

به سرتاپای اوخیره‌شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلوامام جمعه رفت ایستاد و گفت:

ـ آقای امام، حاجی خدابیامرز وصیت کرد وهفت سال آزگارمارا توی‌هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنجساله‌بود،حالادوازده سال دارد. اینهم‌حساب وکتاب دارایی‌حاجی است(اشاره کردبه‌سه‌نفری که‌دنبال اوبودند.)تابه امروزهرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خودم داده‌ام. حالا دیگر ما بـه سی خودمان[1] آنهاهم به‌سی‌خودشان.

تا اینجاکه رسید بغض‌بیخ گلویش راگرفت. سپس بدون اینکه دیگرچیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود سرش را زیرانداخت وباچشمهای اشك آلود از در بیرون رفت. درکوچه نفس راحتی کشید، حس کردکه آزاد شده وبار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی‌دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند ولاابالی برمی‌داشت همین‌طور که می‌گذشت خانه ملااسحق عرق‌کش جهود را شناخت، بی‌درنگ‌ازپله‌های‌نم کشیدهٔ آجری آن‌داخل‌حیاط کهنه‌ودودزده‌یی‌شد که‌دورتادورش اطاقهای کوچك و کثیف باپنجره‌های سوراخ سوراخ‌مثل‌لانه زنبور داشت و روی آب حوض‌خزهٔ سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرك[2] وسردابه‌های کهنه در هـوا پراکنده بود. ملااسحق با شب کلاه‌چرك وریش‌بزی وچشم‌های‌طماع‌جلوآمد،خندهٔ ساختگی کرد.

داش آکل به‌حالت پکر گفت:

ـ جون‌جفت‌سبیلهایت یك‌بطرخوبش را بده‌گلویمان را تازه بکنیم.

ملااسحق سرش را تکان‌داد. از پلکان زیرزمین پایین رفت‌وپس‌ازچند دقیقه بایك بطری‌بالاآمد. داش آکل بطری را از دست‌او گرفت‌گردن‌آن را به‌جرزدیوار

۱ـ به‌سی‌خودمان: برای خودمان. دیگربه‌کسی کاری‌نداریم.
۲ـ بوی‌پرك: بویی است شبیه‌بوی‌چربی ماندهٔ‌غذا یابوی پیه‌داغ کرده.

زد سرش پرید، آنوقت تا نصف آنرا سر کشید، اشك درچشمهایش جمع شد. جلوسرفه‌اش راگرفت وبا پشت دست دهن‌خود را پاك کرد. پسر ملااسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود با شکم‌بالاآمده ودهن بازومفی که روی لبش‌آویزان بود به داش‌آکل نگاه می‌کرد.

داش‌آکل انگشتش را زد در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود ودر دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلوآمد روی دوش داش‌آکل زد وسرزبانی گفت:

ـ مزهٔ لوطی خاك است[1].

بعددست کرد زیرپارچه لباس او و گفت:

ـ این‌چیه‌که پوشیدی؟ این ارخلق حالاورافتاده. هروقت نخواستی‌من‌خوب می‌خرم.

داش‌آکل لبخند افسرده‌یی زد، ازجیبش پولی درآورد کف‌دست‌اوگذاشت واز خانه بیرون‌آمد. تنگ غروب بود. تنش‌گرم وفکرش پریشان بود و سرش‌درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناك وبوی کاه‌گل وبهارنارنج در هواپیچیده بود، صورت مرجان،گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه ومژه‌های بلندبا چترزلف‌که روی پیشانی اوریخته بود محوومرموز جلوچشم داش‌آکل‌مجسم شده بود. زندگی گذشتهٔ خود را به‌یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو اویك بیك رد می‌شدند.

گردشهایی‌که با دوستانش سرقبرسعدی وباباکوهی کرده بود به‌یادآورد، گاهی لبخند می‌زد. زمانی اخم می‌کرد. ولی‌چیزی‌که برایش مسلم بود این‌که‌از خانه‌خودش می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود‌که دلش

[1] ۱ـ یعنی لوطی (پهلوان وعیار) می‌تواند به‌جای غذاهای خوشمزه باکمی خاك تلخی می را از دهان خود ببرد واین‌مثل‌کنایه از تواضع ومناعت لوطی است.

کنده شده بود. می‌خواست برود ودوربشود.

فکرکرد بازهم امشب عرق بخورد وباطوطی‌درد دل بکند. سرتاسرزندگی برایش کوچك وپوچ وبی‌معنی شده بود. در این‌ضمن‌شعری به‌یادش افتاد، ازروی بی‌حوصلگی‌زمزمه‌کرد:

به شب نشینی زندانیان برم‌حسرت
که نقل‌مجلسشان‌دانه‌های‌زنجیراست

آهنگ دیگری به‌یادآورد کمی‌بلندتر خواند:

دلم‌دیوانه شد، ای عاقلان‌آرید زنجیری،
که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری

این شعرها را بالحن ناامیدی وغم‌وغصه خواند اما مثل این که حوصله‌اش سررفت، یافکرش جای‌دیگر بود خاموش شد.

هواتاریك شده بود که داش آکل دم‌محلهٔ‌سردزك‌رسید. اینجا همان‌میدانگاهی بود که پیشتر وقتی‌دل و دماغ داشت آنجا راقرق می کرد وهیچ کس‌جرأت‌نمی کرد جلوبیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلودرخانه‌یی نشست، چپقش را درآورد. چاق کرد، آهسته می کشید. به‌نظرش آمد که اینجانسبت به پیش‌خراب‌تر شده، مردم به‌چشم اوعوض شده بودند، همانطوری‌که خود اوشکسته وعوض شده بود. چشمش سیاهی می‌رفت سرش درد می کرد، ناگهان سایهٔ تاریکی‌نمایان‌شدکه از دور به‌سوی‌اومی آمد وهمین‌که نزدیك شد گفت:

لولولوطی لوطی‌را شب شب‌تارمی‌شناسه[1].

داش آکل رستم را شناخت بلند شد، دستش را به‌کمرش زد تف به زمین انداخت وگفت:

ـ اروای بابای‌بیغیرتت، توگمان کردی که خیلی‌لوطی‌هستی، اماتوبمیری‌روی

۱ ـ درشب تاریك معلوم می‌شودکه چه‌کسی پهلوان‌تروجوانمردتراست.

درچشمهایش جمع شد.
د. پسر ملااسحق که بچه
روی لبش‌آویزان بود بـه

قچه حیاط بود ودر دهنش

رزبانی گفت:

هروقت نخواستی‌من‌خوب

رآورد کف‌دست‌اوگذاشت
ش پریشان بود و سرش‌درد
بوی‌کاه‌گل وبهارنارنج در
های سیاه ومژه‌های بلندبـا
وچشم داش آکل‌مجسم شده
پیشین از جلو اویك بیك رد

وهی کرده بـود به‌یادآورد،
ه برایش مسلم بود این‌کـه‌از
ر بود، مثل این بودکه دلش

های خوشمزه باکمی خاك تلخی
وطی است.

زمین سفت نشاشیدی[1].

کاکا رستم خندهٔ تمسخرآمیز کرد جلو آمد و گفت:

« ــ : خ خ خیلی وقته دیگ دیگه این طرفها په په پیدات نیست... ا امشب، خاخانه حاجی ع ع عقدکنان است مگ‌تورا راه نه‌نه...

داش آکل حرفش را برید:

ــ خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می‌گیرم.

دست برد قمهٔ خود را ازغلاف بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم‌در حمام قمه‌اش را به دست گرفت. داش آکل سرقمه‌اش را به‌زمین کوبید دست به‌سینه ایستاد وگفت:

ــ حالا یک لوطی می‌خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد.

کاکارستم ناگهان به اوحمله کرد ولی داش آکل چنان به مچ دست اوزدکه قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته‌یی گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش‌آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

«برو، بروبردار اما به‌شرط اینکه این‌دفعه غرس‌تر نگهداری. چون امشب می‌خواهم خرده حسابهایمان را پاک بکنم.»

کاکارستم با مشت‌های گره کرده جلو آمد، وهردو به‌هم گلاویز شدند. تانیم ساعت روی زمین می‌غلطیدند، عرق از سرورویشان می‌ریخت ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمی‌شد. در میان کشمکش سرداش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بودکه ازحال برود کاکا رستم‌هم اگرچه به قصد جان می‌زد ولی تاب

۱ـ کنایه از این است که تومقاومت ومشکل در برابر خودت ندیده‌ای که ادعای بیجا می‌کنی.

مقاومتش تمام شده‌بود. ا
او واقع شده بود، باهمهٔ
پهلوی داش آکل فروبرد.
تماشاچیان‌جلو دو
خون ازپهلویش به زم
خودش را از کنار دیوار
دست به‌خانه‌اش بردند.
فردا صبح همین که
ولی خان پسر بزرگش به
بارنگ پریده در رختخوا
تارشده بود، به‌دشواری نف
شناخت با صدای نیم‌گرفته
« در دنیا... همین
بسپرید... به...»
دوباره خاموش شد
پاک کرد.
داش آکل از حال‌رف
همهٔ اهل شیراز برای
ولی‌خان قفس طوطی
عصرهمان روزبود م
پروبال ونوک بر گشته وچشم
یالحن‌داشی- بالحن‌خراشید
«مرجان... مرجان...

مقاومتش تمام شده‌بود. امادرهمین‌وقت‌چشمش به‌قمهٔ داش آکل افتادکه در دسترس او واقع شده بود، باهمهٔ زور و توانایی خـودش آن را از زمین بیـرون‌کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هردوشان از کار افتاد.

تماشاچیان‌جلو دویدندوداش آکل را به‌دشواری از زمین‌بلند کردندچکه‌های خـون ازپهلویش بـه زمین مـی‌ریخت. دستش را روی زخـم گذاشت چند قـدم خودش را از کنار دیوار کشانید دوباره به زمین خورد. بعد او را بـرداشته، روی دست به‌خانه‌اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانهٔ حاجی‌صمدرسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی اورفت. سربالین داش آکل که رسید دید او بارنگ پریده در رختخواب افتاده کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهایش تارشده بود، به‌دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل اینکه در حـالت اغما او را شناخت با صدای نیم‌گرفته لرزان گفت:

« در دنیا... همین طوطی ... داشتم ... جان شما... جان طوطی ... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی‌خان، دستمال ابریشمی را درآورد اشك‌چشمش‌را پاك کرد.

داش آکل از حال‌رفت ویك ساعت بعد مرد.

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی‌خان قفس طوطی را برداشت و به‌خانه برد.

عصرهمان روزبود مرجان‌قفس طوطی راجلوش‌گذاشته بود وبه‌رنگ آمیزی پروبال ونوك برگشته وچشم‌های‌گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه‌طوطی بالحن‌داشی‌ــ بالحن‌خراشیده‌ای‌گفت:

«مرجان... مرجان... تومرا کشتی... به که بگویم... مرجان عشق تو... مرا

پیدات نیست... ا امشب،

دیگرش را هم من امشب

رستـم هم مثل رستـم‌در
به‌زمین کو بید دست به‌سینه

بیرون بیاورد.
چنان به مچ دست اوزدکه
اشا ایستادند، ولی کسـی

ر نگهداری. چـون امشب

و به‌هم گلاویز شدند. تانیسم
یخت و لی‌پیروزی نصیـب
ختی رویسنگفرش خورد،
صـد جان می‌زد ولـی‌تاب
خودت ندیده‌ای که ادعای بیجا

کشت.»

اشك ازچشمهای مرجان سرازیر شد.

۳ــ جلال آل احمد

نویسنده‌یی بود با ذهنی کنجکاو، نگاهی دقیق، اندیشه‌هایی تند، مطالعاتی گوناگون و قلمی روان. نثرش ساده و دلنشین است وگاه چنان ساده و نزدیك به زبان گفتگو حرف می‌زند که تنها به کمك آهنگ دادن به‌جمله‌ها وایجاد تکیه هــای لازم می‌شود سروته جمله را معین کرد زیرا عبارت همان شکستگی‌هایی را دارد که در زبان گفتگو هست. مثل این است که آل احمد خواننده را پیش‌چشم تصور کرده وبا زبان خودش با اوحرف زده است. گاه معلومات او واژه‌های علمی واصطلاحی را در نوشته‌هایش راه می‌دهد واینجاست که خواننده کم مایه برای فهم‌منظور او به دردسر می‌افتد وبا این حال‌درآنجا هم بیان اوچنان است که طرح کلی مطلب را به ذهن خواننده انتقال می‌دهد.

آل احمد مردی با احساس و مبارز بود. فرهنگ ملی و سنت‌ها وآداب ایرانی را بسیار دوست می‌داشت وهرچه را شکننده این سنت‌ها بود خوار وناچیز می‌دید. ساده‌می‌زیست و از پیرایه‌ها دوری می‌گزید. چنان‌که بود می‌نمود وبــرای سود وزیان این جهان سخن را به خواست این وآن نمی‌گفت‌و «قلم را هرگز»در خدمت کسی در نمی‌آورد. هرچه را می‌اندیشید می‌نوشت یا خیلی ساده می‌گفت. در دانشگاه درس خوانده وگویا به دریافت درجهٔ دکتری ادبیات هم نزدیك شده بود اما دانشگاه مردم را برای درس‌گفتن‌ودرس خواندن‌مناسب‌تر می‌دید. زندگیش در تابستان ۱۳۴۸ به سرآمد. روانش شاد.

از نوشته‌های داستانی او کتابهای مدیر مدرسه، سرگذشت کندوها، سه‌تار زن زیادی، از رنجی که می‌بریم، و دید وبازدید چاپ شده است واز نوشته‌هــای انتقادی و اجتماعی وسیاسی اوباید غرب زدگی، هفت مقاله، سه مقالهٔ دیگر، ونون والقلم را یادکنیم. مجموعه‌یی نیز دارد که می‌توان آنها را در شمار مطالعات مردم شناسی آورد و ازآنها سه کتاب نشر شده است به نــامهای: خارك در یتیم خلیج، اورازان، تات نشین‌های بلوك‌زهرا. ترجمه‌هایش نیزدر شمار باارزش‌ترین کتابهایی است که به فارسی درآمده از جمــله: قمارباز از فــدرداستایوسکــی، بیگانه از

آلبر کامو (باهمکاری علی‌اصغر خبره‌زاده)، سوءتفاهم از آلبر کامو، دستهای آلوده از سارتر، بازگشت از شوروی ومائده‌های زمینی از آندره ژید.

در اینجا اولین داستان او را می‌خوانیم، قصهٔ زیارت که در سال ۱۳۲۴ در مجلهٔ سخن درآمد و به دنبال آن آل‌احمد داستان‌نویس شد و بعد قصه‌سه‌تار را می‌بینیم که از داستانهای خوب اوست.

شاید از رساله‌ها ونوشته‌های اجتماعی و تحقیقی او هم نقل یك دونمونه ضرور باشد اما نه در این بخش که از داستان نویسی حرف می‌زنیم، این سخن بگذار تا وقت دگر. اما داستان زیارت:

سه‌بار از زیرقرآن وآب وآرد رد شدم و در مرتبهٔ سوم قرآن را بوسیدم و به‌پیشانی نهادم و درمیان هوایی که در اثر دمیدن آیة الکرسی‌ها و چهارقل[1]‌های نزدیکانم، بوی، مسجد وحرم از آن می‌آمد– هوای حرمی که دود پیه‌سوز وبوی تند شمع‌های پیهی‌اش کم بود– و در میان اشك‌هایی که از چشم خواهران وبرادر کوچکم روان بود، از درخانه بیرون آمدم. تاسر کوچه‌هر که می‌رسید، ازآشنا و غریبه از اهل محل یا دیگران، همین که می‌فهمید به زیارت می‌روم از ته‌دل التماس دعا می‌گفت ومن مجبور بودم در جواب هریك از این مؤمنان تعارفی کنم ودست کم محتاج به دعایی بگویم. بعضی‌ها هم که آشنایی بیشتری داشتندتا در گوشم اذان نمی‌گفتند ویکی دوآیهٔ مأثوره[2] درگوش راستم نمی‌خواندند و دعاهای مجرب بدرقهٔ را هم نمی‌کردند ممکن نبود دست از سرم بردارند.

چه باید کرد، درین دم‌آخر نمی‌شود دل بندگان خدارا شکست. از ماکه می‌گذرد، خدا را هم خوش نمی‌آید که باعث رنجش خاطر دیگران بشوم. پس چراگوش به یاسین هرکس‌نسپارم.

۱– چهارقل چهار سورهٔ اواخر قرآن است که با فعل امرقل آغاز می‌شود (قل‌هوالله احد، قل‌یا ایها الکافرون، قل‌اعوذ برب‌الفلق، قل‌اعوذبرب‌الناس).

۲– در اصطلاح دعایی است که از قدیم رایج بوده و دهان به دهان نقل شده است.

نمی‌دانم تاسر کوچه چند نفر رویم را بوسیدند و دعایم کردند ویا این راه را در چه مدتی پیمودم، ولی هرچه بود موقعی که پا به درشکه‌می‌نهادم صدای گریه آهستهٔ دوسه پیرزن را از زیرچادر عباییهاشان، که تای چندین سال رابه خودداشت ومعلوم بودکه پس از سالها تازه ازبقچه درآمده، شنیدم.

تا امروز نفهمیده بودم که مردم نیز مثل من آرزوهایی دارند ونمی‌دانستم این عشقی که من در سردارم مالیخولیایی است که همه‌به‌آن دچارند. هم اکنون در می‌یافتم که دیگران چقدر دلشان می‌خواهد به‌جای من می‌بودند و می‌توانستند به زیارت اعتاب[1] مقدس نایل گردند. هم امروز موقعی که ازخانه بیرون‌می‌آمدم‌یکی که فهمیده بود به‌کجا می‌روم، شنیدم که از ته‌حلق با خدای خودمناجات می‌کرد و می‌گفت«اللهم ارزقنا... زیارة‌ا ...»

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. اکنون در جریان عادی و روان‌جوی باریك عمرمن، با این‌زیارت، انحراف بزرگی رخ می‌داد. این انحراف خواهی نخواهی، همچو سرپیچ نهرها غلغله و ولوله‌ای در مغزم وهم درزندگی ساکت‌و آرامم ایجاد می‌کرد که نمی‌توانستم دریابمش.

در راه به‌هیچ فکر دیگری نبودم وتا موقعی که به‌گاراژ رسیدیم موقعی که بایدآقورایی[2]های مرسوم را به این وآن بدهم در طول همهٔ راه تنها دراندیشهٔ آش پشت‌پایی بودم که برایم خواهند پخت. آش پشت‌پایی که رشته‌های بلند و نازك آن را خواهرم خواهد برید و کاسه‌های نعنا داغ زدهٔ آن را برای خویشاوندانم خواهند فرستاد، و مجلس جشن و سروری که به این مناسبت در خانهٔ ما برپا خواهد شد وبعدهم نذرهایی که ممکن است درسر همان سفره برای سالم برگشتن من بشود.

۱ـ اعتاب به جای عتبات (آستانها، درگاهها) بکار رفته است.

۲ـ آقوررایی، اقوراهی هدیه‌یی است که مسافر در سرراه به بدرقه‌کنندگان می‌دهد.

آری‌ایرانی‌است و‌این‌مراسم
شله زرد وسمنو، رشته پلو، آش ر
نظر اول جز عادات ناچیز وخرافه
همه تابع ومولود شرایط زندگی ب
روبوسی تمام شده وجیب‌ها
بودنزدیك غروب‌حرکت‌کنیم اکنو
که تازه اتوبوس در میان سلام و
و خلوت شهر می‌پیچد و در پناه
می‌برد.

جاده که تندتر از سرعت ماش
مرکب آتشی ما، انگار دچار هراس
می‌کند و در عقب ماشین از ترس
که ما همه زائریم.
از سوراخی که زیرپای من
جاده همچو خطوط باریك وپهن
رها شده و درخط سیر خود اثری
چیز از ما می‌گریزد معلوم نیست
نشناخته‌اند. ولی باشد، بگذار همه
که همه کس آرزوی آن را به صور
می‌بینند، وهمه مردم در انتظار وص
همه چیز از ما فرار می‌کند آنچه
آن شهرمقدسی که یك دربهشت در

آری ایرانی است و این مراسم: سبزی پلو با ماهی شب عید نوروز، هفت سین، شله زرد و سمنو، رشته پلو، آش رشتهٔ پشت پا... و هزاران آداب دیگر که در نظر اول جز عادات ناچیز و خرافه‌های پا در هوایی به نظر نمی‌آید ولی در حقیقت همه تابع و مولود شرایط زندگی بخصوص ایرانی است... ای ایرانی.

روبوسی تمام شده وجیب‌های من از آقورایی‌ها خالی گشته و با این که بنا بود نزدیك غروب حرکت کنیم اکنون سه از شب می‌گذرد و شام راهم سرپایی خورده‌ایم که تازه اتوبوس در میان سلام و صلوات بدرقه کنندگان به میان خیابانهای تاریك و خلوت شهر می‌پیچد و در پناه خدا ما را به سوی مقدس‌ترین زمین‌های دنیا می‌برد.

***

جاده که تندتر از سرعت ماشین به استقبال ما می‌شتابد، در جلوی سپر آهنین مرکب آتشی ما، انگار دچار هراس شده از دو طرف به کنار می‌رود و راه باز می‌کند و در عقب ماشین از ترس جسارتی که کرده پا به گریز می‌نهد. گویا دریافته که ما همه زائریم.

از سوراخی که زیر پای من در کف ماشین ایجاد شده شن‌های ریز و درشت جاده همچو خطوط باریك و پهن موازی به نظر می‌آید که مانند تیری که از کمان رها شده و در خط سیر خود اثری می‌گذارد پا به فرار نهاده‌اند. در اطراف راه همه چیز از ما می‌گریزد معلوم نیست از ابهت ماست که می‌ترسند و یا هنوز ما را نشناخته‌اند. ولی باشد، بگذار همه چیز و همه کس از ما بگریزد. ما به جایی می‌رویم که همه کس آرزوی آن را به صورت رؤیاهای شیرین در شبهای تار فقط در خواب می‌بینند، و همه مردم در انتظار وصول به آن آه می‌کشند و اشك می‌ریزند. اگر همه چیز از ما فرار می‌کند آنچه همه آرزومندآنند به استقبال ما خواهد شتافت و آن شهر مقدسی که یك در بهشت در آن بازخواهدشد، ما را از زیر دروازه‌های مقدس

خود عبور خواهد داد. مابه‌فراق هرچیز راضی شده‌ایم که به‌وصال دوست برسیم. ما حتی پدران و خانه‌های خود را در انتظار خود چشم به راه نهاده‌ایم و به سوی دیگری می‌شتابیم.

روزهاست که درراهیم وروزهای دیگری نیز مهمان صحرا و درو دشت خواهیم بود اکنون تا اندازه‌یی زندگی یکنواخت شهری مابدل به‌یك زندگی یکنواخت دیگر اما صحرایی شده است.

در راه، جزبه قهوه‌خانه‌های کوچکی که نمایندهٔ آبادیهای نزدیك خودهستند وبه همان نام نیز خوانده می‌شوند برنمی‌خوریم. و در این قهوه‌خانه‌ها جز با یك وضع یکنواخت که نمونهٔ آن را درهر گوشه‌یی ازین دشت وسیع که ایران‌نام دارد می‌توان یافت روبرو نمی‌شویم. سکوی کنار جاده، و پهلوی آن درکوتاه و دود زدهٔ قهوه‌خانه. و در داخل: طاق‌های ضربی، وسکوهای پهن ودراز در زیر آن ها، وزیلوهای پرخاك ویا حصیرهای برنجی رشت به روی آنها افتاده، و بر روی آن‌ها نیز مردمانی واسوخته و قوزکرده در میان یك هوای انباشته از دود چپق وتریاك نشسته و به‌کار خود مشغول. گاهگاهی نیز درآبادی‌ها و قهوه‌خانه های نزدیك به شهرها، درگوشه وکنار آثاری از شیشه‌های می، و اگر نیز یك شب دیروقت رسیده باشیم، عربده‌های مستانه ودم ودود شبانهٔ رانندگان گردآلوده وسیاه سوخته از ما پذیرایی می‌کند.

زندگی‌عادی در یك محیط بخصوص، هم مارا به تمام دقایق‌وریزه کاری‌های آن محیط سازگار می‌کند و هم آنها راکه در نظر ما عادی شده‌اندگاهگاه بی‌اهمیت جلوه می‌دهد. ولی این برخوردهای ناگهانی وموقتی ونگاه‌های‌سرسری وزودگذر، حقایقی راکه تاکنون نمی‌دانسته‌ایم درنظر ما روشن می‌سازد.

در یك قهوه‌خانه، که راننده به مسافران از مسلمانی و دست و دل پاکی صاحبش اطمینان می‌داد، یك روز عصر پیاده شدیم. قرار بود شام را همانجا

بخوریم وحرکت کنیم. هنو
مسافران ومشتریان خود را
از سوزش آفتاب تابستان ح
نمدی به‌سر، زانوها را به‌ب
ازگاو وخرخود ومرگ ومی
و گوش نشسته بودند. آخون
بود وتازه نفس بود باآه و
گوشه‌ای به‌کنج سکوخزید
گرمای آفتاب دم به دم می
فروتر می‌نشست در نظر پر
می‌شد...

فکرم کم کم از آنجا
به زیارتی که‌می‌روم، به‌بقعه
رابه‌شاگردشوفر بایدبدهم،
که خواهم خواند به د
قفل‌هایی که به شبکه‌های نق
که دیگر صدا نمی‌دهد و آ
می‌اندیشیدم... که همسفرم
عظمایی نائل شده است ومر
راست می گفت. امشب پس
سر ملای ده نمازکلانی خو
تازه از سر نماز برخاسته

۱ــ تقبل‌الله: خدا قبول

بخوریم وحرکت کنیم. هنوز آفتاب پهن بود و قهوه‌خانه که روبه‌مغرب داشت مسافران ومشتریان خود را در زیر یك‌سقف حصیری که رویش پوشال ریخته‌بودند از سوزش آفتاب تابستان حفظ می‌کرد. زیر این‌سقف دستی، یك‌عده مردمان کلاه نمدی به‌سر، زانوها را به‌بغل گرفته بودند وبرخلاف همه دهاتیان که همیشه‌صحبت ازگاو وخرخود ومرگ ومیرها وسوك وسرورهای اهل ده مجاور می‌کنند، ساکت و گوش نشسته بودند. آخوند ده که به مناسبت نزدیکی ایام عزا تازه ازشهر رسیده بود وتازه نفس بود باآه وسوز روضهٔ حرکت قافلهٔ آل عبارا می‌خواند. من در گوشه‌ای به‌کنج سکوخزیدم ودر حالی که به روضه‌گوش می‌دادم، تشنگی‌ام از گرمای آفتاب دم به دم می‌افزود. خورشید که با قرص قرمز رنگ خود کم کم فروتر می‌نشست در نظر پرچم خونین عزیزان زهرا می‌نمود که‌اندك اندك سرنگون می‌شد...

فکرم کم کم از آنجایی که بود به‌در رفت ودیگر صدای آخوند رانمی‌شنیدم. به زیارتی که‌می‌روم، به‌بقعه وبارگاهی که‌چشم به‌راه ماست، و در گنبد نما، انعام آن رابه‌شاگردشوفر بایدبدهم، به‌روضه‌هایی که درحرم خواهم‌شنید، وبه‌زیارت‌نامه‌هایی که خواهم خواند به دخیل‌هایی که به در و دیوار ضریح خواهم بست وبه قفل‌هایی که به شبکه‌های نقره‌ای وخنك آن کلید خواهم کرد، به‌ماچ وبوسهٔ پیرزن‌ها که دیگر صدا نمی‌دهد و آدم را به چندش می‌اندازه و به خیلی چیزهای دیگر می‌اندیشیدم... که همسفرم بیدارم کرد. شب شده بود. می‌گفت امشب به فیض عظمایی نائل شده است ومرا ازاین که به درك آن نائل نشده بودم سرزنش می‌کرد. راست می‌گفت. امشب پس از یك هفته که به‌نماز جماعت حاضر نشده بودپشت سر ملای ده نمازکلانی خوانده بودند و خود من رانندهٔ سربراهمان را دیدم که تازه از سر نماز برخاسته بود و با آقا مصافحه می‌کرد و تقبل‌الله[1] می‌گفت.

۱ــ تقبل‌الله: خدا قبول کند.

ده‌ایم که به‌وصال دوست برسیم.
چشم به راه نهاده‌ایم و به سوی

نیز مهمان صحرا و درو دشت
ت شهری مابدل به‌یك زندگی

ماندهٔ آبادیهای نزدیك خودهستند
و در این قهوه‌خانه‌ها جز با یك
زین دشت وسیع که ایران‌نام دارد
ده، و پهلوی آن درکوتاه و دود
سکوهای پهن ودراز در زیر آن‌ها،
روی آنها افتاده، و بر روی آن‌ها
وای انباشته از دود چپق وتریاك
دی‌ها و قهوه‌خانه های نزدیك به
اگر نیز یك شب دیروقت رسیده
گان گردآلوده وسیاه سوخته از ما

م مارا به تمام دقایق‌وریزه کاری‌های
نظر ما عادی شده‌اندگاهگاه
گهانی وموقتی ونگاه‌های‌سرسری
درنظر ما روشن می‌سازد.
از مسلمانی و دست و دل پاکی
شدیم. قرار بود شام را همانجا

راستی از این که به ایـن فیض نرسیده بودم پشیمان بودم. استغـفاری کردم و برخاستم.

***

ماشین تند می‌دود، وازبرکت وجود زائران و صلوات‌هایی که می‌فرستنـد حتی یك مرتبه هم پنچر نشده است. دیروز عیال حاجی‌آقایی که برصندلـی پشت سرما، پهلوی شوهرش نشسته است، شنیدم‌که در ضمن یك بحث طولانی به‌حاجی می گفت «خداوند روچه دیدی؟ شاید این هوتول مبین[1] هم به‌قدرتی خدا فهمیده که مابه پابوس چه‌بزرگواری می‌ریم.»

رفیق هم صندلی و عاقل مرد من آن طـورکه خودش تعریف می کندرزاز است.[2]

می گفت: تا دوسال پیش با پنـج سرنان خور هنـوز از استادم کـه تـوی کاروانسرای قزوینی‌ها دکان دارد بیست‌وپنج‌قران مـزد می‌گرفتم. راستش دیگه حوصله‌ام تنگ شده بود یك شب تومسجد بعداز نماز خیلی گریه‌کردم وخوب یادم است‌که در قنوت نمازآن شب آنقدرالغوث[3] گفتم وآنقدر طـول دادم‌که حتی از صف جماعت هم عقب ماندم وآنقدرگریه‌کردم‌که راستی دل هرکس به حال مـن سوخت. حتماً خداهم همان شب توجهی به حال من بدبخت‌کرد وبه‌برکت پنـج تن نجاتم داد. خلاصه از خدا خواستم‌که این‌آخر عمری، اگر در دستگاهش‌نان و آبی داریم روزی من وزن وبچه‌ام را ازین سگدوی و شاگردی ببرد وبه‌جای‌دیگر حواله‌کند. شاید ما هم بتوانیم سرپیری جل‌وپلاسی به هم بزنیم ویك‌دکانکی راه

۱ــهوتول مبین: اتومبیل.

۲ــ رزاز: برنج‌کوب وبرنج فروش.

۳ــ الغوث: فریاد. فریادرس.

بیندازیم ویك تکه‌نان راح
حسین وبعد هم از تصدق س
خلاص کردم وبا هزارقرض
پهن کردم وبرای خودم یك
خواسته بود وسیله فراهم ش
سیروس دکان‌کوچکی اجا
اینجاکمی ساکت ش
آنجایی که‌کناره‌های راه ب
گفت وپس از این‌که ازقو
وبه من‌تعارف کرد، دوباره
...حالاکه گذشته، ر
آب نمی‌خورد. آخه هرش
است، حرام،واین‌هایی که
طرفی خانهٔ‌آقای محله‌مان ر
می‌رفتندکه حقوقشان را
باید نان زن وبچه‌ام را در
برنج دولتی فروختم ولی
به هزار راه از مال دولت
کنم وبه‌آن قفلی که خواهم
مردم را نخورده‌ام... وخ
می گفت: در این چ
ودلال‌های ته بازار هرکدا

۱ــیك بر: یك‌جمع،یا

بیندازیم ویك تکه‌نان راحت به یك‌بر[1] مسلمان برسانیم. اول از تصدق سرآقام‌امام حسین وبعد هم از تصدق سرشما درین دوساله هرجوری بود خودم را از شاگردی خلاص کردم وبا هزارقرض‌و قوله دم‌در همان‌کاروانسرای‌قزوینی‌ها بساط‌کوچکی پهن‌کردم وبرای خودم یك رزاز خرده فروش ولی مستقل شدم و ازآنجاکه خدا خواسته بود وسیله فراهم شد و ازین بازار خراب شده هم در رفتم و در خیابان سیرؤس دکان‌کوچکی اجاره‌کردم...

اینجاکمی ساکت شد واز ته دل درحالی‌که از شیشهٔ جلوی ماشین به‌ته‌جاده آنجایی‌که‌کناره‌های راه بهم وصل می‌شوند، چشم دوخته بود یك‌الحمدالله بلند گفت وپس از این‌که ازقوطی سوهانی دم دستش‌کمی‌آب نبات‌ترش بیرون آورد وبه من‌تعارف کرد، دوباره چنین‌گفت:

...حالاکه‌گذشته، ولی درآن ایام‌که برنج دولتی می‌فروختم راستش دلم آب نمی‌خورد. آخه هرشب تومسجد پس از نمازآقا می‌گفت پول دولت حرام است، حرام،واین‌هایی‌که ریش می‌تراشند ونون دولت می‌خورند توقعرجهنمند.از طرفی خانهٔ‌آقای محله‌مان را هم سرهرماه می‌دیدم‌که از اعضای اداره پر می‌شد و می‌رفتندکه حقوقشان را حلال‌کنند. ولی‌آخرش چه بایدکرد؟ من تازه‌کار بودمو باید نان زن وبچه‌ام را در می‌آوردم. هرجوری بود یك سالی با هزار خون جگر برنج دولتی فروختم ولی خدا خودش شاهد است، باوجود این‌که‌می‌دیدم‌همکارهام به هزار راه از مال دولت و ملت می‌دزدند وجدانم اجازه نمی‌داد دست از پا خطا کنم وبه‌آن قفلی‌که خواهم بوسید درین مدت‌که خودم‌کاسب شده‌ام یك‌شاهی‌مال مردم را نخورده‌ام... وخیلی چیزهای دیگر می‌گفت.

می‌گفت: در این چند سالهٔ جنگ جلوی چشم خودم بود که شاگرد تاجرها ودلال‌های ته بازار هرکدام ملیونر شدند ولی من ازآنجایی‌که خدا نخواسته بود

۱ــ یك بر: یك‌جمع، یك‌عده.

هنوز همان آقا محمد حسین‌رزاز خیابان سیروسم وفقط توانسته‌ام از دوسه من‌برنج ونخود و لوبیایی که در روز می‌فروشم و به آذوقهٔ بندگان خدا کمك می کنم خــرج زیارت‌راه بیندازم می گفت: خدا بیامرزد رفتگان همهٔ ما را ــ بیچاره بابام خیلی آرزومی کشید وهمیشه به من وصیت می کرد که: پسر کـم اگر روزی تـوانستی به پابوس آن بزرگوار برسی مبادا مرا فراموش کنی. آخر اوهم پدر بود وهرچه باشد به گردن من‌حق دارد، حالا که می‌رویم یادی هم از روح آن مرحوم می کنیم شایــد درآن تاریکی قبرمونسش بشود... و درحالی که چشم به‌سقف دوخته بود، یك‌حمد وسوره نثاراموات به‌هوافوت کرد. می‌گفت: با وجود همه اینها من هم‌خیــال دارم انشاءالله وقتی رسیدیم سرفرصت بروم پیش مجتهد پولم را حــلال کنم. اگــر چه شندرقاز بیشتر نیست ولی هرچه هست نباید آدم مدیون بندگان خدا باشد. اگر شده یك پاپاسی[1] باشد. خودم پای منبرواعظ شنیدم که خدا خودش گفته ســر پل صراط طلبکارها یخهٔ بدهکارها را می‌گیرند وتا صد برابر طلب دنیاشان را نستانند ول نخواهند کرد... نعوذ بالله...

خیلی درد دل‌ها کرد وخلاصه نمی گذاشت باآن خستگی که داشتم در این شب‌ها چشم به‌هم بگذارم. آنقدر چیزهای خوشمزه گفت و اینقدراز کــتاب «فـرَج بعد از شدت»[2] برای من‌نقل کرد که من با خودعهدبستم همین که مراجعت کردیم در اولین فرصت این کتاب را بخوانم.

رفیق رزاز من تنها فیضش به من نمی‌رسید، سایر اهل ماشین هم از دم گـرم اوبهره می‌بردند. گاهگاه با صدای گرمی کـه داشت ومعلوم بود موقــع جوانی در

۱ــ یك پاپاسی: مثل شندرقاز یاچندرقاز یعنی پول بسیارکم و ناچیز.

۲ــ فرج‌بعدالشدة: کتابی است از محسن تنوخی که به دست حسین بن‌اسعد مؤیــدی دهستانی ترجمه شده و شامل سرگذشت بزرگانی است که در زندگی به دشواری و بدبختی افتاده‌اند وباز خداوند در دیگری از رحمت برآنهاگشوده است.

بسته‌ها نوحه خوانی کرده، چاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه‌می کرد. شب‌ها وقتی که همه در این گهواره ناراحت به‌زور می‌خواستند چشم بهم بگذارند وساعتی به خواب بروند چهچهٔ دلنشین آقا محمد حسین در فضای ماشین می‌پیچید و می‌خواند: اول به مدینه... مصطفی... را صلوات... دوم... به‌نجف... شیر... خدا را... چشمهایم را به‌روی‌هم می‌فشردم. خیلی خسته بودم. نزدیك سحر بود. نسیم مطبوعی ازلای شیشهٔ ماشین به صورت وگردنم می‌خورد وازیخهٔ‌پیراهنم که باز بود می‌خزیدودرسینه‌ام فرومی‌رفت‌وغلغلك می‌داد.هیچ‌فکری در سر نداشتم... نمی‌دانم خواب یا بیدار... ولی شنیدم یکی، از آن دورها، می‌خواند و صدایش راکه بادبه‌گوشم می‌رساند در میان هیاهوی ماشین درمی‌یافتم. می‌خـواند: بر... مشا...مم...می‌رسد...هر...[۱]

آخر نفهمیدم رفیقم بود که مثل همیشه چاووشی می‌خواند، یا در خـواب دیده بودم، ویا باد این صدای آشنا را از یك حنجرهٔ ناشناس برمی گرفت‌وبه‌گوش من می‌رساند.

***

زمزمهٔ خفه‌یی سرتاسر فضا را پرکرده است. هـوای گـرم و فشار دیگـران دم‌بدم برتشنگی‌ام می‌افزاید و اکنون تنها آرزوی یك جـرعه آبِ خنك در کـلهٔ منگم دورمی‌زند. به‌فشار خود را از لای مردم می کشانم وهرطور شده دستم را به ضریح بند می کنم.

صورت داغم را به شبکه‌های خنك آن می‌چسبانم. چند دقیقه‌یی چشم فرو می‌بندم تا حالم جابیاید.

می‌شنوم یك زن پهلوی من در میان هق هق گریه‌یی که او را مهلت نمی‌دهد دعا می‌خواند و حاجت می‌طلبد ودم بدم با دستهای ناتوان خود پنجره‌های ضریح

۱- برمشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا.

را تکان می‌دهد وفقط قفل‌هایی که در گوشه‌وکنار به ضریح بسته‌اندحرکت‌می‌کند. اینهایی که به زحمت وفشار به دور حرم طواف‌می‌کنند ونمی‌دانم، شاید با خود نذر دارند که تك تك شبکه‌های ضریح را ببوسند به من که می‌رسند چون می‌بینند نمی‌خواهم کنار بروم وبه‌آنان راه بدهم مأیوس شده، نذر خود را برای موقع خلوت‌تری می‌گذارند وباغرغری که زیر لب می‌کنندنارضایتی خود رامی‌رسانند. گاهگاه این کسانی که خلعت‌های خود را به‌گرد وغبار دوره ولبه های ضریح تبرك می‌کنند به زحمت می‌گذرند وهمان‌طورکه چشم بسته دارم حس می‌کنم که گرد نرمی از بالا به‌سروصورتم می‌ریزد. حتم دارم دیگران آرزو می‌کنند که کاش به جای من‌می‌بودند واز این گرد وغبار ضریح سهمی برمی‌گرفتند وبه عنوان گرامی‌ترین سوغات برای اهل شهر ودیه خود می‌بردند تا برای شفای مریض و یا معالجهٔ مصروعی[1] در نمانند وبه این دروآن در نزنند. گرچه من هنوز سعادت کل محمد ولی را پیدا نکرده‌ام که پارسال برگشته بود، و می‌گفت یك چارك از روپوش سبز حرم را با دومشت خاك روی خود قبرمطهر، از سید کلید دارهدیه کرده، ولی هنوز وقت داریم و امیدوارم درآخر همین ماه که درحرم را برای کردادن[2] خواهندبست بتوانم از خدام حرم چیزی در بیاورم. یکی دونفر را هم‌دیده‌ام وبه امید پنج‌تن، ناامید به‌وطنم برنخواهم‌گشت.

همین کل محمد ولی‌بود که تعریف می‌کرد پسرك جوانش پارسال پس از سیزده روز که در تب تیفوس می‌سوخته با یك قطره از آب همین تربت که توی گلویش ریخته بودند شفا یافته بود واقوام او رویهم پنج‌گوسفندی راکه نذرکرده بودند یك‌روزه کشتند وبه‌چهل‌فقیراهل محل‌دادند.

خوب یادم می‌آید، نمی‌دانم دویا سه سال پیش بودکه آقا شیخ اسدالله،

۱ـ مصروع: بیمار مبتلا به صرع (سرگیجه وسردردعصبی).

۲ـ کردادن: پاکیزه‌کردن و جارو زدن داخل ضریح و روی‌قبر.

روضه‌خوان هفتگی ما که هرشب دوشنبه هنوزهم می‌آید وپشت در اطاق می‌نشیند وچه کسی باشد چه نباشد، روضه‌اش را می‌خواند ومی‌رود وسرماه هم پولش را می‌گیرد، روی منبر می‌گفت: درآن سال‌های جوانی یك وقت ازپهلوی به‌آستارا می‌رفتم. وسط دریا بودم که طوفان شد... می‌گفت: همه به یك حالت خرابی‌افتاده بودیم ومن گوشهٔ خلوتی گیرآورده بودم وسرفرصت قی می‌کردم. یك وقت دیدم یکی‌از قزاق‌های کشتی که فارسی می‌دانست دوان دوان آمد سراغ من و گفت کاپیتان تراکاردارد. به زور زیربازویم راگرفت وپیش کاپیتان برد. من که زبانش‌را نمی‌فهمیدم- ولی‌اگرمرده خدا رحمتش کند- گرچه‌به‌نظرم هنوزکافر بود ولی من خودم نورایمان را توی پیشانیش دیدم...

می‌گفت: ای‌آقا بحق جده‌ات قسم، چیزهایی گفت که وقتی‌قزاق همراه من ترجمه‌اش کرد، مات ماندم و راستی از آن به‌بعد یك دنیا برایمانم افزوده شد. یك دنیا. قزاق گفت که کاپیتان تربت می‌خواهد. دیگرحالم خوب‌شده‌بود ودلم آشوب نمی‌شد من‌لای پرعمامه‌ام همیشه یك بستهٔ کوچك تربت داشتم، درآوردم‌وبه دستش دادم. گرفت وبه‌دریاپرت کرد...

می‌گفت: به قدرت خدا وبه برکت پنج‌تن، پنج دقیقه طول نکشید که طوفان خوابید و دیگرآب ازآب تکان نمی‌خورد. به سلامت به منزل رسیدیم و آنجا من یك دهه روضه‌یی را که توی همان کشتی نذر کرده بودم در آستارا خواندم...

من خودم موقعی که بچه بودم وخیلی مریض می‌شدم، هنوزیادم‌هست که‌فقط باآب تربت‌شفا پیدا می‌کردم. گاهی‌هم که‌خیلی‌مرضم شدت می‌یافت مادرم‌پنج‌دورهٔ تسبیح صلوات نذر می‌کرد.

* * *

تشنگی‌ام برطرف شده وحرارت صورتم به‌سردی مطبوعی بدل‌گردیده. کارم

پایان یافته، زیارتم را خوب کرده‌ام. یك‌دفعه دیگر چشم خود را از لای شبکه‌های ضریح به روی قبر وسنگ قیمتی آن می‌دوزم و آرزوهای خفتهٔ اندرون دلم یك‌بار دیگر به تکان می‌آیند وجوشش وغلیان آنها به‌صورت چندآه طولانی از دهانم خارج‌می‌شود.

نمی‌دانم‌چه‌می‌خواستم ودیگر چه‌حاجتی داشتم؟ یك دم دیگر چشم‌های‌خود را می‌بندم.

اکنون من هم‌طواف می‌کنم. دودجیگاره‌های ارزان ونفس هزاران نفرکه بزورازلای یکدیگر رد می‌شوند به‌هم آمیخته وبابوی‌عرق بدنها، هوای مخصوصی ایجاد کرده است. شاخه‌های عود که درهرگوشه آهسته دود می‌کنند بوی زنندهٔ این هوارا تخفیف می‌دهند. کلمات مقدس در زیرگنبد بلند ومرتفع، چندین‌بارمنعکس می‌شود ومحیط تقدیس شده‌یی، که از سرورویش کلمات عربی می‌بارد به وجود آورده است بردر ودیوار، برکتیبه‌ها، در میان آینه‌کاریهای سقف که عکس این جمعیت بزرگ را می‌شکنند و از میان قطعات بیرون از شمار خویش به سرعت می‌گذرانند، بربالای در، برپشت و رو ومیان کتابها، کتاب دعاهایی که در دست‌مردم است، برپیشانی ضریح و دورهٔ آن، برروی قفل‌های نقره‌یی و بزرگ در حرم و برجاهای دیگر کلمات‌عربی باهزارنقش ونگار وزیب وزیورهای گوناگون‌برروی چوب، آجر، کاشی، نقره، طلا نشسته وهمه را به خود مشغول داشته، خدامی‌داند چند سال است که اینها همین‌طور سمج مانده، به این‌همه‌عابر زودگذر می‌نگرند و خم‌به‌ابرونمی‌آورند. ازین کتیبه‌ها و کلمات آنها که دردستر سندر طول این‌سالهای دراز به قدری دست و صورت به آنها مالیده شده وبه قدری با اشکهای گرم و شور مردمان حاجتمند شسته شده‌اند که کم کم اثر برجستگی آنها از میان رفته و جز قطعات صاف وصیقلی نقره وطلا که راز نهفتهٔ مردم‌قرون‌متمادی‌را دردل پنهان‌دارند باقی نمانده است.

گردوغباری که از قالی‌های کلفت ونرم زیرپا برمی‌خیزد، در مسیرنوری که ازپنجره‌های گنبد دراین فضای مقدس نفوذمی کندوبرنقره های براق وصیقلی‌می‌تابد وازلابلای حلقه‌های دودکه درآن می‌رقصند،تنوره می کشد وگاهگاه با عبورسریع یك نفرویا با حرکت دسته جمعی مردم تکان بیشتری خورده زیروبالا می‌رود.

هرکس حالی دارد وجز من هیچکس در اینجا تماشاچی نیست. یکی‌در گوشه‌یی کزکرده ودنبالهٔ‌عمامهٔ‌کوچك وموقتی‌اش راکه برای موقع نماز به*دور سرپیچیده از طرف راست به دور گردن پیچانده، سربه دیوارنهاده وبی‌ریا،های‌های می گرید ومن از این‌دور فقط می‌بینم که لبهایش حرکت می کند وگاهگاه صورتش به‌دنبال چشمهای اشك‌آلودهٔ اوبسوی بالامتوجه می‌شود.

راستی‌چه سعادتمندند این مرده‌ها... خیلی دلم می‌خواهد من هم وقتی مردم همین رفتار را با من بکنند. راستی به‌این‌صورت دیگر انسان هرگزاز مرگ نخواهد ترسید مرده‌یی راطواف می‌دهند: با احترام وابهت تمام چندبار اورا دور حرم می‌گردانند وخارج می‌شوند. بوی کافور زیادی که به اوزده‌اند درفضا به‌جا می‌ماند ومرا در فکر فرومی‌برد. گرچه‌اندوهگینم که چرا دیگر نمی‌گذارندمردگان را در خود حرم دفن کنند ولی خوب است. از یك روضه‌خوان شنیدم‌که شصت فرسخ در شصت فرسخ حریم است. ونکیر ومنکر جرأت دخول درآن راندارند. آری گرچه یقین دارم وقتی مردم‌جسدم را، گرچه‌وصیت هم کرده باشم، نمی‌توانند در حرم مطهردفن کنند ولی اقلاً‌درقبرستان‌که می گذارند. راستی دیگر از مرگ نمی‌ترسم. کاش هم‌الان می‌مردم و... ولی‌نه، یادم نبود. هنوز وصیت نکرده‌ام‌که مراکجا دفن‌کنند، و بعلاوه چقدر بی‌فکر بوده‌ام‌که هنوز خسلعت برای خودم فراهم نکرده‌ام. پس بروم اول یك دست خلعت بردیمانی تهیه کنم وآن را طواف هم بدهم وبعد وصیت کنم که مراکجا دفن‌کنند وبعد هم بروم بمیرم.

اما داستان سه تار، حکایتی غم انگیز که بازگوی گوشه‌یی از زندگی روزگار ماست:

یك سه‌تارنووبی‌روپوش در دست داشت ویخهٔباز، وبی‌هوا راه می‌آمد.از پله‌های مسجد شاه پایین‌آمد از میان بساط خرده ریز فروشها وازلای مردمی که در میان بساط گستردهٔ آنان دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی‌دانستند،می‌گشتنددداشت بزحمت رد می‌شد.

سه تار را روی شکم نگهداشته بود وبا دست دیگر سیمهای آن را می‌پائید که به‌دگمهٔ لباس کسی یا به‌گوشه‌بارحمالی‌گیر نکند وپاره نشود.

بالاخره امروز توانسته بود به‌آرزوی‌خود برسد. دیگر احتیاج نداشت‌وقتی به‌مجلسی می‌خواهد برود از دیگران تاربگیرد وبه‌قیمت خون پدرشان کرایه بدهد وتازه‌بارمنتشان راهم بکشد.

موهایش آشفته بود و روی پیشانی‌اش می‌ریخت و جلوی چشم راستش را می‌گرفت‌گونه‌هایش‌گود افتاده وقیافه‌اش زرد بود. ولی سرپابند نبود واز وجد و شعف می‌دوید اگر مجلسی بود ومناسبتی داشت وقتی سروجد می‌آمد، می‌خواند وتارمی‌زد وخوشبختی‌های‌نهفته وشادمانی‌های درونی خود را در همه نفوذمی‌داد. ولی‌الان میان مردمی که معلوم نبود به چه‌کاری درآن اطراف می‌لولیدند، جزاین که‌بدود وخودرا زودتر به‌جایی برساند چه می‌توانست بکند؟از خوشحالی‌می‌دوید وبه‌سه تاری فکر می‌کرد که اکنون مال خودش بود.

فکر می‌کرد که‌دیگر وقتی سرحال خواهدآمد وزخمه راباقدرت وبی‌اختیار باسیمهای تارآشنا خواهدکرد، ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که‌مبادا سیم‌ها پاره شود وصاحب تار روز روشن اورا از شب‌تارهم،تارتر کند. از این فکرراحت شده بود. فکرمی‌کرد‌که از این پس‌چنان هنرنمایی خواهد،کرد وچنان دادخود را از تار خواهدگرفت وچنان شوری از‌آن برخواهدآورد که خودش هم تابش را

نیاورد و بی‌اختیار به‌گریه بیفتد. نمی‌دانست که چرا به‌گریه بیفتد. ولی ته‌دلش آرزو می کرد که آنقدر خوب بتواند بنوازد که به‌گریه‌بیفتد. حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به‌گریه‌بیفتد، خوب نواخته. تا به حال نتوانسته بود آنطور که می‌خواهد بنوازد. همه‌اش برای مردم تار زده بود. برای مردمی که شادمانی‌های گم شده و گریختهٔ خود را در صدای تار او ودر ته‌آواز حزین او می‌جستند.

این‌همه شبها که در مجالس عیش وسرور آواز خوانده بود وساز زده بود، در مجالس عیش وسروری که برای او فقط یك شادمانی ناراحت کننده وساختگی می‌آورد. دراین همه شب‌ها نتوانسته بود ازصدای ساز خودش به گریه‌بیفتد.

نتوانسته بود چنان سازبزند که خودش را به گریه بیندازد. یا مجالس‌مناسب نبود ومردمی که به او پول می‌دادند و دعوتش می کردند نمی‌خواستند اشکهای او را تحویل بگیرند، ویا خود او از ترس این‌که مبادا سیمها پاره شود زخمه‌راخیلی ملایم‌تر وآهسته‌تر ازآنچه که می‌توانست بالا وپایین می‌برد. این راهم‌حتم‌داشت. حتم داشت که تابه‌حال خیلی ملایمتر و خیلی با احتیاط‌تراز آنچه که می‌توانسته تارزده و آواز خوانده، می‌خواست که دیگر ملالتی درکار نیاورد. می‌خواست که دیگر احتیاط نکند. حالا که توانسته بود با این پولهای بقول خودش بی‌برکت سازی بخرد، حالا به‌آرزوی خود رسیده بود. حالا ساز مال خودش بود. حالا می‌توانست به راحتی، آنچه‌راکه دلش می‌خواهد بنوازد، حالا می‌توانست چنان‌تار بزند که خودش به گریه بیفتد.

سه سال بود که آوازه‌خوانی می کرد. مدرسه را بخاطر همین ول‌کرده بود. همیشه ته‌کلاس نشسته بود وبرای خودش زمزمه می کرد. دیگران اهمیتی‌نمی‌دادند ویا ملتفت نمی‌شدند، ولی معلم حسابشان خیلی سخت‌گیر بود. واز زمزمهٔ اوچنان بدش می‌آمد که عصبانی می‌شد واز کلاس قهر می کرد. سه‌چهار بارالتزام داده بود که سر کلاس زمزمه نکند، ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال‌آخر دیگر کسی زمزمهٔ

اورا از ته کلاس نمی‌شنید. آنقدر خسته بود و آنقدر شبها بیداری کشیده بود که یا تاظهر در رختخواب می‌ماند، ویا سر کلاس می‌خوابید. ولی این داستان نیز چندان طول نکشید و بزودی مدرسه را ول کرد.

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود. هرشب آواز خوانده بود و ساز زده بود وهرروز تاظهر خوابیده بود.

ولی بعدها کم کم به کار خود ترتیبی داد وهفته‌ای دوسه شب بیشتر دعوت اشخاص را نمی‌پذیرفت. کم کم برای خودش سرشناس هم شده بود. ودیگر احتیاج نداشت که بدین دستهٔ موزیکال یا آن دستهٔ دیگر مراجعه کند. مردم او را شناخته بودند ودم در خانه محقرشان به مادرش می‌سپردند وحتم داشتند که خواهد آمد و به این طریق شب خوشی را خواهند گذراند.

با وجود این، هنوز کارکشنده‌ای بود. مادرش حس می کرد که روزبه روز بیشتر تکیده[1] می‌شود. خود او به این مسئله توجهی نداشت. فقط در فکر این بود که تاری داشته باشد. وبتواند با تاری که مال خودش باشد آنطوری که دلش می‌خواهد تاربزند. این هم به آسانی ممکن نبود. فقط این اواخر، باشاباش هایی[2] که در یك عروسی آبرومند به او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد ویك سه تار نو بخرد. واکنون که صاحب تار شده بود نمی‌دانست دیگر چه آرزوئی دارد. لابد می‌شد آرزوهای بیشتری هم داشت. هنوز به این مسئله فکرنکرده بود. والان فقط در فکر این بود که زودترخود را به جایی برساند وسه تار خود را درست رسیدگی کند وتوی کوکش برود. حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی، وقتی تار زیر دستش بود، وبه آهنگ آن آوازی را می‌خواند، چنان دربی‌خبری فرومی‌رفت و چنان آسوده می‌شد که هرگز دلش نمی‌خواست تاررا زمین بگذارد ولی مگرممکن

۱ـ تکیده: لاغر، ضعیف.
۲ـ شباش. شاباش. شادباش پول یاسکه‌هایی که برسرعروس وداماد می‌ریزند.

بود؟ خانهٔ دیگران بود وعیش و سرور دیگران واوفقط مـی‌بایست مجلس دیگران را گرم کند.

در همهٔ این بی‌خبریها هنوز نتوانسته بود خودش راگرم کند. نتوانسته بـود دل خودش را گرم کند.

در شب‌های دراز زمستان وقتی‌ازاین گونه مجالس، خسته وهلاك‌برمی گشت وراه خانهٔخودرا در تاریکی‌ها می‌جست، احتیاج به این گرمای درونی راچنان‌زنده وجان‌گرفته حس می کرد که می‌پنداشت شاید بی‌وجودآن، نتواند خودرا تا به‌خانه هم برساند چندین‌بار در این‌گونه مواقع وحشت کرده بود وبه‌دنبال این‌گم‌گشتهٔ خود چه بسا شبها که تا صبح در گوشهٔ میخانه‌ها به‌روز آورده بود.

خیلی ضعیف بود. در نظر اول خیلی بیشتر به یك‌آدم تریاکی‌می‌ماند،ولی شوری که امروز در او بود وگرمایی که از یك ساعت پیش تاکنون– از وقتی کـه صاحب سه‌تار شده بود– در خود حس می کرد، گونه‌هایش راگل انداخـته بود و پیشانیش را داغ می کرد.

با این افکار خود، دم در بزرگ مسجد شاه رسیده بود و روی سنگ صاف آستانهٔ‌آن پاگذاشته بود که پسرك عطر فروشی که روی سکوی‌کنار درمسجد، دکان خودرامی‌پائید وبه‌انتظار مشتری تسبیح می گرداند، از پشت بساط خودپایین‌جست ومچ دست اوراگرفت:

–لامذهب، با این‌آلت کفرتوی‌مسجد؟ توی‌خانهٔ‌خدا؟ رشته افکار او گسیخته شد. گرمایی که تازه به دل اوراه می‌یافت محو شد، اول کمی گیج شد و بعد کم‌کم دریافت که پسرك چه می گوید. هنوز کسی ملتفت نشده بود. رفت وآمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده ریز فروشها بودند. اوچیزی نگفت. کوششی کرد که مچ خود را رها کند وبه راه خود ادامـه بدهد ولی پسرك عطـر فروش ول کن نبود. مچ دست او را گرفته بود و پشت سر هم لعنت می‌فرستاد و داد و بیداد می کرد:

ـ مرتیکه بی‌دین، از خدا خجالت نمی‌کشی. آخه شرمی... حیایی! او یك بار دیگر کوشش کرد که مچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود، ولی پسرك به این آسانی‌ها راضی نبود و گویا می‌خواست تلافی کسادی بازار خود را سر او در بیاورد کم کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آن دو جمع می‌شدند ولی هنوز کسی نمی‌دانست چه خبر است. هنوز کسی دخالت نمی‌کرد. او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که به زودی وقایعی رخ خواهد داد. اما سرمایی که دل او را می‌گرفت دوباره برطرف شد، گرمایی دردل خود، و بعد هم در مغز خود حس کرد. برافروخته شد. عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرك نواخت نفس پسرك برید و لعنت‌ها وفحش‌های خود را خورد. یك دم سرش گیج رفت. مچ دست او را فراموش کرده بود وصورت خود را با دودست می‌مالید. ولی یك مرتبه ملتفت شد و از جا پرید.

او با سه تارش وارد مسجد می‌شد که پسرك دامن کتش را چسبید و مچ دستش را دوباره گرفت.

دعوا در گرفته بود. خیلی‌ها دخالت کردند. پسرك هنوز فریاد می‌کرد، فحش می‌داد و به بی‌دین‌ها لعن می‌فرستاد و از اهانتی که به آستانهٔ در خانهٔ خدا وارد آمده بود جوش می‌خورد و مسلمانان را به کمك می‌خواست. هیچ کس نفهمید چطور شد. خود او هم ملتفت نشد. فقط وقتی که سه‌تار او با کاسه چوبی‌اش به زمین خورد و با یك صدای کوتاه و طنین دار شکست و سه‌پاره شد و سیم‌هایش، درهم پیچیده و لوله شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد و به جمعیت نگریست، پسرك عطر فروش که حتم داشت وظیفهٔ دینی خود را خوب انجام داده است آسوده خاطر شد. از ته‌دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سروصورت خود را مرتب کرد و تسبیح به‌دست مشغول ذکر گفتن شد.

تمام افکار اوهم چون سیمهای سه‌تارش درهم‌پیچیده ولو له شده‌درته‌سرمایی که باز به‌دلش راه می‌یافت و کم کم به‌مغزش نیزسرایت می کرد یخ زده بود ودر گوشه‌یی کز کرده افتاده بود. وپیاله امیدش هم‌چون کاسه این‌سازنویافته‌سه‌پاره‌شده بود وپاره‌های آن‌انگار قلب اوراچاك‌می‌زد.

۴ــ بزرگ‌علوی

از داستان نویسان معروف معاصر است. بازتاب زندگی مردم درکارهای او، نشانهٔ اصلی این داستانهاست وهمین اورا درشمارنویسندگان رآلیست‌می‌آورد اما دربعضی داستانهایش تخیل رمانتیك غلبه دارد.

نام نخستین مجموعهٔ داستانی او **چمدان** است وپس ازآن با **چشمهایش** برمی‌خوریم، رمانی که در میان‌آثار بزرگ علوی بیشتر مورد گفتگو بوده است. **باد سام، پادنك، نامه‌ها، پلیس ینگی‌دنیا،** و **انتظار** هم در شمار این کارهاست و در همهٔ آنها ذهنی تند ونثری روان به‌آفرینش داستان پرداخته است.

از بزرگ علوی ترجمه‌های خوبی هم داریم که در میان آنها **حماسه ملی ایران** اثر«نولدکه»[1] ارزشی بسیار دارد زیرا یکی از عالمانه‌ترین پژوهشهای اروپائیان درباره شاهنامه است. از ترجمه‌های‌دیگرش **دوشیزهٔ‌ارلئان، دوازده‌ماه ، شبی‌درپاییز، کسب‌وکارمیسیزوارن‌و باغ آلبالو** را می‌توان نام برد که همهٔ آنها از کتاب های با ارزش ادبیات مغرب‌است.

در میان داستانهای او **رقص‌مرگ** را مـی‌توان یکی ازبهترین نمونه‌ها شمرد. من همان داستان را در این دفتر از **دریای‌گوهر** دکترمهدی حمیدی نقل می کنم و چون قصهٔ‌کوتاهی نیست ناچار قسمتهایی را ازآن حذف می کنم اما نه چنان‌که طرح داستان وپیام ونیروی قلم نویسنده به‌چشم نیاید.

دیروز صبح او را بردند. دو روز است کـه او را برده‌اند، از دیروز صبح تابه‌حال‌آهنگ‌های «رقص مرگ» درگوش من‌صدا می کند مرتضی دست رجبعلی

۱ــ نویسندهٔ محقق‌آلمانی *T. Noldeke*

رجبوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آیند، مردهٔ دیگری با قلم دست دختری روی جمجمهٔ جوانی آهنگ‌های مهیب «رقص مرگ» را می‌نوازد، قبرها دهن باز می‌کنند. استخوان بندی‌ها از گور بیرون می‌آیند و دسته جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیر کشیده‌اش، اما زنده تماشا می‌کند. او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد...

دیروز او را بردند، از میان ما اورا بردند. کسی را که سه‌ماه آزگار شب و روز با او بودیم، با اوهم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده، بعد آشتی کرده بود، کسی را که به اوتوهین کرده و بعداز اومعذرت خواسته بودیم، کسی را که پیش ما گریه می‌کرد و ما را می‌خنداند، کسی را که هنگام بدبختی شریك درد ما بود و در نا امیدی به ما امید می‌داد. زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند. اما من خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش. محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هرشب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستان‌ها ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده جلوی چشم من مجسم است. او را می‌بینم. صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند:

«مارگریتا، مارگریتا: به‌هیچکس نگویی، به‌هیچکس...»

من در این چند سالهٔ زندگی در زندان ـ زندگی نه، زنده بگوری ـ من در این چند سالهٔ زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه، رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیك بوده است که همان‌جا جان از تنشان در رود، اما این حالت یك ثانیه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است، امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیرو روشدن تمام دنیا فقط برای نجات آن‌ها، امید به معجزه...

من محکوم‌به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان‌مرد.

من محکوم به مرگی رامی‌شناسم که‌قبل از تیرباران‌شدن‌صورتش‌راتراشید، لباس های قشنگ تنش کرد، از دوستانش خداحافظی کرد، و مردانه روبه مرگ رفت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده‌بادایران»برزبان داشت...

اما هیچ‌کدام ازآنها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری ازآنهـارا دیده بودم. هیچ‌یك‌را از میان ما نبردند، آن‌طوری کـه‌گوسفندی را ازمیان گـله‌یی برای کشتارگاه برمی گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت ونیم اورا صدا زدند. همان نظافت‌چی پیرمرد بـا صدای رسا فریاد می کند. دماغش را فنی‌می‌کشد به‌بالاوداد می‌زند: «مرتضی‌فرزند جواد. بیاآقا» قاف الف قای‌آقا را زمانی‌می‌کشد وابداً برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر۱۸ ساله را به حبس مجرد می‌برند که دق‌کشش کنند، به مرخصی می‌برند، می‌خـواهند شلاقش بزنند، می‌خـواهند زجرش بدهند، عفوش‌کنند، به تبعید بفرستند، پای دارببرند یا تیرباران کنند.برای اوهیچ فرقی نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند « مرتضی، فرزند جواد. بیا آقـا » و فوری پس ازآن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بندشش ونظافتچی‌های همان بند ودست نشانده‌های آنها فریادمی‌کنند:

«مرتضی فرزند جواد».

اما بنددل ما پاره شد.

بعضی شروع کردند به‌جمع کردن اثاثه‌اش

بعدازچند ثانیه یکی ازماپرسید: «با اثاثه؟»

آنوقت در جواب گفته شد.«نه، برای محکمه.»

می‌رفت که بمیرد. حتماً اورا به‌دار خواهند زد. شاید دم در زندان مار گریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را خواهند دید. حتماً همین در زندان هم به‌او خواهد گفت:

«مارگریتا، مار گریتا، به‌هیچکس نگویی به‌هیچکس...»

مرتضی را برای محکمه نمی‌برند، دروغ می گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل ازمردن نمی‌گویند که تورا می‌بریم اعدام بکنیم. با دروغ او را نگاه می‌دارند.

وقتی که مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون می‌رفت، برگشت وگفت:

«هوا بارانی‌است، یکی از شما کلاهتان را بدهید به‌من.»

چند نفر کلاهشان را درازکردند به‌طرف او، مال مرا گرفت.

چه‌آدم ساده‌یی! همهٔ محکومین به‌مرگ ساده می‌شوند. سخت است‌تصور این که این بدن با این تشکیلات، با این ساختمان، با این‌فکر، با این همه‌آرزو و امید، بااین‌همه دوستی‌نسبت به مارگریتا تاچند ساعت دیگر در هم‌خواهد شکست وازآن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است.

می‌خواست برود بمیرد، می‌ترسید باران سرش راخیس کند. شایدهم‌خودش را باخته بود. شاید هم به مرگ اهمیت نمی‌داد.

معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می گویند« با اثاثه »آن وقت رختخواب وتخت خواب و رخت و لباس را ازش می گیرند، در دفتر زندان نگه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده‌اش می‌دهند واگرنداشته‌باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. این که او را بدون شر بردند درهمهٔ ما جرقهٔ امیدی تولید کرد.

آیا ممکن است که اورا برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوزطنین انداز است.

«مار گریتا، مار گریتا، به‌هیچکس نگو، به‌هیچکس.»

ممکن است که مار گریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در این صورت کاش مرتضی می‌مرد. امانه، این‌فکرها درست نیست مرتضی دیشب‌در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده. آنجا دست رجبعلی‌رجبوف را گرفته‌وهردو باهم آزادانه رقصیده‌اند. این‌صداهای وحشتناك رقص مرگ بدن‌مرا می‌لرزانند. من‌رقص استخوان بندی‌ها را جلوچشمم می‌بینم...

من خودم حکم اورا خواندم: «مرتضی فرزند جواد به اتهام قتل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌یی، ساکن تهران تحت تعقیب دادسرای‌شهرستان تهران قرارگرفته» و بعدازچند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً این‌طور ادامه پیدامی‌کند: «نظر به‌گزارش شهربانی وبازجویی‌های آگاهی مضبوطه‌درپرونده‌عمل واقرارصریح متهم درپیشگاه‌دادگاه، بزه‌کاری‌اودرنظردادگاه ثابت وگناهش مسلم‌است.» سپس بازچند جملهٔ دیگر می‌آید، بالاخره این‌طورختم می‌شود:

«بنابراین باستناد مادهٔ فلان قانون‌کیفر همگانی، محکوم به اعدام‌می‌گردد.»

حکم راباکمال خونسردی خواند. برعکس مثل این‌که از دلواپسی‌درآمد، از این حکم‌استیناف نداد.

حالا آیا ممکن‌است که بازرنده باشد؟ ممکن است که اورااعدام‌نکرده‌باشند؟ دیروز صبح‌اورا برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مار گریتا داده‌اند. اوبا لاشه‌معشوقش چه‌کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی‌آسانی است برای مأمورین تلفون می‌کنند به مارگریتا. «ما، نعش معشوق شما را به امام زاده عبدالله برده‌ایم اگرمی‌خواهید بروید آن را خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شك می‌کنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اطاق ما سراین‌موضوع برپاست، برای من کوچکترین شکی

نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر این که... مگراین که یك زندگی بدتر ازمرگ بایدنصیبش شود. آنوقت من آرزو می کردم که اومی‌مرد و دیگرنبود.

وقتی که رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش خواهی خود داری کرد، یعنی استیناف نداد، آنوقت اولین گفتگوی صمیمانهٔ بین ما شروع شد.

«چرا استیناف نمی‌دهی؟»

«از چه استیناف بدهم؟»

«از حکمی که محکمه دربارهٔ تو صادر کرده. عجب. مگر نمی‌فهمی؟ ترامحکوم به اعدام کرده‌اند.»

گویی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اطاق سوم بند۶، ما ۲۱ نفرهم منزل هستیم وتنها من به اشتباه ما بین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحب منصبان کشیك حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند، قریب ششماه در سلول‌های مجرد بند بودم واین اواخر چون عدهٔ زیادی سیاسی گرفتند وجایشان تنگ شده است این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند۶ آورده‌اند که کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند.

شب‌ها پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را در می‌آورم.

یك استکان چای به پاسبان مأمورمی‌دهم تامرا لو ندهد وآنوقت بادل راحت شروع می کنم به کتاب خواندن. اگر صاحب منصبی، مدیری، رئیسی می آید، خود پاسبان به من خبر می‌دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند، دیدم که خوابش نبرده، چون می‌دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم ونصف اول آن

را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیلهٔ دوستی ما شد، وقتی که حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند زیر آن نوشت «رؤیت شد.»

ما همه ماتمون زد. در صورتی که قبلاً ازپاسبانی که اورا به‌محکمه‌برده‌بود کمابیش جریان محاکمه راشنیده بودیم ومی‌دانستیم که هیچ‌قرینه ودلیلی برعلیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود:

«من کشته‌ام.»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌یی را من کشتم.

بار دوم وسوم‌هم که من پافشاری کردم واز او پرسیدم:

«چرا به این حکم اعتراض نمی‌کنی، چرا استیناف نمی‌دهی؟»

در جواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

«چطور چه فایده‌دارد. فایده‌اش این است که ممکن است تبرئه بشوی‌وترا نکشند.»

«من گناهی کرده‌ام وباید جزایش رابکشم.»

«چه گناهی کرده‌ای؟»

«آدم کشته‌ام.»

«تو؟»

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی اواصلاً در من‌تأثیری نمی‌توانست بکند.

بالاخره آنچه حدس می‌زدم وازگوشه وکنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه‌دارم و گفتم:

«من که اصلاً باور نمی‌کنم که تو آدم کشته باشی، از تو این کار برنمی‌آید. صحیح است که قوی‌بنیه هستی ولی‌هیچ دلیلی برعلیه تودر محکمه در دست نبوده

است و اگرخودت اقرار نمی‌کردی اصلاً محکومت نمی‌کردند.»

«من آدم کشته‌ام.»

نزدیك بود حوصله‌ام سررود. بیشتر این بی‌اطمینانی او مرآشفته می‌کرد. «ببین رفیق، من از زندانی‌های سیاسی قدیمی هستم، الان چهارسال وخرده‌یی بلکه چهارسال ونیم است که در زندان بسر می‌برم، می‌توانی بمن اطمینان داشته باشی شاید موجودی است که ترا زیرفشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری‌را به‌گردن‌گرفته وبه زندان‌آمده است، گاهی چیزهای مرموزی‌آدم‌را دست نشاندهٔ خود می‌کند، آنوقت باید این رمزها راکشف‌کرد. اگر تصمیم داری بمیری ونجات خود را در مرگ می‌دانی، باز می‌توانی‌آرام بمیری. اگرآنچه ترا زجر می‌دهد، برای من بگویی ممکن است‌آرام بشوی. شاید چاره‌ای پیدا شود. از امروزکه حکم را به توابلاغ‌کردند تا ده روز دیگر وقت‌داری. شاید بشودکاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت‌نیست. اگر زنی را، کسی‌را دوست‌داری، در فکر اوهم باش. برای اوهم زندگی در صورتی‌که توباید بمیری، ارزش ندارد. بی‌کس‌هم‌که نیستی، کسی به ملاقاتت نمی‌آید، ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می‌فرستند.

فهمیدم‌که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن‌را بیشترکار انداختم، من در زندان اطلاع زیاد راجع به‌آدم‌کش‌ها پیداکرده بودم. بیشتردهقانانی بودند که سرآب ویا در نتیجهٔ دسیسه زمین‌داران با دهقانان دیگر دعواکرده بودند ودر نتیجه یکی‌کشته شده بود. یا مردمی بودندکه سرزن رقیب خود راکشته بودند. دستهٔ سوم‌آنهایی بودندکه در سن۵ یا۶ سالگی به‌زندان‌آمده و دزدی وجیب‌بری را در زندان از دزدهای دیگر یادگرفته بودند و بالاخره پس از ۱۵ سال دزدی و ولگردی دفعه‌آخر با سلاح به دزدی رفته وکسی راکشته بودند. این دسته‌که‌آنها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم می‌گذارد همان‌کسانی هستندکه خود جامعه برای

دزدی وجنایت در زندان تربیت می‌کند. من‌حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد واسم این زن به‌طوری که ازپاسبانی که همراه او به محکمه رفته بودشنیده‌بودم واز روی دفتر زندان که مطابق‌آن‌خوراکی‌وپوشاکی‌را برای ما ازکسانمان‌گرفته به ما تحویل می‌دهند، مارگریتا بود. من‌آخرین حربه را به‌کارانداختم.

« فرض بکنیم که آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است. اینطور نیست؟»

«چه‌فایده‌دارد که راجع به‌آن صحبت کنیم؟»

« فایده‌اش این است که تو زنده خواهی بود و می‌توانی خوشبخت بشوی.»

می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست بردار نبودم.

« اگر این زن دیگر ترا نمی‌خواهد، پس چرا می‌خواهی بمیری؟ برای یك چنین زنی که قدرترا نمی‌داند، چرا می‌خواهی بمیری؟»

« آه، اینطور نیست. نمی‌دانی که با این حرفهایت چطور دل مرا می‌سوزانی.»

« پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون فرج است.»

«برای من دیگر فرجی نیست.»

« چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمهٔ دیگر تشکیل شد. فکر کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته‌ای، ثابت کن توقاتل نیستی. شاید قاتل را می‌شناسی مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر نمی‌خواهی. شاید محکوم به‌حبس ابد شدی. که می‌داند که فردا چه اتفاق می‌افتد؟ شاید عفو شدی. هزار شاید دیگر

هست...»

حرف‌مرا قطع کرد: «نه این‌است ونه آن. من از این‌زندگی‌جامدخسته‌شده‌ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود...

«این حرف صحیحی نیست. دنیا روبه ترقی است. روبه بهبودی است. از این‌موج استبداد و وحشی‌گری که امروز در دنیا در خروش است، چشم پوشی کن. بالأخره تکامل در کار است. توچکاره هستی؟ چطور برای تو بدتر می‌شود؟»

«دبیر بوده‌ام.»

وبدین طریق من اورا به‌حرف درآوردم.

بلند بالا وقوی بود. سلامتی ازش می‌بارید. پدرش در مشروطیت کشته‌شده بود. مادرش را اصلاً به‌خاطر نداشت، خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می‌کرد و اودر خانهٔ پدری‌بسر می‌برد. آنچه از پدر ومادر به اورسیده بودکمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینك در دبیرستان‌های تهران درس می‌داد. بیشتر وقت را باکتاب می‌گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محجوب و افتاده بود ودر مجالس روی صحبت‌کردن نداشت این بودکه ازکتاب لذت می‌برد. کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگترین لذت اوبه شمار می‌رفت عاشق دوستویوسکی نویسندهٔ روس بود. محض این‌که کتابهای او را بخواند می‌خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلد بود. روسی هم کمی می‌دانست گذشته از این گاهی‌در کافه‌های تهران دیده می‌شد و آنجا با دیگران شطرنج بازی می‌کرد. ازسینما با موزیك فرنگی خوگرفته بود، درخانه‌اش رادیوداشت واین رادیو نیز به‌نوبهٔ خود سرگرمی‌تازه‌یی برای اوشده‌بودبه‌طوری‌که‌اورا از معاشرت با مردم بی‌نیازمی‌کرد. قریب صدوپنجاه تومان حقوق از مدارس می‌گرفت، بعلاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزادهٔ دیگر و خواهرش تقسیم می‌شد به او

می‌رسید. زندگیش آرام، یکنواخت و بی‌دردسر بود. جاه‌طلب نبود. خیال وزیر شدن درسر نمی‌پروراند. برعکس به‌نظر تحقیر (البته تا حدی) به‌این گونه‌هوسرانی‌ها می‌نگریست.

خواهرش که چندسال از او بزرگتر بود، میل داشت به اوزن بدهد و بدین طریق اورا در مسیر یکنواخت زندگی خود رو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، خانه و آذوقهٔ آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، اینها آدم را بازمی‌دارند از این که شخص خود را درطوفان بیندازد. ازکنار ساحل دست به‌عصا باید ردشد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب بکشاند. خود اونمی‌دانست که راه زندگیش چیست. دریارا، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی بندرت وآن هم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پردهٔ سینما، یا موزیك و یا درد و بدبختی دیگران، باشور و اشتیاق اورا از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، اورا بشوراند، شیفته وفریفته کند، به‌طوری که پس از چندساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجهٔ شوریدگی دست به‌آن زده بود. آنوقت باز خود را جمع وجور می‌کرد و بازخود را در شاهراه جمود زندگی روزانه می‌دید، درگوشهٔ اطاق صندلی لازم است. صورت حساب برق این ماه زیادتر شده‌است به‌جای اینکه سیصدو پنجاه تومان را بدهد ویك قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد، تومانی یك عباسی قرض بدهد، درماه می‌شود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان. خوب هرچه باشد کمك است.

خودش می‌گفت: «سوار کجاوه‌یی بودم که هلق هلق مرا ازاین کاروانسرا به آن کاروانسرا می‌برد وبالاخره به منزل می‌رساند. منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد واغلب می‌خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره‌هم از جاده بیرون انداخت»

این زندگی یکنواخت یك مرتبه شکل دیگری بخودگرفت.

مارگریتا.

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی اوشروع می‌شود.

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زنهاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر و جوهات زندانیان» خواندم، هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هرچه بخواهند می‌توانند پول به اسم ما بدفتر زندان بدهند. مطابق آن به اسم ما قبض صادر می‌شود این قبوض را به‌ما می‌دهند و دردفتری که اسم‌گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان رسیداین‌قبوض را امضا می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است«اسم ونام خانواده و آدرس آورندهٔ وجه» نوشته شده: بانومارگریتا. اوایل هر وقت از او می‌پرسیدیم: «مارگریتا کیست؟»

می‌گفت: «نمی‌شناسمش».

اما مارگریتا اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد. لباس نوبرای اومی‌خرید. پول برای اومی‌داد. غذاها را معلوم بودکه زن با سلیقه‌یی می‌فرستد. یکدفعه برای او پیجاما آوردند، روی‌آن با حروف لاتین نوشته شده بود: «$M.F$– مرتضی ف». ساعت ها می‌توانست بنشیند ودستمال‌های اتوکرده را جابجاکند ولذت ببرد. اگر کسی با دقت‌به‌چشمهای مرتضی تماشامی‌کرد، می‌دید که کمی‌ترهستند. از ذوق بود. لابلای لباسهاگل می‌ریختند. با وجودی که مأمورین زندان باکمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش در می‌آورند وتوی دستمال دماغ گیری پاسبانان می‌ریختند و برای ما می‌آوردند، معهذا از این حالتی هم که شیرینی‌ها به‌دست مرتضی می‌رسید، او احساس می‌کرد وهم احساس می‌شدکه زن باوفای صمیمی در انتظاراوبیرون است...

«مارگریتا. به‌هیچکس نگویی، به هیچکس...»

هنوز این صدا در گوش من‌طنین انداز است.

شایدامروزصبح که‌می‌خواستند اورا ببرند ودار بزنند، دم در زندان‌همدیگر را دیده‌اند.

شاید امروز بعدازظهرمأمورین‌شهربانی به مارگریتا تلفون کرده‌اند:

«بیایید نعش عزیزتان را ببرید»

با این دختر، مرتضی را رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب‌زادهٔ کشته است آشنا کرد.

باآن همه خونسردی وخودداری وحجب وافتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم تعجب در این است که هروقت راجع به رجبوف صحبت می‌کرد، اصلاً دیگر اورا نمی‌شد شناخت چشمهایش درشت وگرد، صورتش سرخ‌می‌شد، لبهایش می‌لرزید با دو دستش در هواکار می‌کرد. کلمات لرزان و تند و درهم وبرهم ادا می‌شد. به‌طوری که گاهی تته‌پته می‌افتاد.

این‌طوراورا معرفی‌می‌کرد:

«رجبوف ازآن‌آدمهایی بودکه درکافه‌ها عرق را توی گیلاس آبخوری می‌ریخت. ششلیك وتربچه نقلی سفارش‌می‌داد، هلف‌هلف‌می‌خورد وکیف‌می‌کرد. عرق را توی‌گیلاس آبخوری می‌ریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمی‌خواست که به اعتبارات اودر بازارلطمه‌یی واردآید.»

با این‌که می‌گفت: «رجبوف با یك‌دسته مردم‌دائماً مخالفت‌می‌کرد وبادستهٔ دیگر همیشه موافق بود، باآن دسته‌که‌کاری نداشت وبه‌فکرش نمی‌رسید که این شخص ممکن است روزی به اوفایده برساند، همیشه مخالف بود وبا دسته‌دیگر در ضمن بحث ومجادله متضادترین وبی‌ربط‌ترین مطالب رامترادف‌یکدیگرجزودلایل خود اشاره می‌کرد.»

بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

ـ با پدرمارگریتا که اورا جزو دوستان خود می‌دانست، همیشه موافق بود. یکمرتبه دریك میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آن را زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن رادوست داشت واغلب آن را با وجود آن لکه که تا اندازه‌یی از بین رفته بود، می‌پوشید. یکمرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد وپرسید چرا پیراهنتان رالك کرده‌اید؟مارگریتا رو کرد به پدرش وگفت: «دیدی بابی، می‌گفتی لکه رفته؟ دیدی نرفته.» پدرش رو کرد به رجبوف«چطور؟ شما لکه‌یی می‌بینید؟ رجبوف در جواب این‌طور گفت: لکه‌که خیر، بگذارببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه خیر، هیچ چیز دیده نمی‌شود اصلاً چیزی پیدا نیست. من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمی است.

آشنایی مرتضی با مارگریتا این‌طوری بود، مرتضی می‌خواست روسی یاد بگیرد ودرپی معلم روسی می‌گشت. یکی از آشنایانش اورا با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یك نفر روسی دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند، پس از چندی رجبوف باوچنین گفت:

«بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام ومی‌دانم که شما جوان نجیب وخانواده‌داری هستید، می‌خواهم بشما خدمتی بکنم. من یکنفر دوست‌دارم که بسیار آدم خوبی است. او دختری دارد که خوب روسی می‌داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدهید و او به شما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولی است، نمی‌خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت:

«خیلی متشکرم. ولی من دلم می‌خواست معلم مرداشته باشم ودیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بدهد. می‌ترسم که از عهدهٔ این تکلیف برنیایم.»

«میل خودتان است، اما بدانید، اینطور شما بهتر یاد خواهیدگرفت. ومن به شما توصیه می کنم این پیشنهاد مرا قبول کنید. اگر دیدید موفق‌نمی‌شوید، آن‌وقت من سعی‌می کنم، کسی دیگری را برای شما پیداکنم. اهمیت ندهید خانوادهٔ‌دوست من بسیار آدمهای خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادموازل مارگریتا دختر بسیار با هوشی است وخوب روسی‌بلد است. گذشته از این‌میل‌داردکه‌فرانسه یاد بگیرد. خانوادهٔ بسیار خوبی هستند.»

مرتضی بازهم نمی‌خواست زیربار برود و نمی‌خواست جواب قطعی‌بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش راگرفت.

«فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیاییدآنجا» وچند دقیقه بعدازظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت.

به این نخستین ملاقات با مارگریتا، هم‌اطاق من‌در زندان موقت،زیاداهمیت می‌داد، به این‌اولین‌دیدار که او را از جمود روزانهٔ زندگی‌به حرکت‌کشاند وبه‌آن آخرین‌ملاقات‌که زندگی برای اومعنی‌ومقصدی پیداکرد. آخرین‌دفعه که به‌اوفریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا به هیچکس نگویی، به‌هیچکس....» شاید آخرین دیدار آن‌روزنبوده، شاید دیروز صبح هم که از در زندان بیرون‌می‌رفته‌است، دم در زندان همانجایی که اتومبیل‌ها می‌ایستند وپاسبانهاکسان زندانیان را می‌تارانندکه مبادا باآنهاحرفی بزنند. شاید دم در زندان اورا دیده است شاید هم یکدفعهٔ دیگر مارگریتانعش اورا دیده است.

این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمی‌تواند حکایت‌کند. اما ملاقات‌اول را خودش برای من تعریف‌کرد، تمام احساسات ولذتهایی را که برده، اضطراب و تپش دلی‌که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته‌است. ای‌کاش‌می‌توانستم عین‌کلمات اورا اینجا تکرارکنم. شاید همان تأثیری‌که در من‌کرده است ویااقلاً سایه‌یی ازآن‌اینجا بیفتد، تا معلوم شودکه زندگی، مصائب زندگی، دردها چطور

آدم را شاعر و هنرمند می کنند. مرتضی آدم ساده‌یی بود، آدم کم‌رویی بود امازندگی اورا شاعر کرده بود. فرقی نمی کند، هم این دزد بوگندو که الان پیش‌پای من‌روی زمین خوابیده و خرخرمی کند، هم مرتضی ف، زندانی محکوم به مرگ که‌دیگـر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلطید ودم نمی‌زد هم‌من کـه در این نیمه شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی‌کاغذ پاره می‌نویسم وهر آن گوش به‌زنگم که صدای‌نعلهای چکمه روی سمنت دالان بندشش نزدیك به اطاق ما نشود وصدای چکاچك کلیدهای کلیددار فلکه،ورود پایور ویا بازرسی را ابلاغ‌نکند،فرق نمی‌کند، همهٔ ماها وقتی‌زیر یوغ شکنجهٔ زندگی افتادیم مجبور هستیم دست و پـا بزنیم، فریاد کنیم وهمین وسیلهٔ بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خونی‌است که از جگر ماریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح ماست که به این‌شکلی تجلی می کند. موضوع این است که دردها وشادمانی‌های خودمان را به‌هرراهی که‌هست بیان کنیم. اما دردکشیده بهترپی به‌درد دیگران می‌برد.

من وقتی فکرمی کنم که چهار سال است ماهتاب را مشبك دیده‌ام، مهتـاب را از میان میله‌های‌آهنی تماشاکرده‌ام، من‌وقتی می‌بینم این دزدکه در هرنفسی ودر هرخرخری مقداری بوی‌گند در هواپراکنده می کند، با وجود ده‌هزار،بیست‌هزارو پنجاه یا صدهزار تومان دزدی از مال رنجبران وزحمت کشان ایران چند روزدیگر مرخص‌ویاعفومی‌شود وبرای من‌هنوز چندین‌سال‌همین‌شبکه‌ماه‌وهمین‌خرخروهمین بوی‌گند وهمین چکاچك کلید وهمین ضربت چکمه ودربدترین‌مواقع شلاق‌وفحش وبعد هم تبعید خواهد بود، آن‌وقت طبیعی است که تأثیر تشریح *Dance Macalre* مرتضی،ولوآنکه کلمات او نارساوغیرشاعرانه هستند، درمن بیشتراست‌واحساسات تندوخوی آتشین من تمام دنیا را، دست‌کم دنیای مرا به‌شکل رقص استخوانهای مردگان می‌بیند. آه مرده‌ها رامن‌می‌پرستم ودوستشان‌دارم. بیخوداشاره به‌این‌مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می کند.

«یکربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم وخود را به خانهٔ آنها رساندم. خانهٔ آنها در خیابان نادری بود وارد حیاط که می‌شدی دست چپ راه پلکان به ایوانی منتهی می‌شد واز آنجا داخل اطاقی می‌شدی که پنجره‌هایش روبه‌ایوان باز می‌شد. کلفتشان بدون‌این که ورودمرا اطلاع دهد، مرا به اطاق کوچکی برد. در وسط اطاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود وروی آن کاغذ چیده بودند. سرمیز یك نفرعاقله مرد ویك دخترجوان و آشنای من رجبوف نشسته‌بودند. به‌محض‌ورود من رجبوف گفت:

«آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمایید تشریف بیاورید تو.»

این‌طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود. من خیال می کردم‌به‌خانه‌یکنفر ایرانی وارد می‌شوم، مرا به اطاق میهمانی‌می‌برند وبعد کسی می آیدوبا من‌صحبت می‌کند ویا اینکه در بیرون منتظر می‌شوم. در هرصورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً به سرمیزغذا خوری می‌برند، از قیافهٔ پدر مارگریتا معلوم بود که درچنین موقعی منتظر من نبوده‌است. یعنی شاید فراموش‌کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید وبه دخترش درس بدهد. درخاطرش می‌گشت که من کیستم؟ می‌خواست‌بامن حرفی بزند. ونمی‌دانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتا مثل‌جرنگ‌نقره‌یی که روی سنگ‌بیفتدطنین اندازشد:

« بابی‌جان ، این همان آقایی است که قراراست پیش من روسی یاد بگیرد.»

مارگریتا چند ثانیه‌یی به من نگاه‌کرد. از جایش بلند شد وخندید. خنده‌اش مثل‌آفتابی بودکه از زیرابرسر درآورد ودنیا را شادوخرم کند. چندتار ازموهایش مثل ابریشم‌زراندود در هوا می‌لغزید. اندام میان باریکش که در کمربند پهنی‌بلندتر به نظر می‌آمد، معجزهٔ تناسب بود. چه خندهٔ لطیفی داشت، مرا مسخره نمی‌کرد، نه، مرامسخره نکرد. سرتا پای مرا برانداز می‌کرد. من کیف ودستکش‌های چرمی

را دردستم گرفته بودم. کلاه وپالتوم را بیرون روی نیمکتی درایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود وشاید خندهٔ شادی بخش مارگریتا بیشتر به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.

می‌ترسیدم زیاد به او نگاه کنم. می‌ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند. نگاهم‌را به‌نقاشی نسبةً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای این که خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده‌ام، نجات دهم.

فقط این‌جمله به فکرم رسید:

«ببخشید، من حتماً بی‌موقع آمده‌ام. می‌روم و وقت دیگر خواهم آمد ببخشید.»

اواخر زمستان بود وپرتقال روی میز چیده بودند. گفتم ومنتظر نشدم.

فقط وقتی ازپله‌ها پایین می‌رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می‌گفت:

« بفرمایید. چه مانعی دارد؟ تشریف داشته باشید، اقلاً یک پرتقال میل بفرمایید.»

من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود. در را باز کرد که من ازحیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پایین و دم در بمن رسیدو گفت:

«کی تشریف می‌آورید صحبت کنیم؟»

زنگ‌صدایش مثل آهنگ سکهٔ نقره بود. موهای پرپشت بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بودواز دوطرف‌گوشش مانند دوطرهٔ پیچ درپیچ به‌بلندی‌دستهایش تاب می‌خورد. چشمهای کبودش مثل چشم گربه می‌درخشید. درعمرم دختری‌به‌این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان غنچهٔ‌گل لاله بود که تازه می‌خواهد باز شود، عطر نزده بود، بزکی نداشت، لبهایش سرخ، گونه‌هایش باطراوت، پوستش مثل مخمل خوابدار بود وبوی خوشی که از اوتراوش می‌کرد، مراگیج کرده بود،

خیس عرق شدم. زبانم بندآمد. تته‌پته‌افتادم.

«آمده بودم برای درس روسی.»

«می‌دانم، کی می‌آیید صحبت‌کنیم؟»

«آمده بودم باهم قرار بگذاریم.»

«پس چرا فرار می‌کنید؟ بفرمایید بالا قرارش رابگذاریم.»

من سرخ شدم. فهمیدکه من دیگر خجالت می‌کشم دومرتبه بالابیایم.

«کی وقت دارید؟»

«من همیشه وقت‌دارم.»

صدای روشنش مثل موزیك در من عوالم افسانه را جلوه‌می‌داد .

«امشب‌ساعت۷ تشریف بیاورید.»

بعد دست مرا گرفت، بلند خندید ومن از خانه بیرون رفتم. بی‌اختیار وقتی واردکوچه‌شدم، شست وانگشت اشاره‌ام را به هم می‌مالیدم که‌آیا هنوز گرمی کف دست صاف ونازك اورا احساس‌می‌کنم یانه.من‌این‌منظرهٔدم در را فراموش‌نمی کنم. هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چند روزدیگر...»

مرتضی وقتی راجع به‌خود مارگریتا صحبت می‌کرد، دیگر خود را در زندان و دربندشش نمی‌دید. مرا ندیده می‌گرفت وگویی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار می‌کرد. من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت می‌کرد واقعاً زلفهای زراندود مارگریتا را احساس می‌کرد. گاهی چند دقیقه‌یی حرف نمی‌زد، آن وقت اگر هنوز خود را در عالم توهم می‌دید ادامه می‌داد ویا این‌که می‌گفت: «چه فایده‌دارد؟ زندگی چقدر شیرین وچقدر تلخ است. چقدرتلخ‌است. باشددفعهٔ دیگر برایتان تعریف می‌کنم...»

آن وقت من‌منتظر فرصت بودم...

«آن شب من ساعت هفت رفتم. نمی‌دانم به‌چه‌جهت با وجوداین که آن‌روز

زیادکار داشتم. ساعت پنج به خانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که می‌خواهند به میهمانی بروند، حاضر کردم. باوجودی که صبح صورتم را تراشیده بودم. باز بعدازظهر از نو تراشیدم. لباسی خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم. کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم. پالتوی کمرتنگی که آن‌وقت مد بود پوشیدم وسوار درشکه شدم. درطی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکرشیرین برایم دست داد.

آتیهٔ درخشانی را جلوی چشمهایم می‌دیدم. اما خودم باور نمی‌کردم گاهی زیبایی اندام ولطافت پوست مارگریتا را به‌یاد می‌آوردم، آن وقت می‌گفتم «نه غیرممکن است.» گاهی یادخندهٔ او می‌افتادم وصدای طنین اندازش را می‌شنیدم، آن‌وقت می‌گفتم: «مرا ریشخند می‌کند.» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم. برای چه؟ برای این که می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد؟ خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم، اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل ازساعت هفت دم درخانه پیاده شدم. بعد یك‌مرتبه دلم تپ‌تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزك کرده‌ام. با دستمالم پودر صورتم را پاك کردم. موهایم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه‌شانه کرده‌ام. خوب نیست، آنها بفهمند که مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم را آماده کرده‌ام. می‌خواستم کفشهایم راهم خاکی کنم که یك‌مرتبه درخانه‌یی بازشد. من به خیال اینکه در خانهٔ آنهاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانهٔ همسایه بود. زنگ زدم. کلفتشان در را بازکرد. به‌محض اینکه واردحیاط شدم: پدرش که در ایوان ایستاده بود، از پله‌ها آمد پایین و بمن گفت: «بفرمایید، بفرمایید بالا، بادختر من قدری صحبت کنید. الان شام حاضر می‌شود.» لهجه‌اش ترکی بودوغلیظ. من گفتم:

«متشکرم، اما من شام خورده‌ام.»

«بفرمایید بالا، خانهٔ ما هرکس می‌آید باید شام میل کند. می‌خواستید شام نخورید.» گفت ومرا روانه کرد. من وارد اطاق شدم میز بزرگی در وسط آن بود چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود . چترعنابی تیره رنگی باشرابه‌های منجوقی آنرا احاطه کرده بود. اطاق نیم روشن بود، پرده‌های کلفت وسنگینی بالای پنجره‌های روبه حیاط را پوشانیده بود، درگوشهٔ چپ دور از ایوان پیانو(ی) بزرگی بود و پهلوی آن یك طرف دستگاه گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم رنگی با یخهٔ چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بندعنابی به‌شکل پروانه گره‌خورده بود برتن‌داشت. نمی‌دانم نورچراغ بود یاتأثیر چترعنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا رنگ‌سیاه پیانو، در هرصورت مارگریتا رنگ پریده به نظر من‌آمد. نه اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه به‌نظر من این‌مارگریتا هزار برابرزیباتر ازظهرشده بود.

این‌طرف پیانومارفینکا ایستاده بود. مارفینکا دوست مارگریتا بود. آنها با هم روسی صحبت می‌کردند. او دختر یك نفر روسی بودکه در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود، پیش مادرش که با یك‌نفر ایرانی ازدواج کرده بود زندگی می‌کرد.

وقتی من وارد اطاق شدم مارگریتا یك دسته نت پیانورا از روی‌صندلی برداشت و روی میز کوچك کنار پیانو گذارد: «خوب سروقت آمدید دوست مرا نمی‌شناسید؟ مادموازل مارفینکا...»

اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با مارفینکا دست دادم. آن وقت مارفینکا خداحافظی کرد و رفت ومن با مارگریتا دراطاق تنها ماندم.

«ما اول شام می‌خوریم، بعد راجع به‌کارمان صحبت می‌کنیم.»

«من شام خورده‌ام.»

عیب ندارد. کمی با ماکمك کنید. شام هم منتظریم تاآقای رجبوف

بیاید.»

چند کلمه صحبت‌می‌کرد بعد باکمال سادگی به من نگاه می کرد و منتظر جواب من بود.

«همیشه دیرمی آید. بهتر.»

می گفت و می‌خندید. صدایش اصلاً خندان بود. مثل آهنگهایی که ازسیم تار بیرون می آید مدتی درهوامی‌لرزید. می‌گفت و اصلاً منتظر نمی‌شد که من‌جواب بدهم:

«چراشما آن‌قدر محجوب هستید؟ بابی‌آدم خوبی است با اومی‌توانیدرفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست، اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمی آیدکه عصای کلفت دستش می‌گیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمی‌دانستم اورا چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت، به‌آسانی می‌شدگفت: اخترخانم ویا پروانه خانم . اما مارگریتا خانم سنگین به گوش می‌آمد. مادموازل هم جور در نمی‌آمد برای اینکه فارسی حرف می‌زدیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم . ماد... مادموازل...»

«به‌من مادموازل نگویید، خیلی‌رسمی می‌شود. هروقت فرانسه یادگرفتم، آن‌وقت باشما فرانسه صحبت می کنم. وبعد می‌توانید به‌من مادموازل بگویید. خوب تلفظ‌کردم؟ من کمی فرانسه پیش‌خود خوانده‌ام. اما حالا شما به‌من‌خوب‌یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.»

می گفت ومی‌خندید. وگاهی هم متوجه من می‌شد وچیزی راجع به من می‌گفت و از من می‌پرسید.

«شما دوست داریدکتاب بخوانید؟» ویا اینکه «از نویسندگان روسی که را

ازهمه بیشتر دوست دارید؟» ویااینکه «من عاشق پوشکین هستم: او بیش از هر کس به‌احتیاجات و دردهای آدم پی می‌برد.»

من‌تعجب می‌کردم از این‌که این‌دختر به‌این ملوسی‌چرا اسم‌درد واحتیاجات می‌برد؟

باز می‌گفت و می‌خندید، مثل این‌که فکر نکرده حرف می‌زند.

«گرمتان‌نیست؟ می‌خواهید فتیلهٔ چراغ راکمی پایین‌تربکشم؟»

من گرمم نبود.

«بالاخره نگفتیدکه موزیك دوست دارید یا نه؟»

من البته موزیك دوست داشتم.

«اگر می‌خواهید برایتان بزنم، اما صبرکنیم، بعد از شام. رجبوف موزیك دوست ندارد. با پدرم شطرنج بازی می‌کند به شرط اینکه عرق نخورده باشد. آن‌وقت من‌برای شما پیانو می‌زنم. چه جورموزیك دوست دارید؟»

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد، می‌خندید وادامه می‌داد.

من در افسونی‌که از اوبرمن می‌تابید، فرو رفته بودم. حرکت لبهای باریك ولطیف اورا تماشا می‌کردم. من غرق در این فراوانی سرشار زیبایی بودم. من آهنگ پراز شور کلمات اورا می‌مکیدم. من‌گرما ونرمی‌که ازپوست اوتراوش می‌کرد، می‌بوییدم آن‌وقت‌پدرش آمد:

«آقای ف. هیچ حرف نمی‌زند. همه‌اش من‌صحبت کردم.»

«خوب، ماری،چرا زیاد حرف‌زدی. می‌خواستی آرام‌باشی. آن‌وقت آقای‌ف صحبت می‌کرد.»

آن وقت پدرش روکرد به‌من:

ـ شما دبیر هستید؟

ـ بله.

ـ چند سال است تدریس می‌کنید؟

و ماباهم آن طوری که دومرد با هم صحبت می‌کنند، صحبت کردیم، بعد رجبوف آمد وسر شام وبعداز شام باز صحبت کردیم...

ماباهم به اطاق مجاور رفتیم. چون پیانو درآن اطاق بود. اطاقی که درآن غذا خوردیم، همان اطاقی بودکه برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم. اما در مابین این‌دو اطاق‌بازبود، به‌طوری که‌اگر کسی سرمیز ایستاده بود، به‌آسانی‌می‌توانست با ساکنین اطاق‌ناهارخوری صحبت‌کند.

مارگریتا از من‌پرسید:

«چه دوست دارید؟ موزیك آسان می‌خواهید یا مشکل؟»

خجالت‌کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم وخیال می‌کردم که‌مارگریتا مثل معمول منتظرجواب نمی‌شود. امااو که‌داشت نوت‌ها راورق‌می‌زد، صبر کرد وگفت:

«آخر یك چیز بگویید.»

«هرچه شمامیل دارید.»

«مگر موزیك دوست ندارید؟»

«چرا، خیلی...»

پدرش‌گفت: «چیز خوبی، شادی بزن. غم‌انگیز نباشد.»

رجبوف گفت: « اگر بخواهید *Dance Macalre* را بزنید، من فرار می‌کنم.»

مارگریتا پرسید:

«راستی، آقای ف. *Dance Macalre* یعنی چه؟»

من دستپاچه شدم. گویی با خنده‌یی می‌خواست مرا امتحان کند.

Macalre یعنی شوم، *Macalre* یعنی وحشتناك، یعنی... یعنی آن حالتی که

درمرده شورخانه‌ها، در قبرستانها حکمفرماست. من نمی‌توانم ترجمهٔ خوبی برای این کلمه پیدا کنم.»

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ور مـی‌دارد. موزیـکش همین طور است.»

رجبوف گفت: «منهم که همین‌طور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه‌شما این‌جور نمی‌گفتید. شما گفتیدیك جوری و بعدبقیه‌اش را با دستتان نشان دادید ومن نفهمیدم.»

یك مشت خون پرید توی کلهٔ رجبوف. معلوم بودکه درحضورمن منتظریك چنین حمله‌یی نبود. برمن معلوم شدکه مارگریتا اورا دوست ندارد، گویی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد.

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت ومدتی نواخت. حالت ملایم و مهربانی مرا فراگرفت. دلم می‌خواست تمام دنیا مثل‌من خوشوقت بود واز این دست‌هـای لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این آهنـگ های پـر از افسون را در می‌آورد، لذت‌می‌برد.دلم می‌خواست درچشم‌های‌مارگریتا اسرارش را می‌خواندم، چه می‌زد، نمی‌دانم. اماآهنگها مرا می‌سوزاندند، در دل من شعله می‌زدند، خـون من می‌جوشید ومن خود را خوشبخت‌ترین موجودات دنیا می‌دانستم.

تاکی‌آن شب‌آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صـورت دیر وقت شده بود. رجبوف‌آمد از من خداحافظی کند ومن‌فهمیدم‌که باید بلند شوم.

قرار براین‌شدکه من هفته‌یی شش شب‌آنجا بروم. یك‌شب من روسی یـاد بگیرم ویك شب من به اوفرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا وازآن وقت به‌بعد من تقریباً همیشه، یعنی هرشب تا ساعت ده‌ویازده، مگر بعـضی شبهای جمعه با او بودم.

لازم به گفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تـازه‌یی به خودگرفـت.

فکر من فقط این بود: چه کنم که دل پسند مارگریتا باشد. یك مرتبه به من گفته بود که او از آبی کمرنگ خوشش می‌آید، من دیگر تنها پیراهنهای آبی کمرنگ می‌پوشیدم. تمام پیجامه های من آبی کم رنگ بود. چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم حتی باکی هم نداشتم که از خودمارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمی‌آمد. از این حیث من روی دست اوبلند شده و از اوبدم می‌آمد. هرچه بیشتر فریفته ودلباختهٔ مارگریتا می‌شدم، بیشتر از اومتنفر بودم، یك شب پس از اینکه درس ما تمام شد او از مارگریتاتقاضاکردکمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم نیست بگویم که آن شب خوشبخت‌ترین شبی بودکه در زندگانی درآزادی بسربرده‌ام. آن نگاه معنی نداشت، می‌خواست ازمن‌بپرسد:

«من خسته هستم، اما اگر توبخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا دوست دارم، موزیك بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق خور را ردکنم.»

نه این‌طور نبود. من ازنگاه او این استنباط راکردم. آه، نه، این‌مالیخولیایی بودکه به من دست داده بود، من‌خیال می‌کردم که اورا دوست دارم. من این‌نگاه‌ها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط‌گرداین نگاه دورمی‌زد...

مارگریتا درجواب گفت: «من‌خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان می‌زنم.»

بعد بازاصرارکرد. به‌طوری‌که نزدیك بوداوقات رجبوف‌تلخ‌شود. آنوقت پدر مارگریتا مجبور به دخالت شد. او را مجبورکردکه پشت پیانوبنشیند.

من اوقاتم تلخ شد ولی بازتعجب کردم‌که چگونه رجبوف یك‌مرتبه آن‌قدر علاقه به موسیقی پیداکرده است وحتی خیال‌کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی

پیدا کرده است چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی که‌مارگریتا آشفتـه و عصبانی روی پیانو تپ تپ می کرد وچندین دقیقه ادامه داشت، او۲۳ مرتبه‌خمیازه کشید، ۹ مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد وقریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد.

وقتی که مارگریتا تمام کرد، گفت:

ـ من وقتی مجبورمی‌شوم، نمی‌توانم خوب بزنم، در عوض روزجمعهٔ‌دیگر بعدازظهر مارفینکا می‌آید به خانهٔ ما. به‌پدرم هم‌گفته‌ام. اوحرفی ندارد با مارفینکا باهم چهار دستی برای شما *Dance Macalre* را روی پیانومی‌زنیم.

فوری به‌یادم افتاد که باز رجبـوف آنجا خواهد بود وباز خمیازه‌خـواهـد کشید وباز مرا عصبانی خواهد کرد. تصمیم گرفتم، کاری بکنم که تا آن‌وقت نکرده بودم.

ـ ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم، نمی‌توانم بیایم.

ـ چطور؟ چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه بود که من تقاضای اورا رد کردم.

ـ بسیار خوب جمعهٔ دیگر.

ـ حالا تا جمعهٔ دیگر را بعدمعلوم می کنیم.

مارگریتا حدس زد که من مقـصودی دارم. آن روز را دیـگر ما به سکوت گذراندیم. چند روز بعد ما باز تنها بودیم، از من پرسید:

ـ چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟

ـ شما نمی‌دانید چرا؟ شما آن‌شب‌وقتی مشغول‌پیانوزدن بودید قیافهٔ‌رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگ‌ها صورت تازه‌یی از زندگانی‌را به‌من نشان می‌دهیـد. من نمی‌خواهم یك چنین خوشبختی را بی‌خودی از دست بدهـم. مدتها بود کـه می‌خواستم از شما تقاضا کنم این *Dance Macalre* را برای من بزنید.

ــ پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

ــ شرطش آن است که آقای رجبوف نباشد.

ــ به‌نظرم حسودیتان می آید.

من سرخ شدم و نزدیك بود که اشك در چشمهایم پرشود. اما خـود داری کردم این مذاکرات در ضمن درس ردوبدل شد. مـن چون فرانسه حرف می‌زدم، بیشتر جرئت داشتم. مارگریتا هم آنچه می‌توانست به فرانسه می گفت وبقیه را بـه فارسی بیان‌می‌کرد. این اولین دفعه‌یی بود که مارگریتا ولو به‌طور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.

ــ نه حسودیم نمی‌شود. اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمی‌توانم خمیازه‌های‌او را تحمل کنم.

ــ مطمئن باشید که من هم از این مرد که بیزار هستم. اما قبول این شرط برای من دشوار است. سعی می کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد من منتظر فرصت هستم.

ــ اما این فرصت مدتها به دست نیامد. حتی یك شب که با مارگریتاوپدرش در سینما بودیم، به مارفینکا ومادرش برخوردیم. با هم بـه‌کافهٔ استریـا رفتیم... آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم.

راستش این است که من مـی‌خواستـم یك مرتبه مارگریـتا را آزاد ببینم می‌خواستم او در تحت تأثیر فشار رجبوف نباشد. می‌خواستم ببینم که مـارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش‌است چه‌جوری است، از همین جهت چون می‌دانستم که *Dance Macalre* دراو بیش ازهرچیز تأثیر کرده است ...

***

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویهٔ معمولی خود کلام‌مرتضی را قطع کنم واز اوپرسیدم: من فقط یك چیز راخوب‌نمی‌فهمم. با وجود تمام‌این شور وشیفتگی

که در تو وجود داشت، مارگریتا واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یابی علاقگی، انزجاری ابراز نمی‌کرد؟ در این که دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت‌تواز تمام حرکات و رفتار توپیدا بود، در این‌که حرفی نیست.

ـ من‌دوستش داشتم وهنوز هم دوستش دارم،از همین جهت مرگ‌را دوست دارم. مقصود تواین است‌که منظور من‌چه‌بود؟ چه‌می‌خواستم؟آیااوهم مرا دوست داشت؟ نه هیچوقت اظهاری نکرد، نشانه وعلامتی به من نشان نداد، ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهم داد. شماها نمی‌دانید چه شیرین است، وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته باشد، فداکاری‌کند، برای‌فکری، آرزویی، برای ایمان، وعقیده، برای هرچه شایستهٔ از دست دادن زندگی است، این زندگی پرملالت ویکنواخت‌من‌چه ارزشی داشت؟آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می‌کند، اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الان می‌گویم: مادرضمن درس روسی کم‌کم دست به کتابهای ادبی روسی زده بودیم. من خواهش‌کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم، و اوقبول‌کرد. ولوآنکه فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمهٔ فرانسهٔ آنرا خوانده بودم به آسانی می‌توانستم مطالب آنراتعقیب‌کنم. وقتی‌به مراسله‌تاتیانارسیدیم، من‌آن‌قدر متأثر شدم‌که تقریباً می‌توانم بگویم‌اختیار از دستم در رفت، مارگریتا پی‌برد‌که این مراسله درمن‌تأثیر فوق‌العاده‌کرده‌است وگفت:

ـ من تاتیانارا دوست دارم ومیل داشتم مثل او می‌بودم.

من‌گفتم:

ـ شما هرگز نمی‌توانستید تاتیانا باشید. کی می‌توانید مثل تاتیانا فداکاری کند ویك چنین از خود گذشتگی نشان دهد؟ به مردی‌که‌آن مرد را او دوست‌دارد،

صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست دارم. تاتیانا حدس می‌زد که این مرد جواب احساسات اورا نمی‌تواند بدهد ویا نمی‌خواهدبدهد، باز به‌یك چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من ترا دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای توکه معشوق من هستی می‌اندازم.

ـ من عقب کلمه می‌گشتم ونمی‌یافتم.

ـ یك چنین فداکاری وگذشتی را من در شما سراغ ندارم.

مارگریتا خندید، مرامی‌خواست مسخره کند ویااینکه‌مثل معمول می‌خواست شادی پخش کند و هرجا هست خوشی بیفشاند و غم زدگی مرا بتاراند. ویا اینکه می‌خندید که به من‌چیزی‌نگفته باشد.

ـ نه، من این تاتیانارا نمی‌گویم. من مقصودم آن‌وقتی است که‌تاتیانا زن‌ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.

ـ نه‌اشتباه می‌کنید. من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمی‌توانید باشید حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او وخود او پشت پازده واینك پشیمان است ودوستش دارد، تاتیانا، زن ژنرال‌در ظاهرباعظمت و با افتخار در باطن دل شکسته و مضطرب، باز تاتیانا حاضر نیست‌که با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر به یك چنین فداکاری نیستید.

باز خندید واما درخنده حرفی‌زد که مرا به‌فکر انداخت، آن روزپی‌به‌اهمیت کلماتش نبردم.

آن روز من خیال کردم که چون خون من به‌جوش آمده است، برای آرامش من این جمله راگفته‌است. به‌من گفت:

ـ ازکجا معلوم است؟ بلکه من‌دارم فداکاری بزرگتری می کنم همه‌چیزرا که

نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...

نزدیك ساعت دوونیم بعدازظهر ازخانه خارج‌شدم. پیاده،روبه‌خانهٔمارگریتا رفتم. باد سردی می‌وزید، هواخشك ویخ‌بندان کامل بود، ساعت سه بعدازظهربود وبا وجودی‌که هواآفتابی بود بازیخ زیر پای‌آدم قرچ وقروچ صدا می‌کرد. مردم همه از زورسرما در خیابانها می‌دویدند. من‌آن‌قدر با خودم مشغول بودم‌که اصلاً توجهی به‌آن نداشتم؛ من فقط در فکر مارگریتا بودم وپهلوی خودم فکرمی‌کردم که‌چرا *Dance Macalre* در اوآن‌قدر تأثیر کرده است. او که هرجا هست،خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی خنده و جانبخشی، او را با مرگ چه کار است، *Dance Macalre* رقص مردگان، رقص مرگ دراوچه تأثیری می‌تواند داشته‌باشد، چقدرآدم از زندگانی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، ازرقص استخوان‌بندیهای مردگان لذت ببرد وآرزوی آنرا بکشد... وقتی وارد اطاق شدم احساس‌کردم که مارگریتا هم‌غم‌زده است. نه‌اینکه نمی‌خندید،بلند وبه‌آهنگ‌سکه‌نقره‌صدایش‌طنطنه می‌انداخت:

ـ چه‌خوب شد، زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می‌آید. من‌کاملاً تنها بودم، پدرم ناخوش‌است.حالش‌خوب نیست.پیش‌مانمی‌آید. من صبح تابحال‌گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است. ممکن است تایك‌ساعت دیگربیاید. سردتان است؟ بفرمایید‌کنار بخاری.

ـ‌اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمایید من مرخص شوم.

ـ‌ابداً، بمانید، من‌خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.

یك‌ریز می‌گفت. باخودش‌صحبت می‌کرد. از من می‌پرسید. ما تنهابودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به اوبگویم که توبرای من چه هستی، چه مقامی را درزندگی من اشغال‌کرده‌ای، به او بگویم که زندگی‌من‌تابه‌حال‌فقط کارآسان،کار یك شکل، اما پراز زحمت بود. به‌اوبگویم که زندگی من‌فقط درد،

زحمت، زجروازهمه بدتر بدون جنبش وبدون تغییر بود... زبانم بسد آمده بود و فقط بانگاه چشم می‌خواستم این مطلب را به اوحالی کنم.

مارگریتا همیشه از نگاه های فروزندهٔ من می‌ترسید منتها نشان‌نمی‌داد. اما امروز از هرروز بدتربود اوفقط حرف می‌زد، یك ثانیه را به سکوت نمی‌گذراند. از سکوت می‌ترسیدویامی‌خواست روحش را از من‌پنهان کند،جانش‌رامی‌خواست باکلمات بپوشاند...

آن‌وقت مارفینکا آمد. باهم روسی حرف زدند دیگر کمی می‌فهمیدم. چای وشیرینی آوردند، بعدهردونشستندپشت پیانو *Dance Macalre* یعنی رقص‌مردگان، یعنی رقص مرگ‌به‌خط درشت‌روی نت‌های پیانونوشته شده بود. اطاق ساکت‌بود صدای خش خش‌نت‌ها شنیده می‌شد.

چند ثانیه سکوت محض بود.

من‌آرنجم را به سه‌گوشهٔ میز تکیه داده، هوش وحواسم پیش‌آنها بود.

آهنگ‌های اول وحشت در من تولیدکردند *Macalre* بودند، هیچ‌لغتی در فارسی‌جای‌آن را نمی‌گیرد. شوم بودند.

من خوب از میان‌آهنگها جان‌کلام را می‌شنیدم.

ساعت ۱۲ مرتبه صدا می‌کند. از این ساعت تا صبح مردگان‌آزادند،آزاد، آزاد، نیم شب است.

چه شب وحشتناکی.

هرشب همین طور سهمگین است. برای آنکه زندگی ما سهمگین‌وجانسوز است.آنها دیگر جانی ندارندکه بسوزد.

مردگان جان ندارند.

برای اینکه ما مثل هم‌نیستیم، مرده‌ها مثل‌هم‌هستند.

از نیمه شب تا بانگ‌خروس مردگان جشن می گیرند، جشن آزادی، جشن رهایی از دردهای زندگی.

همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر، نه زن است و نه مرد، همه مرده‌اند.

همه استخوان بندی هستند.

کسی جقه[1] برسر، کسی شندره[2] برتن ندارد، دست به دست هم می‌دهند و می‌رقصند.

مرگ که در همهٔ آنها مشترك است، جزئی از کل آنها، خود آنها، مرگ استخوان بندیها را به‌رقص آورده است.

مرگ با قلم استخوان پا ــ که روزی ساق پای دخترکی بلند بالا بوده ــ روی جمجمه دیواره کلفتی برای آنها ضرب‌می گیرد.

ساعت ۱۲ که می‌شود، استخوان بندیها از پله‌های گور بیرون می‌آیند و می‌رقصند.

مرگ که خود آنهاست ــ برای آنکه دیگر فرمانده وفرمانبرداری نیست ــ آهنگ ملایمی می‌نوازد.

مردگان گردهم دست‌می‌افشانند وپای می کوبند.

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیشخند دیده می‌شود، این در زندگی قاضی بوده وبه دردها و شکایت‌های محکومین پوزخند می‌زده. اما او تازه مرده است. بزودی این اثر در کلهٔ او محوخواهد شد، مابین فك وگونه‌هایش دیگر این اثرباقی نخواهد ماند برای آنکه اودیگر مرده است و آزاد است.

۱ــ جقه یا جغه: تاج یازیوری به شکل تاج که روی کلاه نصب می‌شود.

۲ــ شندره: یعنی پاره وژولیده. دراینجا یعنی لباس.

اینکه استخوانهای پشتش گوژدارد، او در زندگی پشت خم کرده، سر فرود آورده است.

اینجادیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را از دیگران جدا می کرد، احتیاج زندگی روزانه، دیگر وجود ندارد.

نه خنده‌است، نه گریه، نه شادی و نه‌غم، نه دلواپسی است و نه امید، نه‌افاده است ونه تحقیر، نه ظلم است ونه عجز ولابه، نه گرسنگی است ونه سیری.

هیچ چیز نیست، جزمرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ واین آزادی از زندگی دربندبهتر نیست؟

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم دربند باشد؟

از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند.

رقص می کنند، برای آنکه آزادند.

مرگ باقلم پای دختری روی جمجمه کلهٔ گنده‌یی برای آنها سرود رقص مردگان را می نوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.

خروس ورود صبح را بانگ می‌زند.

همهٔ مرده‌ها، استخوان بندیها، در هم می‌پاشند.

جرنگ... جرنگ...

این منظره را من در موسیقی که مارگریتا ومارفینکا می‌نواختند می‌دیدم.

وقتی تمام شد هردوی آنها رنگ پریده بودند. به من نگاه می کردند... من ماتم برده بود...

* * *

مرتضی نفس بلند وعمیقی کشید. قسمت‌های آخـر را فی‌البدیهه می‌گـفت. دیگر توجهی نداشت به اینکه کسی می‌شنود یانه، شکی نبود در اینکه هنوز زیـر فشارو کابوس آنروز بود...

ـ دیگر هیچ‌یادم نیست که آن روز چه‌اتفاقی افتاد. می‌دانم که تمام‌آن شـب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این، صبح روز بعد هنوز پریشان وعصبانی بودم.

فقط‌یادم می‌آمد که روز بعد دائماً صورت رنگ پریدهٔ مارگریتا پس‌ازآنکه *Dance Macalre* را تمام‌کرده بود، جلوی چشمم می‌لغزید.

یقین‌کردم که مـار گریتا آن دختر خندان وفرح بخشی که من تصورمی کردم نیست وزیراین گونه ولبهای خندان سری پنهان است من‌پریشان‌بودم که‌چراتا به‌حال اورا نشناخته‌ام.

روز بعد در حدود ساعت شش بعدازظهر در اطاقم نشسته بودم. وباز صفحه *Dance Macalre* را می‌شنیدم که ناگهان دیدم، گلیمی که در شیشه دار اطاق‌مرا از سرمای شدید ویخ بندان جدا می‌کرد، بوسیله دست‌کوچکی که‌در دستکش‌جیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به شیشه تلك تلك کرد و بعد داخل اطـاق شد مارفینکاتوی اطاق من ایستاده بود.

از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌یی افتاده است. اوفارسی خوب‌بلد نبود. ومن‌آنقدر زبان روسی یادنگرفته بودم‌که بتوانم‌بااوصحبت‌کنم. اما این‌را فهمیدم که‌می‌خواست به‌هرزبانی‌شده، مرا وادارکند هرچه زودتر به‌کمك‌مارگریتابشتابم. اما چه‌اتفاقی افتاده، چه‌شده،چه کمکی من‌می‌توانم بکنم، نفهمیدم وباسرعت‌تمام از خانه دویدم بیرون. چون سرخیابان اتومبیل ودرشکـه‌یی پیدا نکـردم‌ـ سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده‌بودندـ ومارفینکا باکفش‌پاشنه‌بلندش‌نمی‌توانست‌روی‌زمین‌های

یخ بسته بدود، به‌او گفتم:

ـ من می‌روم و شما خودتان تنها بیایید.

نصف بیشتر راه را دویدم و بالأخره سوار اتوبوس شدم. بعد درشکه‌یی پیدا کردم در توی درشکه یادم افتاد که آن کلمهٔ روسی که مسارفینکا هی‌تکرار می‌کرد، من نمی‌فهمیدم فارسش «خودکشی» بود. مارگریتا می‌خواست خودکشی کند. من می‌توانم جلوگیری کنم؟ چشمهایم سیاهی می‌رفت...

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم. نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیك ساعت ۷ دم درخانهٔ آنها رسیدم. هوا تاریك بود.

در خانه باز بود. من‌وارد حیاط شدم.

از پله‌ها که پایین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم که دیوانه شده‌ام.

رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم...

مارگریتا زبانش بندآمده بود: «من...من...»

من اورا بغل کردم، بردم توی اطاق. مثل بیدمی‌لرزید، پرسیدم:

ـ تو کردی؟... تو کشتی؟.

ـ من... من...

پدر مارگریتارا کشیدم توی اطاق.

ـ اهمیت ندارد. شما آرام باشید. من‌اورافوری می‌برم‌به مریضخانه.

بعد رو کردم به مارگریتا:

ـ مارگریتا، این را دیگر به‌کسی نگو، هیچوقت، قول به‌من‌بده که‌این‌حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده که به‌کسی‌نگویی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد. بروا‌استراحت کن.

من مارگریتا را درآغوش گرفتم. دست و صورت او را بوسیدم. بعد باز تکرار کردم.

ــ مارگریتا، من اورا می‌برم به مریضخانه، چیزی نیست. خوب می‌شود.

از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه می گشتم. دیدم مارفینکا دارد می‌آید.

شما نروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.

درشکه‌یی پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط وفریاد کردم:

«مارگریتا، مارگریتا به هیچکس نگویی... به‌هیچکس...»

بدن‌نیم جان رجبوف راکول کردم واورا ازخانه بیرون بردم چه‌می‌خواستم بکنم، نمی‌دانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دورمن ایستاده‌اند و پاسبانی مرا جایی برد هرچه از من می‌پرسیدند، می گفتم: من کردم، من کشتم.

وحالا هم می‌گویم: من کردم.

وچه‌شیرین‌است گناه کسی را به گردن گرفتن، وچه‌شیرین است‌بالاخره هدفی ومقصودی در زندگی داشتن.

مرتضی. ف. دیگر حرف‌نمی‌زد. در عالم خواب بود. مثل اینکه تمام اینها را خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا باذوق وشوق به پیشواز مرگ می‌رود، برای زندگی پوچش‌هدفی پیداکرده بود...

۵ــ صادق چوبك

فرزند‌محمد اسماعیل تاجر بوشهری‌واز نویسندگان برجستهٔ ایران‌امروز‌است.

زندگیش در سال ۱۲۹۵ خورشیدی‌آغاز شده، در بوشهر وشیراز درس خوانده و دورهٔ کالج‌آمریکایی تهران راهم‌گذرانده است.

ازسال ۱۳۲۴ تاکنون‌نوشته‌های چوبك دست به‌دست‌گشته وخوانندگان بسیار داشته‌است. خیمه شب‌بازی نام‌نخستین‌مجموعهٔ داستانهای کوتاه اوست وپس

ازآن به مجموعهٔ دیگرش برمی‌خوریم به‌نام **انتری‌که‌لوطیش مرده بود** و همین کتاب است که نام چوبك را روی زبانها انداخته. پس ازآن‌تنگسیررا می‌خوانیم بازبانی‌شیرین‌وبیانی‌خاص که‌اززندگیهای بومی فارس‌مایه‌می‌گیرد وآن‌گاه‌به **چراغ آخر**می‌رسیم **وروز اول قبر** وسرانجام‌با**سنگ‌صبور** برمی‌خوریم که‌دردلش‌شوری وغوغایی هست.

اگرکارهای چوبك را از سال ۱۳۲۴ تا امروز به ترتیب زمان‌بخوانیم احساس‌می‌کنیم که دردل این نویسندهٔ‌هشیار ونکته‌سنج همیشه آرزویی‌هست،آرزوی آنکه بتواند فریاد رنج دیدگان را به‌گوش خواننده‌اش برساند، به‌همین دلیل‌هرچه درکارنویسندگی پیش‌می رودزبان وبیانش کمترقیدوبندمی‌پذیرد واگر ازچشم‌انداز مکتب‌های ادبی اروپا درکار او بنگریم می‌بینیم‌که از رآلیسم به‌سوی ناتورالیسم گام برمی‌دارد امااز‌همان‌آغازکارش مایه‌یی ازناتورالیسم دارد.در**سنگ‌صبور**دیگر قیدی برای بیان معنی‌ها نیست ونزاکت ادبی جای خود را به صراحتی در خور ستایش می‌دهد. هر مفهومی با آشناترین واژه‌ها برکاغذ می‌آید وعبارت درست مناسب زندگی قهرمانهایی است‌که در دایرهٔ قسمت خون دل را به‌آنها داده‌اندو جام می‌را به دیگران، همان‌ها که چوبك همیشه به‌یادشان‌می‌آورد وازآنها باتیزبینی ومهربانی حرف می‌زند.

نمایشنامهٔ **توپ‌لاستیکی** و **دو** ترجمهٔ **غراب** از ادگارآلن‌پو، و **آدمك چوبی** ازکارلوکولودی در شمارکارهای خوب چوبك است.

در اینجاگوشه‌یی از داستان **انتری‌که لوطیش مرده بود** از پیش‌چشم می‌گذرد، انتری که نامش را «مخمل» گذاشته‌اند، آن روزکه «لوطی جهان» می‌میرد چنین حالتی دارد:

... ازهرچه‌آدم‌که می‌دیدبیزار بود. چشم دیدن‌آنهاراانداشت. نگاه‌لوطیش پشتش رامی‌لرزاند. از او بیش‌ازهمه‌کس می‌ترسید. از اوبیزار بود.ازش‌می‌ترسید. زندگیش جز ترس از محیط خودش برایش چیز دیگری نبود. از هرچه دوروش بود وحشت داشت. با تجربه دریافته بودکه همه دشمن خونی او هستند. همیشه منتظر بودکه خیزران لوطی رومغزش پایین بیاید، یا قلاده گردنش رابفشارد،یالگد توپهلویش بخورد. هرچه می‌کرد مجبور بود. هرچه می‌دید مجبور بود،هرچه

می‌خورد مجبور بود.

زنجیری داشت که سرش به‌دست کس دیگری بود وهرجا که زنجیردار می‌خواست می کشیدش. هیچ‌دست‌خودش‌نبود. تمام‌عمرش کشیده‌شده‌بود. اماحالا یکهودید که‌تمام آن‌نیرویی که‌تاپیش ازاین‌ازهیکل‌لوطیش بیرون‌می‌زد واو راتسخیر کرده‌بود،بکلی ازمیان رفته. دیگرپیوندی وجودنداشت که اورا به‌لوطیش‌بچسباند. لوطی لاشهٔ تاریك وبی‌نوری بود که هیچگونه بستگی با مخمل نداشت. مثل زمین بود. تنفری که مخمل به او داشت‌کاهش یافته بود وبه درجه‌یی از تنفررسیده بود که به‌زمین ومحیط سفت وزمخت وپردوام دور وور خودش داشت.

چندك[1] نشست وسرش را خاراند. سپس گیج، چندبار دور خودش‌چرخید. به‌ناگهان چشمش به زنجیرش افتاد. آن را دید. تا آن زمان این گونه پرشگفت و کینه جوبه‌آن ننگریسته‌بود. خشن و زنگ خورده و سنگین بود. همیشه همان‌طور بود. وتا خودش را شناخته بود مانندکفچه ماری[2] دوراو چنبره زده بود. هم او را کشیده بود وهم اورا در میان‌گرفته بود وهم راه فرار را براوبسته‌بود. یك‌سویش با میخ طویله درازی به زمین گیربود وسر دیگرش به دور گردن او پرچ شده بود. همیشه همین‌طور بود. تاخودش را دیده بود این‌بارگران به‌گردنش بود. مانندیکی از اعضای تنش بود. آن را خوب می‌شناخت ومانند لوطیش وهمه چیز دیگرازش بیزار بود. اما می‌دانست که با اعضای تنش فرق دارد. از آنها سخت‌تربود. جز گرانباری وخستگی وزیان وآزار ازآن چیزی ندیده بود. زنجیر رابا هردودستش گرفت واز روی زمین بلندش کرد. دستش را آورد بالا رسید زیرگلویش، همان‌جا که‌قلاب وقلاده‌بهم پرچین شده‌بودآن را تکان تکان داد وباناشی‌گری‌باآن وررفت.

۱ـ چندك: حالت چمباتمه‌وسرپا نشستن.

۲ـ کفچه:مار خطرناکی است که می‌تواند با تغییر جای زائده‌های‌استخوانی‌سروگردن سرخود را به‌شکل قاشق یاکفچه‌یی درآورد.

باگیجی و نافهمی دستهایش را آورد پایین زنجیر، به سوی میخ طویله. یك دستش آن را می‌گرفت ودست دیگرش آن را ول می‌داد. خودش هم با دستهایش به سوی میخ طویله‌یی که به‌زمین گیر بود می‌رفت، مثل اینکه از بندی آویزان شده بود و بادست روی آن راه‌می‌رفت. رسید به‌آخر زنجیر که دیگر از آن اونبود ویك دنیای دیگری بود که اوراگرفته بود وبه‌خودش گیرداده بود.

لوطی‌جهان میخ طویلهٔ زنجیر مخمل را تا حلقه‌اش قرص وقایم توزمین می‌کوبید.

می‌گفت: ازانترحیوونی حرومزاده‌تر تودنیانیس. تاچشم آدمومی‌پاد زهرش را می‌ریزه. یك‌وقت دیدی آدموتوخواب خفه‌کرد.

کوبیدن میخ طویله زنجیرش به‌زمین برای اوعادی بود. همیشه دیده بود وقتی که لوطی آن راتوزمین فرومی‌کرد او دیگر همانجااسیر می‌شدوهمانجا وصلهٔ زمین‌می‌شد. هیچ زور ورزی نمی‌کرد. عادت داشت. عادت وترس اورا سرجایش میخکوب می‌کرد. گاه حس می‌کرد که میخ طویله‌اش شل است وتوخاك لق‌لق می‌زند.

اماکوششی برای رهایی خود نمی‌کرد. اماحالایك جور دیگربود. حالا می‌خواست هرطوری شده‌آن رابکند.

حلقهٔ میخ طویله را دودستی چسبیده و با خشم آن را تکان داد. غریزه‌اش به اوخبرداده بود خطری برایش نیست وکتکی درکارنیست. نیرویی که اوبرای کندن میخ طویله به‌کار انداخته بود خیلی زیادتر از آن بودکه لازم بود. اوهم بلد بود که چگونه دستهایش را به‌کار بیندازد وبا شست وانگشتان نیرومندش دورمیخ طویله را بگیرد. باهرچه زورداشت میخ طویله را تکان داد وسرانجام آن را از تو خاك بیرون کشید.

فوراً ذوق کرد. ورجه ورجه کرد. از رهایی خودش شادشد. راه رفت. اما

دید زنجیر هم به دنبالش راه افتاد و آن هم با او ورجه ورجه کرد. آن هم با او شادی می کرد. اوهم رها شده بود. اما هردو به هم بسته بودند و این دفعه هم با صدای‌چندش آورو تنهایی برهم زنش دنبالش افتاده بود. مخمل پکر شد. برزخ شد. اماچاره‌نداشت.راه‌افتاد به سوی‌لاشهٔ لوطیش. با یك خیز کوچك از جوپرید. یك خرده راست ایستاد و باتردید به‌لوطیش نگاه کرد، سپس پیش‌رفت. کمی که نزدیك او رسیدباز،شکش برداشت . همان جا دور از او روبرویش چندك نشست. هنوز هم می‌ترسید که بی‌اشاره او نزدیکش برود. لاشهٔ نیم خیز به بلوط تکیه خورده بود. دورادورش شولای[1] زهوار دررفته‌یی پیچیده‌بود. جلوش‌خاکسترهای آتش دیشب واجاق خاموش وقوری وچپق و وافور وتوبره وکشکول ولوبود. مثل این بود که داشت‌به مرده ریگ خودش نگاه می کرد.

مخمل حالا خوب می‌دانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود و تکان نمی‌خورد بعد نگاهش را از روی اوبلند کرد. گویی از رفتن پیش او منصرف شده بود. بعد برگشت به ستونهای دودی که در دشت بالا می‌رفت نگاه کرد. به آدمهای دور وزآنها نگاه کرد از آنها می‌ترسید. همهٔ آنها برایش‌بیگانه بودند.

ازجایش‌پاشد ورفت‌پیش‌لوطیش وخیلی‌نزدیك‌به‌او نشست. صورت‌لوطیش به‌اوهیچ نمی گفت. نمی گفت‌برو،نمی گفت‌بنشین، نمی گفت‌چپق‌چاق کن،نمی گفت لنگ دور سرت بپیچ، نمی گفت شمع شو،نمی‌گفت جای دوست‌ودشمن کجاست، نمی‌گفت چشمهات ببند. نمی گفت: بارك‌الله شمشیری، درس بگیر شمشیری . نمی گفت سوار سوار اومده، چابك سوار اومده. نمی‌گفت آی حلوا حلوا، داغ

---

۱ ــ شولا: خرقه. لبادهٔ ساده و خشن.

وشیرینه حلوا[۱]. به اوهیچ نمی‌گفت. هرچه توچهرهٔ او دقیق مـی‌شد چیزی ازش دستگیرش نمی‌شد. برای همین بود که هیچ گونه ترسی از او در دلش راه‌نداشت. آن نیش و گزندگی همیشگی که جزء فرمانروایی لوطی بود از صورتش پریده بود. غریزه‌اش به او گفته بود که این ریخت و قیـافه دیگر نمی‌تواند کاری به او بکند.

مخمل از دست لوطیش دل پری داشت. زیرا هیچ کاری‌نبود که اوبی‌تهدید آن را از مخمل بخواهد. جهان درآن وقت که از دست‌هـمکاران وخرمگسهـای معرکه‌اش برزخ می‌شد تلافیش را سرمخمل درمی‌آورد. وبا خیزران وچوب‌ولگد وزنجیراوراکتك می زد. و هرچه ناسزا به دهنش می آمد می‌گفـت. ومخمل هـم فحشهای لوطیش را می‌شناخت وآهنگ تهدیدآمیزآنها بـه‌گوشش‌آشنا بـود. از شنیدن‌ناسزاهای لوطیش این حالت‌به اودست می‌داد که بایدبترسدوکاری که‌خواسته شده زود انجام دهد وپایین پای‌لوطی‌گردنش راکج کند وبا التماس واطاعت به او نگاه کند تاکتك نخورد.

اما با همهٔ اینها گاهی‌آتشی می‌شد و سرلج می‌رفت وبـدلعابی[۲] می کـرد و چنان زنجیر را از دست لوطیش می کشید که اورا ناچارمی کردکه شل‌بیاید ومدتی خواه ناخواه قربان صدقه‌اش برود وبادام وکشمش به نافش ببندد تارام شود. واو هم هرچند رام می‌شد، ولی‌گاهی‌سر بزنگاه‌که لوطی معرکه‌اش‌گرم‌می‌شد وزیاد از مخمل‌کار می کشید اوهم رکاب نمی‌داد وهرچه لوطی توسرش می‌زد بیشترجـری می‌شد وزیر بار نمی‌رفت وفرمان اورا نمی‌برد.

آنوقت جهان هم‌می‌بستش به درختی یا تیری وآنقدر می‌زدش تا ناله‌اش‌در

۱ـ اینها عباراتی‌است‌که انتردارها باآهنگ ضربی می‌خوانند وانتر با این‌آهنگ ها می‌رقصد یا حرکات مورد نظررا انجام می‌دهد.

۲ـ بدلعابی: بدخویی وبدرفتاری. بدقلقی.

می‌آمد واز ته جگر فریاد می‌کرد وصداهایی توگلویش غرغره می‌شد. اماهیچ کس به‌دادش نمی‌رسید هیچ کس زبان اورا نمی‌فهمید. همه‌می‌خندیدند. و به‌او سنگ می‌زدند. گاهی از زور درد خودش را گاز می‌گرفت وتوی خـاك وخل غلت می‌زد ونعـره می‌کشید ودهنش چون گاله[۱] باز می‌شد و ته حلقش پیدا مـی‌شد و زبان خودش را می‌جوید. ولـی مردم ذوق می‌کردند و می‌خندیدند. چونکه حـاجی فیروزکتك می‌خورد.

اما بدترین کیفر برای مخمل گرسنگی وبی‌دودی بود. جهان وقتی که کینـهٔ شتریش گل می‌کرد اوراگرسنه وبی‌دود می‌گذاشت وبش خوراك نـمی‌داد. او را می‌بست تا نتواند برای خودش چیزی پیداکند بخورد. اگر آزاد بود، می‌رفت سر خاکروبه‌ها وزرت وزبیل‌ها[۲]یی که رو زمین پربود، برای خودش دهن گیره‌یی پیدا می‌کرد. یا اگر دود می‌خواست مثل آدمها می‌نشست تـوقهوه خانه و از بوی دود دیگران کیف می‌برد. اماآزاد نبود.

آهسته و باکنجکاوی بسیار دست برد وشولا را ازروسرلوطی پایین کشید. شب کلاه کوره[۳] بسته‌یی که از لبه‌اش چرك براقی چون قیر پس داده بود نمایـان شد. صورت ورچروکیده لوطی‌مانند مجسمهٔ آهکی که روش آب ریخته باشندازهم وارفته بود.

خوشی‌ولذت ناگهانی بـه مخمل دست داد. مثل اینکه انتر مـاده‌یی را دیده باشد. گویی لوطیش از راه‌خیلی دوری که میانشان رود بزرگی‌بود به اونگاه‌می‌کرد وبه اودست رسی نداشت. کیف‌شهوانی لرزاننده‌یی تورگ وپیش دوید. حس کرد برلوطیش پیروز شده. توصورت اوخیره شده بود وداشت خوب تماشا می‌کـرد.

۱ـ گاله: جوال. خورجینی که برای حمل بار روی ستور می‌گذارند.
۲ـ زرت وزبیل: آشغال وچیزهایی که دور ریخته بودند.
۳ـ کوره: چرك وعرق تن‌است که روی‌لبهٔ کلاه یا جامه قشر کثیفی ایجاد می‌کند.

چند صدای بریده خشك از تو گلویش بیرون پرید: غی.غی.غی.غی.

بعد دست برد واز توی توبره سفره‌نان را بیرون کشید ودو تا گنجشک پخته‌از ازتوی‌آن بیرون‌آورد وفوری بلعید شان. سپس نانهارا ـ هرچه بود ـ خورد. هیچ دلواپسی نداشت. کیفور وسرحال بود. چپق لوطی را از زمین برداشت وبه سرش وچوبش‌نگاه‌کرد وباناشی‌گری باآن وررفت. وآن را به دهنش‌گذاشت. وقتی که لوطیش زنده بود به دستور او برایش چپق را تو کیسه توتون می کرد وسـرش را توتون می‌گذاشت. حالا هم باولنگاری‌کیسه را از روی زمین برداشت. آنرا سرته گرفته‌بود. توتونها رو زمین پخش شد. اوهم با انگشتانش‌آنـها را روخاك شیـار کرد. وبالج‌بازی به لوطیش‌نگاه‌کرد بعد چپق را انداخت دور. بازبر بربه‌لوطیش خیره شد...

۶ــ فریدون تنکابنی

در سال ۱۳۱۶ به جهان‌آمده است. تحصیلات عالی او در رشته‌ادبیات ایران است. ادب‌کهن را خوب می‌شناسد و برزبان فارسی‌وهنرنویسندگی‌آن‌تسلط بسیار دارد. سالهاست‌که درکنار کارهای فرهنگی خویش‌به نوشتن داستان‌پرداخته واز اوشش‌کتاب‌دردست‌است که‌بیشتر آنهاراداستانهای کوتاه وقسمتی‌رایادداشت‌ها، اندیشه‌ها ونقدهای اجتماعی تندپر کرده است.

در داستانش همیشه لحنی‌طنزآلود برای‌سرزنش بدیها ونادرستی‌ها دیده می‌شود. شهامت‌آن را داردکه هرچه را درست می‌داند بنویسد وهرچـه را ناپسند می‌شمارد سرزنش کند. ازسوی دیگر وسعت دید واندیشه نیرومند اوهمه‌گوشه‌های زندگی اجتماعی را پیش چشم می‌آورد و برآن نوری می‌افکند که‌اگر خوانـندهٔ تیزبین باآن روبروباشد زشتی وزیبایی زندگی را درکنار هم وآمیخته باهم‌درزمینه رآلیستی داستانهای فریدون می‌بیند.

نثرش بسیار ساده و روان است. نه بی‌بند وبـاری نوشته‌های‌بازاری را دارد ونه فضل فروشی ادب خواندگان مدرسه‌یی را،هرچـه می‌نویسد نشانی از او دارد و بازتابی از بی‌آلایشی و وارستگی اوست، همراه با همه حرفهایی که‌در دل

اوست و هرگز اصرار ندارد که آنها را ناگفته بگذارد.

نخستین کتابش **مردی در قفس** نام دارد (۱۳۴۰) و پس از آن مجموعه داستانهای **اسیر خاك** که يك سال پس از کتاب نخستین درآمده است (۱۳۴۱). پس از آن **پیاده شطرنج** از چاپ درمی‌آید که نه قصه دارد و دیباچه‌یی به‌عنوان چند تکه پراکنده به جای مقدمه (۱۳۴۴). چهارمین دفترش **ستاره‌های شب تیره** است (۱۳۴۷). در ستاره‌های شب تیره ترکیبی از داستان و مقاله اجتماعی هست و کتاب خود شامل چند پارهٔ داستان و نقد است. در ۱۳۴۸ از تنکابنی کتاب **یادداشتهای شهر شلوغ** به چاپ رسید و پس از آن دوسالی گذشت تا کتاب کوچك او به نام **پول، تنها ارزش و معیار ارزشها** درآمد و این کتاب چهل صفحه‌یی هم به‌جای خودکاری باارزش است و بسیار نکته‌های خواندنی دارد. اینجا از کتاب **پیاده‌شطرنج** داستانی می‌خوانیم که عنوانش جدول کلمات متقاطع است:

آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. راه خود را می‌رفت و کار خود را می‌کرد و زندگی خود را داشت که مثل پوستهٔ تنگ و کوچکی بود که او توی آن وول می‌خورد. ریزه و لاغراندام بود، صورت باریکی داشت با موهای تیرهٔ چرك رنگ صاف که فرق سرش خوابیده بود. مثل این بود که سه ماه است حمام نرفته ته ریش نوم و تنکی روی صورتش ولو بود. دندانهایش نامنظم و زرد و جرم گرفته بود. و لبهایش تیره رنگ. چشمهای کم فروغ و بی‌حالش از پشت شیشه‌های کلفت عینك ذره‌بینی، ریزتر نشان می‌داد. سی ساله بود، اما از يك آدم پنجاه ساله‌هم شکسته‌تر و زوار در رفته‌تر بود.

صبح از خواب کمی دیر بیدار شد ـ مثل همیشه ـ گرچه مجبور بود زود بیدار شود شب پیش باز چندنفر پیداشده بودند که به او عرق بدهند، و او عرق خورده و مست کرده بود ـ مثل همیشه ـ و دیر به خانه آمده بود و دیرتر خوابیده بود، مثل همیشه. «مثل همیشه».

زندگی او در این دو کلمه خلاصه می‌شد. و این دو کلمه همهٔ گذشته و حال و آیندهٔ او را بازگو می‌کرد.

هنوز بیدار نشده بود که زق و زوق[1] بچه ها توی گوشش بود. بیدار که شد آن را واضح‌تر و آشناتر شنید، که فحش و ناله و نفرین زنش هم همراه آن بود. این سروصداها اورا ازجا پراند. تند دست و رویش را شست و نان و پنیری به نیش کشید و چای ولرم و کهنه‌دمی رویش خورد واز خانه بیرون آمد. ومثل همیشه تـوی راه سرگرم فکرکردن و نشخوار خاطرات شد. نه توی خانه می‌شد فکر کرد و نه توی اداره. هردوجا شلوغ و پرصدا بود، واو بیش از آن مشغول و گرفتار بود که بتوانـد فکر کند، یا فرصت فکر کردن داشته باشد. تنها همین راه کوتاه از خانه تا اداره برایش می‌ماند. وتوی این راه کوتاه بود که اوحس می کرد مال خودش است. واقعاً مـال خودش است و فقط برای خودش زندگی می کند، پشت سرش يك دهن زشـت فحاش بود که مدام از آن دشنام وسرزنش و کنایه بیرون می‌ریخت و چهار پنج دهن کوچولو که اگر چیزی در آنها نمی‌چپاندی دایم عر می‌زدند و ونگ‌ونگ می کردند. وجلوی رویش چشم‌های وقیح دریده که زل می‌زدند واورا نگاه می کردند، مثـل اینکه تقصیری کرده. یـا گـناهـکار است. ایـن چشمها هیچوقت او را راحـت نمی‌گذاشتند. فقط وقتی که سرش خلوت‌تر می‌شد، و روزنامه را از جیبش بیرون می‌کشید ومداد جوهری را برمی‌داشت و توی جـدول فـرو می‌رفت، از شر آنها راحت می‌شد. دیگر فشار آنها را حس نمی کرد. روزنامه روی میز گسترده بـود و استکان چای پهلوی دستش بود. همیشه وسط حل جدول پشت‌سرهم چای می‌خورد. بامداد جوهری می‌نوشت وخط می‌زد واصلاح می کرد. اول کم‌رنگ می‌نوشت و بعد اگر صحیح بود پررنگش می کرد اما همیشه کثافت کاری بالا می آورد. مجبور می‌شد هرحرف را دوسه بار خط بزند وحرف جدید را روی آن بنویسد. نوك مداد کلفت بود وسفت بود ورنگ پس نمی‌داد ومعلوم نبود چی نوشته است. اگرهم می‌تراشید

۱ـ زق و زوق؛ نق و نوق: سروصدایی که حاکی از ناراحتی و دلتنگی وبهانه‌جویی بچه است.

نوك مداد خیلی تیز ونازك می‌شد و کاغذ روزنامه را سوراخ وپاره می کرد. بعلاوه خرده‌های نوك‌مداد که‌تراشیده بود ـ روی دستش‌می‌ریخت‌ودستش که عرق‌می کرد، رنگ پس می‌داد وتمام دستش جوهری می‌شد وبه‌هرچیز دست می‌زد آن راکثیف وجوهری می کرد. چیز دیگری هم بود که از همه بدتر بود . همهٔ حواسش پی حل جدول بود و مداد را روی کاغذ فشار می‌داد که نوك مداد که بلند و کشیده و نازك بود ناگهان «تق»ی می کرد ومی‌شکست وچرت اورا پاره می کرد برای‌همین‌بود که اوترجیح می‌داد بامدادی که نوك کلفت و کوتاه داشته باشد، به دشواری بنویسداما نوك مدادش را نتراشد. ودر ضمن خودش هم نمی‌دانست چه مرضی دارد که فقط بامداد جوهری می‌نویسد. درست است که تـوی اداره فقط مداد جوهری داشتند، ولی او می‌توانست برای خودش یك مداد سیاه بخرد. وبازدرست است که او کار نوشتنی نداشت، نه‌دانشمند بود که‌بخواهد یادداشت بردارد، نه‌نقاش که‌توی کوچه وخیابان طرح بکشد. ونه‌ثروتی داشت که بخواهد حسابش رانگه دارد و به دخل و خرجش‌برسد. اما می‌توانست فقط برای جدول‌هم که شده یکی بخرد. درست‌یادش نبود، امامثل این بود که یك‌بار خریده بود. بعد زنش یابچه‌ها ازجیبش کش رفته بودند و او دیگر به صرافت نیفتاده بود یکی دیگر بخرد. حتی در موضوع حل جدول هم ـ که تنها موضوع مورد علاقه درزندگیش بود ـ همان بی‌حالی معمولی گریبان‌گیرش بود که اورا به سستی و بی‌اعتنایی کشانده بود. بدون اینکه شور و اشتیاقی‌ازخود نشان دهد جدول راحل‌می کرد. مثل‌یك وظیفه‌یایك‌عادت. هیچ‌وقت فکرش را نکرده بود، اما اگر کلاهش را قاضی می کرد می دید از حل جدول روزنامه هم‌خوشش نمی‌آید. شاید بدش هم می‌آمد. چیزی که بود، مجبور بود آن راحل کند. جدول سفیدتوی روزنامه، مثل یك‌فضای تهی‌توی‌وجودش‌مثل‌غاری تاریك و وحشت‌آوردهان می گشود واو را تهدید می کرد. می‌بایست آن‌راحل‌بکند وتا حل نمی کرد راحت نمی‌شد.

دیروز نزدیك ظهر بود که مرتضی‌خان، رفیقش، به سراغش آمد. چندتامهمان ازتهران‌برایش رسیده بودند وحالا می‌خواستند ازاینجا فرش‌بخرند. ومرتضی‌خان مثل همیشه به سراغ او آمده بود، مثل هر موضوع دیگری که صنار سه شاهی تویش بود. اوروزنامه را تاکرد وتوی جیبش چپاند وبه‌غرولند ارباب‌رجوع اعتنا نکرد وبلندشد همراه مرتضی‌خان بیرون رفت. سرخیابان تهرانی‌ها رادیدند وسوار ماشین‌شان‌شدند وهمین‌طور که به‌طرف بازار می‌رفتند، مرتضی‌خان‌به‌عنوان معرفی، از اوتعریف وتحسین می‌کرد: «ایشان یکی ازفرش‌شناس‌هـای درجه اول شهر مـا هستند، با یك نگاه همه‌چیز قالی یا قالیچه‌روتشخیص می‌دهد. قیمت، خوبی وبدی جنس،طرح،رنگ...»

واو با هر کلمه مثل اینکه دارند سیلی یا توسریش می‌زنندبیشتر توی خودش فرومی‌رفت‌وزیادتر کزمی‌کرد. بس‌که به این‌حرفها عادت نداشت، به‌نظرش‌می‌رسید مرتضی‌خان دستش‌انداخته ودارد مسخره‌اش می‌کند. با فروتنی آمیخته با تردیدی حرفهای مرتضی‌خان وتصدیق میهمان‌هایش را می‌شنید ولبخند ناپیدایی می‌زد. اما چیزی نمی‌گفت.

برای‌اینکه سلیقه آنها وحدود پولی که می‌خواستند خرج کنندبه‌دستش‌بیاید، آنها را به‌اولین فرش فروشی سرراهش برد- این روش همیشگی اوبود. یك قالی بزرگ راکه روی‌قالی‌های تاشدهٔ دیگر بود، جلوی پایشان زمین انداختند. خاك از چهار طرف آن هوارفت. صاحب مغازه که برای تهرانی‌های پولدار ، خیال هـای خامی، می‌پخت به جنب‌وجوش افتاده بود. گوشهٔ قالی راگرفت وکشید وباز کرد. اوهم طرف دیگر قالی را گرفت وکشید. بعد تاهای آن را که روی هم افتاده بود بازکرد. قالی‌بزرگ،زمینه‌ی‌لاکی وتیره رنگی داشت بانقش قدیمی وگل‌وبوته‌های شلوغ و درهم. پشت و روی آن را دست کشیدنـد و تماشا کردند. تهرانی هـا ظاهراً از طرح ورنگ‌قالی خوششان نیامده بود، با این همه اورا نگاه‌کردند. و او

دانست که‌از جنسش‌مـ
روی آن گذاشت‌وسر
درجیبش گذاشت. ایر
هم‌بیشتر این بود که
می‌فهمیدند با سیگار
از آن نمی‌دانستند، ـ
بریده‌یی ظاهر می‌کـ
از دهانشان می‌قاپید
بی‌اعتنامی‌ماندند، یـ
زودتر از اوسیگار
دیگر هم زمین زدنـ
کت شش‌دگمه‌اش
بعداز این همه تقلا
پاك از یادش رفته
می‌داد. از یك مشا
وهمین توضیحات
خوب می‌دانست،
پی‌خودشان وکار
کثیف‌شده‌بود. رو
می‌کرد. همهٔ این
«این راباز کن،آ
تهرانی‌ها کنار می
تادیگری طرف

دانست که ازجنسش می‌پرسند. یك سیگار از جیبش در آورد و گوشهٔ قالی را تازد و سیگار را روی آن گذاشت و سر گرم شمردن شد. کمی درشت بافت بود، اما بد نبود. سیگار را دوباره درجیبش گذاشت. این کاری بود که همیشه برای جلب توجه مشتریان می‌کرد. مقصودش هم بیشتر این بود که به کارش جنبهٔ فنی و تخصصی بدهد. بعضی از آنها از اینکه می‌فهمیدند با سیگارهم می‌شود تاروپود قالی را اندازه گرفت، موضوعی که پیش از آن نمی‌دانستند، خیلی خوشحال می‌شدند و تعجبشان را با کلمات کوتاه و بریده بریده‌یی ظاهر می‌کردند. و او این کلمات پراکنده وجمله‌های کوتاه بریده بریده‌را از دهانشان می‌قاپید وغرور ورضایت خود را با آن خوراك می‌داد. برخی دیگر بی‌اعتنامی‌ماندند، یانشان‌می‌دادند که این کار را از پیش می‌دانسته‌اند یاحتی‌خودشان زودتر از اوسیگار را بیرون می‌کشیدند، و این اورا سخت می‌آزرد. چندتا قالی دیگر هم زمین زدند. و اوهمهٔ آنها را بازوبسته کرد. مثل اینکه شاگرد مغازه‌باشد. کت شش‌دگمه‌اش محکم بسته بود و او که توی هوای مرطوب و دم‌کرده بازار، بعداز این همه تقلا، گرمش شده وعرق کرده بود نمی‌کرد دگمه‌های آن را باز کند، پاك از یادش رفته‌بود. فقط قالی‌هارا بازوبسته می‌کرد و برای مشتری‌ها توضیح می‌داد. از یك مشاورمتخصص به یك شاگرد مغازه یا خرحمال مفت تنزل کرده بود، وهمین توضیحات دقیق وماهرانهٔ اورا از ارزش می‌انداخت. خودش هم این را خوب می‌دانست. می‌دانست تهرانی‌ها دیگر اورا از یاد برده‌اند و همه حواسشان پی‌خودشان و کار خودشان است. لباسش چروك خورده بود ودستهایش خاکی و کثیف‌شده‌بود. روی شیشه عینکش راغباروعرق باهم گرفته بود واو راگیج و کلافه می‌کرد. همهٔ این‌هاراخوب می‌فهمید. خیلی‌دلش می‌خواست بایستد ودستوربدهد: «این را باز کن، آن‌را باز کن.» اما نمی‌توانست. چاره‌یی‌نداشت. وقتی مرتضی‌خان و تهرانی‌ها کنار می‌ایستادند وصاحب مغازه یك طرف قالی را می‌گرفت ومنتظر می‌ماند تادیگری طرف دیگرش را بگیرد و با هم بازش کنند اوخود به خود می‌دوید. مثل

اینکه هلش داده باشند. مثل اینکه نگاه صاحب مغازه می گفت: «مسعطل چی هستی، وازش کن دیگه.» ونگاه مشتری‌ها و انتظار آنهارا تکرار می کرد: «وازش کن دیگه».

به چند مغازهٔ دیگر هم سرزدند. یك‌جا فرشی‌دیدند که پسند کردند. صاحب مغازه قیمتی گفت. و او قیمت حقیقیش راگفت. صاحب مغازه کفری شد و سرلج افتاد واز خرشیطان پایین نیامد. تهرانی‌ها همهٔ امیدشان به اوبود. خیال می کردند دانستن قیمت اصلی کافی است که جنس به‌همان قیمت خریده شود، و وقتی دیدند کاری از دست اوساخته نیست آنها هم لجشان درآمد. بخصوص که‌قالی‌چشمشان‌را گرفته بود. خسته وحوصله سررفته باز توی بازار راه افتادند. و وقتی او گفت: «یه‌جای دیگه می‌ریم.» وبه‌عنوان دلداری زمزمه کرد: «فرش‌فروشی زیاده، تادلتون بخواد فرش فروشیه.» چنان نگاهش کردند که ساکت شد. می‌خواستند دق دلسی خستگی وبی‌حوصلگی خود را سر اودربیاورند. تند راه می‌رفتند و با هم حرف می‌زدند و اوکنارشان می‌دوید ونفس نفس می‌زد وچشمش جایی رانمی‌دیدوپایش می‌گرفت به سنگها وبرآمدگی‌های کف بازاریا توی‌چاله‌چوله‌ها فرومی‌رفت. حالا دیگر سلیقهٔ آنها کاملاً دستش آمده بود. می‌دانست آنها طرحهای جدیدتر و رنگهای کم سابقه را دوست دارند. تصمیم گرفت با اولین‌فرشی که‌نشانشان می‌دهد، نظرشان را بگیرد و وادارشان کند همان را بخرند. آنها را دم مغازه‌یی برد وفرشهایی راکه روی هم‌چیده شده بود نگاه‌کرد وسومین فرش را نشان داد: «اینو وازش کن.» شاگرد مغازه حاضر بود واودیگر ناچار نبودکمك کند تا فرش را پایین بگذارند. شاگرد مغازه تنبلی کرد: «حالا همین‌رونشون‌آقایون بدیم.» و اومحکم‌سرتکان‌داد: «نه؛ احتیاجی نیست، همون زیری روپایین بیار، وازکن.» دوتافرش دیگر را کنار گذاشتند وسومی را زمین انداختند. صاحب مغازه یك سرقالی راگرفت و منتظر ماند. اما شاگردش فس فس می کرد. او جلودوید ولبهٔ‌فرش راگرفت وبافشار کشید

وبازش کرد. دیگر ازاین کارلجش نمی‌گرفت. حالا داشت برای قدرت‌وشخصیتش تقلامی‌کرد. قالی کرم رنگ روشنی بود با طـرحی منظم وخلـوت، که رنگـهای درخشان چشم‌گیری داشت. بیشترسرخ‌گـل اناری وکمـی سبز خـوشرنگ. چشم تهرانی‌ها خیره شد ودهانشان بازماند. واوبا خرسندی پرلذت ونـشاطی درونـی، شیفتگی آنها راتماشا می‌کـرد. اما کمی بعد، تهرانی‌ها که قالی را خـوب تماشا کرده بودند، هوس کردند قالی های دیگر را هم ببینند: «شاید بهـتر از این هم باشد.»

اگر وقت دیگری بود کفرش در می‌آمد اما حالا می‌دانسـت پیروزی بـا اوست. فکر می‌کرد تهرانی‌ها عادت غریبی دارند. مثل اینکه خودشان‌هم‌نمی‌دانند چه می‌خواهند. غیر از این‌ها، تهرانی‌های دیگـری هم دیده بود وبرای همـه‌شان فرش خریده بود. اما همه‌شان مثل هم بودند. از یك‌قالی‌خوششان‌می‌آمد. به‌طوری که خیال می‌کردی اگرکسی بخواهدآن را از دستشان بگیرد می‌زنند شکـمش را پاره می‌کنند. ولی باز قالی وقالی‌هـای دیگری را تمـاشا می‌کردند و قیمتش را می‌پرسیدند وچك‌وچانه می‌زدند. طوری‌که خیال می‌کردی قالی اصلی ازیـادشان رفته است. اما بازدست آخر همان را می‌خریدند. یا در نظر اول می‌گفتند: «ایـن قالی چرنده. به درد نمی‌خوره.» اما بازآن را حسابی معاینه می‌کردند واز جنس وقیمتش می‌پرسیدند و دومی وسومی راهم می‌دیدند.

تهرانی‌ها قالی‌های دیگررا دیده بودند. اما همان طورکه‌اوازپیش‌می‌دانست نظرشان را نگرفته بود. تصمیم‌گرفتند همان اولی را بخرند. صاحب مغازه قیمتش راگفت. اوهم‌قیمتش‌راگفت. صاحب‌مغازه وانمودکرد عصبانی شده‌است ومقداری حرف زد. تهرانی‌ها بی‌تاب شده‌بودند واین پاوآن پا می‌کردند و نـزدیك بود از دهنشان بپرد: «باشه می‌دیم.» اما او حرفهای مرد را خوب گوش داد وآخرسر باز حرفهای خودش را تکرار کرد. مرد ناگهانی از خر شـیطان پایین‌آمد. تهرانی‌هـا

تعجب کردند وخوشحـال شدنـد امـا او می‌دانست علـتش این است کـه قالـی طرح جدید در آن شهر مشتری ندارد و مرد می‌خواهد حالاکه مشتری‌پیدا شده‌آن را بفروشد.

تهرانی‌ها پول به اندازهٔ‌کافی نداشتند و قرارشد بقیه‌اش را مرتضی‌خان چك بدهد اما دستهٔ چکش را خانه جاگذاشته بود. ناچار شدند بروند بیاورند. ازبازار بیرون‌آمدند وسرخیابان سواراتومبیل‌شدند وبه‌خانهٔ مرتضی‌خان‌رفتند. مرتضی‌خان چك را نوشت وبـه‌دست او داد وآنها بـا ماشین‌شان اورا تاسربـازار آوردند و آنجا ایستادند تا او برود وچك را بدهد وبرگردد. و اوتوی بازار راه افتاد. برای آنکه آنها را معطل نکرده باشد تند راه می‌رفت. تقریباً می‌دوید چك دستش بود و سرش را پایین انداخته بود و تند راه می‌رفت. حالاکه کار تمام شده بود، دوبـاره خودش راکوچك احساس می‌کرد مثل یك پادومجبورش کرده بودند باآنها این‌ور وآن‌ور بـرود و چـك‌شان را بـه دست صـاحبش بـرساند. وقتی‌کـه بـرگشت مرتضی‌خان‌دعوتش کرد ناهار رابه‌خانهٔ‌آنها برود امالحن‌مرتضی‌خان نشان‌می‌داد‌که تعارف خیلی سردستی وتشریفاتی است. دانست می‌خواهند ازسربازش‌کنند.خیلی پکرشد. رفتن به‌اداره رابهانه‌کرد وعذرآورد. آنهاهم‌اصراری نکردند.مرتضی‌خان سوارمـاشین کـه می‌شد گفت: «پس عصر بیاخونهٔ مـا می‌خواهیم بریم باغ» اوهم قبول‌کرد. وبلافاصله هم پشیمان شد. اماآنها دیگر رفته بودند. از خودش لـجش گـرفته بود وبدش می‌آمـد. حقش این بودکـه عصر نرود، امـا مـی‌دانست کـه نمی‌تواند، نمی‌تواند این فرصت خوبی راکه پیش‌آمده بود از دست بدهد.غرور او همیشه مغلوب احتیاجش شده بود. در این کشـمکش غرور هربار ضعیف‌تر و کوچك‌ترمی‌شد، به طوری که حالا فقط به صورت غدهٔ‌کوچکی درآمده بودکـه گه‌گاه زق زق[1] می‌کرد و او را عذاب می‌داد. می‌دانست‌تهرانی‌ها از مرتضی‌خان

۱ــ زق زق: حالت سوزش و درد خفیف زخم را می‌گویند.

می‌پرسند: «چقدر بهش بدیم؟» و او می‌گوید: «یه‌عرقی بهش می‌دیم، ده بیست‌تومن هم می‌دیم.» در حقیقت مرتضی‌خان تا به حال به او بد نکرده بود، تا آنجا هم که می‌توانست خوبی می‌کرد. بیشتر این قبیل مشتری‌ها را مرتضی‌خان برایش فراهم می‌کرد. بارها شده بود که پکرو بی پول مانده بود و وقتی از همه‌جا نا امید شده بود به سراغ مرتضی‌خان رفته بود و او به عرق مهمانش کرده بود یا پول به او قرض داده بود. اما حالا چون تهرانی‌ها را نمی‌شناخت و نمی‌توانست از آنها بدش بیاید، کینه مرتضی‌خان را به دل می‌گرفت و همه چیز را زیر سر او می‌دانست. اما می‌دانست این کینه هرقدر هم نیرومند باشد، نمی‌تواند او را از اینکه باز به سراغ مرتضی‌خان برود، بازدارد. حتی به همین زودیها، حتی عصر همان روز. به اداره برگشت. چای خواست و روزنامه را از جیبش بیرون کشید و روی میز پخش کرد و مداد جوهری را برداشت و توی جدول فرو رفت. جدول هنوز سفید مانده بود. فقط دوسه تاخانه‌اش پر بود. اما کثیف شده بود. کم کم خشمش فرو کش کرد و ناراحتیش کمتر شد. تا وقتی که اداره تعطیل شد و کارمندها بلند شدند و پیشخدمت‌ها سرگرم بستن در و پنجره‌ها شدند، نصفش را حل کرده بود. دوباره روزنامه را تا کرد و توی جیبش چپاند و مداد را برداشت و از اداره بیرون آمد و به خانه رفت. ناهار را که خورد دراز کشید و باز سرگرم جدول حل کردن شد. دیگر سرو صدای بچه‌ها هم ناراحتش نمی‌کرد. وحتی نفهمید که زنش آنها را یکی یکی خواباند و از صدا انداخت. غذایی که خورده بود سنگینش کرده بود و فکرش درس کار نمی‌کرد و چشمهایش سنگین می‌شد و خواب آنها را می‌گرفت. اطرافش ساکت شده بود و همهمهٔ بیرون برایش لالایی می‌گفت. اما او هنوز با سماجت شرح ستونهای عمودی و افقی را می‌خواند و از یکی به دیگری می‌رفت و بیهوده می‌خواست به حافظه‌اش، که از وقت عادی هم کندتر شده بود، فشار بیاورد و معنی آنها را بفهمد. در آخر چشمهایش سنگین شد و به‌هم رفت و روزنامه و مداد از دستش افتاد. درحالی که هنوز پنج شش تا

از ستون‌ها سفید مانده‌بود.

ساعت پنج بیدار شد وبا اوقات تلخی به یادش آمدکه باید به خانهٔ مرتضی‌خان برود. کارهایش راکرد واز خانه بیرون آمد. قدم زنان توی خیابان‌ها به راه‌افتاد هنوز تا ساعت شش خیلی وقت بود ساعت شش روزنامه به شهر آنها می‌رسید. و اوهمیشه اولین کسی بودکه روزنامه می‌خرید. مثل معتادی که باید جیره تریاکش سرموقع بهش برسد، او هم بایستی روزنامه را بخرد و در جیب داشته‌باشد. این یك نوع اطمینان ودلگرمی‌بود. البته همان شب جدول‌راحل نمی‌کرد. ولی باید روزنامه در جیبش باشد. دم‌به‌دم‌ساعت را نگاه می‌کرد. نزدیك شش که شد از چندکوچه وخیابان‌گذشت وخودش را به میدان وسط شهررساندکه دکهٔ روزنامه فروشی کنارآن بود. روزنامه را از همان جاپخش می کردند وتا به‌خیابان‌های دیگرشهر برسد نیم‌ساعتی دیر می‌شد. و اونیم‌ساعت زودتر ازخانه راه می‌افتاد تاسروقت روزنامه را بخرد. دل‌شورهٔ پسر جوانی راداشت‌که اول‌بار به دیدار دختری می‌رود همیشه این دلواپسی را داشت که نکند روزنامه نیاید. تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده بود واو نمی‌دانست چرا باید چنین اتفاقی بیفتد. ولی هیچ وقت این نگرانی دست از سرش برنداشته بود. روزنامه را خرید. مثل‌همیشه نگاهی سرسری به صفحهٔ اول وعنوان درشت وسیاه خبرهای مهم انداخت. بعدآن را تاکرد وتوی جیبش‌گذاشت، همیشه یك‌گوشهٔ عالم خبری بود. یك‌جا جنگ‌بود ویك‌جا اعتصاب. جایی شکست وکشتار راه افتاده بود وجای‌دیگرسیاه‌ها وسفیدها به‌جان هم افتاده بودند. دولت‌های بزرگ تهدیدکرده بودندکه همدیگر راخاکستر می کنند. مردم تظاهرات راه انداخته بودند و با پلیس‌گلاویز شده بودند، که جلو آزمایش‌های اتمی را بگیرند. سیل‌وزلزله‌آمده بود و دوسه‌هزارنفری را تلف‌کرده بود، هواپیمایی سقوط‌کرده بود یا دوتا ترن به‌هم‌خورده بود وعده‌یی کشته شده بودند. همیشه از این خبرها بود. ولی هیچ‌کدام از این خبرها توجه او را جلب

نمی‌کرد. کنجکاوی اوراحتی تاآن اندازه هم برنمی‌انگیخت که وقتی عنوانِ رانگاه کرد، اصل خبر را هم بخواند. مثل اینکه خبرها وحادثه‌ها متعلق به دنیایی دور و ناشناخته بود که از آن او نبود. دنیای اودرخانه واداره وزن وبچه و پول و عرق خلاصه می‌گشت. و روزنامهٔ همهٔ اینها به صورت جدول کلمات متقاطع منتشر می‌شد. بقیهٔ روزنامه برای آن بود که به جدول حالت رسمی بدهد وآن رامهم وجدی کند.

به طرف خانهٔ مرتضی‌خان راه افتاد. ترسی نداشت از اینکه دیر کند واورا بگذارند و بروند. مرتضی‌خان عادت او را می‌دانست و شاید همان لحظه مهمان‌ها داشتند می‌پرسیدند: «پس چرا نیامد؟» و او داشت جواب می‌داد: «میادش رفته روزنامه بخره.»

به‌خانهٔ مرتضی‌خان رسید و درزد وتورفت وبا مهمان ها سلام و احوالپرسی کرد وساکت یك گوشه نشست. مرتضی‌خان گفت: «آقایون پرسیدند چرا نیامدی، من گفتم حتماً رفته روزنامه بخره.» و اولبخندگناهکارانه‌یی زد و روزنامه را از جیبش بیرون کشید وبه‌آنها داد. آنها بی‌خیال وبی‌اعتنا روزنامه را ورق می‌زدند وزیرورومی کردند و اودلواپس بود که نکند به جدول چشم زخمی برسد. اماآنها سرسری نگاهی به همهٔ صفحه‌ها وخبرها، حتی آگهی‌ها انداختند ویکی‌دوخبر کوتاه ومهم را خواندند و روزنامه را پس دادند و اونفسی کشید وآن را تاکرد ودوباره توی جیبش‌چپاند. یکی از مهمان‌ها گفت: «خوب؛ بریم.» همه بلندشدند وبیرون آمدند. سرراه ایستادند وعرق وآبجوخریدند وکمی بالاتر غذا وخوردنی‌وتنقلات تهیه کردند وبه خارج شهر به باغ مرتضی‌خان رفتند. کنارجوی آب جایی جستند و پتوی سربازی را از توی ماشین آوردند و پهن کردند. بعد رفتند وپاکت‌ها را آوردند. او پاکتی را که بطری عرق و آبجو توی‌آن بود مثل فرزند عزیزش در آغوش گرفت و آورد کنار جوی زمین گذاشت. بعد بطری‌ها را یکی یکی بیرون

آمد که باید به خانهٔ
م زنان توی خیابان‌ها
روزنامه به شهر آنها
. مثل معتادی که باید
روزنامه را بخرد و در
همان شب جدول‌راحل
ا نگاه می‌کرد. نزدیك
ان وسط شهررساند که
خش می‌کردند وتا
ساعت زودتر ازخانه
ی راداشت که اول‌بار
نکند روزنامه نیاید.
ین اتفاقی بیفتد. ولی
ه را خرید. مثل‌همیشه
مهم انداخت. بعد آن
بود. یك‌جا جنگ بود
دیگرسیاه‌ها وسفیدها
ه همدیگر راخاکستر
شده بودند، که جلو
ارنفری را تلف کرده
وعده‌یی کشته شده
توجه او را جلب

آورد وبا سلیقهٔ تمام توی آب چید و برای اینکه آب آنها را نغلتاند، جلویشان سنگ گذاشت.

مرتضی‌خان گفت: «اون پاکت‌رو بده من.»

پاکت را گرفت واز کنار جرداد و روی پتو گذاشت. داشت با پاکت هـای دیگر هم همین کاررا می کرد که یکی از تهرانی‌ها گفت: «چه کار می کنی؟»

ـ دارم سفره درست می کنم.

ـ اینکه فایده‌یی نداره، تیکه تیکه ست. تازه پاکت شم بعـد لازم داریـم. مرتضی‌خان معطل ماند: ـ پس چکار کنیم؟ کاش از منزل سفره آورده بودم.

تهرانی گفت: ـ روزنامه پهن کن، روزنامه که داریم. بند دل او پاره شد. از لحن خودمانی وبی‌ملاحظهٔ مرد تهرانی بدش آمد. «روزنامه که داریم.» خودش را به‌نشنیدن زد وبا جوی آب وبطری‌های عرق مشغول کرد. یك بطری عرق برداشته‌بود وداشت برچسبش راکه توی آب نیمه خیس شده بود باسماجت می کند که تهرانی دست روی شانه‌اش گذاشت: «اون روزنامه تونو بدین».

یك لحظه با وحشت توی صورت مرد خیره شد وچون جزیك لبخندراحت منتظر چیزی ندید دست درجیب کرد و روزنامه را بیرون کشید وبه اوداد. از گوشهٔ چشم آنها را پایید و دید که چطور روزنامه را پهن کردند وغذاها را روی آن‌چیدند ومرتب کردند.

مرتضی‌خان داد زد:

ـ چرا بالا سرش نشستی عزاگرفتی، ورش داربیار.

تهرانی‌ها خندیدند وسرخنده وشوخی بازشد. در بطری را بازکرد و آن‌رابه سمت میهمان‌ها گرفت. آنهـا با انکار سرتکان دادند:

ـ نه، نه، شما بریزین، خودتون بریزین. مرتضی‌خان، که مزه‌اش گرفته بود، باز مزه انداخت: به به، چه ساقی کمر باریکی. قربون‌برم‌این شانسو.

آورد وبا سلیقهٔ تمام توی آب چید و برای اینکه آب آنها را نغلتاند، جلویشان سنگ گذاشت.

مرتضی‌خان گفت: «اون پاکت‌رو بده من.»

پاکت را گرفت واز کنار جر داد و روی پتو گذاشت. داشت با پاکت هـای دیگر هم همین کار را می‌کرد که یکی از تهرانی‌ها گفت: «چه کار می کنی؟»

ـ دارم سفره درست می کنم.

ـ اینکه فایده‌یی نداره، تیکه تیکه ست. تازه پاکت شم بعـد لازم داریـم.

مرتضی‌خان معطل ماند: ـ پس چکار کنیم؟ کاش از منزل سفره آورده بودم.

تهرانی گفت: ـ روزنامه پهن کن، روزنامه که داریم. بند دل او پاره شد. از لحن خودمانی وبی‌ملاحظهٔ مرد تهرانی بدش آمد. «روزنامه که داریم.» خودش را به‌نشنیدن زد وبا جوی آب وبطرهای عرق مشغول کرد. یك بطری عرق برداشته‌بود وداشت برچسبش راکه توی آب نیمه خیس شده بود باسماجت می کند که تهرانی دست روی شانه‌اش گذاشت: «اون روزنامه تو نو بدین».

یك لحظه با وحشت توی صورت مرد خیره شد وچون جزیك لبخند راحت منتظر چیزی ندید دست درجیب کرد و روزنامه را بیرون کشید وبه اوداد. از گوشهٔ چشم آنها را پایید و دید که چطور روزنامه را پهن کردند وغذاها را روی آن چیدند ومرتب کردند.

مرتضی‌خان داد زد:

ـ چرا بالا سرش نشستی عزا گرفتی، ورش دار بیار.

تهرانی‌ها خندیدند وسرخنده وشوخی بازشد. در بطری را بازکرد و آن را به سمت میهمان‌ها گرفت. آنهـا با انکار سرتکان دادند:

ـ نه، نه، شما بریزین، خودتون بریزین. مرتضی‌خان، که مزه‌اش گرفته بود، باز مزه انداخت: به به، چه ساقی کمر باریکی. قربون‌برم‌این شانسو.

سه‌چهار گیلاس
که کله‌ها کمی گرم
گیلاسش را باژست
«این هم به سلامتی
و اوگرچه مطمئن نبو
واشك به چشمانش
از هردوستی برایش
گیلاسی پر کرد وخو
عقب نشسته بودند. م
وسط سفره برداشته
یکی از تهرانی
برلب جوی وگذرعم
و اوهم هوس
به شب‌نشینی
که نقل مجلس
اما دانه‌های ز
بندآمد.
تهرانی‌ها و مر
گفت:
ـ خوب رفیق
اهلشی. اولبخند زد و
گفتی ازاون ناجنس
که این راحت اینجا

سه‌چهار گیلاس اول را تند و مختصر «به سلامتی» گفتند و بالا رفتند. بعد که کله‌ها کمی گرم شد، القاب و تشریفاتش را بیشتر کردند. یکی از تهرانی‌ها گیلاسش را باژست قهرمانانهٔ زیبایی روبه بالا گرفت وخیلی رسمی‌وشمرده گفت: «این هم به سلامتی شما وآشنایی شما وبرای تشکر از زحماتی که به شما دادیم.» و او گرچه مطمئن نبودکه مسخره‌اش نمی‌کنند، باز تنش‌گرم شد وقلبش گرم‌تر زد واشك به چشمانش آمد و اگرخجالت نمی‌کشید می‌پرید ومرد بیگانه را، که حالا از هردوستی برایش عزیزتربود در آغوش مـی‌گرفت و می‌بوسید. تند تنـددوسه گیلاسی پر کرد وخورد. چون‌نمی‌دانست چه کار کند. تهرانی‌ها گیلاسشان پر بود و عقب نشسته بودند. مرتضی‌خان یك وری افتاده بود وبا دربطری های آبجو که از وسط سفره برداشته بود بازی می‌کرد.

یکی از تهرانی‌ها سیگاری آتش زد. وآن یکی زمزمه‌یی راآغاز کرد: بنشین برلب جوی وگذرعمر ببین.

و اوهم هوس کرد چیزی بخواند وآنها که ساکت شدند شروع کرد:

به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است.

اما دانه‌های زنجیر درگلویش شکست وصدایش جوجه خروسی‌شدونفسش بند آمد.

تهرانی‌ها و مرتضی‌خان به خنده افتادند و او ساکت شد. یکی از تهرانی‌ها گفت:

ــ خوب رفیق بگو ببینم بـا جنس لطیف چطوری؟ از چشمات معلومه کـه اهلشی. اولبخند زد وساکت ماند. مرتضی‌خان از جاپرید و گفت: جان من درست گفتی ازاون ناجنس‌های ناتوست. زنای مردم از دستش خواب ندارند. همین‌الان که این راحت اینجا نشسته وخوشه، اون بدبختها دارن از غم وغصه دق می‌کنن.

از زور بدبختی همه شون چپیدن تو بغل شووراشون.

همه‌شان خندیدند، خود اوهم خندید. تهرانی دیگر گفت: زن وبچه‌م داری؟

او گفت: آره.

مرتضی‌خان گفت: پنج‌تا بچه‌داره.

تهرانی اولی سوت کشید: ماشاالله. معلومه کارخونه مرتب به راه بوده.

تهرانی دومی گفت: خوب تعریف کن ببینم این زنای بدبخت‌روچطوری از راه درمی‌بری؟

و او گفت: والله من کاری به‌کارشون ندارم. خودشون کرمکین، اداره که میان هزار جور قروغمزه می‌ریزن. میخندن. اخم می‌کنن. چشم و ابرو میآن. صد دفعه چادر شونو وازمی‌کنن ومی‌بندن . یه روز یکی شون نامه روکه می‌خواست از دستم بگیره دستمو فشار داد. یه روز دیگه یکی شون چنان دستموچنگ زدکه خون افتاد.

یکی از تهرانی‌ها گفت: دنگو دیگه، دلم آب شد. همه‌شان خندیدند واو ساکت شد. توی دلش غمی پا می‌گرفت. می‌دانست که همه اینها دروغ ومسخره است. آنها مسخره‌اش می‌کردند و اومسخره‌تر از همه بود که حرفهایشان راجدی می‌گرفت. اگر ساکتش نکرده بودند مچش باز مـی‌شد. چون بعد از فشار دادن دست دیگر هیچ چیز نبود. وتازه خود این خاطره، که برجسته وزنده وگرامی، در ذهن او نقش بسته بود، خیلی امکان داشت تنها یك اشتباه ساده بوده باشد، که‌حالا پس از مدتها تخیل او آن راآراسته بود وشاخ وبرگ‌های موهومی به‌آن داده بود، دیگر باورش نمی‌آمد که بتواند فقط اشتباه یا تصادف باشد. مرتضی خان باتفنن داشت یك بطری آبجوباز می‌کرد. به دربطری که فشارمی‌آورد گازها صدا می‌کرد وبیرون می‌زد. همینکه در بطری بازشدآبجو کف کرد وجوشید وسرریز کرد وخط زرد رنگی که پوشیده از حباب‌های سفید بود، روی روزنامه راه افتاد. واو، در دل

آن مستی، با وحشت به‌یاد جدول افتاد. مرتضی‌خان آبجو را توی‌لیوان‌خالی کرده بود و بطری خالی را کنارگذاشته بود. و او روزنامه را از زیر بساط بیرون کشید و تکاند و جدول را نگاه‌کرد خط زرد رنگ تاحاشیهٔ جدول پیش‌آمده‌بود، اما به خودآن صدمه‌یی نرسانده بود. روزنامه را کناری‌پهن کرد که خشك بشودو به مرتضی‌خان گفت:

ـ آبجو چیه؟ مایهٔ کثافت‌کاری. عرق بخور.

بطری خالی عرق را برداشت و نگاه‌کرد وگفت: دیگه عرق نداریم؟

یکی از تهرانی‌ها داشت می‌گفت: چرا، که مرتضی‌خان اشاره کرد: هیس. تهرانی آهسته پرسید: هنوز یه بطری داریم. می‌خوایم‌چکار؟ بده‌بهش.

مرتضی‌خان‌گفت: همیشه مست‌که می‌کنه به‌گریه می‌افته. آه وناله می‌کنه و سردرد دلش‌وامیشه. الان بیشتر از این‌بخوره به‌گریه می‌افته ویه‌روضه‌خونی‌حسابی راه می‌اندازه.

تهرانی گفت: راست میگی، حوصله‌شو نداریم.

راه که افتادند، فراموش نکرد روزنامهٔ نیمهٔ خیس را بردارد وتاکند و در جیبش بگذارد. سرخیابان‌که پیاده‌اش کردند، مرتضی‌خان چیزی در جیبش‌چپاند و آهسته‌گفت:

ـ اینو آقایون دادند.

یکی از تهرانی‌ها پشت سرش دادکشید:

ـ متشکریم، قربان، متشکریم.

دیگری بلندتر فریادکرد:

ـ شب بخیر، شب‌خوبی بود.

صدای آنها با لحن مسخره‌یی توی گوشش زنگ زد وآزارش داد. کمی که دور شدند، صدای ماشین وغژغژلاستیك های آنرا وقتی که به سرعت دور می‌زدند

د. مثل اینکه اورا با زنجیر بسته بودند وازهمه طرف می‌کشیدند. یك باره با
چارگی به‌گریه افتاد. هق‌وهق‌گریه می کرد. روی خودش‌خم‌شده بود وشانه‌هایش
ی‌لرزید ودانه‌های اشك از زیرعینکش راه می‌افتاد و روی‌خانه های جدول
ی‌چکید وپخش می‌شد وجذب می‌شد ورنگ جوهررا ظاهرمی کرد. حس‌می کرد
که در این‌دنیا به درد هیچ کاری نمی‌خورد و باطل وبیهوده است. هیچ کاری بلد
ود وکارهای پیش پا افتاده‌یی‌هم که می‌دانست تازه‌نمی‌توانست ازعهده‌اش برآید.
ا از آن استفاده‌یی کندکه زندگیش اندکی راحت‌تر یا دلپذیرتر بشود. دلش
ی‌خواست یك‌نفر بودکه سر برشانه‌اش بگذارد وتاآنجاکه می‌تواند گریه کند. و
نوازشش کند ودلداریش بدهد. اما هیچ کس را نداشت: زنش هم، که کمی آن
لرف‌تربادهان باز خوابیده بود ونفس‌های بلند پرصدا می کشید، چنان غرق در
حواب‌بودکه ازصدای‌گریه اوهم بیدار نشد. تنهابود. نشسته بودوتنها وبیچاره‌وار
ی‌گریست. درآخر روزنامه ومداد از دستش افتاد و پلکهای او با خستگی و
سنگینی به هم رفت وپیش ازآن‌که‌کاملاً به خواب برود. فقط توانست عینکش‌را
از چشمش بردارد.

***

صبح که می‌خواست ازخانه‌بیرون بیاید،زنش‌گفت: چهل‌تومن توجیبت بود
من ورداشتم.

با بی‌حوصلگی سرتکان داد: خیلی خوب.

زنش باز گفت: این دفعه یادت باشه می‌خوای بخوابی چراغو خاموش
کنی.

باز سرتکان داد: اما دیگر حرفی نزد.

توی راه یادش افتاد که تهرانی‌ها از او پرسیده بودند اگر نتواند جدول را
حل کند چه می‌کند. و اوپاسخ داده بود:

پرصدایی که اورا از جاپراند، کنارش
می‌راند، سرش را ازشیشه بیرون‌آورد

تخت بگیر بخواب.
شان بلندشد،گاز داد ورفت.
دت همیشه روزنامه و مداد را دستش
توی‌گوشش زنگ می‌زد و جدول با
و با نورآزار دهنده‌یی می‌درخشید،
، اما قیافه‌های تهرانی‌ها ومرتضی‌خان
شنید. می‌دانست که این‌کارش به نظر
و بازمی‌دانست که جز این، کار
ها یا خودش لج کرده باشد تصمیم
کارهای دنیا تنها این‌کار از دست او
که دست کم‌ازعهدهٔاین کاربرمی آید
ی فشار می آورد. می‌خواست کلمهٔ
دش کثیف وسیاه نکند. اما کلمه‌های
ته می‌جهد، از گوشه و کنار ذهنش
یا ببیند خاموش می‌شد.سرش گیج
بود. پلك‌هایش سنگین می‌شد وبه
، درد تحمل ناپذیری تخم‌چشمش
ر نزدیك بود روی هم وابرود.
کشید. می‌خواست روزنامه ومداد
زد. گیج وبی‌تاب و کلافه شده

بود. مثل اینکه اورا با زنجیر بسته بودند وازهمه طرف می‌کشیدند. یك باره با بیچارگی‌به‌گریه افتاد. هق‌وهق‌گریه می کرد. روی خودش‌خم‌شده بود وشانه‌هایش می‌لرزید ودانه‌های اشك از زیرعینکش راه می‌افتاد و روی‌خانه های جدول می‌چکید وپخش می‌شد وجذب می‌شد ورنگ جوهررا ظاهرمی کرد. حس‌می کرد که در این‌دنیا به درد هیچ کاری نمی‌خورد و باطل وبیهوده است. هیچ کاری بلد نبود وکارهای پیش پا افتاده‌یی‌هم که می‌دانست تازه‌نمی‌توانست ازعهده‌اش برآید. یا از آن استفاده‌یی کندکه زندگیش اندکی راحت‌تر یا دلپذیرتر بشود. دلش می‌خواست یك‌نفر بودکه سر برشانه‌اش بگذارد وتاآنجاکه می‌تواند گریه‌کند. و او نوازشش کند ودلداریش بدهد. اما هیچ‌کس را نداشت: زنش هم، که کمی‌آن طرف‌تربادهان باز خوابیده بود ونفس‌های بلند پرصدا می‌کشید، چنان غرق در خواب‌بودکه ازصدای‌گریه اوهم بیدار نشد. تنهابود. نشسته بودوتنها وبیچاره‌وار می‌گریست. درآخر روزنامه ومداد از دستش افتاد و پلکهای او با خستگی و سنگینی به هم رفت وپیش ازآن‌که‌کاملاً به خواب برود. فقط توانست عینکش‌را از چشمش بردارد.

***

صبح که می‌خواست ازخانه‌بیرون بیاید،زنش‌گفت: چهل‌تومن توجیبت بود من ورداشتم.

با بی‌حوصلگی سرتکان داد: خیلی خوب.

زنش باز گفت: این دفعه یادت باشه می‌خوای بخوابی چراغو خاموش کنی.

باز سرتکان داد: اما دیگر حرفی نزد.

توی راه یادش افتاد که تهرانی‌ها از او پرسیده بودند اگر نتواند جدول را حل‌کند چه می‌کند. و اوپاسخ داده بود:

ـ می‌ذارم فرداشب حل می‌کنم.

آنها به شدت خندیده بودند. و او گرچه از اینکه حرف با مزه‌یی گفته و آنها رابه‌خنده انداخته بود خوشحال بود، اما نمی‌دانست کجای این‌حرف بامزه و خنده‌دار است.

۷ـ علی محمد افغانی

نویسنده‌یی است که در ده سال اخیر جلوه‌یی داشته و کار ارزنده‌اش ـ شوهر آهو خانم ـ بارها چاپ شده ومشهورترین کتاب داستانی زمان خود بوده است.

داستان شوهرآهوخانم تصویر واقعیتی است که در سرزمین ما هنوزجان دارد. قصهٔ نانوای مسلمان وبا شرفی است که ناخواسته دل به عشق زیبایی طناز می‌سپارد. ودر راه این‌عشق بی‌هنگام نام ونان خویش را ازکف می‌دهد وازشرم این‌گناه از شهرودیارگریزان می‌شود و چنین می‌نماید که می‌خواهد برای سامان دادن به بی‌سامانی خویش سفر کند.

زن او ـ آهو خانم ـ شوهر خود را از سفر باز می‌دارد و به زندگی برمی‌گرداند، و هما ـ زنی که شوهرآهورا گرفتارعشق‌خویش کرده ـ ازکرمانشاه می‌رود.

این خلاصهٔ داستان نمی‌تواند نیروی قلم و نکته‌یابی وبینش تند و نافذ افغانی رابنمایاند. در این‌کتاب‌که بزرگترین رمان فارسی قرن ماست توصیف‌ها وتعبیرها وتوجه به همه‌گوشه‌های واقعه از وجود نویسنده‌یی مسلط برزبان حکایت می‌کندکه واقعهٔ کتابش را هم خوب دیده واحساس کرده‌است.افغانی‌قهرمانهایش را دوست می‌دارد وآنها را چنان به صحنه می‌آوردکه خواننده بازیگر گنهکار را هم یك انسان‌می‌بیند واز اوکینه‌یی به دل نمی‌گیرد.

رمان شوهرآهوخانم پدیده‌یی است که می‌تواند درشماراستثناهای روزگار ما قرارگیرد وبه همین دلیل بسیاری از صاحبنظران را به نقد وتحلیل خود واداشته است و اگرچه دومین کتاب نویسنده‌اش ـ شادکامان درهٔ قره‌سو ـ هرگز با شوهر آهوخانم برابری نمی‌کند باز می‌توان انتظار شاهکار های دیگر علیمحمد

افغانی را کشید.

آنچه در صفحات بعد می‌خوانیم سرآغاز کتاب شوهرآهوخانم است:

بعدازظهر یکی از روزهای زمستان ۱۳۱۳ بود. آفتاب گرم ودلچسبی که تمام پیش ازظهر برشهر زیبـای کرمانشاه نور افشانده بود با سماجتی هرچه افزونتر می کوشید تاآخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد. آسمان صاف‌ودرخشان بود. کبوترهایی که در چوب بست شیروانی‌های خیابان لانه کرده بودند درمیان مه بی‌رنگی کـه از زیرپا ودور وبر آنهـا برمی‌خـاست با لذت ومستی پرغروری به جنب وجوش آمده بودند، مثل اینکه غریزه به‌آنها خبرداده بود که روزهـای برف وباران‌سپری شده وموسم شادی وسرمستی فرارسیده است.

در خیابان همه چیزآرامش معمولی خود را طـی می کرد، درشکه‌یی کـه لك‌لك[۱] کنان می گذشت،گذرنده‌یی کـه دست‌هـا را در جیب پالتو کرده، سر را به زیرافکنده بود وپی کـار و زندگی خود مـی‌رفت، فـروشنده‌یی کـه در پس پیشخوان دکان مشتری را راه می‌انداخت، هیچ یك در کار خود شتابی نـداشتند. سـنگ فـرش پیاده رواندکـی خیس بـود وناودان های دیواری پنهـانی زمـزمه می کردند.

ردیف‌دکان‌های باز وبستهٔ دوسمت خیابان، بادرهایی که رنگ‌های سبزوآبی پشت و روی‌آنها هنوز به خوبی خشك نشده بود، اگر نه برای‌گذرنده معمولی که گرفتار اندیشه‌های خویش بود؛ بلکه برای نوآموز خردسالی که فارغ از هرغم و نگرانی از خانه به سوی مدرسه می‌رفت، منظرهٔ خوش وسرگرم کننده‌یی داشت. همه چیز خبر از یك جشن واحیاناً تعطیلی‌اجباری می‌داد بوی رنگ فضاراپر کرده بود وکسانی که بادکانها ومغازه‌ها سروکار پیدا می کردند بـه دقت مواظب خـود

۱ـ لك لك یا لك‌ولك: یعنی حرکتی که در آن جسم متحرك همواره به راست و چپ متمایل شود ونیز حرکتی که در آن سرعت نباشد. کند روی.

بودند که به‌درها مالیده نشوند. رفتگران، با حوصله ووظیفه شناسی بی‌سروصدایی که ذاتی آنها بود، صندوق‌های آشغال حاشیهٔ‌خیابان را ازمحتوی‌خودخالی‌می‌کردند تا باکامیون ببرند و بیرون شهر بریزند. این صندوقها یکی از ابتکارات مردم پسند شهردارتازه واردآنجا بود و رنگ‌های سبزوسفید وقرمزآنها درآن روشنایی خیره کنندهٔ بعدازظهری زیبایی وشکوه شهررا دوچندان کرده بود.

پاسبان‌ها، با لباس‌های آبی‌سیر، پوتین وزنگار[۱] وچوب قانون واکس زده، کلاه‌های دولبه را تا روی ابروپایین کشیده بودند، لبخند رضایت‌آمیز وپلیس‌مآبانه برگوشهٔ لب، روی پاشنهٔ پا می‌چرخیدند، چشم می‌گرداندند و اینجـاوآنجا را از زیرنظرباریك بین می‌گذرانیدند تا در شهربزرگ ونسبتاً‌قابل توجه چیزی برخلاف دلخواه نبوده باشد.

درکمرکش خیابان، زیرکوچهٔ‌کوتاهی که به مسجد حاجی شهبازخان سرباز می‌کرد، دکانی نانوایی با دود زدگی سر درآجری‌آن، که تاروی بام‌را زشت‌وسیاه کرده بود از میان سایر دکانهای‌آن حدود بیشتر خـود را نشان مـی‌داد. زشتی و سیاهی‌آن برای خود درعین حال زیبایی ولطف مخصوص داشت. از درون دکان، که هنوز خلوت بود، صدای سیخ و پارو، سوختن هیزم در تنور، و گفتگوی بلند بلند کارگران‌باهم به‌گوش‌می‌رسید. سنگك‌های تازه وخوش رنگ‌ورویی که چپ‌و راست به درو‌پیکر دکان زده شده‌بود حکایت از وفورنعمت وفراوانی می‌کرد.ماه روزه بود وعطردلپذیرنان‌آمیخته بابوی سیاه دانه، که تا فاصلهٔ زیادی پخش می‌شد اشتهای گذرندگان را به حرکت درمی‌آورد.

پشت دستگاه‌ترازو، که جعبهٔ دخل هم در کنارش بود، مرد میانه بالا و سیاه چرده‌یی دیده می‌شد که پالتوخاکستری رنگ ازجنس برك خراسان به تن داشت. پیشانیش بلند وهموار، ابروهایش پرپشت وچشم‌هایش‌گیرنده ونافذ بود. در چهرهٔ

۱ــ زنگار در لهجه‌های غرب ایران پاپوش وجوداب است.

اندکی لاغر و کشیده‌اش، با خطوط عمیق و کاملی که داشت، زیرکی نیرومندی خوانده می‌شد که قبل از آنکه خشك و کاسب کارانه باشد مردانه ومهربان بود. موهای سفید صورت و سرش تا آنجاکه اززیر کلاه تازه باب‌شدۀ شاپو نمایان بود دبرسیاه می‌چربید. دکمه‌های پالتوش بابی‌قیدی لوطی واری باز بود واز زیر آن کت وشلوار قهوه‌یی راه راه، جلیقه وحتی بند ساعت جیبیش به چشم می‌خورد. این مرد، میران، یابهتر بگوییم چنانکه ازتابلوی دکانش خوانده می‌شد، سیدمیران سرابی‌صاحب نانوایی حاضر بود.

در شهرستانها به همان نسبت که جمعیت کم، سلسلۀ وقایع کوتاه وزندگی روزانه یکنواخت است هم بستگی های مردم با یکدیگر بی‌شمار، دوستیها و دشمنی‌ها مشخص، و معرفت به احوال همگان بی‌زحمت می‌باشد، مرد تنومند و نسبتاً پیری که بادرشکه از جلوی نانوایی توصیف شده می گذشت، همینکه میران سرابی را آنجا پشت دستگاه‌ترازو ایستاده دیدسراز درشکه بیرون‌آورد و درهمان حال عبور با سلام بلند بالا و کاملاً خودمانی که کرد توجهش را به‌خودجلب نمود. صاحب دکان پس از جواب سلام در حالی‌که به تعقیب درشکه تا جلوی درگاهی پیش می‌رفت بالحن احترام‌آمیز صدا زد:

ـ کجا می‌روید آقا شجاع، مسلماً به بنده منزل؟

درشکه ده قدم بالاتر از دکان، در حاشیه سواره رو خیابان ایستاد. پیرمرد نیم خیز شد، دست به‌کروك آن گرفت و با صدای نازك ونالانی آمیخته به تعجب و وتشویق پاسخ داد:

ـ آری. به همان‌جا می‌روم وبا عجله هم می‌روم که دیرنکرده باشم، اما تعجب است که خود جناب عالی اینجا پشت‌ترازو ایستاده‌اید. یا نکند من اشتباه کرده باشم هان؟ مگرامروز روز سه‌شنبه دوازدهم ماه مبارك رمضان نیست که‌بنابود اعضای صنف... از روی توجهٔ غیر عمد به عابری که می گذشت نگاهی افکند و

جمله را ناتمام گذارد، با هیکل سنگینی که داشت وبه کمك عصای خیزران دستش به دقت از درشکه پیاده شد، ازجیب جلیقه‌یی که با همهٔ بزرگی و گشادی نتوانسته بود شکم پیه گرفتهٔ گنده‌اش را به خوبی بپوشاند سکه‌یی بیرون آورد و به سورچی داد، سنگین وبیماروار به پیاده رو وسپس دم در دکان نزد دوستش رفت. سینهٔ برهنه وپشمالویش ازتنگ نفسی که داشت به‌شدت بالاوپایین می‌رفت وخزخز صدا می کرد. میران سرابی از نوسلام کرد، تبسم برلب آورد وبه رسم شوخی گفت:

ــ اشتباه راآسیابان می کند قربان، نه‌جنابعالی که نانوا هستید. بله امروز همان روزی است که بنا بود اعضای صنف انجمن بکنند. ولـی قـرار ماعوض شد و به بعدازظهرروزپس ازعیدفطر موکول گردید. آن طور که ازوجنات امرخوانده می‌شد پیش‌بینی می کردم کـه امروز نخواهیم توانست همهٔ آقایان را زیارت بکنیم، ماه رمضان است واکثراً روزه دار، و تا هـمهٔ این‌ها در جلسه حاضر نباشند و قبل از هرچیزدرحضور جمع وضع خودراروشن نسازند، تصدیق می کنید که کوشش‌های مـا به‌جایی نخـواهد رسید. از قضای بدکه نیامدکار است خـود مخلص هم کـه دعـوت کننده وبه‌اصطلاح مهماندار اصلی‌جمع هستم، چنانکه ملاحظه می‌فرمایید پشت این دستگاه میخکوب شده‌ام. ترازو دارم حبیب، با قهربی‌موقع وخنکی که کرده است دو روز است دستم را درحنا گذاشته‌است. اما این را به من‌بگوییدکه حضرت عالی چگونه از تغییر روزجلسه تابه‌حال بی‌خبر مانده‌اید؟ میرزانبی می گفت موضوع را به‌اطلاع کلیه دکانها رسانده است، هان‌یادم آمد، توضیح دادکه موفق‌به دیدار شمانشده است،دکان بسته بوده است. ومن‌این‌طورکه شنیدم‌گویا بسته بودن آن به‌علت نداشتن‌آسیابان بوده است.

میران، صندلی خود را جا به جاکرد تا همکار پیرو بیـمارش بنشیند. وی با دست تعارفش را رد کرد و ننشست و به گفته‌یی که جنبهٔ پرسش داشت پـاسخ نداد. با دست به عصای خود تکیه داد. چند لحظه به دشواری با نفسی که تالب‌بالا

می آمد وبرمی گشت تلا
دلخوری‌به مشام می‌رس
ــماه رمضان و رو
جمع می‌شویم که چای و
و روی کاغذ بلند بالا از آ
در دست دارند زمین بگذ
بشوند...

پیر مـرد بی آنکه
حالتی دردناك ونالان، زبا
صاحب دکان در حالی‌که
اندوهگین نیمه پشیمان دن
ــبله آقاشجاع، م
قطعاً بی‌خبر نیستند، شب
قـول شرف بگیرم جایی
بیرون آورده‌ام وبه معنی د
حوصلهٔ پیغمبری یکی‌یکی
چه کسانی‌است ــ تا بالاخر
یعنی همین ساعت علیهاالس
آن قبیل کسائی که اصلاً نخ
مختلف دمبـدل[1] می‌زنند
اینکه گله‌هاوعقده‌هایی دردل
خواهم کرد .

۱ــ دمبدل‌می‌زنند: یعنی

می‌آمد وبرمی گشت تلاش نمود و در همان حال به لحنی که آشکارا از آن بوی دلخوری‌به مشام می‌رسید گفت:

ــ ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی‌به مطلب دارد. مگر ما برای این‌دورهم جمع می‌شویم که چای وشیرینی بخوریم؟ شما از یك طرف به دردکان‌ها می‌روید و روی کاغذ بلند بالا از آقایان امضا می‌گیرید که در فلان روز و فلان ساعت آب در دست دارند زمین بگذارند و نخورند و برای امری مهم سر جلسه حاضر بشوند...

پیر مرد بی‌آنکه سخنش تمام شده باشد خاموش ماند، با چهره‌یی کبود، حالتی دردناك ونالان، زبان گوشتالویش را دم دهان آورد تا بتواند نفس بکشد. صاحب دکان در حالی‌که سنگهای ترازو را روی سکوپس و پیش می‌کرد، نیمه اندوهگین نیمه پشیمان دنبالهٔ رشته را به دست گرفت:

ــ بله آقاشجاع، مخلص، نه تنها به همهٔ دکان‌ها رجوع کرده‌ام، بلکه‌چنانکه قطعاً بی‌خبر نیستند، شب ونصب شب به درخانه‌های آقایان سرزده‌ام، برای‌اینکه قول شرف بگیرم جایی ریش‌گرو گذاشته‌ام، جایی نازکشی کرده‌ام، دستمال بیرون‌آورده‌ام وبه معنی درست کلمه ناز آنها را کشیده‌ام، نشسته‌ام ونعوذ بالله‌با حوصلهٔ پیغمبری یکی‌یکی با همه سروکله زده‌ام ــ والبته ازاین‌کلمهٔ همه‌معلوم‌است چه کسانی‌است ــ تا بالاخره توانسته‌ام آنها را برای جلسهٔ روز دوازدهم ماه رمضان، یعنی همین ساعت علیها‌السلامی که دارد می‌گذرد ومی‌رود، پخته کنم. وحالاکار به آن قبیل کسانی که اصلاً نخواستند به‌من‌رونشان‌بدهند یاهنوزهم‌به اسم‌هاوعنوان‌های مختلف دمبدل[1] می‌زنند نداریم، بعضی از آقایان این‌طورکه من فهمیده‌ام مثل اینکه گله‌هاوعقده‌هایی دردل پنهان دارندکه نمی‌توانند به زبان‌بیاورند، به‌شماعرض خواهم کرد.

۱ــ دمبدل‌می‌زنند: یعنی طفره می‌روند وبهانه می‌آورند.

عده‌یی دیگر براین عقیده‌اند که صنف نانوا در وضع حاضر از این گونه نشست وبرخاست‌ها جز اتلاف وقت و آشکار کردن بازهم بیشتر اختلافات نتیجه‌یی نخواهد گرفت.

از آن جهت که اجزایش هم رأی وقسم نیستند، به گفته های خود عمل نمی کنند به هم دیگر دروغ می گویند، مردانگی وحمیت در وجودشان مرده است، از این طرف می‌نشینند و سخت وسفت تصمیم می‌گیرند، از آن طرف که برمی‌خیزند ضدش را رفتار می کنند، پا پشت پای یکدیگر می‌گذارند و هر کس سی‌خودش، به راهی قدم می‌نهند که آخرش ورشکستی وفنای جمعی همهٔ صنف است.

چشم‌های گرد شده ودهان نیمه‌باز پیرمرد نشانهٔ بهت‌کامل اوبود. سیدمیران با نان یك مشتری به‌سوی ترازو رفت ودر همان حال ادامه داد:

ــ شیرعلی وبرادرهایش می گویند: ما به‌کار کسی کاری نداریم، نه اهل جلسه وانجمن هستیم که فردا توی کش واکش و دردسر بیفتیم، ونه با تصمیمات سایر همکاران هرچه که باشد، مخالفت می کنیم. اما بهانهٔ بچه‌جاتر کن، آب‌هندوانه است، اینها همه عذر است، نشانهٔ کور ذهنی، وبلانسبت شما که می‌شنوید، حماقت است که کسی تا این درجه نتواند خیر و صلاح خود را تشخیص بدهد. ملاحظه بفرمایید، این‌صورت کلیه بیست‌وشش‌نانوایی‌موجود درشهراست بانام‌گردانندگان آنها، چه‌کسانی که امضا داده وچه‌کسانی که نداده‌اند.

البته ذرت‌پزیهارابه‌قلم نیاورده‌ایم، خشکه پزیها هم که اصلاً ازروزاول‌وازل حساب‌شان از ماجدا بوده است. در عوض دوسه نفراز همکاران باسابقه وقدیمی ماهستند که اگر چه در حال حاضر دکانی در دست‌ندارند جزاین صورت به‌قلم آمده‌اند. ومتأسفانه باید به عرض برسانم که یك دلیل نارضایی و مخالف خوانی عده‌یی از همکاران عزیز و بسیار محترم ما برهمین موضوع است. این آقایان بلند

نظرپیش خود تصور کرده‌اند که گویاکسی خیال دارد دست روی‌نان‌آن‌ها بگذارد. اگــر حساب‌های خصــوصی در میان هست این‌ها فهم و شعورش را ندارندکــه با حساب‌های عمومی‌آن را قاطی نکنند.

آقا شجاع صورت راکه روی یك برگ کاغذ بزرگ بود از دست دوستش گرفت، به‌امضاها‌که اغلب اثر انگشت یا مهربود نظری سرسری انداخت، سست‌و بیمارگونه سررا به چپ وراست موج داد وبانفس تنگی وسرفهٔ‌خفیف‌گفت:

ــ بدلعابی، بازهم بدلعابی، بی‌حالی وتنگ‌نظری: کار این‌صنف‌مثل‌قوم‌یهود به این زودیها درست شدنی نیست. نمی گویم ازآسیابان‌ها‌که با اتحاد و یــگانگی میان خود، چنانکه می‌بینیم هرطور ویرشان بگیرد ما رامی‌رقصانند، این‌صنف‌حتی از قهوه‌چی‌ها هم عقب‌تر است. آن روزها را مگــر ما دیــگر در خواب ببینیم کــه آسیابان در دست نانوا ازموم هم نرم‌تربود. اسم خباز باشی راکه می‌شنیدند موی به تنشان راست می‌ایستاد. هنوزآن سالی راکه با منتهای بیچارگی رفتند و دوهفته تمام در مسجد «آمد مهدی» بست نشستند فراموش نکرده‌ام. به قــول خودشان از دست ظلم خباز باشی وزورگویی‌های نانواخانه می‌خواستندآسیــاب های خود را بگذارند وبه شهرهای دیگر پناه ببرند. موضوع چه بود، اتحاد ما خارچشم آنــها شده بود، در نانواخانه یگانگی فکروعمل وجود داشت. ویــگانگی یــعنی دست خدا، یعنی قدرت و موفقیت. وبدبخت آن‌قوم وگروهی که مانند عاد وثمود[1] درمیان خود چند دستگی وناسازگاری داشته باشند. آقای‌سرابی شما وارث وضع آشفته‌و در هم برهمی‌شده‌اید که فقط معجزه می‌تواند اصلاحش کند.

از شروع جنگ‌بین‌الملل تاکنون، بیست سال است که دراین شهرنانوا‌هستم ریش خود را در این‌کسب سفید کرده‌ام وهرگز، نه روی دست همکاری رفته‌ام که

۱ــ عاد وثمود: نام دوقوم باستانی عرب است. عاد قوم لوط پیامبر وثمود قوم صالح پیامبرند.

آسیابانش را قربزنم، و نه تا آنجا که به یاد دارم بارد کانم به زمین مانده است که کسی آن را نبرد.

اما از دولت سررئیس صنف جدید، کسی که به قول بعضی‌ها خودش راقباله کهنهٔ نانواخانه حساب می کند امروز سه روز است که از بیکاری درخانه‌خوابیده‌ام. و تعجبم در این است که با این کیفیت دیگر من چکاره‌ام که اسمم جزو این صورت باشد. یا شاید از آن همکاران قدیمی که می‌گویید درحال‌حاضر دکانی نمی‌گردانند یکی من باشم؟ اگر چنین است خواهش می کنم بی‌رو دربایستی اسمم را از این صورت قلم بگیرید آخر آیا سزاوار است همین آدم نخاله‌و پدر نیامرزی که‌نام‌بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دو آسیابان دارد، پیش چراغعلی آسیابان من رفته، شگردی[1] یك تومان بالا کرده و حاضر شده است خرج بار را هم‌الاغی یك قران و کمبود را خرواری دو من حساب کند. حالا شما بگویید آقای رئیس‌صنف تکلیف من پیرمرد و تن بیمار که هشت سرنان خور دارم دریك چنین وضعی‌چیست؟ دراین سال کم آبی که آسیابان زورش‌می آید جواب سلام‌مارا بدهد، و با این‌همکاران بی‌حمیت و آشغالی که معلوم نیست پدر ومادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده‌اند و چه می کرده‌اند، آدم باید چه خاکی برسرش بریزد؟ آیا برازنده است که من‌هم‌خود را هم سنگ مردی بکنم که پوست سگ به‌روی خود کشیده است وروی‌دست‌این‌و آن بروم یا اینکه سرم را بگذارم و باکوچ و کلفتم ازگرسنگی بمیرم؟ روزی که شما به جای قاسم‌خان رئیس صنف انتخاب شدید یك دلخوشی من و خیلی‌های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، با ابتکار و از همه مهم‌تر، بی‌غرض پیدا کردیم.

قاسم‌خان آدم حرف زن وبرنده‌یی بود، اماهمه‌اش آتش زیر دیگ خودش

۱ــ شگرد: یعنی‌راه. شگردی یك‌تومان‌بالا کرده: یعنی قرارگذاشته است برای‌هرراه‌یا هرنوبت یك تومان بیشتر بدهد.

می‌سوزاند. حالا نه‌اینکه بگویی ازشمانومیدشده‌ام، درمیان تمام اعضای نانواخانه اگر یک نفر پیدا شود که به‌کارهای جمعی صنف و دوندگی‌هایش، بدون آنکه توقعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهم بازهم غیر ازسید میران سرابی یعنی شخص شما، کسی دیگر نیست. هرجا نشسته‌ام خداگواه است این ورد زبانم بوده ومادامی که خلافش ثابت نشده جز این نخواهد بود. اماآخر چرا باید هرروزکه می‌گذرد گره کارماکورتر از روز پیش شده‌باشد؟ چرا باید هم رأی وقسم نباشیم و هر یك ازما سی خود به راهی برویم؟ تاکی باید مجیز آسیابان را بگوییم؟ این رقابت‌ها ومن وتویی‌هاکه ضررش صددرصد متوجه خودماست‌بایدازمیانه‌برخیزد، باید در خصوص مزد آسیا میزان پخت هردکان، تقسیم‌بندی آسیابها و هرموضوع دیگر میان خودهمفکری وموافقت ایجادکنیم و به این هرج ومرج وهرکه هرکه گریه‌آور یك‌بار برای‌همیشه پایان بدهیم.

پیر مرد با راحتی نسبی گفته‌اش را تمام‌کرد. پرتو ناخوش نگاهش که از چشمانی درشت و روحانی صادر می‌شد خشم‌آگین ودرعین حال اندرز بار بود. دکان چند لحظه ازآمد ورفت مشتریان خلوت شده بود. میران با پاشنه‌کش‌برنجی جیبش آتشهای به خاکستر نشستهٔ منقلی راکه روی سکوی پیشخان جلوی دستش بود بهم زد وبالحن کمی خسته وملایمی به‌سخن درآمد.

پریروز از شهرداری مرا خواسته بودند_ بفرمایید روی صندلی بنشینید آقا شجاع این‌طور خسته می‌شوید_ وقتی می‌روم می‌بینم بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، باز راجع به نرخ نان است.

شهردارتازه وارد، هنوز ازگرد راه نرسیده پایش را درکفش‌ما کرده است از بام نانواگویابامی کوتاهتر ندیده‌اند.

یك‌پا را به صندلی‌تکیه‌داد وبالحنی تقلیدی‌صدا راکلفت‌ترکرد:

«نان سنگک از هیجده صنارنباید بیشتر فروخته شود.»

«نرخ نان، در تمام شهر باید یکسان باشد ـ ومطلب خنده‌دار ـ نان دم تنورهم باید به‌ترازوگذاشته شود.»

آقا شجاع به شنیدن این کلمات و به خصوص جملهٔ آخری آن، درحالتی که چشمان دردمند خود را فرومی‌بست، با صدای خفه وازبیخ گلو چنان خندهٔ پرزوری سرداد که نیمی از خون بدنش به‌صورتش دوید، دندان‌های زنگ‌زده‌وجرم گرفته‌اش که آن هم یك اندر میان میان‌کش شده بود به زشتی آشکار گشت ، خزخزسینه‌اش به خرنش شدیدی تبدیل گردید و در همان حال گفت:

ـ هرکس می‌آید می‌چسبد به لنگ ننم، یکی نمی‌آید بـچسبد به‌بیل بـابام خوب، توچه‌گفتی؟ بگوچه دارم بگویم، وقتی هنوز نمی‌دانم به چه زبان باید بااو صحبت کنم. می‌گویند خیلی نانجیب و بد دهـان است. و شنیـدم که تـو اول میرزا نبی را پیشش فرستاده‌ای، بندهٔ خدا را به توپ بسته و از اطاق بیرون کرده است ها ها ها ها.

آقا شجاع سرفه‌کنان قاه قاه به خنده افتاد و میران سرابی از یادقضیه‌یی که موجب خیط شدن یکی از همکاران آن‌ها شده بود تبسم کرد وسرتکان داد.

پیرمرد جلوی سرفهٔ خود را گرفت وقبل از آنکه حالش کاملاً عادی‌شده‌باشد با اشارهٔ تأییدکنندهٔ انگشت افزود:

بله دوست‌عزیز، واین‌چیزی‌نیست‌جز ثمرهٔ تلخ بی‌رویگی‌هاوناهماهنگی‌های میان خودما.

از گوشهٔ چشم وبا نظری تند واحتیاط‌آمیز پشت سر رانگریست وصـدا را آهسته‌تر کرد:

ـ وقتی من وشما که هردو کاسب‌کار یك شهرو ولایتیم، به بهانهٔ خوبی‌یابدی گندم، تفاوت در مزدآسیا، میل شخصی یا هر علت دیگر، این نان را به دونـرخ می‌فروشیم شهردار کالسکه نشین که جای خود را دارد، جان مراد سپورهم‌حق‌دارد

بگوید یعنی‌چه، چرا باید این‌طور باشد؟

آنجا، درنبش دکان، بغل جرز، زنی چادر سفید آمده و ایستاده بود که صورتش در زیر چادر پنهان بود، آن قدر نزدیك نبود که حرف‌های میان این دورا بشنود، ظاهراً یا نان می‌خواست وخجلت می‌کشید پیش بیاید، یامنتظر کسی‌چیزی بود. آقا شجاع به گفته خود ادامه داد:

ـ من قبول می‌کنم که نرخ بستن به اجناس یك سنت اسلامی نیست، و حضرت امیر علی علیه‌السلام در زمان حیات وخلافت خود تابود هرگزچنین‌چیزی را جایز نشمرد.

اما اگر بناست دولت، بخواهد نرخ روی نان بگذارد چرا خود مانگذاریم، هان؟ اگرنان شهر فی‌الحقیقه احتیاج به اصلاح دارد چرا خود ما پیشقدم نشویم؟ من مطالبی‌دارم که در جلسهٔ آینده، اگر خدا خواست وتوفیق حاصل شد، همه را روی دایره خواهم ریخت.

رسیدن چند مشتری دیگر گفتگوی بین دوهمکار راکوتاه کرد. پیر مرد نانوا از رئیس صنف خود درخواست کردکه موقتاً تا روشن شدن تکلیف کلی صنف آسیابانی برایش جستجو کند و نگذارد بیش ازآن دکانش خوابیده بماند.

بانگاه لرزان چشمانش که حکایت از رنج جانکاه بیماری می کرد سربه‌زیر افکند وپس از خداحافظی، در جهت عکس‌راهی که‌اول عازم بود، پیاده روخیابان راگرفت و نالان شروع به رفتن کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بودکه برگشت، انگشت سبابه‌اش را با دستی‌که از ضعف وبیماری می‌لرزید بالابرد وگفت:

ـ یك چیزدیگر، نان به دوره فرستادن‌هم باید موقوف بشود، می‌فهمی؟این‌هم بدعتی است‌که...

جمله را ناتمام گذاشت وناگهان پرسید:

ـ صبر کن‌ببینم، خود شما با این پیشنهاد چطوری؟ من که تابه‌حال نه دیده و

نه‌شنیده‌ام که این دکان نان بدوره فرستاده باشد، هان؟

مخاطبش با چشمان نیم بسته ولبخندی آرام سرتکان داد:

ــ به جان عزیز خودت نباشد آقا شجاع، به مرگ چهار فرزندم که در دنیا بالاتر از آن‌ها چیز دیگری ندارم، اگر هرگز مایل باشم (کلمهٔ یابتوانم راکه زیر زبانش آمده بودخورد.) از آنچه فروش روزانهٔ در دکان است یك مثقال اضافه پخت بکنم. نان به دوره فرستادن کار درستی نیست، درشأن کسانی است که باید بروند لبو بفروشند ما نباید بگذاریم که به‌قول شمایك مشت آشغال آبروی نانوا خانه را ببرند. من خودم صد درصد با این پیشنهاد موافقم.

چهرهٔ پیرمرد این بار که برمی‌گشت راضی‌تر از بارپیش بود، میران سرایی صندلی‌را پای دیوار کشید وسربه طرف زن چادر سفید که درهمان‌نقطه ایستاده بود کرد تاببیند چه می‌خواهد.

در همان حال با خود گفت:

ــ این مرد هنوز نمی‌داند، یا اینکه می‌داند به‌صرافتش نیست، که من روزی یك خروار قرارداد تأمین نان قشن[1] را نیز برداشته‌ام که به‌زور از عهدهٔ نصف آن بیرون می‌آیم. مگر چقدر فشار می‌توان وارد آورد، طفلك‌ها کار گرانم برای رساندن این‌مقدار که اضافه برظرفیت دکان است، شبانه‌روز شانزده‌ساعت کارمی کنند. آه‌راستی چه خوب شد یادم آمد، امشب هرطوری هست باید بروم ویاور، رئیس امورادارای تیپ را در منزلش ببینم. این کار برای من‌حتی از پیداکردن ترازودار هم‌حیاتی‌تر است. قرار داد ماکه تا اول عید است به زودی سرخواهد رسید. باید ازهمین‌حالا به فکر بود، باید از همین حالا جنبید، والا حریفان کهنه‌کار که در کمین گوش خوابانیده‌اند دست خود راخواهند برد.

پیش خود مشغول سنگین وسبك‌کردن پیشنهاداتی شدکه قصد داشت در

۱ ــ قشن: قشون. قوای نظامی.

قرار داد جدید به طرف زورمند خود بقبولاند. بیش از آن، یکی دوبار در این خصوص با یاور که مردی نرم خوو اخلاقی بود گفتگو به عمل آورده بود. زمینهٔ کار را از هرلحاظ تقریباً آماده کرده بود. تنها نگرانی کوچکی که وجود داشت خطر اعلام مناقصه بود، آن هم غیر قابل حل نبود، به قول معروف: گریار اهل است کار سهل است. قرارداد قشن برای او از لحاظ پولی صرفه‌یی در برنداشت، برای هیچ کس نداشت، با این وجود خیلی‌ها برای آن تقلا می کردند. زیرا کسی که به این وسیله خود را به تیپ شهر می‌چسبانید شتربه یی بود که در سایهٔ حمایت شیر می‌چرید، کوشش سید میران سرابی نیز برپایهٔ همین موضوع بسیارمهم بنا شده بود.

زن چادر سفید که برای بار دوم طرف پرسش صاحب دکان واقع می‌شد بی آنکه کاملاً جلو بیاید، با حالتی شرم آگین که سادگی دلنشین آن از نجابت بزرگ زادگان نشان داشت، دست پیش آورد وسکه‌یی یك ریالی روی سکو گذارد و با صدایی نرم ونیمه شکسته که کوشش داشت ته لهجهٔ کردی آن را بپوشاند چارکی نان خواست.

او روی خود را باز نکرد. پول را هم برای آنکه چشم نامحرم به دستش نخورد با گوشهٔ چادر روی سکو گذارد ولحن گفتارش چنین می نمایاند، یا زن خود می‌خواست بنمایاند، که او از آن قبیل کسان نیست که برای خریدهایی ازاین قبیل به کوچه وبازار پابگذارد. سیدمیران، بالحنی خسته که به‌اندازهٔ کافی نزاکت آمیز بود پرسید که چه‌نانی به‌اوبدهد، دو آتشه یا کشامن؟ زن، سربه طرف دیگر گرداند، دستی را که باگوشهٔ چادر دم رویش گرفته بود با همان سادگی دلنشین خود عوض کرد و پس از لحظه‌یی تردید ومکث لبهایش به پاسخ جنبید، پاسخی چنان شرم آلود و آهسته که دوشیزگان نوعروس در هنگام عقد به آخوند می‌دهند.

خلیفهٔ دکان، مردکوتاه وپهنی که بینی‌دراز داشت و کلاه پوست به‌سرش بود،

يك دسته نان تازه وداغ را به رویشانه‌اش از داخل دکان بیرون آورد ویکی‌یکـی رویمنبر گسترد. سیدمیران دانه‌یی که از آن بخاربرمی‌خاست برداشت درترازونهاد تیکه‌یی از سرش شکست وبعداز کشـیدن مقدار خواسته شده به مـشتری داد. زن نان خود را گرفت ورفت، اما بلافاصله صدای صاحب دکان را از پشت سرشنید:

ــخانم، خواهر، باقی پولت را فراموش کردی بگیری.

دستی که نان راستاند وزیر چادر گرفت سفید وظریف بود که انگشت‌هـای کشیده وقلمی داشت. وسید میرانسرابی کلمهٔ خواهر را برای این اضافه کرد تا از وسوسهٔ شیطان ویا هرنوع اندیشهٔ ناپسندکه در این گونه فرصـت‌ها همچون بخـار دهان آینهٔ ایمان مرد راکدر می کند دورمانده باشد.

زن، هنگام گـرفتن دهشاهی باقی پول، مثل اینکه بخواهد چادر را به‌طـرز بهتری نگه دارد و درعین حال بیم آن را داردکه چشم بیگانه برچهره‌اش بیفتد پیچ وتابی خورد وبالطفی دل‌انگیز روی خود را باز وبسته کرد.

در يك لحظه از زیرچادررنگ رورفته‌یی که‌مانند پوسته چرکین‌صدف‌هرگز به‌محتوی خودنمی‌برازید، صورتی گرد ومهتاب گون ولبخندی گرم و گیرنده که‌بـه طور محسوس دندان طلای اورا نشان داد درخشید ودر حالی که سایهٔ چشمانش به زمین بود این‌جمله را به‌زبان‌آورد:

ــببخشید، گمان نمی کردم باقـی داشته بـاشد، ماه روزه بـرای‌آدم هوش‌و حواس نمی گذارد.

سیدمیران که‌به نو به‌خود ازفشار روزه وبی‌حوصلگی‌حال وحوصلهٔ حـرف زدن نداشت چهره‌اش به ناگهان روشن شد، باتبسم بازی که خـوش مشربی ذاتیش را نشان می‌دادگفت:

ــحق با شماست، اماکم مانده بود من بیچاره را مشغول‌الذمهٔ خود بکنید. اگر بناباشد روزه دشمن هوش‌وحواس مسلمان باشد پس وای به‌حال کاسب مادر

مرده‌یی که با سنگ و ترازو سروکار دارد.

مکث کرد، به دلش گذشت طعنهٔ خود را با لطیفه‌یی تکمیل کند و بگوید: بخصوص وقتی که طرف حسابش پریچهرهٔ دل فریبی چون آن زیبا صنم باشد ـ اما نه این بود که بندهٔ خدا با تظاهر عمدی یا غیرعمد به روزه دار بودن، جانماز آب کشیده بود، خود را زیر سپر دین گرفته بود، تا جای هیچ‌گونه شك و تصور ناروایی در اطراف خود باقی نگذارد؟ سید میران گفته‌اش را به‌این ترتیب ادامه داد:

ـ وای به حال کاسب بیچاره که می‌آید جنس بفروشد دین و ایمانش را می‌فروشد خندهٔ بی‌حال چشمان نافذ و گیرندهٔ او به گفتارش معنی بخشید:

ـ فکرش را بکن خانم، اگر بندهٔ حقیر سراپا تقصیر که یقیناً مثل شما روزه‌دار است آنقدر حواسش آلبالو گیلاس می‌چید که به صرافت پول نبود و سرکار خانم هم ردشده رفته بودند چه‌اتفاقی می‌افتاد؟ دهشاهی مبلغ قابلی نیست، همان‌قدر که شما هم اگر در خانه به‌یاد آن میفتادید فکر برگشتن و پس گرفتنش را نمی‌کردید، زیرا کرایه‌اش نمی‌کرد[1] اما همین مبلغ ناقابل، مثل خراش کوچکی که بردانهٔ الماس بیفتد کافی است تا ایمان مرد کاسب را از ارزش بیندازد، یك روز تمام سگ دهان بسته، وعقربی جراره مهماندار شب اول قبر.

زن ساکت بود، وسید میران که گویی طرف صحبتش نه آدم بزرگ بلکه کودك خردسالی است، تحت تأثیر حرف خود وبا همان خوش مشربی ذاتی خندهٔ کوتاهی کرد، نان مشتری دیگر را از دستش گرفت در ترازو نهاد وبی آنکه اراده‌یی در این کار داشته باشد نگاهش به پروپاپوش وپشت سرزن که در حال رفتن بود متوجه گشت، یکی از آن نگاهها بود که کاسبان می‌خواهند با آن مشتری خود را بشناسند. آنچه در یك لحظه از روی و موی وپوشش زیر چادر او دیده بود به‌طور گنگ و

۱ـ کرایه‌اش نمی‌کرد: یعنی ارزش آن را نداشت که...

پیچیده احساسی در دلش برانگیخته بود که اکنون با دیدن جوراب های وصله کرده و کفش‌های بی‌ارزشش شکل می گرفت ومثل عکس منفی که در دوای ظهور اندازند روشن می‌شد . زن چادر سفید، زیبارویی بود در بروبروحسن وجوانـی، پیراهن سیکلمهٔ بی‌رنگ رو و کت دامن گرد نـیمداری به تن داشت. گـونه‌هایش پریده ولاغر بود وهنگامی که دستهای سفید و بی‌نهایت ظریفش را، یك‌بار برای‌نان وبار دوم برای پول، از زیر چادر به درآورد سید میران سرابی توجه کرد، آستین کت از توزدگی چندین بارهٔ سردستها بیش از اندازه کوتاه شده‌بود، تمام‌مچ‌دست والنگوهای‌مفتولیش بیرون بودیا شایدکت بچه‌اش را به تن‌کرده بود. شکوه‌حسن وپستی زندگی مادی، دوجنبهٔ ناهموار از یك واقـعیت زنده وغـیر قابل‌تردید بود در وجود زن خوبرویی‌که آن روز برای خرید چارکی نان پایش را به دردکان او نهاده بود...

این زن بی‌شك یکی از آن گل‌های سفیدی بود که از درون برف می‌رویند و کسی‌که نسب از پیغمبر اکـرم می‌برد و به همان درجه مؤمن و خداپرست بود که نیك‌نفس‌وخوش‌گمان، غیرازاین چگونه‌روامی‌داشت ومی‌توانست اندیشه‌یی به دل راه بدهد؟ نگاه اوپشت سروپروپاپوش زن نه تنها غیرارادی‌بلکه خالی‌ازهرانگیزهٔ شهوانی وشبهه‌آلود بود. از طرف دیگر، در پاك چشمی وبی‌نظری چنین مردی‌از آنجا نمی‌توان شکی داشت که در همـان لحظهٔ وسوسه‌آمیز ناگهان فکرش به خدا گروید یادش‌آمدکه باید برای نمازظهر وعصر بی‌درنگ خود را به‌مسجد برساند. در قلبی‌که جایگاه ذات یگانه است شیطان را راهی نیست.

روزهای چندی از ماه رمضان‌راکه‌گذشته بود، طبق‌عادت هرساله،سیدمیران سرابی بعدازظهرها اغلب به مسجد می‌رفت پشت سرآقا نمازش را مـی‌خواند وبا فراغت خاطر وطراوت باطن وعظ ومسئله‌یی نیزگوش می کـرد، حدیثها وتمثیـلها می‌شنید وچیزها می آموخت. اما اینك پس از رفتن‌ترازو دارش‌حبیب، که اتفاقاًمرد

درست‌کار و قابل اطمینانی بود، همچنان‌که به‌آقا شجاع می گفت، نه‌تنها دستش در حنا مانده بود که به‌کارهای انبوه ویك از یك فوتی‌ترش نمی‌رسید، بلکه از فیض بزرگ چنان فرصت کم‌نظیری که فقط سالی یك‌بار آن هم درماه مبارك‌رمضان برایش دست می‌داد بی‌نصیب مانده بود. ولی اگراو اینك وقت وحوصلهٔ نشستن و وعظ و مسئله شنیدن را نداشت لااقل می‌توانست با پشت ترازونهادن خلیفهٔ دکان، ظرف ده دقیقه یا حداکثر یك ربع ساعت خود را به مسجد برساند، ترو چسبان نمازی بجا آورد و با صفای بهشتی وضوی در صورت و ذکرخدای برلب به سرکار خود بازگردد.

سید میران سرابی‌که مشهدی میرانش نیز می‌گفتند، علاوه برایمان مذهبی و خوش قلبی ذاتی، اخلاقاً مردی متین و با نزاکت، آرام وملاحظه‌کار بود. نسبت به دوست وهمکار، مشتری‌وکارگردکان، با احترامی آمیخته به‌صمیمیت ویك رنگی رفتار می‌کرد. پای روابط خانوادگی وجنس‌زن‌که به میان می‌آمد این رفتار با چاشنی ترش وشیرینی از بذله‌گویی‌ها وخوش‌مشربی‌های پیرانه‌آمیخته می‌شدکه اوراشوخ ونکته سنج، زنده دل ومهربان، جلوه می‌دادکه مردم گریزترین‌انسان‌هارا به‌همنشینی و صحبتش راغب می‌کرد ...

۸ـ جمال میرصادقی

زندگی او در ۱۳۱۲ آغاز شده است. جمال پس از پایان تحصیلات دبیرستانی به‌کار معلمی رغبت یافته وبه همراه‌آن دورهٔ لیسانس‌زبان وادب فارسی راگذرانده است. در همهٔ‌گوشه‌های زندگی او همواره‌کوششی برای روشن‌کردن دیگران‌ودادن اندیشه‌های تازه به‌آنها دیده می‌شود. جمال پس ازدوران‌آموزگاری ودبیری مدتی درکتابخانهٔ دانشسرای‌عالی‌کار می‌کرده وپس‌ازآن‌کارشناس‌آزمون سازی در سازمان امور اداری و استخدامی‌کشور شده وچندی است‌که در سازمان اسناد ملی ایران‌کارشناس مسئول است.

سالهاست که داستانهای اودر مجلات ارزنده‌یی‌چون سخن، ودر کتابهای داستانیش نشر می‌یابد و خـوانندگان بسیار دارد **شاهزاده خانم سبزچشم** دوازده داستان کوتاه دارد، **چشم‌های من ،خسته** کتاب دیگری است با ده داستان کوتاه‌و پس ازآن هشت داستان کوتاه دیگردر کتاب **شبهای تماشا وگل زرد** ودر این‌میان ازآثارجمال میرصادقی رمان با ارزشی به نام **درازنای شب** می‌خوانیم وسرانجام شش‌داستان کوتاه‌پیوسته‌در کتاب **این شکسته‌ها**ازچاپ‌درمی‌آید. وپس‌از‌آن‌دو کتاب **آن سوی تلهای شن و نه‌آدمی نه صدایی.**

داستان‌های او دارای نثری پخته و روان واز نظر مفهوم وموضوع‌چنان است که می‌توان‌گفت تابلوهای جالبی از سرگردانی‌های نسل نودر جامعهٔ ایران‌با خود دارد و در این میان شاید طرح مسایل‌خانواده‌ها وستیزهٔ‌پیروجوان، چشمگیرتر ازمسایل دیگری باشد‌که درقصه‌های جمال می‌بینیم واین نقش را یکی‌ازقهرمانهای او ـ که نامش‌راکمال نهاده ـ بیشتر از دیگران بازی می‌کند واوست‌که‌عصیان‌های جوانی را خوب پیش چشم می‌آورد و خواننده را به‌گمان می‌افکندکه شایدکمال نشان‌دهنده رویه‌یی از زندگی «جمال» باشد. قصه‌هایش همه خواندنی است و از آن میان داستان فاجعه را در اینجا می‌خوانیم‌که با نظر خود او انتخاب‌شده‌است. این داستان درکتاب شب‌های تماشاوگل زرد به‌چاپ رسیده است.

حالا دیگر کسی نبودکه از این فاجعه چیزی نشنیده باشد...، دیگر کسی‌نبود که‌ازآن حرف نزند. هرجا می‌رفتی، هرجا می‌نشستی، صحبت آن بود. درهـرجا و هـر محله ازآن حرف می‌زدند و داستان‌هایی تعریف می‌کردند. پیرمردها دست روی دست می‌زدند وافسوس زندگی گذشته را می‌خوردند وزمانه رالعن و نفرین می‌کردند:

«داداش تا حالاکی دیده وشنیده که جوانهااین‌جوری پشت پابه همه‌چیزبزنند وپاك منكر همه چیز بشوند. باز اگرآدم می‌دانست چه دردشان است، خوب‌بود. بدیش این است که‌آدم هیچ سر از کارشان در نمی‌آرد،آن وقتـها توخیابانها راه می‌افتادند وشلوغ می‌کردند و عربده می‌کشیدند و انگشت تو کار دولت وبزرگان می‌کردند وحالا افتاده‌اند به‌عرق‌خوری وخیابان‌گردی وشروشور درست کردن...

آخه چه‌شان‌است؟ چه می‌خواهند؟ والله از وقتی‌پای‌این فرنگی‌های از خدا بی‌خبر تـوی این سرزمین بـاز شد، جوانها افتـادند به جان پیرها... پسرها ازپدرها بری شدند. احترام بزرگترها رفت... خدا عرض و آبروشان را ببرد که این‌بلارا به سر ما آوردند...»

برای اهالی محل ما، گرچه تازگیش‌را ازدست داده بود اما مثل‌بگوومگوی عروس ومادر شوهر ولج ولجبازی داماد ومادرزن‌که هیچوقت کهنه نمی‌شدنـد، هنوز گیرایی خود را داشت وبا بلند شدن سروصدا، جیغ‌ها وفریادها، روی پشت بام می‌ریختند وهمدیگر را خبرمی‌کردند:

«عباس‌آقا... عباس‌آقا... خوابی داداش؟ بیا ببین چه خ... بر...ره...»

صبح که‌آفتاب توی‌کوچه پهن می‌شد، زنها، هرچه اتفاق افتاده بود، ازسیر تا پیاز، با خود لب‌جوی می‌آوردند، همانطور که ظرفهای چرب وچیلی‌واستکان و نعلبکی‌ها را می‌شستند وشلوار و کهنهٔ بچه‌هایشان‌را، توی‌آب جوی‌چنگ می‌زدند، گفته‌یی را ناگفته نمی‌گذاشتند:

«مادر شنیدی؟ باز دیشب حاجی و پسرش به جـان هـم افتاده بودنـد. آدم راستش نمی‌داند چه مرض‌شان است که اینقدر مثل سگ‌وگربه به هم می‌پرند.»

آنوقت نوبت به زنهای دیـگر مـی‌رسید کـه انبان حافظهٔ خـود را خالی کنند:

«می‌دانید؟ مشهدی‌اصغر، آنکه سرمیدان‌شاه شعبه داره ها، دیشب‌خانهٔما بود. با شوهرم دوست است. خواهر، دلش از یك دانه پسرش یك پارچه خون اسـت. می‌گفت: کاش نگذاشته بودمش درس‌بخواند تا حالااینقدر سرم زور نباشد... سکهٔ یك‌پولم‌نکند... این کتابهای‌لامذهبی‌عقلش‌را دزدیده... نمی‌دانی، نمی‌دانی‌داداش، یکریزسرش‌تواین لامذهبی‌هاست. من مات‌وحیرانم‌چطورچشمهاش کورنمی‌شود... بیخود نیست که مغزش عیب کرده، یك حرفهای لامذهبی می‌زنـد که مـو به تن‌آدم

سیخ می‌شود... ماکه بندهٔ تقصیرکار خدا بودیم حال و روزمان این است وای بـه حـال این دهری مذهب‌ها... معلوم نیست توچه جهنمی بسوزنـد... بروید خدا را شکر کنیدکه بچه‌تان نمی‌شود وگرنه حالا باید یك‌چشمتان اشك‌باشدیك‌چشمتان خون...

«می‌دانیدپسر محمد علی‌خان... چی‌چی‌شده؟هاه... هلوئینی. می گویندمادر یك سم بلایی است‌که نگو... صدرحمت به تریاك وشیره.»

«آدم ماتش می‌برد خواهر، نمی‌داند چه بگوید. همین چند وقت پیش‌بـود که پسرمحمد جوادبیخودوبی‌جهت تریـاك خورد وخوابید، تازه پانزده کلاس‌هم درس خوانده بود. آدم ماتش می‌برد... تویك‌کاغذ نوشته بود ــ حـوصله زندگی کردن ندارم ــ چه‌حرفهایی... آدم ماتش می‌برد.»

«زمانه خراب است مادر... کی رسم بـوده پسرها این جـوری پـدرهاشان را دست بیندازند... بهشان بخندند...عار داشته‌باشندکه همراهشان راه‌بیفتند.جایی بروند.»

«پسر سید عبدالله روضه‌خوان رفته یك‌زن ارمنی گرفته... بیچاره‌باباش‌دیگر چطورمی‌تواندتوچشم مردم نگاه کند...»

« دختر آقا مصطفی بزاز راست راست پـا شده رفته شده زن یك فکلی... آقا مصطفی‌هم انگار نه انگارکه اصلاً دختری داشته... پاك‌ازش‌بریده...»

«آقا شیخ عباس واعظ‌پسر ده‌دوازده ساله‌اش را آن‌قدرزده که‌داشته می‌مرده اما مگرحریفش شده‌که سینما نرود...»

«بیچاره‌آخوند ملاعلی را دخترها وپسرهاش از خانه بیرون کرده‌اند که‌چرا هرشب پا می‌شوداذان می گوید ونمی‌گذاردآنها بخوابند...»

«دورهٔ‌آخرزمان است خواهر... زنها لباس مردها را...»

«مردها مثل زنها....»

«پدرها آن وقتها...»

«پسرها این روزها...»

توی محله‌ما، حالا همه از حاجی و پسرهاش حرف می‌زدند. حاجی دو پسر داشت. از ریش سفیدهای محله‌ما بود، مردی آبرومند و دین دار . مردم به او و برادرش سید احمد احترام می‌گذاشتند. هردو از بازاری های سرشناس و معتبر و متعصب بودند. مجالس عزایی که ترتیب می‌دادند، سرزبان‌ها بود. اهالی محل به آنها اعتماد واطمینان‌زیادی داشتند. پول پیش‌آنها به امانت‌می‌گذاشتند. به مسافرت که می‌رفتند زن وبچه وخانه و زندگیشان را به دست‌آنها می‌سپردند.

جنگ وجدالی که حاجی و پسرهاش با هم داشتند، برای اهل محل زیاد تازگی نداشت، اما نسبت به آن کنجکاوی می‌کردند. همین چند روز پیش بود که همسایه‌ها روی پشت بام و توی کوچه ریخته بودند و نعره‌های حاجی به‌آسمان می‌رفت:

«آی‌بی‌دین‌ها... حرام خورها... حرام‌طلب‌ها...»

حاجی میان حیاط ایستاده بود واز دهانش کف می‌ریخت وفحش می‌داد و فریاد می‌زد، کمال پسر بزرگترش طرف دیگر حیاط ایستاده بود و به او جواب می‌داد. چهرهٔ جوان و لاغرش از شدت خشم بر افروخته بود. اصغر آقا و یك دو نفر دیگر می‌کوشیدند که آنها را ساکت کنند زن حاجی التماس و گریه می‌کرد:

«دیگرول کنید... دست وردارید. ترا خدا بس‌کنید... خدا... خدا... همه دروهمسایه‌ها بایدبفهمند تواین خانه چه خبر است... خدا آآآآآ...»

اصغر آقاکمال را نصیحت می‌کرد:

«آقاکمال جون...این‌چه‌کاری است می کنی... یك دقیقه ساکت‌شوبگذار هرچه‌می‌خواهد بگوید... پدرت است... بزرگت‌کرده... خوب نیست توروش

وایستی جوابش رانده، بگذار قال کنده بشود بابا...»

«چرا ساکت بشوم؟... برای چه احترام خودش را نگه نمی‌دارد؟...اگر آن حق پدری دارد من هم حق پسری دارم... باید بفهمد که من هم آدمم... باید بفهمد که هرکسی برای خودش احترامی دارد... به خدا اگر کس دیگری جای او بود معطلش نمی‌کردم می‌زدم...»

حاجی بیش از آن عصبانی بود که بتواند راحت حرف بزند، راحت بایستد. دست هایش را تهدیدکنان تکان می‌داد و حرفهای نامربوط و بریده‌یی از دهانش بیرون می‌آمد. تقلا می‌کرد که پسرهای اصغر آقا را از جلو راهش کنار بزند و به طرف کمال حمله کند... با موهای یکسر سفید و آشفته و اندام شکسته و خمیده‌اش وضع رقت‌انگیزی داشت؛ نفس نفس می‌زد، عرق از صورتش می‌ریخت و نعره‌اش به‌هوا بود...

به رسیدن سید احمد، حیاط لحظه‌یی آرام گرفت. سید احمد سراپا می‌لرزید و از شدت پریشانی و نگرانی رنگ به صورتش نمانده بود. هنوز پایش را توی حیاط نگذاشته بود که فریادش بلند شد:

«من که مردم... بیچاره شدم از دست شماها... این دیگر چه بدبختی است که خدا نصیب من کرده... خدا مرا مرگ بدهد که دیگر اینها را جلو چشمهام نبینم... این چه رسواییست... این چه آبرو ریزیست خجالت بکشید...حیا کنید... شرم داشته باشید ...»

حاجی دادزد:

«این از تخم و ترکهٔ من نیست... این پسر مایهٔ عار و ننگ است. من پسر نمی‌خواهم... برو از خانه‌ام بیرون... بروگورت‌راگم کن... برودیگر.»

سید احمد نگاه تندی به حاجی انداخت و حاجی ساکت شد. برگشت و دست کمال راکه لبهایش را می‌جوید و حالت عصبی شدیدی داشت، گرفت. او را

به کناری کشید و با صدای فروخورده و مهربانی پرسید:

«چیه باز، چطور شده عموجون...»

کمال توی خشمش ترکید:

«نمی‌دانم... از آن بپرسید که این‌همه سروصدا راه انداخته... نمی‌فهمم این چه‌بازی است هرروز و هرساعت سر من در می‌آرد؟... آمده می‌گوید این دختره کیه توخیابان با خودت راه انداخته‌ای... جنده‌ات است؟ حالیش می‌کنم که آن دختر نجیب و محترمی است... همکار اداری‌من است... اما مگر دست‌بردار است: اگر دختره نجیب و پدر مادر دار بود بایـك مرد عزب اوغلی جلوچشم مردم راه نمی‌افتاد بیاید توخیابان... آن هم باآن ریخت جنده‌ها ــ سر وکون باز... لبهاش مثل کون عنتر قرمز... سگ چار ابرو... بهش می‌گویم پدر حق نداری این‌جوری حرف بزنی. سگ چار ابروچیه؟... ریخت جنده‌ها کدام است؟.. مگر هرکس چادر سرش نینداخت خراب است... مگر باید همه توخانه بنشینند تا ماه و آفتاب صورتشان‌را نبینند... صداشان به‌گوش مرد نامحرم نرسد... توکوچه وخیابان آن‌قدرخودشان را لای چادر چاقچور بپیچند که‌مبادا مردها انگشت بهشان‌بزنند... آن‌وقت هم...»

فریاد حاجی بلند شد:

«پسرهٔ بی‌شرف و بی‌ناموس حیا کن... دیگه‌جلوعموت چاك دهنت‌راببند... خجالت‌بکش این‌قدر بدوبیراه نگو... بی‌عصمتی نکن...»

کمال حیران وخشم زده به‌حاجی نگاه کرد:

«چه بدوبیراهی گفتم؟ چه بی‌عصمتی کردم؟... چرا خجالت بکشم؟»

حاجی با فریاد جوابش را داد:

«مادرت چادری بوده... جدو آبائت چادری بوده. پسرهٔ بی‌چشم‌ورو، شرم نمی‌کنی به زنهای چادری بدو بیراه مـی‌گویی. تو لایق همان جنده‌های خیابانی

هستی ...»

کمال به‌تنگ آمده و عاصی به‌طرف عمویش برگشت:

«خوب است خودتان دیدید... شاهد بودید و حرفهاش را شنیدید.. همیشه همین‌طور است تا من بیام یك کلمه حرف بزنم فوری پشت و روش می کند... یك جور دیگر تحویلم می‌دهد... اصلاً دیگر خسته شده‌ام... از این زندگی... از این مسخره بازی ها... از همه‌چیز خسته شده‌ام... کاشکی یك طوری می‌شد که پاك مرا ندیده می گرفتید... دست از سرم برمی‌داشتید.. انگار نه انگار که من اصلاً هستم... من همین فردا می‌روم دنبال یك اتاق... از این خانه می‌روم تا دیگر کفر از سر و روش بالا نرود، تا باز هم صدای بال زدن فرشته‌ها و ذکر گفتن جبرئیل، فرشته رحمت و نعمت بالای سر خانه شنیده بشود... تا دیگر برکت از این خانه نرود... تا دیگر تن بابا بزرگها... ننه بزرگها توی قبر نلرزد... تا دیگر... تا دیگر...»

رنگش به شدت پریده بود و سراپا می‌لرزید. تند و عصبی حرف می‌زد. دستهایش را تکان می‌داد، چشمهایش می‌درخشید و تحقیر و بیزاری و بی‌حوصلگی روی صورتش موج می‌زد... ناگهان فریاد زد:

«من اصلاً نمی‌دانم چی از جان من می‌خواهید... کی به زنهای چادری بد گفت... چرا بی‌شرف و بی‌ناموسم؟...»

حاجی به‌فریاد جوابش داد:

«به همین زودی زدی زیرش نامرد... این هم شدکارهای دیگرت... مگر هم‌الان نگفتی مردها، زنهای چادری را انگشت می کنند... خجالت نمی کشی؟»

کمال شتاب‌زده گفت:

«کی این حرف را زد؟ من گفتم زنهای...»

حاجی فریادش را میان حرف او انداخت:

«تو گفتی تو... همه شنیدند... تف به‌روی بی‌غیرتت...»

سیداحمد با بی‌حوصلگ
«خیلی خوب حالا دیگر
ناگاه متوجه بالای سر
سیاه شده بود، همچنان که بر ب
با خود گفت:
«اینها دیگه کی‌هستند؟!»
بعد سرش را یك دورتما
انداخت و گفت:
«ببینم، شماکار و زندگ
دارد هاه؟»
بعد که دید هنوز ایستاده
بلند شد:
«خجالت هم خوب چیز
نگاه می کنند... یعنی آدم اینقدر
شکافی میان پشت بامی‌ها
کشیدند و بردند. اما هنوز عده
بروند. انگار نه انگار که چیزی
سنگین و با وقار گوشه و کنار پش
درآمد:
«می‌خواهید کونم را لخت
ده بروید گورتان را گم کنید مادر
پشت بام خلوت شد. به نظ
گذاشته‌اند اما هنوز چند لحظه‌ی

سیداحمد با بی‌حوصلگی میانه را گرفت:

«خیلی خوب حالا دیگر بس کنید... بس‌می کنید یا نه؟»

ناگاه متوجه بالای سرش‌شد. پشت بام ها از زن ومرد و کوچك وبزرگ، سیاه شده بود، همچنان که‌بربربه‌آنها نگاه می کرد،دهانش از حیرت‌بازماندوآهسته با خود گفت:

«اینها دیگه کی‌هستند؟!»

بعد سرش را یك دورتمام‌گرداندونگاه خیره و خشمناکش را به‌پشت‌بامی‌ها انداخت وگفت:

«ببینم، شماکار و زندگی ندارید؛ پدر و پسری حرف‌شان شده، تماشا دارد هاه؟»

بعدکه دید هنوز ایستاده‌اند و با نیش‌های باز به او نگاه می کنند، دادش بلند شد:

«خجالت هم خوب چیزی است... همین‌جور وایستاده‌اند وزل زل به من نگاه می کنند... یعنی آدم اینقدر وقیح می‌شود؟...»

شکافی‌میان پشت بامی‌هاافتاد... مردها، بعد زنها رفتندوبچه‌ها را باخودشان کشیدند و بردند. اما هنوز عده‌یی سرجایشان ایستاده بودند و دل نمی کندندکه بروند. انگار نه انگارکه چیزی شنیده‌اند، انگار طرف صحبت سید احمد نیستند. سنگین و با وقار گوشه وکنار پشت بام جا خوش کرده بودند.لج سیداحمدحسابی درآمد:

«می‌خواهیدکونم را لخت‌کنم بگیرم جلوتان تا بیشتر تماشا داشته باشد ؟ ده برویدگورتان راگم‌کنید مادر قحبه ها...»

پشت بام خلوت شد. به نظر می‌رسیدکه همه رفته‌اند وآنها را به حال خود گذاشته‌اند اما هنوز چند لحظه‌یی نگذشته بودکه از پشت خرپشته‌ها وازمیان‌شاخهٔ

...:
...نهاش را شنیدید..همیشه
...روش می کند...یك‌جور
...ن‌زندگی... از این‌مسخره
...ی می‌شدکه پاك مرا ندیده
...که من اصلاً هستم... من
...م تا دیگرکفراز سرو‌روش
...ن جبرئیل، فرشته رحمت
...این خانه نرود... تا دیگر
... تا دیگر...»
...تند وعصبی حرف می‌زد.
...قیر وبیزاری و بی‌حوصلگی
... کی به زنهای چادری بد
...م شدکارهای دیگرت... مگر
...کنند... خجالت نمی کشی؟»
...غیرتت...»

درختها و پناه دیوارها، سرهایی توی حیاط سرك کشیدند.

کمال نگاهی به عمویش و نگاهی به پشت بام انداخت و پوزخندی زد و برگشت و توی اتاقش رفت...

حاجی را کشان کشان به اتاق دیگری بردند. هنوز بدحال و آشفته بود و دندان قروچه می‌رفت. اصغر آقا دلداریش می‌داد:

«حاج آقا بیخود حرص و جوش می‌خورید ... خونتان را کثیف می کنید... این روزها دست به دل هر کی بگذاری از بچه‌هاش دلش‌خون است. خیال‌می کنید فقط شماگرفتارش هستید؟»

سیداحمد پرخاش کرد:

«این حرفها چیه می‌زنید اصغر آقا؟ تقصیر از بزرگترهاست. اگر از اول جلوشان را می گرفتند و نمی گذاشتند خود رو بار بیایند، حالا اینقدر مایه‌غصه برای خودشان درست نمی کردند... همه‌شان تقصیر کارند. والله تقصیر کارند...

حاجی با دستهایش هوا را کوبید:

«داداش چی‌داری می گویی؟ صدات از جای گرم درمی آید... بچه نداری تا بفهمی چه ظلمیند... مگر من از آن باباها بودم که جلوبچه‌هام را ول بکنم و بگذارم هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند؟ مگر یادت رفته چه‌بچه های گلی بودند؟...آدم حظ می کرد نگاهشان کند... نمی‌دانم چطور شد که از این رو به آن رو شدند بهش می گویم: آخه پسر، بابات عرق می‌خورد؟ جدو آبائت عرق می خورد؟ آخر بگو کدام کست عرق خور بود که تو به آنها رفتی؟ پسر، این کارها جز بدبختی و بیچارگی چیزی برای آدم نمی آرد... پسر به راه خدا بیا... دست از این کارهات وردار. آنوقت عوض اینکه نصیحت گوش کند، خیره‌سرداد می‌زند... کفر می گوید: بابا تو برو دعا کن و نماز بخوان... مرا بگذار عرقم را بخورم...تورا جای من به جهنم نمی برند. آنوقت توچه می گویی داداش...

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد.»

اصغر آقا گفت:

«حاجی حق دارد... زمانه خراب است... شما بچه ندارید، دستتان تو کار نیست.»

سید احمد تصدیق کرد:

«خوب گیرم حرف شما درست باشد... اما ازداد وفریاد و الم‌شنگه راه انداختن که کاری درست نمی‌شود... اینها جوانند... کله‌شان باد دارد نمی‌شود سرشان داد زد... فریاد زد. مگر زبان خوش چه‌عیبی دارد؟ از قدیم گفته‌اند با زبان خوش می‌شود مار را ازسوراخ..»

حاجی از کوره در رفت:

«این حرفها کدام است، داداش؟ مگر زبان خوش به کار نبردم؟ مگر ننشاندمشان و باهاشان حرف نزدم؟. نرود میخ آهنی در سنگ.. اینها حرف حساب به گوششان فرونمی‌رود... اینها لقمهٔ حرامند... مگر می‌شود باهاشان دو کلمه حرف زد که رو آدم براق نشوند؟»

صورت حاجی دوباره از خشم به‌هم آمد:

«به خدا مرگ بهتر از این زندگی است که من دارم... من دیگر تو این خانه هیچکاره‌ام.. می‌آیند.. می‌روند.. یکی نیست بهشان بگوید آخر من هم آدمم. دریغ از یك سلام تلخ که به‌هم بکنند... یك پول سیاهم کرده‌اند. دادآدم را کسی می‌دهد؟ خانه‌ام کفرخانه شده صدام نمی‌تواند در بیاید.. من فرداسر پل صراط باید جواب پس بدهم.. خدا نیست و نابودشان کند...خدا ریشه‌شان را از بیخ وبن بکند... وقتی حرمت پدرها را این جوری زیر پا می گذارند با دیگران چه‌می کنند؟...»

حاجی ناگاه به هق هق گریه افتاد. دانه‌های درشت اشك روی صورت شکسته و پرچین وچروکش می‌غلتید و موهای سفید چهره‌اش را خیس می کرد.

سید احمد از دیدن او، حالش برگشت. منقلب و رنگ پریده از جا بلند شد و از اتاق بیرون آمد. با عصبانیت به‌طرف اتاق کمال رفت. دلش لبریز از خشم و درد شده بود.

پشت بامی‌ها تا اورا دیدند، عقب نشستند و خود را این طرف و آن‌طرف پنهان کردند. اما هنوز سید احمد به‌آن طرف حیاط نرسیده بود که آنها زودتر از او پشت بام را دورزده بودند و روبروی اتاق کمال جا گرفته بودند.

سید احمد پا به اتاق نگذاشته، فریادش بلند شد:

«پسر، این چه قشقرقی است که‌راه انداخته‌ای؟.. آدم این‌طوری مزد خوبی‌های پدرش را می‌دهد؟.. عرض و آبروی خانواده‌اش را این طوری می‌ریزد؟ خجالت نمی‌کشی؟...»

کمال روی صندلی پشت میز نشسته بود. جلو او چند کتاب و چند تا مجله و روزنامه درهم وبرهم و بی‌نظم و ترتیب ریخته بود. یك قوطی سیگار و زیرسیگاری کنار آنها به چشم می‌خورد. هنوز ته سیگار آخری توی زیر سیگاری دود می‌کرد.

حرفهای سید احمد که تمام شد، برگشت و نگاه آزرده خود را به عمویش دوخت. گفت:

«نمی‌فهمم... کدام عرض و آبرو؟... برای چی خجالت بکشم؟... چه قشقرقی راه انداخته‌ام؟ چرا دست از سرم ور نمی‌دارید.. چی از من می‌خواهید؟ چرا اینقدر اذیتم می‌کنید؟ چرا نمی‌گذارید به حال خودم باشم؟ چرا نمی‌گذارید؟»

صدایش از شدت تأثر و هیجان دورگه شده بود. خشم بدن استخوانی و لاغرش را به لرزه انداخته بود.

سید احمد وقتی صورت خسته و دردمند و لرزش دست‌های اورا دید، خشم و ناراحتی خود را فراموش کرد و احساس رقتی دلش را فشرد. لحن صحبتش بی‌اختیار

نرم و مهربان شد:
«آخه عموجون، ب
گرم روزگار را نچشیده‌ای
چرا می‌خواهی دل پدر پیر
آبروی اورا ببری؟... عمو
می‌گویند. حرف بشنو.. اگر
ببینند یك موازسر تو کم بش
کمال بی‌حوصله جو
«آخه حرف حسابت
می‌خواهید؟ هرروز یك جو
می‌خواهد عرق بخورم و دل
بگیرم رفقای بدجنس و ناباب
روز دیگر حرف حساب به‌گو
که کج شد دیگر راست نمی
چطور جلو باباش دولا و راست
سینه‌و چهار زانو جلوش می‌نشس
حرفش حرف نمی‌آورده... یك رو
بی‌چشم و روم و حق نشناسم و ن
دستهاشان را عسل کنند و تو دهان
حسرت دارند عروسی مرا ببینند
حرفهاشان را می‌زنند و به‌به و چه
می‌افتند... خاله و خانباجی به‌سرم
سگ دارد... دندانهاش شیرماهی

نرم و مهربان شد:

«آخه عموجون، چرا اینقدر به‌خودت بد می کنی؟ تو هنوز جوانی، سرد و گرم روزگار را نچشیده‌ای... دنیا هزار رودارد عمو... چرااینقدرلجبازی‌می کنی؟ چرا می‌خواهی دل پدر پیرت را بشکنی و غصه‌دارش بکنی. باکارهای ناجورت آبروی اورابیری؟... عموجون کمی سرخانهٔ عقل‌بیا... ببین بزر گترهات چی می‌گویند. حرف‌بشنو..اگر ضرر کردی؟ خیال‌می کنی بد ترا می‌خواهند؟می‌توانند ببینند یك موازسر تو کم بشود؟...هاه؟.»

کمال بی‌حوصله جواب داد:

«آخه حرف حسابتان چیه؟ من اصلاً نمی‌دانم شما چه می‌گویید. چه می‌خواهید؟ هرروز یك جور بد هستم یك روزکافر مطلق و نجسم برای اینکه‌دلم می‌خواهد عرق بخورم و دلم نمی‌خواهد مسجد بروم روضه گوش‌کنم و روزه بگیرم رفقای بدجنس و ناباب از راه به‌درم برده‌اند: پسر نوح با بدان بنشست... روز دیگر حرف حساب به گوشم فرونمی‌رود: نرود میخ آهنی در سنگ... درختی که کج شد دیگر راست نمی‌شود. برای اینکه حوصله ندارم‌گوش بدهم که بابام چطور جلو باباش دولاوراست می‌شده. کفش جلوپاش جفت می کرده...دست به سینه‌وچهار زانوجلوش می‌نشسته.. هرچه باباش‌می گفته.. می گفته چشم.. بالای حرفش‌حرف‌نمی آورده...یك‌روزدیگرمی‌شوم‌شمرذی‌الجوشن... بیرحم‌وظالمم... بی‌چشم وروم وحق نشناسم ونمك را خورده‌ام ونمکدان را شکسته‌ام.. اگر دستهاشان را عسل کنند وتودهانم بگذارند، گاز می گیرم. برای اینکه بابا وننه حسرت دارند عروسی مرا ببینند... پیش خود می‌روند دختری را می‌پسندند و حرفهاشان را می‌زنند وبه‌به وچه‌چه‌هاشان را می کنند و دست آخر تازه به یاد من می‌افتند...خاله‌وخانباجی به‌سرم می‌ریزند: نمی‌دانی خاله...نمی‌دانی...چشمهاش سگ دارد... دندانهاش شیرماهی‌است... وقتی حرف می‌زند تف تودهن آدم‌خشك

می‌شود!.. تف! بابا مگر زور است؟ من زن نمی‌خواهم.. اصلاً کی گفت بروید برایم زن پیدا کنید؟... آخر مگر خودم دست و پا چلفتیم؟...»

سید احمد مات و حیران ایستاده بود و گوش می‌داد و از حرفهای کمال چیزی نمی‌فهمید و درسرش می‌گذشت:

«چی می‌گوید؟ منظورچیه؟ مغزش عیب نکرده باشد؟»

وحشت زده به کمال نگاه می‌کرد.

«حالا هم بی‌شرف و بی‌ناموسم و خجالت نمی‌کشم... آخر برای چی؟ می‌خواهید لخت بشوم و جای شلاقها را رو بدنم نشان بدهم تا ببینید کی باید خجالت بکشد؟... من یا بابام؟ اصلاً می‌توانید دور من یکی را خط بکشید... ندیده‌ام بگیرید.. می‌دانید چیه؟ بگذارید رك و پوست کنده بهتان بگویم: من ازهمهٔ این بزرگترها.. از هرکسی که مرا مال خودش بداند و بخواهد انگشت توکارم بکند، بیزارم. حالا یا بابام باشد یا ننه‌ام یا شما یا هرکس دیگر فرق نمی‌کند... اگر تریاك می‌کشم... اگر عرق می‌خورم... اگر خانم بازی می‌کنم، خودم می‌دانم چکار می‌کنم به هیچ کس دیگر مربوط نیست... فهمیدید یا باز هم بگویم؟»

سید احمد بی‌آنکه از سروته حرفهای او چیزی دستگیرش بشود، همه را در بهت و حیرت تمام گوش داد. وقتی کمال از حرف زدن افتاد، بی‌اختیار حیرت خود را بروز داد:

«والله من که از حرفهات چیزی نفهمیدم... می‌خواهی بروی تریاك بکشی؟... خانم بازی کنی...هاه؟»

کمال نگاه تحقیر کننده‌اش را تا عمق چشمهای عمویش فرو برد. آهسته و بی‌صدا از جا بلند شد؛ بی‌آنکه یك کلمه دیگر حرف بزند. از اتاق بیرون رفت و لحظه‌یی بعد صدای به‌هم خوردن در کوچه بلند شد. سیداحمد گیج و منگ به دور و بر

خود نگاه کرد وزیر لب از خود پرسید:

«رفت تریاك بکشد؟»

از اطاق بیرون آمد. ناگاه چشمش به پشت بامی‌ها افتاد که روی لبهٔ پشت بام روبروتا کمر خمیده بودند وذوق کنان توی اتاق‌را نگاه می کردند. خشمی دیوانه‌وار سراپایش را به‌لرزه انداخت. توی حیاط دوید و اولین پاره آجری که به‌دستش آمد، برداشت وبه‌طرف آنها پرتاب کرد ونعره زد:

«ده بروید پدر نامردها... جد وآباندارها...»

فردا صبح تعریف لب جوی آب بازار گرمی‌داشت:

«مادر کاش آمده بودی روپشت بام، می‌دیدی! نمی‌دانی چه قشقرقی راه افتاده بود. بیچاره حاجی چه حالی داشت چه حالی ... پسره زده بود به سیم آخر...»

دیر وقت آن شب، مثل شبهای دیگر همسایه‌ها آواز مستانهٔ کمال را توی کوچه شنیدند... ساعتی بعد فریادها و شیون‌ها وضجه‌ها همهٔ آنها را از خانه‌هایشان بیرون کشید... توی کوچه جلو در خانهٔ حاجی از جمعیت سیاه‌شد. پیر وجوان وزن ومرد میان هم وول‌می‌زدند. بادهمهمه بسیارشان را تافاصله‌های دور می‌برد.

شب سیاهی بود ونور زرد وکم رنگ تنها چراغ برق کوچه جز دور وبر خود را روشن نمی کرد. چراغ بادی‌ها روی دست‌ها به این بروآن برمی‌رفتند و تاریکی انبوه شب را حلقه وارمی‌شکافتند و دیوارهای قدیمی و کاهگلی وپوسیده کوچهٔ را نمایان می کردند.

وقتی سید احمد با دست‌های آویخته وپیشانی عرق‌نشسته، پیدایش شد، دیوار گوشتی جمعیت از هم شکافت وچون مادهٔ سیالی گرداگرد اوبه جنب‌وجوش افتاد و اورا مثل تفاله‌یی به‌جلوراند...

لا کی گفت بروید برایم

د وازحرفهای کمال چیزی

شد؟»

ی کشم... آخر برای چی؟

ن بدهم تا ببینید کی باید

من یکی را خط بکشید...

کننده بهتان بگویم: من ازهمهٔ

د وبخواهد انگشت توکارم

کس دیگر فرق نمی کند...

گرخانم بازی می کنم، خودم

ط نیست... فهمیدید یا باز هم

یزی دستگیرش بشود، همه رادر

زدن افتاد، بی‌اختیار حیرت‌خود

می‌خواهی بروی تریاك بکشی؟...

شمهای عمویش فروبرد. آهسته و

حرف بزنند. از اتاق بیرون‌رفت و

شد. سیداحمد گیج ومنگ به دور وبر

همهمه‌یی برخاسته بود و مثل وزوز هزارها زنبور کوچه را پرداشته بود:

«عموش آمد»

«حالا دیگر.»

«دلش به جوانیش نسوخت؟»

«آدم حظ می‌کرد به قد وبالاش نگاه کند...»

«شنیدی چه آوازی می‌خواند؟...چه سوزی داشت.»

«هرهری مذهب بود.»

«وای خاك برسرم منکر خدا...»

«رفته‌اند کلانتری را خبر کنند ...»

«وقتی خون جلوچشم آدم را می گیرد...»

«زن حاجی غش کرده...»

«حاجی پاك دیوانه شده..»

حرفهای آنها مثل سرب گداخته‌یی توی گوش‌های سید احمد می‌ریخت.

سر سفرهٔ شام نشسته بود که آمدند خبرش کردند. زنش توی آشپزخانه رفته بود. چیزی به او نگفت. فکر کرد:

«بلکه دروغ گفته باشند.. بلکه راست نباشد...»

نمی‌توانست باور کند. کمال را مثل پسرخودشان بزرگ کرده بودند زنش برای او مادری کرده بود.

نفهمید چه‌جوری لباس پوشید وچه جوری خود را از خانه بیرون انداخت. گیج ومنگ بود ودر راه‌همه‌اش با خود می گفت:

«نه...نه خدا کند راست نباشد... خدا کند...»

وقتی در کوچه پشت سرش بسته شد، صداها برید. در نور زرد چرکین

چراغ بادی، اصغرآقا، همسایهٔ برادرش را شناخت. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. سرش چرخ می‌خورد. داشت می‌افتاد. به درتکیه داد. جلورویش اصغرآقا دهانش را باز وبسته می‌کرد. می‌دید که دارد حرف می‌زند اماصدایش را درست‌نمی‌شنید. مثل این بود که از دور حرف می‌زند مثل اینکه صدای اورا از ته‌چاهی می‌شنود اما دهان او، نزدیك به اوبود. گوشهایش از کلمه‌ها لبریز شده بود، اما چیزی از آنها نمی‌فهمید. نمی‌توانست آنها را با هم مربوط کند. جملات مثل جریان آبی پیاپی در گوشهایش می‌ریخت و به دور خود می‌گشت اما راه خروجی پیدا نمی‌کرد...

آنوقت کوشید بشنود، کوشید جملات را با هم مربوط‌کند به خود فشار آورد و کوشید وناگاه چیزی توی گوشهایش ازجاکنده شد وفروریخت‌وجریان‌پر سروصدای کلمه‌ها به‌سرش سرازیر شد:

«..آنوقت چهارپنج نفری گرفتیمش.. کشان‌کشان بردیمش.. کردیمش‌تو اتاق ته‌حیاطی... در راپشتش چفت‌کردیم...»

صدای اصغرآقا بلند وتندوتیز، با شتاب از دهانش بیرون می‌آمد. کلمه‌ها به هم پیوسته وسرهم قطار شده بود. مثل این بود که به‌جای نفس کشیدن، حرف می‌زد:

«..مثل دیوانه‌هالگدبه‌در کشیده بودومی‌خواست دررابشکند...یك‌نعره‌هایی می‌زد، یك‌نعره‌هایی می‌زد...»

باز سید احمد صدای اورا نشنید و کلمه‌هاگوشهایش را پرکرد. کوشید و دوباره صدای اصغرآقا راشنید و کلمه‌ها دوباره در سرش جاری‌شد:

«..زن حاجی را تواتاق مانگهش داشته‌اند.. منزل ما و منزل‌آقا رضا و منیر سادات متوجه‌گیریش[1] می‌کنند.. جلال را چند نفری گرفتند و از اینجا

۱ــمتوجه‌گیری: درزبان تهرانی‌ها یعنی مراقبت ونگهداری.

بیرون بردند... می‌خواست پدرش را بکشد... خون جلو چشمهاش را گرفته بود...»

درکوچه، زیر تنهٔ اومی‌لرزید واز پشت آن هیاهوی خفه مردم به‌گوش می‌رسید. حرکتی به خود داد وتلوتلوخوران توی سرازیری دالان راه‌افتاد. مثل تنهٔ درختی که روی آب برود. خود به‌خود روی پاهایش جلوآمد تابه حیاط رسید. حیاط تاریك و بی‌سروصدا بود. سید احمد چراغ‌هایی راکه جابه‌جاروی پشت بام می‌سوخت، ندید. همهمهٔ خفیفی راکه از بالا می‌آمد، نشنید... حال خود را نمی‌فهمید.

توی حیاط راه افتاد. توی سه اتاق چراغ می‌سوخت. در یکی از آنها زن حاجی را دیدکه با موهای در هم ریخته وصورت کبود مثل مارگزیده‌ها به‌خود می‌پیچید. زن اصغرآقا وزن‌آقا رضا زیر بازوهایش راگرفته بودند. منیزسادات به صورتش آب می‌زد وتندتند دعامی‌خواند وبهش‌فوت می‌کرد. درگوشهٔ‌اتاق‌پیرزنی عینك زده نشسته بود وقرآن می‌خواند:

«...والعصر،انالانسان لفی خسر...»

سیداحمد از جلواتاق‌گذشت. به‌اتاق دیگرآمد. زیر نور پریده وافسرده‌یی که از چراغ بالای طاقچه می‌تابید،کمال راحت خوابیده‌بود.شمدی رویش‌انداخته بودند.کسی توی اتاق نبود. زیرنور چراغ‌رشته‌های خونی که قالی را رنگین‌کرده بود، به‌چشمش خورد. قندشکن خونی هنوز گوشهٔ اتاق افتاده بود.

سید احمد بی‌اختیار خم شد، ومثل فانوس تاشد وکنار اوزانوزد.دستهایش از اطراف‌آویخت وسرش به سینه افتاد ومدتی دراز، مثل مجسمه‌یی بی حرکت ماند... بعدلبهایش خود به خود شروع کردبه‌فاتحه خواندن. چشم‌هایش به‌کتاب‌ها ومجله‌ها وزیر سیگاری نگاه‌کرد. همانطور مثل چند روز پیش، درهم وبرهم روی میز ریخته بود. فقط ته سیگار، توی زیر سیگاری دود نمی‌کرد. از جابلند شد واز

اتاق بیرون‌آمد. قطره‌های
سرراهش لب حو
«عمو...عموجون.
کمال کوچولوجلو
وخاك به‌سروصورت نشسته
«چیه عموجون؟»
«دهشی بده... دهشی
«دهشی را می‌خواهی
«می‌خواهم دیگه...یا
«چرا دستهات گلی اس
«داشتم یك خانه می‌سا
«خوب بارك‌الله... کو؟
«به...زدمش خرابش ک
«عمورا ماچ کن تا بده
لبهای کوچك، به‌صورت
«عمورا چقدر دوست دا
لبهای کوچك دوباره به‌ص
«پسر خوب‌من.. شاه پسر
لب حوض نشسته بود و ا
صورتش را درآب سرد
را خشك‌کرد وازجا بلند شد.
از زیر سایه سنگین درخت
بازوی مردگان، بی‌حرکت به‌پایین

اتاق بیرون آمد. قطره‌های اشك به‌صورتش می‌ریخت.

سراهش لب حوض نشست. شکسته، دردزده، خراب:

«عمو... عموجون...»

کمال کوچولوجلوش ایستاده بود، با دستهای کوچك وسرخ گل آلود،گرد وخاك به‌سروصورت نشسته:

«چیه عموجون؟»

«دهشی بده... دهشی بده‌ما.»

«دهشی را می‌خواهی چه کنی‌عمو؟»

«می‌خواهم دیگه...یك چیزی می‌خواهم بخرم دیگه...دهشی بده.»

«چرا دستهات گلی است عمو؟»

«داشتم یك خانه می‌ساختم.»

«خوب بارك‌الله... کو؟ کجاست؟ من نمی‌بینمش..»

«به...زدمش خرابش کردم... دهشی بده ما.

«عمورا ماچ کن تا بدهم...»

لبهای کوچك، به‌صورت‌اوچسبید.

«عمورا چقدر دوست داری؟ یك‌عالمه،هاه؟»

لبهای کوچك دوباره به‌صورتش چسبید:

«پسر خوب‌من.. شاه پسرمن..»

لب حوض نشسته بود و اشك از چشمهایش خود به‌خود جاری بود ...

صورتش را درآب سرد حوض فروبرد.دستمالی ازجیب‌درآورد وصورتش را خشك‌کرد وازجا بلند شد.

از زیر سایه سنگین درخت بیدی که به جلوخم شده بود وشاخه‌هایش‌رامثل بازوی مردگان، بی‌حرکت به‌پایین‌آویخته بود، گذشت وبه طرف اتاق ته‌حیاطی

رفت. سرراهش‌اشیایی در تاریکی، این طرف وآن طرف پراکنده بود؛ به پسایش می‌گرفت وتوی خاموشی مردهٔ حیاط، صدای چندش‌انگیزی بلند می‌کرد.

پشت در اتاق، دوپسر ده ـ چهارده سالهٔ اصغرآقا وآقا رضا نشسته بودند و با هم بازی می‌کردند. یك چراغ بادی کنارشان می‌سوخت واطرافشان را روشن می‌کرد.

وقتی سید احمد را دیدند، از جا بلند شدند وبا چشمهای براق وکنجکاو به اوخیره شدند. صدای حاجی از پشت در اتاق شنیده می‌شد. بچه‌ها اعتنایی به‌آن نداشتند. چند ریگ درشت را توی دستشان می‌گرداندند.

حاجی‌تند ویك روند حرف می‌زد. انگار با کسی‌طرف صحبت‌است.صدای او، ازپشت در اتاق به خوبی شنیده می‌شد:

«...کافر مطلق... تاکله‌ظهرمی‌خوابند.. نه‌نمسازی نه روزه‌یی نه عبادتی... چرا به من محل‌نمی‌گذارند... مگر راضی می‌شوم تن شماها را توقبر بلرزانند... عاق شان می‌کنم... اتاق مثل‌جهنم، پرازآتش... شعله‌های‌آتش... هل‌اتاك حديث الغاشیه... این است وجز این نیست درآن روزپنجاه‌هزارسال، آسمان مثل‌مس سرخ.. زمین‌مثل ذره‌های پشم حلاجی... راه نجاتی نیست...آن عذاب سخت. آتش‌ها... مارها.. کفر می‌گویی‌بی‌عصمت؟ همه‌اش‌چرند است. آقای سبزپوش که دورسرش پراز نور بود، از میان شعله‌های‌آتش،یك‌جانور درآمد...حضرت گفت: همین‌ها هستندکه توجهنم آدم ازشان به‌اژدها پناه می‌برد. بکشش...بکشش..کسی رفته ازآن دنیا خبرآورده؟ من دم پیری سنگ خدارا به سینه می‌زنم؟..آن‌قندشکن را وردار... شیطان است‌که به‌این صورت درآمده.. بکشش... بکشش بی‌ناموس را... نور ... چه نوری... آسمان نورانی شد... اللـهم‌صل علی محمد و آل محمد...»

سید احمد چفت در راکشید وبه اتاق رفت. باز صدای حاجی بلند شد.

این بار مثل این‌بود که
می‌کرد.
پسرك بزرگتر باك
بالای بخاری کورسو می
بود.
حاجی را دیدکه عبا
و پهن خود نخ تسبیح را م
شده بود ودانه‌هایش روی‌قا
تسبیح میان انگشت‌های حاج
تاریکی بیرون پنجره خیره
انگار اورا نمی‌دید.
پسرك کوچکتر پرسید:
«داردچه کارش می کند
پسرك بزرگتر انگشت
«هیسس ...»
پسرك روی زمین نشست
«بیا بازی مان را بکنیم..
بزرگتره دوباره صدا داد:
«هیسس.»
پسرك‌بی‌حوصله وپکر گفت
«ده بیا دیگه.»
بزرگتره جواب نداد. پسر
گفت:

این بار مثل این‌بود که با کسی دعوا می کند. همه‌اش فحش می‌داد و داد و بیداد می کرد.

پسرك بزرگتر باکنجکاوی دولا شد و از لای درز در نگاه کرد. چراغی بالای بخاری کورسو می‌زد و نور ضعیف و کم رنگش اتاق را به تاریکی سپرده بود.

حاجی را دیدکه عبا بدوش،گوشه‌یی ازاتاق دوزانونشسته، با شست بزرگ و پهن خود نخ تسبیح را میان انگشتهایش می‌گرداند وذکر می‌گوید . تسبیح‌پاره شده بود ودانه‌هایش روی‌قالی به هرطرف رفته بود. نخ‌سبز رنگ وتابیده‌وشیخك تسبیح میان انگشت‌های حاجی بالاوپایین می‌رفت. چشمهای او، درشت وبراق به تاریکی بیرون پنجره خیره شده بود وکوچکترین‌توجهی به‌سید احمد نداشت. انگار اورا نمی‌دید.

پسرك کوچکتر پرسید:

«داردچه کارش می کند؟»

پسرك بزرگتر انگشت روی لبهایش‌گذاشت:

«هیسس ...»

پسرك روی زمین نشست وریگها را توی دستش گرداند وگفت:

«بیا بازی مان را بکنیم...»

بزرگتره دوباره صدا داد:

«هیسس.»

پسرك بی‌حوصله وپکر گفت:

«ده بیا دیگه.»

بزرگتره جواب نداد. پسرك کوچکتر ریگها را به هوا انداخت و گرفت و گفت:

پراکنده بود؛ به پسایش
ی بلند می کرد.
وآقا رضا نشسته بودند و
ت واطرافشان را روشن

چشمهای براق و کنجکاو به
ی‌شد. بچه‌ها اعتنایی به‌آن
ند.
ی‌طرف صحبت‌است.صدای

زی نه روزه‌یی نه عبادتی...
شماها را توقبر بلرزانند ...
ه‌های‌آتش... هل‌اتاك حدیث
ه‌هزارسال، آسمان مثل‌مس
نیست...آن عذاب سخت.
چرند است.آقای سبزپوش که
جانور درآمد...حضرت گفت:
ی‌برد. بکشش...بکشش..کسی
را به سینه می‌زنم؟..آن‌قندشکن
.. بکشش... بکشش بی‌ناموس
.. اللهم‌صل علی محمد و آل

.. باز صدای حاجی بلند شد.

«دیگه نمی‌خواهی بازی بکنی؟ می‌ترسی ازت‌ببرم؟»

بزرگتره چشمهایش را از درز در برداشت وگفت:

«ازم ببری؟ جون خودت!»

«اگر راست می گویی بیابازی کن...»

بزرگتره ازجلو در اتاق برگشت و روبروی او، روی زمین چندك زد:

«سرچی؟»

«سرهرچی... اما مثل آن دفعه جرنزنی،هاه!.. مالیده نداریم.. خوب ؟»

«خوب.»

مشغول بازی شدند. بزرگتره باخت وگفت:

«مالیده!»

کوچکتره گفت:

«مالیده نداشتیم...»

بزرگتره داد زد:

«داشتیم.»

کوچکتره داد زد:

«نداشتیم.»

«داشتیم.»

«نداشتیم.»

۹ــ صمد بهرنگی

نویسنده‌یی پرشور بودکه زندگیش در سال ۱۳۱۸ در تبریز آغاز شد و هنگامی پایان‌گرفت که‌هنوز صمددراوج‌شوروجوانی بود. در هـژده سالگی معلـم روستاییان‌آذربایجان شد و چون درآنها پذیرندگی و اصالت دید تا پایان زندگی

با آنها زیست و بچه‌های روستایی دیار خود را رهنمایی کرد. کتاب خواندن را به آنها آموخت و برایشان کتابهای ساده نوشت و با بهای ارزان در اختیارشان گذاشت. علاوه بر قصه‌های کوتاه، ادبیات عامیانهٔ آذربایجان را در چند دفتر گردآورد و کتابی دیگر به نام **کندوکاو در مسایل تربیتی ایران** نوشت.

بعضی از قصه‌هایش بازنویس یا اقتباس متل‌ها و قصه‌های کهنه یی است که قرنها دهان به‌دهان گشته و به‌روزگار ما رسیده است و بسیاری از آنها آفریده ذهن کاونده و جویای اوست. ماهی سیاه کوچولو، پسرك لبوفروش، کچل کفتر باز، اولدوز و عروسك سخنگو، اولدوز و کلاغها، سرگذشت دانهٔ برف همه از کارهای خوب اوست و در این میان کار برجسته‌ترش همان ماهی سیاه کوچولو است.

در مورد ادبیات بچه ها عقیده دارد که داستانها و نوشته‌های ویژه کودکان نباید همیشه از شادی و کامیابی و محبت و ملایمت سخن بگوید. بلکه:

... باید جهان بینی دقیقی به‌بچه‌داد، معیاری به اوداد که بتواند مسایل گوناگون اخلاقی واجتماعی را در شرایط و موقعیت‌های دگرگون شونده دایمی و گوناگون اجتماعی ارزیابی کند.

در اینجا از بهرنگی داستان پسرك لبوفروش را می‌خوانیم و پس‌از آن دو تکه از ماهی سیاه کوچولو را:

پسرك لبوفروش:

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه‌ی ما فقط یك اتاق بود که یك پنجره و یك در به بیرون داشت. فاصله‌اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی‌ودوشاگرد داشتم پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده‌بودند. بچه‌ها دوسه‌ماه بی‌معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه‌ی قالی بافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه‌ی بچه‌ها بیکار که می‌ماندند می‌رفتند به کارخانه‌ی حاجی‌قلی‌فرش‌باف. زرنگ‌ترینشان ده‌پانزده ریسالی در آمد روزانه

داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه‌اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می‌خواستند و از چهار تومان کمتر نمی‌گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکاف‌های درو پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می‌گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند.

آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می‌دیدم که بچه ها سگ ولگردی‌را دور کرده‌اند و برسرو رویش گلوله برف می‌زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می‌افتادند زمستانها با گلوله‌ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه‌ها... لبوی داغ وشیرین آوردم..

از مبصر پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا..زمستانها لبو می‌فروشد... می‌خواهی بش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاری‌وردی با کشك‌سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه‌یی بر سرو رویش پیچیده بود. یك لنگه از کفشهاش گالش بود و یك لنگه‌اش از همین کفشهای معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا زانوهاش می‌رسید: دستهاش توی آستین پنهان می‌شد. نوك بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. رویهم ده دوازده‌سال داشت.

سلام کرد. کشك‌سابی‌را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می‌دهی آقا دستهام را گرم کنم؟

بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی‌ام را بش تعارف کردم. ننشست.

گفت: نه آقا. همین‌جور روی زمین هم‌می‌توانم بنشینم.

بچه‌های‌دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده‌بودند، کلاس‌شلوغ‌شده‌بود. همه را سرجایشان نشاندم.

تاری‌وردی کمی که گرم شدگفت: لبومیل‌داری، آقا؟

وبی‌آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سرلبوهاش ودستمال چرك وچند رنگ روی‌کشك سایی راکنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال «سزدری» روی‌لبوها بود. تاری‌وردی‌لبویی انتخاب کرد وداد دست من و گفت:

بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دستهای من... خوب دیگر ما دهاتی هستیم... شهر ندیده‌ایم... رسم ورسوم نمی‌دانیم...

مثل پیر مرد دنیا دیده حرف می‌زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکین‌کنده شد وسرخی تند وخوشرنگی بیرون زد. یك‌گاز زدم شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی‌شود آقا.

مش‌کاظم‌گفت: آقا خواهرش می‌پزد، این هم می‌فروشد... ننه‌اش مریض است آقا.

من به روی تاری‌وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه‌یی روی لبانش بود. شال گردن نخی‌اش را باز کرده بود. موهای سرش‌گوشهاش را پوشانده بود.

گفت: هر کسی‌کسب و کاری‌دارد دیگر آقا... ماهم این‌کاره‌ایم.

من‌گفتم: ننه‌ات چه‌اش است، تاری‌وردی؟

گفت: پاهاش تکان نمی‌خورد. کدخدا می‌گوید فلج شده. چی‌شده؟ خوب

من‌نمی‌دانم ، آقا.

گفتم: پدرت ...

حرفم را برید و گفت: مرده

یکی از بچه‌ها گفت: بش می‌گفتند عسکر قاچاقچی، آقا.

تاری‌وردی‌گفت: اسب سواری خوب بلد بـود. آخرش روزی سر کوههـا گلوله خورد ومرد. امنیه‌ها زدندش. روی اسب زدندش.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم ، دوسه قران‌لبـو به بچه‌ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه‌ی دیگر پول می‌دهـی. نگاه نکن‌که دهاتی هستیم. یك‌کمی ادب واینها سرمان می‌شود، آقا.

تاری‌وردی توی برف می‌رفت طرف‌ده...صدایش‌را می‌شنیدیم که‌می گفت: آی‌لبولبوی داغ وشیرین‌آوردم، مردم...

دوتا سگ دور وبرش می‌پلکیدندودم‌تکان می‌دادند.

بچه‌ها خیلی‌چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش«سولماز»بود. دوسه سالی بزرگتر از او بود وقتی پدرشان زنده بود، صاحب‌خانه وزندگی‌خوبی بودند. بعدش به‌فلاکت‌افتادند. اول‌خواهرو بعدبرادر رفتندپیش‌حاجی قلی‌فرش‌باف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد وبیرون آمدند.

رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی‌خواهرش را اذیت می‌کرد. با نظر بد بـش نگاه‌می‌کرد، آقا...

* * *

تاری‌وردی هرروز یکی دوبار به‌کلاس سرمی‌زد. گاهی هم پس‌ازتمام‌کردن لبوهاش می‌آمد وسر کلاس می‌نشست به‌درس گوش می‌کرد.

روزی بش‌گفتم: تاری‌وردی، شنیدم با حاجی قلی‌دعوات شده. می‌توانی به من بگویی چطور؟

تاری‌وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم.

گفتم: خیلی‌هم خوشم‌می آید که ازز‌بان خودت‌از سیر تا پیاز، شرح‌دعواتان را بشنوم.

بعد تاری‌وردی شروع به‌صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من‌وخواهرم از بچگی پیش‌حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آنجا رفته بود. من‌زیردست او کارمی کردم. اومی گرفت دوتومن من‌هم یك‌چیزی کمتراز او. دوسه سالی پیش‌بود. مادرم بازمریض بود. کار نمی کرد اما زمین‌گیرهم نبود. توکارخانه سی، چهل‌تابچه‌ی دیگر هم بودند- حالا هم هستند- که پنج شش تا استاد کار داشتیم. من و خواهرم صبح می‌رفتیم وظهر برمی گشتیم. و بعدازظهر می‌رفتیم و عصر بر می گشتیم. خواهرم درکارخانه چادر سرش‌می کرد اما دیگر ازکسی رو نمی گرفت. استادکارها جای پدر ما بودند ودیگران هم که بچه‌بودندوحاجی‌قلی‌هم که ارباب بود.

آقا، این‌آخرها حاجی‌می آمد می‌ایستاد بالای سرمادوتا، وهی نگاه می کرد به خواهرم، وگاهی هم دستی به سراویا من می کشید وبی‌خودی می‌خندید ورد می‌شد. من بد به دلم نمی‌آوردم‌که اربابمان است ودارد محبت می کند. مدتی گذشت. یك روز پنجشنبه‌که مزد هفتگی‌مان را می گرفتیم، یك تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج اومی کنید.

بعدش‌توصورت خواهرم خندید‌که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم‌مثل‌اینکه ترسیده باشد، چیزی نگفت. ومادوتا، آقاآمدیم پیش ننه‌ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت توفکرو، گفت: دیگر بعد از این‌پول‌اضافی نمی گیرید.

از فردا من دیدم استادکارها وبچه‌های بزرگتر پیش خود پچ پچ می کنند. زیر گوشی یك حرفهایی می‌زنند‌که انگار می‌خواستند من وخواهرم نشنویم.

آقا، روز پنجشنبه‌ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه‌تان. یك حرفهایی با ننه‌تان دارم.

بعد توصورت خواهرم خندید که هیچ‌خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می‌بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه‌ش را بگویم ـ پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی‌آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه‌ام بدش می‌آید.

حاجی بازخندید و گفت: خرنشو جانم. برای تو وننه‌ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آنوقت پانزده هزار را برداشت وخواست تودست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفه‌یی روی‌میز بود. برش داشتم وپراندامش. دفه‌صورتش را برید وخون‌آمد. حاجی فریاد زد و کمك خواست. من بیرون دویدم ودیگر نفهمیدم چی‌شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه‌ام کز کرده بودو گریه می‌کرد.

شب آقا، کدخدا آمد. حاجی‌قلی از دست من شکایت کرده‌ونیز گفته بود که: می‌خواهم باشان قوم و خویش بشوم. اگر نه پسر، را می‌سپردم دست امنیه‌ها پدرش را در می‌آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یانه؟

زن وبچه‌ی‌حاجی قلی‌حالا هم توشهر است، آقا. در چهارتا ده دیگرزن‌صیغه دارد. می‌بخشی آقا، مرا. عین‌خوك گنده است. چاق وخپله با یك ریش کوتاه سیاه وسفید، یك دست دندان مصنوعی که چندتاش طلاست ویك تسبیح‌در از دردستش. دور ازشما، یك خوك گنده‌ی پیروپاتال.

ننه‌ام به کدخدا گفت: من اگر صدتا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر کفتار نمی‌دهم. ما دیگر هرچه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که می‌دانی این جور آدمها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راست راستی بشوند ...

کدخدا، آقا گفت: آره، تو راست می گویی. حاجی قلی صیغه می‌خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می کند، بعدهم دردسر امنیه‌هاست واینها... این را هم بدان.

خواهرم پشت ننه‌ام کز کرده بود ومیان هق هق گریه‌اش گفت: من دیگربه کارخانه نخواهم رفت... مرا می کشد... ازش می‌ترسم...

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی‌قلی‌دم در ایستاده بود و تسبیح می گرداند. من ترسیدم، آقا، نزدیك نشدم. حاجی‌قلی که زخم صورتش‌رابا پارچه بسته بود گفت: پسر بیا بروتو، کاریت ندارم.

من ترسان‌ترسان‌نزدیك به اوشدم وتا خواستم از دربگذرم مچم راگرفت و انداخت توی‌حیاط کارخانه وبا مشت ولگد افتاد به جان‌من. آخرخودم را رهاکردم و دویدم دفه ی‌دیروزی را برداشتم‌آنقدر کتکم زده بود که‌آش ولاش شده بودم. فریاد زدم... حالا بت نشان می‌دهم که باکی طرفی...

تاری‌وردی نفسی تازه کرد ودوباره گفت: آقا، می‌خواستم همانجا بکشمش. کار گرها جمع شدند و بردندم خانه‌مان. من از غیظم گریه می کردم و خودم را به زمین می‌زدم و فحش می‌دادم و خون از زخم صورتم‌می‌ریخت... آخرآرام شدم.

یك بزی داشتیم. من وخواهرم به‌بیست‌تومن خریده بودیم. فروختیمش وبا مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دوماه گذراندیم. آخرخواهرم رفت پیش زن‌نان پز ومن هم هر کاری پیش‌آمد دنبالش‌رفتم...

...یریم. حاجی خودش گفته
...پانزده هزار اضافه داد و
...ند. خواهرم رنگش پرید و
...بگویم – پانزده هزارش را
...فی‌لازم نداریم. ننه‌ام بدش
...تو وننه‌ات نیست که‌بدتان‌بیاید
...ـودست خواهرم فرو کند که
...می گرفت. دفه‌یی روی‌میز بود.
...ن‌آمد. حاجی فریاد زد و کمك
... به خانه‌آمدم. خواهرم پهلوی
...من شکایت کرده‌ونیز گفته بود که:
...ه پسر، را می‌سپردم دست امنیه‌ها
...ی مرا به خواستگاری فرستاده. آره
...ست، آقا. در چهارتا ده دیگرزن‌صیغه
... چاق وخپله با یك ریش کوتاه سیاه
... طلاست ویك تسبیح‌در از دردستش.

گفتم: تاری‌وردی، چرا خواهرت شوهر نمی‌کند؟

گفت: پسر زن نان پزنامزدش است. من‌وخواهرم داریم جهیز تهیه می‌کنیم که عروسی بکنند.

***

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بزو گوسفند. گفتم: تاری‌وردی، جهیزخواهرت‌راآخرش جور کردی؟

گفت: آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه‌ی شوهر، ننه‌ام دست تنها مانده. یك کسی می‌خواهد که‌زیر بالش رابگیرد وهم صحبتش بشود... بی‌ادبی‌شد. می‌بخشی‌ام آقا.

وپس از این ، دوتکه از داستان ماهی سیاه کوچولورا می‌خوانیم که شاهکار بهرنگی‌است:

... ماهی کوچولو گفت: من می‌روم دنیا را بگردم، هیچ هم نمی‌خواهم شکار جنابعالی بشوم.

خرچنگ گفت: توچرا اینقدر بدبین‌وترسویی، ماهی کوچولو؟

ماهی گفت: من نه‌بدبینم ونه‌ترسو. من هرچه را که چشمم می‌بیند وعقلم می‌گوید به زبان‌می‌آورم.

خرچنگ گفت: خوب بفرمایید ببینم چشم شما چه دید وعقلتان‌چه‌گفت که خیال کردید ما می‌خواهیم شمارا شکار کنیم؟

ماهی گفت: دیگر خودت را به‌آن راه نزن.

خرچنگ گفت: منظورت قورباغه‌ست؟ توهم که پاك بچه شدی‌بابا. من با

قورباغه‌ها لجم وبرای
موجود دنیا هستند، و
واقعاً دست کیست پس
خرچنگ این‌حر
آنقدر خنده‌دار راه می‌ر
بیچاره. تو که هنو
ماهی سیاه از خر
محکمی خرچنگ را توی
خنده‌اش گرفت که لیز خو
دیگر نتوانست بیرون بیاید
به اووخرچنگ نگاه می‌کند
را درآب فروکردند. صدای
ماهی سیاه کوچولو آ
رفتند، آنوقت مارمولك را
مارمولك جان، من ماه
پیدا کنم. فکر می کنم توجانو
از توبپرسم.
مارمولك گفت: هرچه م
ماهی گفت: در راه مرا
می‌ترساندند.
اگر توچیزی درباره‌ی این
مارمولك گفت: اره ماهی
نمی‌شود مخصوصاً اره ماهی که تو

قورباغه‌ها لجم وبرای همین شکارشان می کنم، می‌دانی، این‌ها خیال می کنند تنها موجود دنیا هستند، وخوشبخت هم هستند، ومن می‌خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعاً دست کیست پس‌تو دیگر نترس جانم. بیا جلو، بیا.

خرچنگ این‌حرف‌ها راگفت وپس پسکی راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آنقدر خنده‌دار راه می‌رفت که ماهی، بی‌اختیار، خنده‌اش گرفت و گفت:

بیچاره. تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، ازکجا می‌دانی دنیا دست کیست؟

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه‌یی برآب افتاد وناگهان، ضربه‌ی محکمی خرچنگ را توی شن‌ها فروکرد. مارمولك از قیافه‌ی خرچنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد ونزدیك بود خودش هم بیفتد توی‌آب. خرچنگ دیگر نتوانست بیرون بیاید ماهی کوچولودید پسر بچه‌ی چوپانی لب‌آب ایستاده‌و به اووخرچنگ نگاه می کند. یك گله بزو گوسفندبه‌آب نزدیك شدند وپوزه هایشان را درآب فروکردند. صدای مع‌مع‌وبع‌بع، دره را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندان آبشان‌را خوردند و رفتند، آنوقت مارمولك را صدا زد وگفت:

مارمولك جان، من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم. فکر می کنم توجانور عاقل ودانایی باشی، این است که می‌خواهم‌چیزی از توبپرسم.

مارمولك گفت: هرچه می‌خواهی بپرس.

ماهی گفت: در راه مرا خیلی از مرغ‌سقاوا ره ماهی وپرنده‌ی ماهی‌خوار می‌ترساندند.

اگر توچیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی، به‌من‌بگو.

مارمولك گفت:اره ماهی وپرنده‌ی ماهی خوار، این‌طرف‌ها پیداشان نمی‌شود مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می کند. اما سقائك‌همین‌پایین‌ها

هم ممکن است باشد، مبادا فریبش‌را بخوری و توی کیسه‌اش بروی. ماهی گفت: چه کیسه‌یی؟

مارمولك گفت: مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌یی دارد که خیلی آب می گیرد: او در آب شنا می کند و گاهی ماهی‌ها، ندانسته‌وارد کیسه‌ی او می‌شوند و یکسراست می‌روند توی شکمش البته اگر مرغ سقاگرسنه‌اش نباشد، ماهی‌ها را در همان کیسه ذخیره می کند بعد بخورد.

ماهی گفت: حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟

مارمولك گفت: هیچ راهی نیست، مگر این که کیسه را پاره کند. من‌خنجری به‌تومی‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقاشدی، این کار را بکنی.

آنوقت، مارمولك توی‌شکاف سنگ خزید و با خنجربسیار ریزی، برگشت. ماهی کوچولوخنجر را گرفت و گفت: مارمولك‌جان. توخیلی مهربانی من‌نمی‌دانم چطوری از توتشکر کنم.

مارمولك گفت: تشکر لازم نیست جانم. من از این خنجرها خیلی دارم، وقتی بیکارمی‌شوم، می‌نشینم از تیغ‌گیاه‌ها خنجرمی‌سازم و به‌ماهی‌های دانایی‌مثل تومی‌دهم.

ماهی گفت: مگر قبل از من هم ماهیی از اینجاگذشته؟

مارمولك گفت: خیلی‌هاگذشته‌اند. آن‌ها حالا دیگر برای خودشان دسته‌یی شده‌اند ومرد ماهیگیر را به تنگ‌آورده‌اند.

ماهی سیاه گفت: می‌بخشی که حرف،حرف می آورد، اگر به‌حساب‌فضولیم نمی گذاری، بگوببینم ماهیگیر راچطور به تنگ‌آورده‌اند.؟

مارمولك گفت: آخر، نه‌که با همند، همینکه ماهی گیر تور را انداخت، وارد تور می‌شوند وتور را با خودشان می کشندومی‌برند ته دریا.

مارمولك گوشش را گذاشت روی‌شکاف‌سنگ و گوش داد و گفت: من‌دیگر

مرخص می‌شوم بچه‌هایم بیدار شده‌اند.

مارمولك رفت توی شکاف سنگ‌وماهی‌سیاه، ناچار راه افتاد، اماهمین‌طور سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خـودش می کـرد: ببینم راستی جویبـار به دریا می‌ریزد؟ نکندکه سقائك زورش به من برسد؟ راستی، اره ماهی دلش‌می‌آید هم جنسهای خودش را بکشد وبخورد؟ پرنده‌ی ماهی‌خوار، دیگر چه‌دشمنی‌یی با ما دارد؟

ماهی کوچولو، شناکنان، می‌رفت وفکر می کرد. درهروجب راه‌چیزتازه‌یی می‌دید ویاد می گرفت. حالا دیگـر خوشش مـی‌آمد که، معلق زنان، از آبشارهـا پایین بیفتدوبازشنا کند. گرمی‌آفتاب را برپشت خود، حس‌می کردوقوت‌می گرفت. یك جاآهویی با عجله‌آب می‌خورد. ماهی کوچولوسلام‌کرد و گفت:

آهوخوشگله. چه‌عجله‌یی‌داری؟

آهو گفت: شکارچی دنبالم کرده، یك گلوله هم بهم زده، اینهاهاش.

ماهی کوچولوجای گلوله را ندید، اما از لنگ‌لنگان دویدن آهو، فهمیدکـه راست می گوید. یك جا لاك‌پشت‌ها در گرمای آفتاب چرت می‌زدند و جای دیگـر قهقهه‌ی کبك‌ها توی دره می‌پیچید. عطرعلف‌های کوهی درهوا موج‌می‌زد وقاطی آب می‌شد.

بعدازظهر به جایی رسیدکه دره پهن می‌شد وآب ازوسط بیشه‌یی‌می گذشت آب‌آنقدر زیاد شده بودکه‌ماهی سیاه، راستی راستـی، کیف می کـرد. بعدهم‌بـه ماهی‌هـای زیادی برخـورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بـود، ماهی ندیده بود.

چند تاماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: مثل اینکه غریبه‌یی، ها؟

ماهی سیاه گفت: آره غریبه‌ام، از راه دوری می‌آیم.

ماهی ریزه‌ها گفتند: کجا می‌خواهی بروی؟

ماهی سیاه گفت: می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.

ماهی ریزه‌ها گفتند: کدام جویبار؟

ماهی سیاه گفت: همین جویباری که توی آن شنا می کنیم.

ماهی ریزه‌ها گفتند: ما به این می گوییم رودخانه.

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت: هیچ می‌دانی مرغ سقا نشسته سرراه؟

ماهی سیاه گفت: آره می‌دانم.

یکی دیگر گفت: این را هم می‌دانی که مرغ سقاچه کیسه‌ی گل و گشادی دارد؟

ماهی سیاه گفت: این راهم می‌دانم.

ماهی ریزه گفت: با اینهمه بازمی‌خواهی بروی؟

ماهی سیاه گفت: آره هرطوری شده باید بروم.

به‌زودی میان ماهی‌ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه‌های دور آمده و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند وهیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد.

چند تا از ماهی ریزه‌ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترهاصداشان درنیامد. چندتاهم گفتند: اگر مرغ سقا نبود با تو می‌آمدیم، ما از کیسه‌ی مرغ سقا می‌ترسیم.

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می‌شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن‌ها گوش داد ومدتی‌هم آب تنی بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت وباز هم رفت، تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه‌جا را روشن کرده.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد ماهی دلش می‌خواست از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌یی با او حرف بزند، اما هردفعه، مادرش بیدار می‌شد و اورازیر خزه‌ها می کشیدودوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: سلام، ماه‌خوشگلم.

ماه گفت: سلام، ماهی سیاه کوچولو. توکجا اینجا کجا؟

ماهی گفت: جهانگردی می کنم.

ماه گفت: جهان خیلی بزرگ است، تو نمی‌توانی همه‌جارابگردی.

ماهی گفت: باشد،هرجاکه توانستم، می‌روم.

ماه گفت: دلم می‌خواست تا صبح پیشت بمانم، اما ابرسیاه بزرگی دارد می آید طرف من که جلونورم را بگیرد.

ماهی گفت: ماه قشنگ. من‌نورترا خیلی دوست دارم،دلم می‌خواست همیشه روی من بتابد.

ماه گفت: ماهی جان. راستش، من خودم نور ندارم، خورشید به من نور می‌دهد ومن هم آن را به‌زمین می‌تابانم. راستی‌توهیچ‌شنیده‌یی که آدم‌ها می‌خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟

ماهی گفت: این غیر ممکن است.

ماه گفت: کار سختی‌ست، ولی آدم‌ها هر کار دلشان بخواهد...

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابرسیاه رسید و رویش را پوشاند وشب، دوباره تاریك شد وماهی سیاه، تك وتنها ماند. چند دقیقه، مات ومتحیر، تاریکی‌را نگاه کرد، بعد زیر سنگی خزید وخوابید.

صبح زود بیدار شد، بالای سرش چندتا ماهی ریزه دید که با هم پچ‌پچ می کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، یك صداگفتند: صبح به‌خیر.

می کنیم.

یزه گفت: هیچ می‌دانی مرغ

سقاچه کیسه‌ی گل و گشادی

ی؟

م.

ه کوچولویی از راه‌های دور

نند وهیچ‌ترسی هم‌از مرغ سقا

با ماهی سیاه بروند، اما از ترس

مرغ‌سقا نبود با تومی‌آمدیم، ما از

ن ده توی رودخانه ظرف و لباس

گوش داد ومدتی‌هم آب تنی بچه‌ها

هم رفت، تا شب شد. زیر سنگی

ه، توی آب افتاده و همه‌جا راروشن

ماهی سیاه زود آنها را شناخت و گفت: صبح به‌خیر. بالاخره دنبال من راه افتادید یکی از ماهی‌های ریزه گفت: آره اما هنوز ترسمان نریخته.

یکی دیگر گفت: فکر مرغ سقا راحتمان نمی گذارد...

ماهی سیاه کوچولو گفت: دوستان ماتوی کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده‌ایم، اما راه فرار هم به‌کلی بسته نیست.

ماهی ریزه‌ها شروع کردند به‌گریه‌زاری، یکیشان گفت:

ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستی و ما را از راه در بردی یکی دیگر گفت: حالا همه‌ی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان تمام است.

ناگهان صدای قهقهه‌ی ترسناکی در آب پیچید، این مرغ سقا بود که می‌خندید و می‌گفت:

چه ماهی ریزه‌هایی گیرم آمده. ها هاهاها. راستی که دلم برایتان می‌سوزد. هیچ دلم نمی آید قورتتان بدهم. هاهاهاها...

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: حضرت آقای مرغ سقا. ماتعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید، منقار مبارك را یك کمی باز کنید که ما بیرون برویم همیشه دعاگوی وجود مبارك خواهیم بود.

مرغ سقا گفت: من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم آن‌پایین نگاه کنید...

چند تا ماهی گنده وریزه ته کیسه ریخته بود. ماهی‌های ریزه گفتند:

حضرت آقا مرغ سقا. ما که کاری نکرده‌ایم، ما بی‌گناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه دربرده...

ماهی کوچولو گفت: ترسوها خیال کرده‌اید این مرغ حیله گر، معدن بخشایش است که این‌طوری التماس می‌کنید؟

ماهی‌های ریزه گفتند: تو هیچ نمی‌فهمی چه‌داری می گویی، حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می‌بخشند و تورا قورت می‌دهند.

مرغ سقا گفت: آره می‌بخشمتان، اما به یك شرط.

ماهی‌های ریزه گفتند: شرطتان را بفرمایید، قربان.

مرغ سقا گفت: این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی‌تان را بدست بیاورید.

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه‌ها گفت: قبول نکنید. این مرغ حیله‌گر می‌خواهد ما را به جان همدیگر بیندازد. من نقشه‌یی دارم...

اما ماهی‌ریزه‌ها آنقدر در فکر رهایی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: ترسوها. به‌هرحال، گیر افتاده‌اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به‌من نمی‌رسد.

ماهی‌های ریزه گفت: باید خفه‌ات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم.

ماهی سیاه گفت: عقل از سرتان پریده. اگر مرا خفه هم بکنید، باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید، گولش را نخورید.

ماهی ریزه‌ها گفتند: تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را نجات بدهی و گرنه اصلاً فکر ما را نمی‌کنی.

ماهی سیاه گفت: پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم: من میان ماهی‌های بی‌جان خودم را به مردن می‌زنم، آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه‌تان را می‌کشم یا کیسه را پاره‌پاره می‌کنم و در می‌روم و شما...

یکی از ماهی‌ها وسط حرفش دوید و داد زد: بس کن دیگر. من تحمل این

حرفها را ندارم... اوهو... اوهو... اوهو...

ماهی سیاه، گریه‌ی اوراکه‌دیدگفت: این بچه ننه‌ی‌نازنازورا چرا دیگرهمراه خودتان‌آوردید؟

بعد خنجرش را درآورد وجلوچشم‌ماهی‌های ریزه‌گرفت. آنها ناچارپیشنهاد ماهی‌کوچولورا قبول کردند. دروغکی با هم زدوخوردی کردند، ماهی سیاه خود را به‌مردن زد و آنها بالاآمدند و گفتند:

حضرت‌آقای مرغ سقا. ماهی سیاه فضول را خفه کردیم...

مرغ سقا خندید وگفت: کار خوبی‌کردید. حالا به‌پاداش همین‌کار، همه‌تان را زنده زنده قورت می‌دهم که توی دلم یك‌گردش حسابی‌بکنید.

ماهی ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند، به سرعت برق ازگلوی مرغ‌سقا رد شدند وکارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت خنجرش راکشید وبه‌یك ضربت، دیواره‌ی‌کیسه راشکافت ودر رفت. مرغ سقا، از درد فریادی‌کشید وسرش را به‌آب‌کوبید، اما نتوانست ماهی‌کوچولورا دنبال‌کند.

ماهی سیاه رفت ورفت وباز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگرکوه ودره‌تمام شده بود و رودخانه از دشت هموار‌ی می‌گذشت. از راست‌وچپ،چند رودخانه‌ی کوچك دیگر هم به‌آن پیوسته بود وآبش را چند برابرکرده بود. ماهی سیاه از فراوانی‌آب لذت می‌برد ناگهان به خودآمد ودیدآب ته ندارد. اینور رفت،آنور رفت، به‌جایی برنخورد. آنقدرآب بودکه ماهی کوچولوتویش گم‌شده بود.هرطور که دلش خواست شناکرد وباز سرش به‌جایی نخورد. ناگهان دید یك حیوان دراز وبزرگ مثل برق‌به طرفش حمله می‌کند یك اره‌ی دو دم جلودهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه‌اش بکند؛ زود به خود جنبید وجا خالی‌کرد وآمد روی آب، بعداز مدتی، دوباره رفت زیرآب که ته

دریا را ببینند. وسط راه به یك گله ماهی برخورد ـ هزارها هزار ماهی. ازیکیشان پرسید:

رفیق. من غریبه‌ام، از راه‌های دورمی‌آیم، اینجا کجاست؟

ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: نگاه کنید. یکی دیگر...

بعد به ماهی سیاه گفت: رفیق، به‌دریا خوش آمدی.

یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: همه‌ی رودخانه‌ها وجویبارها به‌اینجا می‌ریزند، البته بعضی از آنها هم به باتلاق فرومی‌روند.

یکی دیگر گفت: هر وقت دلت خواست، می‌توانی داخل دسته‌ی ما بشوی.

ماهی سیاه کوچولوشاد بود که به دریا رسیده است، گفت:

بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می‌برید، من هم همراه شما باشم.

یکی از ماهی‌ها گفت: همین زودی‌ها به‌آرزویت می‌رسی. حالا برو گشت را بزن اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچکس پروایی ندارد هرروز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی‌دارد.

آنوقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت کمی بعد، آمد به سطح دریا. آفتاب گرم می‌تابید، ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را برپشت خود حس می کرد ولذت می‌برد. آرام وخوش، در سطح دریا شنا می کرد وبه‌خودش می گفت:

مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به‌پیشواز مرگ بروم. البته اگر یك وقتی ناچار با مرگ روبروم شدم ـ که می‌شوم ـ مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری درزندگی

دیگران داشته باشد.

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر وخیالش را بیشتر از این دنبال کند، ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی، کوچولولای منقار دراز ماهیخوار، دست‌وپا می‌زد اما نمی‌توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان‌سفت وسخت گرفته بود که داشت‌در می‌رفت. آخر، یك ماهی کوچولو چقدر می‌تواند بیرون از آب زنده بماند؟ماهی‌فکر کرد که‌کاش‌ماهیخوار همین‌حالا قورتش بدهد تا دست‌کم، آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه‌یی جلو مرگش را بگیرد.

به‌این فکر به‌ماهیخوار گفت:

چرا مرا زنده زنده قورت نمی‌دهی؟ من از آن ماهی‌هایی هستم که بعداز مردن، بدنشان پراز زهر می‌شود.

ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: آی حقه باز. چه کلکی تو کارت‌ست؟ نکند می‌خواهی مرا به حرف بیاری که در بروی؟

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیك‌تر و نزدیك‌تر می‌شد. ماهی سیاه فکر کرد: اگر به‌خشکی برسیم، دیگر کار تمام است. این بود که گفت:

می‌دانم که می‌خواهی مرا برای بچه‌هایت ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده‌ام و بدنم کیسه‌ی پر زهری شده. چرا به‌بچه‌هایت رحم نمی‌کنی؟

ماهیخوار فکر کرد: احتیاط هم خوب کاری‌ست. تورا خودم می‌خورم‌و برای بچه‌هایم ماهی دیگری شکار می‌کنم... اما ببینم، کلکی تو کار نباشد؟ نه‌هیچ کاری نمی‌توانی بکنی.

ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه شل و بی‌حرکت ماند.

با خودش فکر کرد:

یعنی مرده؟ حالا
نازکی را بی‌خود حرام
این بود که ماهی
داری که بتوانم بخورمت؟
اما نتوانست حرفش
سیاه جستی زد وپایین افتا
ماهیخوار دید بدجو
ماهی مثل برق در هوا شیر
و دهن خشکش را به باد مر
تازه کرد، ماهیخوار مثل
را شکار کرد و قورت داد که
حس می کرد که همه‌جا مرط
می آید.

وقتی چشم‌هایش به ت
گوشه‌یی کز کرده و گریه می
گفت:

کوچولو پا شو در فکر
که چه؟

ماهی‌ریزه گفت: تو دیگر
بین...می‌روم؟...اوهو... اوهو
تور ماهیگیر را ته دریا ببرم... او
ماهی کوچولو گفت: بس
بردی.

یعنی مرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی‌توانم اوزا بخورم، ماهی به این نرم و نازکی را بی‌خود حرام کردم.

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: آهای کوچولو. هنوز نیمه‌جانی داری که بتوانم بخورمت؟

اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون همینکه منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد.

ماهیخوار دید بدجوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می‌رفت، از اشتیاق آب دریا بی‌خود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود، اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی به سرش آمده، فقط حس می‌کرد که همه‌جا مرطوب و تاریک‌ست و راهی نیست و صدای گریه می‌آید.

وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه‌یی را دید که گوشه‌یی کز کرده و گریه می‌کرد و ننه‌اش را می‌خواست. ماهی سیاه نزدیک‌شد و گفت:

کوچولوپا شو در فکر چاره‌یی باش، گریه می‌کنی و ننه‌ات را می‌خواهی که چه؟

ماهی ریزه گفت: تو دیگر... کی‌هستی؟ ... مگر نمی‌بینی... دارم... دارم از بین... می‌روم؟... اوهو... اوهو... اوهو... ننه.. من... من دیگر نمی‌توانم با تو بیایم تور ماهیگیر را ته دریا ببرم... اوهو... اوهو.

ماهی کوچولو گفت: بس کن بابا، تو که آبروی هرچه ماهی است، پاك بردی.

وقتی ماهی ریزه جلو گریه‌اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت:

من می‌خواهم ماهیخوار را بکشم وماهی‌ها راآسوده کنم، اما قبلاً بایدتورا بیرون بفرستم که رسوایی بارنیاوری.

ماهی ریزه گفت: تو که خودت داری می‌میری، چطور می‌خواهی ماهیخوار را بکشی؟ ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

از همین تو شکمش را پاره می‌کنم . حالا گوش کن ببین چه می‌گویم : من شروع می‌کنم به وول خوردن و اینور وآنور رفتن، که ماهیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، تو بیرون بپر.

ماهی ریزه گفت: پس خودت چی؟

ماهی کوچولو گفت: فکر مرا نکن. من تا این بد جنس را نکشم، بیرون نمی‌آیم.

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول‌خوردن و اینور وآنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلك دادن. ماهی ریزه دم در معده‌ی ماهیخوار، حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد وشروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هرچه منتظر ماند ، از ماهی سیاه خبری نشد . ناگهان دید ماهیخوار همین‌طور پیچ وتاب می‌خورد وفریاد می‌کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین‌آمدن و بعد، شلپی افتاد توی آب وباز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تابه حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد وبه دوازده هزاربچه ونوه‌اش گفت:

دیگر وقت خواب ست بچه‌ها، بروید بخوابید.

بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: مادر بزرگ نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد؟

ماهی پیر گفت: آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است، شب‌به‌خیر یازده هزارونهصدونود و نه ماهی کوچولو شب‌به‌خیر گفتند و رفتند خوابیدند. مادربزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولویی هرچقدر کرد خوابش‌نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...

نمونه‌هایی از شعر

برای شناختن شعر ا
میزانهایی که در هرعصر برای
دیگر در این بررسی نباید ضر
از سه‌هزار سال پیش آغاز شد
می کرده ما شعر داشته‌ایم و او
گذاشته است. قالب های شعری
زبانهای ادبی دوره‌های باستانی
ودلنشین‌ترشده است وپس از آن
فنون ادبی پدید آوردند شعر فا
سنجیدند و وزنهای خوش آهنگ
عرب هماهنگ یافتند وبرای مثال،
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل در می آید و
وزن‌شعری درست است یانه؟ وبه ع
شعر درست است یا باید با تغییر کل

بخش پنجم

نمونه‌هایی از شعر امروز

برای شناختن شعر امروز ایران باید آن را با توجه به سابقهٔ شعر فارسی و میزانهایی که در هرعصر برای ارزیابی شعر وجود داشته است بررسی کرد وازسوی دیگر در این بررسی نباید ضرورت‌های این روزگار را نیز نادیده گرفت. شعر ما از سه‌هزار سال پیش آغاز شده است و هنگامی که زردشت آیین خویش را تبلیغ می‌کرده ما شعر داشته‌ایم و اوسرودهای زیبایی ساخته و دراوستای خویش باقی گذاشته است. قالب های شعری هم ازآن زمان تا امروز همواره کمال‌پذیرفته ودر زبانهای ادبی دوره‌های باستانی ومیانه،ودورهٔ اسلام با گذشت زمان خوش‌آهنگ‌تر ودلنشین‌ترشده است وپس ازآنکه ایرانیان برای زبان وادب عرب معیار ودستور و فنون ادبی پدید آوردند شعر فارسی را نیز با میزان‌های وزن شناسی شعرعرب سنجیدند و وزنهای خوش‌آهنگ ما را با صورت‌درست یا شکسته‌یی از عروض عرب هماهنگ‌یافتند وبرای مثال، دیدندکه ترانه‌های پهلوی (فهلویات) هم‌وزن مفاعیلن مفاعیلن‌مفاعیل در می‌آید واز روی این معیارهای‌عروضی می‌توان فهمیدکه وزن‌شعری درست است‌یانه؟ وبه عبارت دیگر ترتیب‌حروف ساکن‌ومتحرك در یك شعر درست است یا باید با تغییر کلمات آن ترتیب عروضی را فراهم کرد؟

مادر زبان ساسانیان ترانه ها وچکامه‌هایی‌داشته‌ایم که درآنـها وزن وقـافیه بوده است وفقط شعر دورهٔ اسلام نیست که وزن وقافیه‌یی بدین‌سان دارد. چیـزی که هست دروزنهای شعر اسلامی ایران‌گوناگونی وخوش‌آهنگی بیشتری می‌بینیم ونکته دیگر اینکه در شعر بعد از حملهٔ عرب شاعران برای هرموضوع ادبی قالب خاصی را بیشتر بکار برده‌اند مثلاً ستایشنامه درقالب قصیده است وداستان‌وحماسه ومنظومه‌های عاشقانه بیشتر در قالب مثنوی است.

پس از این چند اشاره برای ایـنکه شعر امروز را درست بشناسیم باید بـه چند پرسش جواب بدهیم:

یکی اینکه شعر چیست؟ از قرن ششم تا امروز کسانی کوشیده‌اند که شاعری یا شعر را تعریف کنند وازآن جمله کسانی مانند نظامی عروضی شعر را شامل جفت کردن قافیه‌ها وساختن مضمون‌های خیال‌انگیزی دانسته‌اندکه «معنی خرد را بزرگ گرداند ومعنی بزرگ را خرد، ونیکورا در خلعت زشت باز نمـاید وزشت را در صورت نیکوجلوه کند». این فن وحرفه‌یی است که با هنر بسیار فاصله دارد. امـا پس از اوشمس قیس رازی وخواجه نصیر بر«اندیشه» تکیه کرده‌اند و قالب هـای قرار دادی، بخصوص درآثار خواجه نصیر از اعتبار افتاده است وخواجه‌نصیر در معیارالاشعار با بیانی روشن گفته است که «شعربه نزدیك منطقیان کلام مخیل‌موزون است و در عرف جمهور کلام موزون مقفی». یعنی خیال انگیزی و اندیشه و وزن مهم است اما این عوام هستند که شعر در نظرشان کـلام مـوزون وقافیه‌دار استو فقط به این نکته فکر می کنند. ممکن است کـلامـی وزن وقافیه داشته باشد امـا بی‌معنی باشد. خواجه نصیر چنین کلامی را شعر نمی‌داند. نیمایوشیج هم در عصر ما حرفش همین است وباید آشکار گفت که طرح کلی نوآوری نیما ازقرن‌هفتم‌در کتابهای اندیشه‌گران ما بوده است وشاهکار نیما در این است که این‌طرح‌راعملاً در شعر امروز جایگزین کرده‌است.

می‌توانیم بگوییم که شعر تعبیری هنرمندانه از یك اندیشه یا احساس تازه است و تعبیری هنرمندانه‌تراست که ـ دوراز داوری‌های فنی و تخصصی ـ بهتر بر دل نشیند و اندیشه واحساس را رساتر بازگوید. برای این منظور باید یك شعر سه‌منزل راه پیموده باشد که یکی ایجاد فکر یا مضمون یا اندیشه است در ذهن شاعر، دوم یافتن واژه‌ها و ترکیبهایی است که این مضمون یا اندیشه را به بهترین صورت به‌لفظ تبدیل کند وسوم پس وپیش قراردادن همان واژه‌ها و ترکیبهاست به‌طرزی که به گوش ودل خوش‌آیندتر باشد ودر همین منزل سوم است که‌وزن وقافیه به‌کارمی‌آید واگر کسی با کار سرودن وساختن شعر آشنا باشد می‌داند که از این دوعامل، تنها قافیه می‌تواند مزاحم بیان منظور باشد زیرا قافیه لفظ است و هر لفظ معنی دارد و ممکن است بسیاری از الفاظ هم‌قافیه، معنایی که‌مربوط با فکر ومضمون شاعرباشد نداشته باشند واینجاست که قافیه سازی شاعر را از منظورش دور می‌کند وهر متفکری موافق‌است که‌قافیه کنار گذاشته شود، اما وزن دست وپای‌شاعر رانمی‌بندد وهر لفظی با اندك تغییر یا جابه‌جاکردن می‌تواند در وزن‌های مختلف شعرخوانده شود واز سوی دیگروزن شعر ما نشانهٔ کمال شعرماست زیرا خود به شعر آهنگ و کششی می‌دهد که دلنشین وخوش‌آیند است وترك وزن، شعر مارا چندین قرن‌عقب می‌برد زیرا موسیقی شعر را از آن می‌گیرد.

پرسش دومی که در این مقدمه باید به‌آن جواب داد این است که شعرنو چیست؟ حقیقت این است که هرشعری که از صافی زمان بگذرد ودر زمانهای‌دیگر دریاد بماند وخوانده شود نواست زیراکهنگی نپذیرفته وفراموش نشده است. اما امروز به سروده‌هایی که نیما و دوستدارانش ساخته‌اند «شعرنو» می‌گویند. اگر بخواهیم نشانه‌های روشن شعر نیمایی را بگوییم اینهاست: در شعر نیمایی‌احساس واندیشهٔ مردم روزگار ما، دردها وآرزوهای‌آنها، و هرجریانی که با زندگی همراه با نواندیشی وبیداری مربوط است موضوع سخن شاعرانه‌می‌شود و در کنارآنها

زندگی شخصی شاعر نیز در شعرش به چشم می‌آید و شاعر امروز آرام‌آرام به سوی تعهد و احساس وظیفهٔ اجتماعی پیش می‌رود. دیگر عاشق پاکباخته یا اندرزگوی خود پسند نیست، جزئی است از زندگی جامعه. قالب شعر نیمایی نیز از قیدهای شعر کهن آزاد است اما نه چنان که بی‌بندوبار باشد. وزن دارد، اگر به‌مناسبت معنی لفظ جور شود قافیه هم در آن می‌آید اما قافیه‌سازی دیگر وظیفهٔ شاعر نیست، گاه مصراعها کوتاه و بلند است و گاه یك مصراع یك کلمه است، زبان شعر زبان مردم روزگار ماست با همان تکیه‌ها و مثل‌ها و اشاره‌ها که ذهن ما آشنایی کافی با آن دارد. شاعر امروز با مردم حرف دارد، برای یك مجمع تشریفاتی یا فقط برای دل خود حرف نمی‌زند. سروکار او به‌قول نیمایوشیج با «ضرورت»های این عصر است. بنابراین بسیاری از سنت‌های ادبی نمی‌تواند در سرراه این ضرورت‌ها بماند زیر شاعر باید حرفش را بزند و تعهد اجتماعیش را به‌انجام رساند و فرصت ندارد که بنشیند و فکر کند که در زبان فارسی چند کلمه باواژه مورد نظرش هم‌قافیه است. به ماچه مربوط که باآفتاب چه کلمه‌یی قافیه می‌شود؟ دربارهٔ آفتاب یا مهتاب چه‌حرفی داریم؟ آن را باید گفت. زندگی امروز به ما فرصت نمی‌دهد که دنبال یافتن واژه‌های هم‌قافیه باشیم ودست کم باید به‌اندازهٔ مولوی ــ که هفت‌قرن پیش از ما بوده است ــ آزاد اندیشی داشته باشیم که قافیه را اصل کار شاعری ندانیم. حرف نیما همین است. خواجه نصیر و شمس قیس‌هم همین‌را می گویند. اما سنت پرستان امروز به‌دشواری می‌پذیرند که شعر قافیه نداشته باشد زیرا آنها هم می‌دانند که آزادی در کار شاعری از سوی دیگر ممکن است وسیله‌یی باشد برای آنهایی که مـی‌خواهند ناتوانی و بی‌مایگی خود را بپوشانند.

اما اگر تعصب را کنار بگذاریم می‌بینیم که اصل شعر قالب و وزن و قافیه نیست اصل این است که فکری و احساسی باشد و گوینده حرف تازه‌یی برای گفتن داشته باشد و آن را به‌بهترین صورت بگوید. چه در قالب‌های قدیم و چه در قالب‌های

شکسته و آزاد.

در این سالها گروهی از سرایندگان قدمی فراتر از شعر نیمایی گذاشته و عباراتی پدید آورده‌اند که مقید به وزن هم نیست وحتی گزینش وپیوند واژه‌های آن هم با زبان فارسی رایج فرق می‌کند. کلمه‌ها و ترکیب‌ها را چنان کنار هم می‌چینند که بیشتر مردم منظورشان را نمی‌فهمند. برای کلمه‌ها نیز معانی تازه‌یی خلق می‌کنند که فقط با عهد ذهنی خودشان قابل درك است. شعرشان شباهتی دارد به کار سوررآلیستهای اروپا، و در آن روابط مقبول و منطقی میان لفظ و معنی و ترکیب عبارت چنانکه رایج است رعایت نمی‌شود. این جمع کار خود را «موج نو» نامیده‌اند و با اینکه در میان آثارشان تکه های ذوقی و شاعرانه هم دیده می‌شود باید منتظر زمان دیگری بود تا این پدیدهٔ تازه، شناخته یا فراموش شود.

در این دفتر از شعر امروز ــ بی‌هیچ تعصبی ــ چندین نمونه‌خواهم آورد و پیش از هر نمونه معرفی کوتاهی از سرایندهٔ آن خواهم نوشت. نکته‌یی که باید به آن توجه داشت این است که در زمان ما شاعران مایه‌دار وهنرمند بسیارند واگراز همهٔ آنها فقط یك نمونهٔ کوتاه در این دفتر بیاید بازهم جای بسیاری نیاز خواهد داشت.

جویندگان نمونه‌های سخن امروز در این دفتر شعر استادانی چون دهخدا، دکتر رعدی آذرخشی، کاظم‌رجوی، عارف قزوینی، عشقی، عماد خراسانی، فرخی یزدی، ابوالقاسم لاهوتی، ابوالحسن ورزی، واز نو آوران کسانی چون سهراب سپهری وسیاوش کسرایی را نمی‌یابند اما این نتیجه محدودیت یك کتاب درسی است وعزیزانی که شعرشان ارج واعتبار دارد اگرنامشان در این دفتر نیست‌نرنجند زیر این غفلت یا محدودیت، دلیل آن نیست که به آنها اعتقاد یا توجه نداشته‌ام. تنظیم این گفتار هم از روی نام مشهور شاعران و به‌ترتیب الفبایی است بنابراین

ـر امروز آرام‌آرام به
ق‌پاکباخته یااندرزگوی
ر نیمایی نیز از قیدهای
دارد، اگر به‌مناسبت‌معنی
وظیفهٔ شاعر نیست، گاه
ت، زبان شعر زبان مردم
ماآشنایی‌کافی باآن‌دارد.
ماتی یا فقط برای دل خود
رت »های این عصر است.
راه این ضرورت‌ها بماند زیر
م رساند وفرصت ندارد که
مورد نظرش هم‌قافیه است. به
ربارهٔ آفتاب یا مهتاب‌چه‌حرفی
نمی‌دهد که دنبال یافتن‌واژه‌های
فت‌قرن‌پیش از ما بوده است ــ
ی ندانیم. حرف نیما همین‌است.
ما سنت پرستان امروزبه‌دشواری
می‌دانند که آزادی درکار شاعری
نهایی که می‌خواهند ناتوانی و

که اصل شعر قالب و وزن وقافیه
وگوینده حرف تازه‌یی برای گفتن
ه در قالب‌های قدیم‌وچه‌درقالب‌های

پیروان شیوه‌های قدیم و نوآوران در پی یکدیگر و در یك صف قرار گرفته‌اند و در هرصورت من کوشیده‌ام که از تأثیر علایق خود در این کار بر حذر باشم و هرچه منصفانه‌تر این گفتار را به‌پایان برم:

***

امید (م. امید = مهدی اخوان ثالث)

از شاعران پرمایهٔ خراسان است. زندگی او در سال ۱۳۰۷ خورشیدی آغاز شده و پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و دورهٔ هنرستان صنعتی مشهد با کار آموزگاری ادامه یافته است. مدتی از نویسندگان ماهنامهٔ فرهنگ بوده و چندی در رادیو ایران همکاری داشته است.

نخستین بار در سال ۱۳۲۷ شعرهای او به‌چاپ رسید و (ارغنون) نام اولین دفتر شعر اوست که در سال ۱۳۳۰ نشر یافت. (زمستان) دومین کتابش بود که ۱۳۳۵ تاریخ نشر آن است. در ۱۳۳۸ (آخر شاهنامه) را بیرون داد و در ۱۳۴۵ (از این اوستا) را و مجموعهٔ (شکار) را. در ۱۳۴۸ با نشر (پاییز در زندان) ششمین دفتر از کارهای اخوان بیرون آمد. پس از آن گزیدهٔ اشعار امید را در دو مجموعهٔ (عاشقانه‌ها و کبود) و (بهترین امید) می‌خوانیم.

شعرش مایه‌یی از ادبیات کلاسیك ایران دارد و به‌همین دلیل در میان نوآوران روزگار ما زبان او سنگین‌تر از دیگران و گاه یادآور بیان پرمایگانی چون خاقانی است.

موضوع شعرش بیشتر از واقعیات روزگار مایه دارد. و پرداختن او به مسایل اجتماعی و نشر اندیشه‌های تازه قابل تأمل و توجه است. مقالاتی هم در نقد شعر و گاه در تحلیل کار و شعر نیما دارد که خواندنی است. در قالب‌های قدیم نیز شعرهایی سروده است که ارزش بسیار دارد.

در اینجا از امید دو شعر می‌خوانیم، (زمستان) را و پس از آن قطعهٔ (سبز) را:

زمستان

سلامت را نمی
سر
کسی سر برنیارد
نگه جز پیش پار
که ره تاریك و لغ
و گر دست محبت
به اکراه آورد دس
که سرما سخت س
نفس، کز گرمگاه س

چو دیوار ایستد در
نفس کاین است، پس
زچشم د
مسیحای جوانمرد من
هوابس ناجوانمردانه
دمت گرم و سرت خو
سلامم را تو پاسخ گوی
منم، من، میهمان هر شب
منم، من سنگ تیپا خو
منم، دشنام پست آفرینش
نه از رومم، نه از زنگم

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است .
کسی سربرنیارد کرد پاسخ‌گفتن و دیدار‌یاران را.
نگه جز پیش پارا دید نتواند،
که ره تاریك ولغزان است.
وگر دست محبت سوی کس یازی
به اکراه‌آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است.
نفس، کزگرمگاه سینه می‌آید برون،
ابری شود تاریك،
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس‌کاین است، پس دیگر چه‌داری چشم
زچشم دوستان دور یا نزدیك؟
مسیحای جوانمرد من، ای‌ترسای پیر پیرهن چرکین،
هوابس ناجوانمردانه سرد است،آی...
دمت‌گرم وسرت خوش‌باد.
سلامم را توپاسخ‌گوی، دربگشای
منم، من، میهمان هرشبت،لولی وش‌مغموم،
منم، من سنگ تیپا خوردهٔ رنجور
منم، دشنام پست‌آفرینش، نغمهٔ ناجور
نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ‌بیرنگم

بیا، بگشای در، بگشای، دلتنگم.
حریفا، میزبانا، میهمان سال وماهت،
پشت در چون موج می‌لرزد
تگرگی نیست، مرگی نیست.
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما ودندان است.
من امشب آمد ستم وام بگزارم،
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد. بر آسمان این سرخی بعد ازسحرگه نیست.
حریفا، گوش سرما برده است این،
یادگار سیلی سرد زمستان است.
وقندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده.
به‌تابوت ستبر ظلمت نه‌توی مرگ‌اندود،
پنهان است.
حریفا، رو چراغ باده را بفروز،
شب با روز یکسان است

* * *

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.
هوا دلگیر، درهابسته، سرها در گریبان
دستها پنهان،
نفس‌ها ابر، دلها خسته وغمگین،
درختان اسکلتهای بلورآجین
زمین دل مزده، سقف آسمان کوتاه

غبارآلوده مهر وماه،
زمستان است.

سبز:
با تودیشب تاکجا رفتم؟
تا خدا، وآن سوی صحرای خدا رفتم.
من نمی گویم ملایك بال دربالم شنا کردند،
من نمی گویم که باران طلاآمد،
با تولیك‌ای عطر سبز سایه پرورده،
ای پری، که باد می بردت
از چمنزار حریر پر گل پرده،
تا حریم سایه‌های سبز، تا بهار سبزه‌های عطر
تا دیاری که غریبیهاش می آمد به‌چشمم آشنا، رفتم.
پابه‌پای تو که می‌بردی مرا با خویش
ـ همچنان کز خویش وبیخویشی ـ
در رکاب تو که می‌رفتی،
همعنان با نور،
در مجلل هودج سروسرود وهوش وحیرانی
سوی اقصا مرزهای دور،
ـ تو قصیل[1] اسب بی‌آرام من، توچترطاووس نرمستم،
تو گرامی‌تر تعلق، زمردین زنجیر زهر مهربان من ـ
پا به پای تو،

۱ـ غله‌یی که‌آنرا نارس چیده باشند وخوراك چهار پایان شود.

که نیست.

تاتجرد، تارها، رفتم.
غرفه‌های خاطرم پرچشمك نور ونوازشها،
موجساران زیر پایم نرمتر پل بود.
شکرها بودوشکایت‌ها،
رازها بود وتأمل بود.
همه سنگینی بودن
سبکبالی‌بخشودن
تاترازویی که یکسان بود درآفاق‌عدل او
عزت وعزل وعزا، رفتم.
چند وچون‌ها در دلم مردند.
که به سوی بی‌چرا رفتم.

* * *

شکرپر اشکم نثارت باد.
خانه‌ات‌آباد ای ویرانی سبز عزیز من،
ای‌زبرجدگون نگین خاتمت بازیچهٔ هرباد
تاکجا بردی مرا دیشب؟
با تودیشب تاکجا رفتم؟

ایرج (ایرج میرزا، جلال‌الممالك ۱۲۵۳– ۱۳۰۳ ه . ش.)

ایرج فرزند غلامحسین میرزا صدرالشعراء بود.غلامحسین میرزا پسرملك ایرج فرزندفاضل فتحعلیشاه قاجار در زمان ناصرالدین شاه شاعری سرشناس و در بارگاه مظفرالدین میرزا (در تبریز) لقب صدرالشعرایی یافته‌بود. ایرج‌برزبانهای فارسی وعربی وفرانسوی تسلط داشت و روسی وترکی هم می‌دانست. آشنایی او با پیشرفتهای فرهنگی واجتماعی مغرب‌زمین شعر او را از نوآوری‌های فکری

سرشار کرده است. اما فقط اندیشهٔ تازه نیست که به شعر ایرج ارزش خاصی می‌دهد. زبان سادهٔ او در بیان این اندیشه‌ها و توانایی او در یافتن واژه‌ها و ترکیب‌های ساده و آشنا و نزدیك به زبان گفتگو، دلیل دیگر رونق شعر ایرج است.

تحصیلات او در دارالفنون تبریز به انجام رسید و در نوزده سالگی ــ پس از درگذشت پدرش ــ لقب «صدرالشعراء» به اوداده شد و چندی بعد به درخواست امیرنظام گروسی برای خود او لقب «فخرالشعرا» به تصویب مظفرالدین میرزا رسید. اما اینها درچشم ایرج ارجی نداشت و دیری نپایید که ایرج ازوظیفه درباری‌خود دست کشید و به‌خدمت دستگاههای اداری در آمد. چندگاه در وزارت معارف و وزارت دارایی کار کرد و در پایان عمر کوتاهش گوشه‌یی گرفت. ایرج یکی از هشیارانی است که راه رشد معنوی واخلاقی، وروشنگری فکری واجتماعی را در ادبیات طنزآمیز یافته وبا مکتب امرونهی در تربیت در افتاده است. ایرج به این نتیجه رسیده است که تربیت دستوری، شیوهٔ مردمان ریاکار و دروغ‌پردازان بی‌اعتقاد است واگر کسی بخواهد به راه راست هدایت‌شود باید زشتی‌وناپسندی راه کج رادرادبیات طنزآمیز و در چهرهٔ قهرمانان داستانهاونمایشنامه‌های‌خنده‌آوز ببیند به‌همین دلیل است که ایرج اگــر هم اندرز ونصیحتی دارد آن را با داستانی می‌آمیزد که ظاهراً رنگ اخلاقی ندارد وحتی واقعهٔ داستان اغلب گوشه‌یی از فساد اخلاق جامعه را نشان می‌دهد ودر همین داستانهاست که ایرج‌ازحد«طنز» فراترمی‌رود وبه هزل‌یا «پورنوگرافی» می‌رسد. درخلال‌مثنوی «عارفنامه» خاطره‌یی را برای «عارف قزوینی» می‌سراید که قهرمان‌داستانش زنی باحجاب‌است‌وحاضر نیست « پیچه » را از روی خودکنار بزند اما ناموس خود را به‌باد می‌دهد و در همان حال‌که مورد تجاوز قرارگرفته است باز دو دستی به «پیچهٔ» خود می‌چسبد و رویش را می‌پوشاند. نتیجهٔ تربیتی این داستان چنان اوجی دارد که باید خواند ودید.

اگر بخواهیم فهرستی از اندیشه‌های اجتماعی و تربیتی ایرج به دست دهیم باید مقدمهٔ ارزنده‌یی راکه استاد دکتر محمد جعفر محجوب بردیوانش نوشته است بخوانیم و دراینجا من سر عنوان‌آن مطالب رابرای شمامی‌آورم:

ــ انتقاد از اوضاع سیاسی واجتماعی کشور

ـ ۱۳۰۴ هـ . ش.)

الشعراء بود. غلامحسین میرزا پسرملك
ناصرالدین شاه شاعری سرشناس و در
صدرالشعرایی یافته‌بود. ایرج‌برزبانهای
روسی وترکی هم می‌دانست. آشنایی او
ـن شعر او را از نوآوری‌های فکـری

- خرده‌گیری از حجاب
- تشویق جوانان به‌دانش اندوختن
- توجه فراوان به تعلیم و تربیت کودکان
- اظهار علاقه به‌مادر وحق‌شناسی از او
- تشویق مردم به وطن‌پرستی
- انتقاد از زاهدان ریایی وفقیهان دروغین و بدکار

سخن درباره ایرج بسیار است وشاید عصارهٔ همه‌گفتنی‌ها را در اینجا آورده باشم. فقط یک نکته دیگر مانده است: اینکه در شعر ایرج و بخصوص در شعرهای سالیان جوانی اوگاه ضعفی از نظر لفظ و بیان هست و اگر شعر ایرج را فقط از این دید بررسی کنیم شاید اورا شاعری در مرتبه‌عالی نیابیم اما چهرهٔ اجتماعی ومعنوی اومقامی داردکه برتر از این‌گفتگوهاست.

در اینجا دوشعر او را می‌خوانیم: چکامه‌یی در انتقاد از حجاب، وشعر معروف«تصویر زن»:

نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند
نعوذ بالله، اگر جلوه بی‌نقاب کند

فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست
چرا ؟ که‌هرچه کند حیله،درحجاب کند

چو نیست ظاهرقرآن به‌وفق خواهش‌او
رود به باطن و تفسیر ناصواب کند

از او دلیل نباید سؤال کرد، که گرگ
به هر دلیل که شد بره را مجاب کند

کس این معما پرسید و من ندانستم
هرآنکه حل کندآن رابه من‌ثواب کند:

به غیر ملت ایران کدام جانوراست
که جفت خود را نادیده انتخاب کند؟

کجاست همت یك هیأتی زپردگیان[1]

که مرد وار ز رخ پرده را جواب کند؟

نقاب بر رخ زن سد باب معرفت است

کجاست دست حقیقت که فتح باب کند؟

بلی نقاب بود کاین گروه مفتی[2] را

به نصف مردم ما[3] مالك الرقاب[4] کند

به‌زهد گربه شبیه است زهد حضرت شیخ

نه ، بلکه گربه تشبه به آن جناب کند

اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد

چو شیخ شهر ز آلایش اجتناب کند

به احتیاط زخود دست تر بگیرد دور

بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند

کسی که غافل ازاین جنس بود، پندارد

که آب ، پنجهٔ هر گربه را عذاب کند

ولی چو چشم حریصش فتد به ماهی حوض

ز سینه تا دم خود را درون آب کند.

زمن مترس که «خانم» تورا خطاب کنم

از او بترس که «همشیره»ات خطاب کند

۱ـ پردگیان: زنان. آنها که در پرده‌اند.

۲ـ مفتی: صاحب فتوی. حاکم شرع.

۳ـ نصف مردم ما: زنان.

۴ـ مالك الرقاب: صاحب گردنها. صاحب اختیار.

ردکان

از او

دروغین و بدکار

شاید عصارهٔ همه‌گفتنی‌ها را در اینجا

انسته است: اینکه در شعر ایرج و

ضعفی از نظر لفظ و بیان هست و اگر

شاید اورا شاعری در مرتبه‌عالی نیابیم

ه برتر از این گفتگوهاست.

م: چکامه‌یی در انتقاد از حجاب، وشعر

لله، اگر جلوه بی‌نقاب کند

هرچه کند حیله، در حجاب کند

باطن و تفسیر ناصواب کند

لیل که شد بره را مجاب کند

ه حل کند آن را به من ثواب کند:

ت خود را نادیده انتخاب کند؟

به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیزم آموخت
فقیه شهر، که بیدار را به‌خـواب کند
زنـان مکه همه بی نقاب می گردند
بگو: بتازد و آن خـانه را خراب کند
به دست کس نرسد قرص ماه در دل آب
اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند
تو نیز پردهٔ‌عصمت‌بپوش[1] و رخ بفروز
بهـل که شیخ دغا عوعو کلاب[2] کند
به اعتدال از این پرده‌مان رهایی‌نیست
مگر مساعدتی دست انـقلاب کنـد
ز هم بدرد این ابر هـای تیرهٔ شب
وثاق[3] وکوچه پراز ماه و آفتاب کند

اما شعر معروف تصویر زن:

در سر در کاروانسـرایـی
تصویر زنی به‌گچ کشیدند
ارباب عمایم ایـن خبر را
از مخبـر صـادقی شنیدند

---

۱ ـ پردهٔ عصمت بپوش: به جای حجاب پاکدامنی را برخودبپوشان.
۲ـ کلاب: سگها.
۳ـ وثاق: خانه. اتاق.

گفتند که: واشریعتا، خلق
روی زن بی حجاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد
تا سر در آن سرا دویدند
ایمان وامان به سرعت برق
می‌رفت، که مؤمنین رسیدند
این آب آورد، آن یکی خاك
یك پیچه ز گل بر او بریدند
ناموس به باد رفته‌یی را
بایك دو سه مشت گل خریدند
چون‌شرع‌بنی‌ازاین‌خطرجست
رفتند و به خانه آرمیدند.
غفلت شده بود و خلق وحشی
چون‌شیر درنده می‌جهیدند
بی‌پیچه زن گشاده رو را
پاچین عفاف می‌دریدند
لبهای قشنگ خوشگلش را
مانند نبات می‌مکیدند
با لجمله تمام مردم شهر
در بحر گناه می‌تپیدند
درهای بهشت بسته می‌شد
مردم همه می‌جهنمیدند

می‌گشت قیامت آشکارا
یکباره به صور می‌دمیدند
طیرازوکرات[1] ووحش‌ازحجر[2]
انجم ز سپهر می‌رمیدند
این است که پیش خالق‌وخلق
طلاب علام رو سفیدند
با ایـن علما هنوز مردم
از رونق ملك نا امیدند

بهار (محمد تقی، ملك‌الشعرا) :

بهار در ادب امروز ایران به عنوان شاعری بزرگ، محققی برجسته و روزنامه نگاری مبتکر شهرت دارد. در۱۲۶۶ خورشیدی زندگی اودریك خانوادهٔ اهل فضل وادب آغاز شدواز جوانی به‌راه‌سرودن ونوشتن وپژوهش افتاد وتاآخرین روزهای زندگی شور دریافتن ودانستن درجان او بود. پدرش محمدکاظم صبوری ملك‌الشعرای‌آستانه امام رضا (ع) بود وپس از درگذشت او فرزند عنوان پدر را به میراث برد. بهار بیش از چهل‌سال درکار پژوهش‌وبررسی وتدریس وسرودن و گفتن ونوشتن بود و همواره حاصل جریانهای ذهنش را در دسترس هم میهنانش می‌گذاشت.

ابتدا در خراسان روزنامه‌یی پدید آورد به نام نوبهار، و درآن به نشر اندیشه‌های اجتماعی‌خود ــ که هنوز برای دستگاههای‌حاکم پذیرفتن آن‌آسان‌نبود. پرداخت. پس‌ازچندی نمایندهٔ‌مجلس شورای ملی‌شدو به‌تهران‌آمد. در تهران‌نوبهار را نشرداد وبه‌خاطرآن یك بار هم به‌زندان رفت. درحدود سال۱۳۰۰انجمنی‌پدید

۱ــ وکرات: جمع وکره به معنی آشیانهٔ مرغ.

۲ــ حجر: (به‌فتح‌اول) تپه‌وتل. به‌کنایه محل زندگی وحوش.

آورد به‌نام دانشکده، ومجله‌یی به‌همین نام نشر دادکه در شیوهٔ نگارش وگشودن راه تحقیق برای دانشوران عصرخود سرمشقی بود. به‌همراه انجمن دانشکده‌زندگی بهار نیز اندك اندك‌ازگذرگاه سیاست دور شد وبیشتر در راه تحقیق ونوشتن افتاد وتا سال ۱۳۳۰ کـه بیماری سل او را از پادرآورد در این راه بود وهمواره سروده‌ها و نوشته‌هایش به محفل یاران و دوستان وشاگردانش گرمی و رونق می‌داد.

علاوه بردوجلد دیوان‌شعر، از بهار دوگروه کار تحقیقی مانده است:یکی تصحیح کتابهای‌گذشتگان از جمله: مجمل‌التواریخ والقصص،تاریخ سیستان،ترجمهٔ رسالة‌النفس ارسطو از بابا افضل، ودیگر بررسی‌های او در مسایل ادبی‌وتاریخی وازآن میان کتابهای: احوال محمدبن‌جریرطبری، رساله‌یی در احوال مانی، شرح احوال فردوسی، تاریخ مختصر احزاب سیاسی. سرآمدکارهای پژوهشی‌بهارسه‌جلد سبك‌شناسی است که درآنها زبان فارسی وتحول نثرآن بررسی و درحدی که‌ممکن بوده کتابهای برجستهٔ ادب ایران ارزیابی شده است.

شعر بهار ازنظر قالب وطرح کلی‌دنبالهٔ شعر قدیم ایران‌است‌وقصیده‌های بلند اویادآور سروده‌های‌کهن خراسانی وگاه از نظر احساس‌وعمق واندیشه‌همانند شعر دلاویز عراقی است اما تقلید محض نیست. از نظر لفظ ومعنی دارای ابتکار است وبخصوص معانی اجتماعی وگاه سیاسی در شعر بهار تازگیهایی داردکه بـه خوبی نشان دهندهٔ او وزمانهٔ اوست. در اینجا از او دونمونه می‌خوانیم یکی قطعهٔ اجتماعی (دلال وضلال) وپس ازآن چکامهٔ معروف(جغد جنگ). در (دلال‌وضلال) بهارمیان این دو واژه که یکی به معنی ناز وعشوه ودومی به‌معنی‌گمراهی است‌بازی شیرینی پدیدآورده است:

دلال و ضلال:

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب
روشن نموده شهر به نورجمال خویش
می‌خواند درس‌قرآن درپیش‌شیخ شهر
وز شیخ دل‌ربوده به غنج‌ودلال‌خویش

می‌داد شیخ درس (ضلال مبین) به او
و آهنگ ضاد رفته به‌اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچك غنچه‌مثال خویش،
می‌داد شیخ را به (دلال مبین) جواب
و آن شیخ می‌نمود مکرر مقال خویش
گفتم به شیخ: راه ضلال اینقدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هردوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش.

جغد جنگ:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[1] او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من
کز او بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
و ز استخوان کارگر غذای او

۱ـ مرغوا: فال زدن از روی پرواز مرغ، در اینجا یعنی فال بد.

می‌داد شیخ درس (ضلال مبین) به او
و آهنگ ضاد رفته به‌اوج کمال‌خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچك غنچه‌مثال‌خویش،
می‌داد شیخ را به (دلال مبین) جواب
و آن شیخ می‌نمود مکرر مقال خویش
گفتم به شیخ: راه ضلال اینقدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هردوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش.

جغد جنگ:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[1] او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من
کز او بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
و ز استخوان کارگر غذای او

۱ـ مرغوا: فال زدن از روی پرواز مرغ، در اینجا یعنی فال‌بد.

همی زند صلای مرگ و نیست کس
که جان بـرد[۱] ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و می‌رسد
بـه هـر دلـی مهابـت نـدای او
همی تند چـو دیو پای در جهان[۲]
به هر طـرف کشیده تار هـای او
چو خیل مـور گرد پارهٔ شکـر
فتـد بـه جـان آدمی عنای او
به هر زمین که باد جنگ بـروزد
به حلـق ها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمـد
زمـانه بینـوا شـود ز نـای او
به گوشهـا خروش تندر اوفتـد
زبانگ توپ و غرش و هـرای[۳] او
جهان شود چـو آسیـا و دم‌به دم
بـه خون تازه گردد آسیای او
رونده تانـک همچو کـوه آتشین
هزار گوش کر کـند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد
به هر دلی شرنگ جانگزای او

۱ــ جان برد: جان به‌دربرد. سالم بماند.
۲ــ مانند عنکبوت تار خود را به همه‌جا می‌گسترد.
۳ــ هرا (باضم اول): سروصدا، غریو.

چو بر بگسترد عقاب آهنین[1]
شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هردمی فرو نهد[2]
اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ سان[3] دژ پرنده بنگری
به هندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی
تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
به هرکرانه دستگاهی آتشین
جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله
ز اشك و آه و بانگ هایهای او
به رزمگه خدای جنگ بگذرد
چو چشم شیر، لعلگون قبای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
سرشت جنگباره و بقای او[4]

۱ـ هواپیمای جنگی.
۲ـ اشاره به بمب‌هایی که می‌ریزد.
۳ـ کلنگ: مرغ درازپایی است که بیش از یك متر رشد می‌کند و در نقاط مردابی پیدا می‌شود.
۴ـ بدتر از جنگ کسی است که جنگ می‌خواهد و از آن بدتر ماندن او در این دنیاست.

الا، حذر ز جنگ و جنگبارگی
که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم
تمام‌تر سلیحی اذکیای [1] او
که برقش ار به‌کوه خاره بگذرد
شود دو پاره کوه از التقای او
تف سموم او به دشت و در کند
ز جانور تفیده [2] تا گیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی
کز این سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور به جای بر
نه کاخ و کوخ [3] و مردم و سرای‌او
به ژاپن اندرون یکی دو بمب‌از آن
فتاد و گشت باژگون بنای او
تو گفتی آن‌که دوزخ اندرودهان
گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس به دم فرو کشید سر به سر
زخلق و وحش‌و طیر و چار پای‌او

۱ـ اذکیای او: هوشمندان دانش اتم.

۲ـ تفیده: سوخته. داغ شده.

۳ـ کوخ: خانه‌یی که از علف وشاخه‌های خشک بسازند.

شد آدمی بـه سان مـرغ با بزن[۱]

فرسپ[۲] خانـه‌گشت گـردنای او

بود یقین که زی خراب ره‌برد

کسی که شد غراب رهنمای او

به خـاك مشرق از چه رو زنند ره

جهان‌خوران غرب و اولیای او ؟

گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر

کجاست شرم گربه و حیای او؟

کسی که در دلش بجـز هوای زر

نیافـریده بـویه‌یی خـدای او

رفـاه و ایمنی طمـع مدار هـان

ز کشوری کـه گشت مبـتلای او

به خویشتن هوان و خواری افکند

کسی که در دل افکند هوای او

کجاست روزگار صلح و ایمنی

شکفته مرز و باغ دلـگشای او

کجاست عهد راستی و مردمی

فروغ عشق و تابـش و ضیای او

۱ــ مرغ به سیخ کشیده.

۲ــ فرسپ: پارچه‌های رنگین که درجشنها به در و دیوار می‌آویـزند. فـرسپ خانه: خانهٔ رنگین.

کجاست دور...

زهـی کـبوتـ...

رسید وقت آن...

بهار طبع من شـ...

بر این چکامه آ...

شـد اقتدا به ا...

پروین (پر...

دختر مترجـ...

از کودکی استعداد شا...

جوانی شهرتی درکار شـ...

سی‌وپنج سال عمر او هـ...

این اندوه در شعراو به ...

زبانش ساده است مانند ...

پرشور است همچون کلا...

چنانکـه خواننده را از ...

دلاویز است که پس از خـ...

۱ــ غراب بین: زاغ سیاه اس...

است.

کجاست دور یاری و برابری
حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی
که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آن که جغد جنگ‌را
جدا کنند سر به پیش پای او
بهار طبع من شکفته شد چو من
مدیح صلح گفتم وثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی
که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان
«فغان ازاین غراب‌بین‌و وای او»[۱]

پروین (پروین‌اعتصامی ۱۲۸۵— ۱۳۲۰ ه. ش.)

دختر مترجم ونویسندهٔ معاصر یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملك) بود. ازکودکی استعداد شاعری اوآشکار شد وبا اینکه زندگیش زودبه سرآمد درهمان جوانی شهرتی درکار شعر یافت که در زندگی زنان شاعر ایران بی‌سابقه بود. سی‌وپنج سال عمر او همراه با افسردگی‌ها وغمزدگی‌های بسیارگذشت و بازتاب این اندوه در شعراوبه صورت تلخی سرگذشت یتیمان وبیچارگان جلوه کرده‌است. زبانش ساده است مانند زبان شعر خراسانی قرن پنجم، اما شعرش پراحساس‌و پرشور است همچون کلام لطیف‌عراقی، وبیشتر رنگ اندرز وآموزش دارد، اما نه چنانکه خواننده را از لحن نصیحت دلزده کند. قصه‌هایی کوتاه و گفتگوهایی دلاویز است‌که پس از خواندن‌آن خواننده درسی ازآن می‌گیرد. در اینجا از

۱ــ غراب بین: زاغ سیاه است واین نیم بیت آغاز یکی از قصیده های منوچهری است.

پروین دوشعر اجتماعی و انتقادی را که مایه‌یی از طنز دارد می‌نویسم. یکی را (مست و هوشیار) عنوان داده‌اند و دیگری را (زنجیر و دیوانه).

مضمون هر دو شعر در کارهای شاعران کهن مانند مولوی هست اما زبان شیرین و شعر دلاویز پروین رنگ تازه‌یی به آنها زده و تعبیرهای نوی بر آنها افزوده است.

مست و هشیار

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهن است. افسار نیست

گفت مستی، ز آن سبب افتان و خیزان می‌روی
گفت عیب راه رفتن نیست. ره هموار نیست

گفت می‌باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمشب بیدار نیست

گفت نزدیک است والی را سرای، آنجا رویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست؟

گفت تا داروغه را گوییم، در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیده است وجز نقشی ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست.

دیوانه و زنجیر :

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌یی
عاقلان، پیداست کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به‌پای
کاش می‌پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند؟
دوش سنگی چند پنهان کردم اندرآستین
ای عجب آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند
سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل ورای
مبحث فهمیدنی‌ها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست عقل دور اندیش را
در ترازوی چو من دیوانه‌یی سنجیده‌اند
از برای دیدن من بارها گشتند جمع
عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
جمله را دیوانه نامیدم چو بگشودند در
گر بد است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند؟
کرده‌اند از بیهشی برخواندن من خنده‌ها
خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آیینه‌ام کاندر من این دیوانگان
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند.

طنز دارد می‌نویسم. یکی را
ر ودیوانه).
کهن مانند مولوی هست اما زبان
ه وتعبیرهای نوی برآنها افزوده

این پیراهن است. افسار نیست
ن نیست. ره هموار نیست
قاضی نیمشب بیدار نیست
جا در خانهٔ خمار نیست؟
وابگاه مردم بدکار نیست
کار در هم و دینار نیست
ن وجز نقشی ز پود و تار نیست
ه
باید، بی کلاهی عار نیست

آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
گرچه خود خون یتیم و پیر زن نوشیده‌اند
خالی از عقل اند سرهایی که سنگ ما شکست
این گناه از سنگ بود. از من چرا رنجیده‌اند؟
به‌که از من ساز بستانند و زحمت کم کنند
غیر از این زنجیر، گر چیزی به من بخشیده‌اند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم به خلق
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
هیچ پرسش رانخواهم گفت زین ساعت جواب
ز آنکه از من خیره و بیهوده بس پرسیده‌اند
چوبدستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان از پی‌اش گردیده‌اند
ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند.
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار ما را زآن سبب پیچیده‌اند
ما سبکساریم، از لغزیدن ماچاره نیست
عاقلان با این گران سنگی چرا لغزیده‌اند؟

پژمان بختیاری ــ حسین

درسال ۱۲۷۸ خورشیدی به‌جهان آمد. پدرش علیمرادخان‌میرپنج‌بختیاری در ایل خود شهرتی داشت ومادرش وابسته به‌خاندان قائم مقام فراهانی بود. کودکی او در زادگاهش ودر دامن طبیعت گذشت. ازجوانی به‌کارشاعری پرداخته ودر مایهٔ شعر عاشقانه وغزل طبعی روان یافت. مردی آزاده و آرام وافتاده

بود. در چهره آرام او رنگ تیرهٔ اندوه سالیان جوانی وکمال را دیده می‌شد اما این چهرهٔ غمزده دوست داشتنی بود وگاه تبسمی گرم داشت که از پاکدلی وصفای پژمان حکایت می‌کرد. «بهترین اشعار پژمان»، «دیوان پژمان»، وسه منظومهٔ «زن بیچاره»، «سیه روز»، و«محاکمهٔ شاعر» ازکارهای ارزنده اوست. تصحیح دیوان حافظ، جامی، خیام وتاریخ پست وتلگراف نیزکتابهایی است که می‌تواند نشانهٔ ذوق تحقیقی پژمان باشد. پژمان زبان فرانسه‌را خوب می‌دانست.

چنانکه گذشت شعرش درمایهٔ غزل رونقی دیگر دارد اما قصیده‌ها، قطعه‌ها، مثنوی‌ها ودیگرآثارش نیز خواندنی وشیرین است. در اینجا از پژمان غزل بسیار معروفش (حسرت عشق) را می‌خوانیم وپس ازآن قطعهٔ روح شاعر راکه در قالب چهار مصراعی‌های پیوسته است :

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد
دل را به کف هرکه نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
دربزم‌جهان جزدل‌حسرت‌کش مانیست
آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی؟
گفتا چه کنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر
راهی به حریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

یتیم و پیر زن نوشیده‌اند
بود. از من چرا رنجیده‌اند؟
گر چیزی به من بخشیده‌اند
را با دست من تابیده‌اند
خیره و بیهوده بس پرسیده‌اند
اهان از پی‌اش گردیده‌اند
از ما جمله را پوشیده‌اند.
ما را زآن سبب پیچیده‌اند
گران سنگی چرا لغزیده‌اند؟

آمد. پدرش علیمرادخان‌میرپنج‌بختیاری
به‌خاندان قائم مقام فراهانی بود.
من طبیعت گذشت. ازجوانی به‌کارشاعری
روان یافت. مردی آزاده و آرام وافتاده

بود. در چهره آرام او رنگ تیرهٔ اندوه سالیان جوانی و کمال را دیده می‌شد اما این چهرهٔ غمزده دوست داشتنی بود وگاه تبسمی گرم داشت که از پاکدلی وصفای پژمان حکایت می‌کرد. «بهترین اشعار پژمان»، «دیوان پژمان»، وسه منظومهٔ «زن بیچاره»، «سیه روز»، و«محاکمهٔ شاعر» ازکارهای ارزنده اوست. تصحیح دیوان حافظ، جامی، خیام وتاریخ پست وتلگراف نیز کتابهایی است که می‌تواند نشانهٔ ذوق تحقیقی پژمان باشد. پژمان زبان فرانسه‌را خوب می‌دانست.

چنانکه گذشت شعرش درمایهٔ غزل رونقی دیگر دارد اما قصیده‌ها، قطعه‌ها، مثنوی‌ها ودیگرآثارش نیز خواندنی وشیرین است. در اینجا از پژمان غزل بسیار معروفش (حسرت عشق) را می‌خوانیم وپس ازآن قطعهٔ روح شاعر راکه‌در قالب چهار مصراعی‌های پیوسته است:

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد

دل را به کف هرکه نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

دربزم‌جهان جزدل‌حسرت‌کش مانیست
آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد

گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی؟
گفتا چه کنم دام شما دانه ندارد

ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر
راهی به حریم دل جانانه ندارد

در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

یتیم و پیر زن نوشیده‌اند

بود. از من چرا رنجیده‌اند؟

گر چیزی به من بخشیده‌اند

را با دست من تابیده‌اند

حیره و بیهوده بس پرسیده‌اند

اهان از پی‌اش گردیده‌اند

از ما جمله را پوشیده‌اند.

ما را زآن سبب پیچیده‌اند

گران سنگی چرا لغزیده‌اند؟

آمد. پدرش علیمرادخان‌میرپنج‌بختیاری
به‌خاندان قائم مقام فراهانی بود.
من طبیعت گذشت. ازجوانی به‌کارشاعری
روان یافت. مردی‌آزاده و آرام وافتاده

بود. در چهره آرام او رنگ تیرهٔ اندوه سالیان جوانی وکمال را دیده می‌شد اما این چهرهٔ غمزده دوست داشتنی بود وگاه تبسمی‌گرم داشت‌که از پاکدلی وصفای پژمان حکایت می‌کرد. «بهترین اشعار پژمان»، «دیوان پژمان»، وسه منظومهٔ «زن بیچاره»، «سیه روز»، و«محاکمهٔ شاعر» ازکارهای ارزنده اوست. تصحیح‌دیوان حافظ، جامی، خیام وتاریخ پست وتلگراف نیز کتابهایی است که می‌تواند نشانهٔ ذوق تحقیقی پژمان باشد. پژمان زبان فرانسه‌را خوب می‌دانست.

چنانکه گذشت شعرش درمایهٔ غزل رونقی دیگر دارد اما قصیده‌ها، قطعه‌ها، مثنوی‌ها ودیگر آثارش نیز خواندنی وشیرین است. در اینجا از پژمان‌غزل بسیار معروفش (حسرت عشق) را می‌خوانیم وپس ازآن قطعهٔ روح شاعر راکه‌در قالب چهار مصراعی‌های پیوسته است :

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد
دل را به کف هرکه نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
دربزم‌جهان جزدل‌حسرت‌کش مانیست
آن شمع‌که می‌سوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی؟
گفتا چه کنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر
راهی به حریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد .

روح شاعر

روح شاعر چو غنچه‌یی نو خیز
در جهان خواستار لبخند است
گردد از شادی طبیعت شاد
که به گلهای باغ مانند است
روح او عطر ناشناخته‌یی است
که ز گلها به هم در آمیزد
یا چو موجی لطیف و نامرئی است
که ز رفتار مهوشان خیزد
خندهٔ کودکی، نگاه زنی
بی‌خبر سوی خویشتن کشدش
پرتو صبحگاه و پردهٔ شب
مست سودا بر آسمان بردش
چشمهٔ کوچکی که در دل کوه
همچو اشك فرشته می‌جوشد ،
سبزه را با حریر دامن خویش
چهره می‌پوشد و نمی‌پوشد ،
نقشی از روح او بود، وین روح
بی‌بقاتر ز عمر شعبده‌یی است
در غم آباد دهر شادی او
خنده‌یی بر دهان غمزده‌یی است

این گل نه
زود میر اس
ای نـوازش
از دل زو
روح شاعر چ
از چه شادش

توللی — فری

در سال ۹۸
تحصیلات و پیشهٔ او در
ایران» نوشته است.
یك مجموعهٔ ا
نخستین دفتر شعر اوست و
توللی از پیشرو
وجدیداست وامتیازی که د
حتی درآثار تغزلی وعاشقا
ترکیب است وهمین مضمو
عصر باخود دارد.

این گل نغز اگر چه‌پژمرده‌ست
می‌توان تازه کـرد وشـادابش
زود میر است روح شاعر،هان
تـا زدستت‌نـرفته دریـابش
ای نـوازشگران طرهٔ عشق
روح ما را نوازشی بکـنید
از دل زود سیرنازك خویش
بهر ما نیز خـواهشی بکنید
روح شاعرچوکودکی‌نوپاست
بستهٔ مهرو مست لبخند است
از چه شادش نمی‌کنید آخر؟
روح شاعربه‌هیچ خرسنداست.

توللی ــ فریدون

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی زندگی او در شهر شیرازآغاز شده اسـت. تحصیلات و پیشهٔ او درباستان‌شناسی‌است ویك رسالهٔ پژوهشی به نام «مینیاتور در ایران» نوشته است.

یك مجموعهٔ انتقادی طنز آمیز هم دارد به نام «التفاصیل» . «رها» نـام نخستین دفتر شعر اوست و در میان سروده‌هایش قطعهٔ «کارون» شهرتی دارد.

توللی از پیشروان شعر امروز واز نخستین سرایندگان در قالب‌های آزاد وجدیداست وامتیازی که دارد این است که در قالب های نو،سخن کهنه نیـاورده و حتی درآثار تغزلی وعاشقانهٔ اوهم تازگی موضوع ومضمون همراه با تازگی‌تعبیرو ترکیب است وهمین مضمون وتعبیر نشانی از زمانهٔ ما ودردها ومسایل اجتماعی‌این عصر باخود دارد.

در اینجا از تولّلی یك غزل می‌خوانیم و در پی آن شعر «مریم» را:

سرش به سینهٔ من بود و زلف پر شکنش
به دوش ریخته چـون خرمنی زیاسمنش
چو مریمی که در آید به جلوه در برماه
سپید می‌زد و می‌تافت تن زپیرهنش
سبك به بازوی من تکیه داده از سر مهر
خموش بود و به‌گفتار، چشم پر سخنش
کبودمی‌شد وافسرده رنگ چون پریاس
به‌گاه مهر و نوازش، به زیرپنجه تنش
دلش ز عشق‌گدازان و من چواو به‌گداز
گرفته دستش و می‌سوختم ز سوختنش
خیال بود وبراو بوسه می‌زدم به خیال
چو گل که بوسه زند ماهتاب برچمنش
امید رفته و ، دیرینه یارگمشده بود
که بخت بار دگر رانده بود سوی منش
لبش به بوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که به‌لب دارم ازلب ودهنش.

اما شعر«مریم»:

در نیمراه شامگهان، آن زمان که ماه
زرد و شکسته می‌دمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب مریم سپید
آرام وسرگران
اومانده تا که از پس دندانه‌های کوه

مهتاب سرزند، کشد
بارد بر اوفروغ وبشو

بستان به خواب رفته و
دست نسیم عطر هرآن
شب خفته در خموشی

مهتاب کم کمك ز پس ش
دزدانه می کشد سر و می
جویای مریم است وهمی

دامن کشان زپرتومهتاب،
رو می‌نهد به‌سایهٔ اشجار
شب دلکش است وپرتو ن

اندر سکوت خرم و گویا
مه موج می‌زند چوپرندی
می‌خواند آن دقیقه که مریم

خانلری (دکتر پرو
دکتر پرویز ناتل خ
وشاعری تواناست. زندگیش
همواره با تلاش و کوشش سو
که ساعتها و دقیقه‌های عمرش

پی‌آن شعر «مریم» را:

خرمنی زیاسمنش

ـت تن زپیرهنش

ار، چشم پر سخنش

، بـه زیرپنجه تنـش

سوختم ز سوختنش

زند ماهـتاب برچمنش

رانده بود سوی منش

ب دارم ازلب ودهنش.

مهتاب سرزند، کشد ازچهر شب نقاب
بارد بر اوفروغ وبشوید تن لطیف
در نور ماهتاب
بستان به خواب رفته و می‌دزدد آشکار
دست نسیم عطر هر آن گل که خرم است
شب خفته در خموشی وشب زنده دار شب
چشمان مریم است.
مهتاب کم کمك ز پس شاخه‌های بید
دزدانه می کشد سر ومی‌افکند نگاه
جویای مریم است وهمی‌جویدش به‌چشم
در آن شب سیاه
دامن کشان زپرتومهتاب، تیرگی
رو می‌نهد به‌سایهٔ اشجار دور دست
شب دلکش است وپرتو نمناك ماهتاب
خواب‌آور است ومست
اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج می‌زند چوپرندی به‌جویبار
می‌خواند آن دقیقه که مریم به شستشوست
مرغی به شاخسار

خانلری (دکتر پرویز)

دکتر پرویز ناتل خانلری استادی دانشمند وسخن شناس ونکته سنـج و وشاعری تواناست. زندگیش در سال ۱۲۹۲ خورشیدی‌آغـاز شده واز جوانـی همواره با تلاش وکوششی سودمند همراه بوده است. استاد یکی از مردانی است که ساعتها و دقیقه‌های عمرش همواره سرمایه‌یی سودبخش برای همه بـوده است.

پژوهش‌های ادبی اوهمیشه رهگشای دانشجویان و همکاران او شده و نظرهای تازه‌اش چشمها را متوجه سیمای گرم و مهربانش ساخته است. مباحث علمی در وزن‌شناسی ودستور زبان ودرس شیرین تاریخ زبان فارسی در دانشگاه تهران نشان دهندهٔ هشیاری‌وباریك‌بینی خاص اوست. **مجله‌سخن** که سالیانی به‌همت او دوام‌یافته وهمواره بهتروسودمندترشده نیزدرشمارکارهای با ارزش‌درفرهنگ‌امروزایران‌است.

او نخستین مقام علمی صاحبنظر است که دربارهٔ شعرامروز سخن‌گفته و ارزش پدیده‌های معروف به **شعرنو** را بازنموده‌است.

شعرش در مایه‌های عاشقانه وقطعه‌های سودمند اجتماعی، اندیشه‌ها و مضمون‌های تازه‌یی در بردارد وآنچه از او به‌دست داریم وبه‌چاپ رسیده‌است‌همه خواندنی و دلاویز وارزنده است.

در اینجا ازاستاد مثنوی معروف **عقاب** را می‌خوانیم. زیرا این شعر در میان‌کارهای او معروف‌تر است وهرجوینده‌یی که بخواهد از شعر اجتماعی امروز نمونهٔ خوبی بخواند می‌تواند این مثنوی را برگزیند:

عقاب

گشت غمناك دل وجان عقاب
چو از او دور شد ایام شباب
دیدکش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تاچارهٔ ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند

***

صبحگاهی ز پی چارهٔ کار
گشت بر باد سبك سیر سوار

گله کاهنگ چراداشت به‌دشت
ناگــه از وحشت پرولوله گشت
و آن شبان بیم زده دل نگران
شد پــی برهٔ نــوزاد دوان
کبك در دامن خاری آویخت
مارپیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
دشــت را خط غباری بکشید
لیك صیــاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاری است‌حقیر
زنده را دل نشود ازجان سیر
صید هرروزه‌به چنگ‌آمد زود
مگر آن روز که صیاد نبود

***

آشیان داشت در آن دامن‌دشت
زاغکی زشت وبداندام وپلشت
سنگها ازکف طفلان خــورده
جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمــار
شکم آگنده زگنــد و مردار
بر سر شاخ و را دید عقاب
زآسمان سوی‌زمین شدبه‌شتاب

همکاران او شده و نــظرهای
ساخته است . مباحث علمی در
فارسی در دانشگاه تهران نشان
که سالیانی به‌همت او دوام‌یافته
رزش‌درفرهنگ‌امروزایران‌است.
که دربارهٔ شعرامروز سخن‌گفته و
ست.
سودمند اجتمــاعی، اندیشه‌ها و
ت داریم وبه‌چاپ رسیده‌است‌همه
را می‌خوانیم. زیرا این شعر در
به بخواهد از شعر اجتماعی امروز
گزینند:

شد ایــام شباب
ب بـام رسـید
شور دیـگر گیرد
و در کــار کند
اد سبك سیر سوار

گفت کای دیده زما بس بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی
بکنم هرچه تو می‌فرمایی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم
تا که هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده، بگو فرمان چیست؟
جان به‌راه‌تو سپارم، جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که زجان یاد کنم
این‌همه گفت ولی بادل خویش
گفتگویی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
از نیاز است چنین زار وزبون
لیك ناگه چو غضبناك شود
زو حساب من وجان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد
در دل خویش‌چو این‌رای گزید
پر زد و دور ترك جای گزید
زار وافسرده چنین گفت عقاب
که مراعمر حبابی است برآب

راست است این که مرا تیز پر است
لیك پرواز زمـان تیزتر است
من گذشتم به‌شتاب ازدرودشت
به شتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ می‌آید و تدبیری نیست
من‌واین‌شهرت‌واین‌حشمت‌وجاه
عمرم ازچیست بدین‌حدکوتاه؟
تو بدین قامت و بال ناساز indecent
به چه فن یافته‌یی عمر دراز؟
پدرم از پدر خـویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله به هنگام شکار
صد ره ازچنگش کرده‌ست‌فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت
تا به منزلـگه جاوید شتافت
لیك هنـگام دم بـاز پسیـن
چون توبرشاخ شدی جایگزین
از سر حسرت بـا من فرمود
کاین همان‌زاغ پلیداست که‌بود
عمر من نـیز به یغما رفتـه‌ست
یك گل از صدگل تو نشکفته‌ست

کار افتاد
ـی‌فرمایی
خواه توایـم
ـ جان‌چیست؟
جان یاد کنم
آورد به پیش
ـضنین زار وزبون
وجان پاك شود
از دست نداد
تـرك جای گزید
حبابی است برآب

چیست سرمایهٔ این عمر دراز؟
رازی اینجاست، تو بگشا این راز
زاغ گفتار تو در این تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
گنه کس نه، که تقصیر شماست
ز آسمان هیچ نیایید فرود
آخر از این همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصدواند
کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر[1]
بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاک شوی بالاتر
باد را بیش گزند است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاک
آیت مرد بود پیک هلاک
ما از آن سال بسی یافته‌ایم
کز بلندی رخ بر تافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب

۱ــ اثیر = آذر = آتش در جهان‌شناسی قدیم طبقهٔ بالای هستی است. چرخ اثیر: آسمان بلند.

دیگر این خاصیت مردار است
عمر مردار خوران بسیار است

گند و مردار بهین درمان است
چارهٔ رنج تو زآن آسان‌است

خیز وزین بیش ره چرخ مپوی
طعمهٔ خویش بـر افلاك مجوی

ناودان جایگهی سخت‌نکوست
به‌ازآن، کنج‌حیاط ولب‌جوست

من که صد نکتهٔ نیکو دانم
راه هـر بر زن و هر کو دانم

خانه‌یـی در پس باغی دارم
وندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گستردهٔ الوانی هست
خـوردنی‌های فراوانی هست

آنچه زآن زاغ چنین دادسراغ
گند زاری بـود اندر پس باغ

بوی بـدرفته ازآن تاره دور
معدن پشه، مقام زنبـور

نفرتش گشته بلای دل وجان
سوزش و کوری دو دیده ازآن

آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگاه

گفت: خوانی که چنین الوان است
لایق محضر این مهمان است
می‌کنم شکر که درویش نیم
خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
تا بیاموزد از او مهمان پند

***

عمر در اوج فلک برده به سر
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پرخویش
حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر
سینهٔ کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینک افتاده براین لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی و مهر

فروآزادی و فتح و ظفر است
نفس خرم باد سحـر است
دیده بگشودوبه هرسونگریست
دید گردش اثری ز اینها نیست
آنچه بوداز همه‌سوخواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود

***

بال بر هم زد و برجست از جا
گفـت‌کای یار ببخشای مـرا
سالها باش وبدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمـر دراز
من نیم در خور این مهمانی
گنـد و مـردار تو را ارزانی
گـر در اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد
شهپر شاه هوا اوج گرفـت
زاغ را دیده براوماند شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شـد
راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌یی چند براین‌لوح کبود
نقطه‌یی بود وسپس هیچ نبود.

مهمان است
خویش نیم
و مهـمان پند
فس باد سحر
فرمانبر خویش
فلك طاق ظفر
م شده طعمهٔ او
اغ بیاموزد پند
ری دق یافته بود
بست دمی‌دیدهٔ‌خویش
روزی و زیبایی و مهر

رهی معیری (محمد حسین)

زندگی محمدحسین رهی‌معیری در سال ۱۲۸۸ خورشیدی‌آغاز شد ودر ۱۳۴۸ پایان‌گرفت. مردی‌آرام ومتین ومهربان بودکه‌آشنایان بیشمارش آراستگی باطن‌وظاهرش را می‌ستودند.

در سخنش شوری، حالی و سوز دلی هست‌که همراه با الهامـی دلاویز از زیبایی‌های طبیعت مایه‌دارترین غزل های روزگار ما را پدیدآورده است.

شاعری را درهفده سالگی‌آغازکرده واین‌رباعی اورا درشمار جوانترین شاعران روزگارآورد:

کاش از درم آن شمع طرب می‌آمد
این روز مفـارقت به شب می‌آمد
آن‌لب که‌چوجان‌ماست دوراز لب‌ماست
ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

پس ازآن رهی با خواندن شعر شاعران بزرگ پیشین هـمواره ذخیرهٔ ذهنی خویش را می‌افزود و در اندیشهٔ خود مضمون‌های لطیف‌تروتازه‌تر می‌آفرید که‌درآنها توانایی و ذوق‌ونکته سنجی او هویدا بود. دراینجا از او دوغزل«دریای اشك»و«آتش خاموش »را می‌خوانیم:

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه‌جان مدهوش دلخواهی
نه برمژگان مـن اشکی، نه برلبـهای من آهی
نه جان بـی نصیبم را پیامی از دلارامـی
نه شام بیفروغـم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت نه با مهری نه با ماهی
به دیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی

کیم من؟ آرزو گم کرده‌یی تنها وسرگردان
نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی، نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران چون نگاهی برنظرگاهی
رهی، تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها
به اقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

دریای اشك

ساقیا در ساغر هستی شراب ناب نیست
وآنچه‌در جام شفق بینی بجز خوناب نیست
زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست
مردم چشمم فرومانده است در دریای‌اشك
مور را پای رهایی از دل گرداب‌نیست.
شب ز آه آتشین یك دم نیاسایم چوشمع
در میان آتش سوزنده جای خواب نیست
خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است
کوه پا برجای را اندیشه از سیلاب‌نیست
ما به‌آن گل از وفای خویشتن دل بسته‌ایم
ورنه این صحرا تهی ازلالهٔ سیراب‌نیست
آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست
ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب‌نیست

گرتو را با ما تعلق نیست ما را شوق هست
ور تورا بی‌ما صبوری‌هست، ماراتاب‌نیست
گفتی اندر خواب بینی بعداز این روی مرا
ماه‌من درچشم‌عاشق آب‌هست وخواب‌نیست
جلوهٔ صبح و شکر خند گل و آوای چنگ
دلگشا باشد، ولی‌چون‌صحبت احباب‌نیست
جای آسایش چه می‌جویی‌رهی درملک‌عشق
موج را آسودگی در بحر بی‌پایاب نیست.

سایه (هوشنگ‌ابتهاج)

در رشت به‌سال ۱۳۰۶ دیده به دنیاگشود. از سالهایی که دانش‌آموز دبیرستان بود به‌کارشعر وهنرگرایید.

اولین کارهایش غزلها وشعرهای عاشقانه است که در نخستین نغمه‌ها و سیاه مشق نمونه‌های خوب آن را می‌توان دید. بیشتر غزلهایش در قالب قدیم است اما پس‌ازدورهٔ تغزل که وارد شعراجتماعی‌شده وبه مسایل مردم روی‌آورده‌قالب‌های شکسته و نو را بیشتر دنبال کرده است. پس از نخستین نغمه ها و سیاه مشق، کتاب سوم اوبه‌نام شبگیر وبرگزیده‌یی ازکارهای مختلف او درمجموعه‌یی به نام زمین انتشار یافته است. به‌طورکلی شعرش چه در زمینهٔ عاشقانه و چه در زمینهٔ اجتماعی خوب وروان ودلنشین است ومی‌توان او را در شمار شاعران موفق زبان فارسی شمرد.

در اینجا از اومثنوی شمع وسایه را ازکتاب سیاه مشق می‌خوانیم‌وپس ازآن شبگیر را :

شمع و سایه

دوش در عزلت جانفرسایی
داشتم همدم روشن رایی

شمع ، آن همدم دیرینهٔ من
سوختن ها را آیینهٔ من
همه شب مونس و دمسازم بود
همدم و همدل و همرازم بود
گرم می‌سوخت و می‌ساخت چو من
هستی خویش همی باخت چو من
گرچه آتش همه شب در تن داشت
نه فغان داشت و نه شیون داشت
گرچه می‌داد سر خویش به باد
خنده می‌کرد و به پا می‌استاد.
تا سحر سوختنی چون من داشت
شب تاریک مرا روشن داشت
همه شب سوخت و آواز نکرد
به شکایت دهنی باز نکرد
شمع از سوختنش پروا نیست
که در این سوختن او تنها نیست ...
(سایه) را دوش حکایت ها بود
شکوه‌ها بود و شکایت ها بود
قصه می‌گفت و پریشان می‌گفت
تب مگر داشت که هذیان می‌گفت
کس شنیدی سخن(سایه) شنفت ؟
من شب دوش شنیدم ، می گفت :

ای تن خستهٔ رنجور و نزار
ای به جان آمده از یار و دیار
چند کاهد زغم و رنج تنت؟
که تنم کاست از این کاستنت
شاعر سوخته دل، درد تو چیست ؟
ای گل تازه، رخ زرد تو چیست ؟
نو ز، نشکفته ، چرا پژ مردی ؟
شاد نا گشته ز غم افسردی
شد خزان تازه بهار توچرا ؟
زود آمد شب تار تو چرا ؟
عشق نا باخته بد نام شدی
دل نپرداخته ناکام شدی
کس ندیدیم به ناکامی تو
عاشقی نیست به بد نامی تو
دگران از می غفلت مستند
فارغ از هرچه بلند و پست‌اند
می زهر جام که شد می‌نوشند
با بد ونیك جهان می جوشند
نه به مانند تو نازك بینند
هرکجا هست گلی می‌چینند
هر شبی با صنمی دمسازند
هر دمی دل به کسی می‌بازند

کام خود از گل و می، می گیرند
نه به ناکامی تو می میرند
گردش چرخ کسی راست به کام
که ندانست حلالی ز حرام
تو همه عمر غم دل خورده
خسته و سوخته و افسرده
نوز ناگشته جوان پیر شده
اول عمر ز جان سیر شده
مردمی کرده به نا مردم ها
نیش ها خورده از این کژدم ها
دوستی کردی و دشمن گشتند
همه بر چشم تو سوزن گشتند
با همه خلق جهان یار شدند
چون رسیدند به تو مار شدند
آشنای همه و تنهایی
راستی را تو مگر عنقایی ؟

***

شمع اشکی دو بیفشاند و بمرد
روشنایی بشد و سایه ببرد
باز من ماندم و این شام سیاه
آه از بخت سیهکار من، آه !

آمده از یار و دیار
ت از این کاستنت
خ زرد تو چیست ؟
ته ز غم افسردی
ب تار تو چرا ؟
ته ناکام شدی
ست به بد نامی تو
چه بلند و پست‌اند
ک جهان می جوشند
ست گلی می‌چینند
دل به کسی می‌بازند

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ
دیر گاهی است که در خانهٔ همسایهٔ من خوانده خروس
وین شب تلخ عبوس
می‌فشارد به دلم پای درنگ
دیرگاهی است که من در دل این شام سیاه
پشت این پنجره بیدار وخموش
مانده‌ام چشم به راه
همه چشم وهمه گوش
مست آن بانگ دلاویز که می‌آید نرم
محو آن اختر شبتاب که می‌سوزد گرم
مات این پردهٔ شبگیر که می‌بازد رنگ

آری این پنجره بگشای که صبح
می‌درخشد پس این پردهٔ تار
می‌رسد از دل خونین سحر، بانگ خروس
و ز رخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس:
بوسهٔ مهر که درچشم من افشانده شرار
خندهٔ روز که با اشك من آمیخته رنگ.

شاملو (اح
از نخستین
۱۳۰۴ آغاز شده وتا
آهنگ های فراموش‌ش
و ده سال‌گذشت تا شا
در ۱۳۲۹ بیرون داد و
دیگری از او به‌چاپ ر
ومرثیه‌های خاك دفترها
شاملو دریك
شاعران دیگر رنگی از
نوآوری درکارش هست
ارزندهٔ شعرش راه دادن
شعرهای پریا، دختر‌ای
شعر را درمایهٔ منظومه
تازه‌اش را به‌خوانندهٔ ش
برازنده است می‌بینیم.
شاملو شعر مغ
داستانهای کوتاه عرضه
در اینجا از
لطیف و دلاویزی را به ن

شاملو (احمد). الف. بامداد

از نخستین ونامدارترین نوپردازان شعر امروز است. زندگی او ازسال ۱۳۰۴ آغاز شده وتاکنون دفترهای با ارزشی از شعر او به چـاپ رسیده است. آهنگ های فراموش‌شده نخستین دفتر شعر اوست که در سال ۱۳۲۶ ازچاپ‌درآمد و ده سال‌گذشت تا شاملودرکتاب هوای تازه‌کارهای تازه‌یی عرضه‌کرد. باغ‌آینه‌را در ۱۳۲۹ بیرون داد وچهار سال بعدکتاب معروفترش،آیدا درآینه. سال‌بعدکتاب دیگری از اوبه‌چاپ رسید به نام«آیدا، درخت وخنجر وخاطره». ققنوس درباران، ومرثیه‌های خاك دفترهای دیگر شعر او هستند.

شاملودریك ربع‌قرن شاعری، تحول بسیار یافته استآغازکارش مثل‌همهٔ شاعران دیگر رنگی از تقلید دارد وقوی نیست وامروز اوشاعری استکه همه‌گونه نوآوری درکارش هست، مضمون‌ها، تعبیرها وقالبهای تازه دارد ویکی از جنبه‌های ارزندهٔ شعرش راه دادن وزن های اصیلی محلـی در شعر رسمی وادبـی است. در شعرهای پریا، دخترای ننه دریا، من باهارم توزمین... و موارد دیگر زبان و وزن شعر را درمایهٔ منظومه های کهن فولکلوری می‌بینیم.شاملومی کوشدکه اندیشه های تازه‌اش رابه‌خوانندهٔ شعرش بگوید ودربیانش لحن فیلسوفانه‌یی‌که به شاعرامروز برازنده است می‌بینیم.

شاملو شعر مغرب زمین راهم می‌شناسد وگاه‌ترجمه‌های خوبی ازشعرهاو داستانهای‌کوتاه عرضه می‌کندکه خواندنی وبا ارزش است.

در اینجا از شعر اونخست قطعهٔ‌کوتاه (بودن) را می‌خوانیم وسپس قصهٔ لطیف و دلاویزی را به نام: دخترای ننه دریا.

عروس

بودن

گر بدین‌سان زیست باید پست
من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به‌رسوایی نیاویزم
بر بلندکاج خشك کوچهٔ بن‌بست.
گربدین‌سان زیست باید پاك
من چه ناپاکم اگر ننشانم از ایمان خودچون کوه
یادگاری جاودانه، بر تراز بی‌بقای خاك

دخترای ننه دریا:

یکی بود یکی نبود
جز خدا هیچی نبود
زیراین طاق کبود
نه ستاره، نه‌سرود

عموصحرا تپلی، با دوتا لپ گلی
پا و دستش کوچولو، ریش و روحش دوقلو
چپقش خالی و سرد، دلکش دریای درد
درباغو بسته بود، دم باغ نشسته بود

ــ عموصحرا پسرات کو؟
ــ لب دریان پسرام
دخترای ننه دریا رو خاطرخوان پسرام
طفلیا تنگ غلاغ پر[1] پاکشون
خسته ومرده، میان، از سر مزرعه شون

۱ـ غلاغ‌پر: در اصطلاح پایان روز. تنگ غلاغ‌پر: تنگ‌غروب.

تنشون خستهٔ‌کار، دلشون مردهٔ‌زار
دستشون پینه‌ترك، لباساشون نمدك
پاهاشون لخت وپتی، کج کلاشون نمدی
می‌شینن بادل تنگك، لب دریا سرسنگك
طفلیا شب تاسحر گریه‌کنون
خوابو ازچشم به در دوخته شون پس می‌رونن
توی دریای نمور، می‌ریزن اشکای شور
می‌خونن، آخ که چه دلدوزوچه دلسوزمی‌خونن:

ــ دخترای ننه دریا، کومه‌مون سرد وسیاس
چش امیدمون اول به‌خدا، بعد به‌شماس
کوره‌ها سردشدن، سبزه‌ها زرد شدن، خنده ها درد شدن.
از سرتپه شبا، شیههٔ اسبای‌گاری نمی‌آد
از دل بیشه غروب، چه چه‌ساروقناری نمی‌آد
دیگه از شهر سرود تك سواری نمی‌آد.
دیگه مهتاب نمی‌آد. کرم‌شبتاب نمی‌آد.
برکت ازکومه رفت. رستم از شاهنومه رفت
توهوا وقتی‌که برق میجه وبارون می کنه[1]
کمون رنگه به رنگش دیگه بیرون نمی‌آد.
رو زمین وقتی‌که دیب دنیارو پرخون می کنه
سوارو رخش قشنگش دیگه بیرون نمی‌آد

۱ــ میجه: می‌جهد.

شبا شب نیس دیگه، یخدون غمه
عنکبوتای سیا شب توهوا تارمی‌تنه
دیگه شب مرواری دوزون نمی‌شه
آسمون مثل قدیم شبها چراغون نمی‌شه
غصهٔ کوچك سردی مث اشك
جای هرستاره سوسومی‌زنه
سرهرشاخهٔ خشك
از سحر تا دل شب، جغده که هوهومی‌زنه
دلا از غصه سیاس
آخه پس خونهٔ خورشید کجاس؟
قفله؟وازش‌می کنیم
قهره؟ نازش می کنیم
می کشیم منتشو، می‌خریم همتشو
مگه زوره؟ به‌خدا هیچکی به‌تاریکی شب تن‌نمی‌ده
موش کورهم که می گن دشمن نوره، به تیغ تاریکی‌گردن نمی‌ده
دخترای ننه دریا روزمین عشق نموند
خیلی وخ پیش،بارو بندیلشو بست،خو نه‌تکو ند
دیگه دل مثل قدیم عاشق وشیدا نمی‌شه
تو کتابم دیگه‌اونجور چیزا پیدا نمی‌شه.
دنیا زندون شده، نه‌عشق و نه‌امید ونه‌شور
برهوتی شده دنیا که تاچش‌کارمی کنه مرده‌س وگور
نه‌امیدی_ چه امیدی؟ به‌خدا حیف امید
نه‌چراغی_ چه چراغی؟ چیز خوبی می‌شه‌دید؟

نه‌سلامی_ چه‌سلام
نه نشاطی_ چه نشا
داش آکل، مرد لوط
توی‌باغ بی‌بی‌جون،
دیگه ده مثل قدیم نیس
باغاش انگار بهارا از
آب به‌چشمه، حالا ر
واسه چار چیکه‌آب،
نعشا می گندن ومی‌پو
پای‌دار، قاتل بیچاره

_چی می‌جوره توهوا؟
_رفته توفکر خدا...

_نه برادر، تونخ ابره
شالی‌از خشکی درآد، پ
اگه بارون بزنه، آخ اگه

_ دخترای ننه‌دریا دلمون
چش‌امیدمون اول به‌خدا
ازتون پوست پیازی نمی
خودتون بسمونین، بقچه

۱_ درحال‌جنبیدن.

نه‌سلامی– چه‌سلامی؟ همه خون‌تشنهٔ هم
نه نشاطی– چه نشاطی؟ مگه راهش می‌ده‌غم؟
داش آکل، مرد لوطی ته خندق توقوطی
توی‌باغ بی‌بی‌جون، جم‌جمکِ[1] بلگ‌خزون
دیگه ده مثل قدیم نیس‌که ازآب در می‌گرفت
باغاش انگار بهارا از شکوفه‌گر می‌گرفت
آب به‌چشمه، حالا رعیت سرآب خون می‌کنه.
واسه چار چیکه‌آب،چل تاروبی جون می‌کنه.
نعشا می‌کَنَدن ومی‌پوسن وشالی می‌سوزه
پای‌دار، قاتل بیچاره همون جورتوهواچش می‌دوزه

–چی می‌جوره توهوا؟
–رفته توفکر خدا...

–نه برادر، تونخ ابره‌که بارون بزنه
شالی‌ازخشکی درآد، پوك نشا دون بزنه
اگه بارون بزنه، آخ اگه بارون‌بزنه.

– دخترای ننه‌دریا دلمون سرد وسیاس
چش‌امیدمون اول به‌خدا بعد به شماس
ازتون پوست پیازی نمی‌خوایم
خودتون بسمونین، بقچه‌جاهازی نمی‌خوایم

۱– درحال‌جنبیدن.

ن نمی‌ده
غ تاریکی گردن نمی‌ده
کوند
ده‌س وگور
ه‌دید؟

چادر یزی وپاچین نداریم
زیر پامون‌حصیره، قالیچه وفارچین نداریم(؟).
بذارین برکت جادوی شما
ده ویرونه روآباد کنه
شبنم موی شما، جیگر تشنه مونوشاد کنه
شادی از بوی شمامس شه‌همین جابمونه
غم بره‌گریه‌کنون، خونهٔ غم‌جابمونه

پسرای عموصحرا لب دریای‌کبود
زیرابرومه ودود
شبواز راز سیاپرمی‌کنن
توی دریای نمور می‌ریزن اشکای شور
کاسهٔ دریا روپر در می‌کنن
دخترای ننه دریا ته‌آب، می‌شینن مست وخراب
نیمه عریون تنشون، خزه‌ها پیرهنشون
تنشون هرم سراب[1]، خنده‌شون‌غلغل آب
لبشون تنگ نمك، وصلشون خندهٔ شك
دلشون دریای خون.
پای دیفارخزه می‌خونن ضجه‌کنون:
ــ پسرای عموصحرا لبتون‌کاسه نبات
صدتا هجرون واسه یك‌وصل شماخمس وزكات
دریا از اشك شما شور شد ورفت

۱ــ نسیم‌گرم و سوزاننده‌یی که ازرمین خشك ونمکزارمی‌وزد.

بختمون از دم در دور شد ورفت
راز عشقو سرصحرا نریزین
اشکتون شوره تودریا نریزین
اگه آب‌شوربشه دریا به زمین دس‌نمی‌ده
ننه دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده
دیگه اونوخ تا قیامت دل ما گنج غمه
اگه تا عمرداریم‌گریه‌کنیم بازکمه
پرده زنبوری دریا می‌شه برج غممون
عشقتون دق می‌شه، تا حشر می‌شه همدممون

مگه دیفار خزه‌موش نداره؟ مگه موش گوش نداره؟
موش دیفار ننه‌دریا روخبردارمی‌کنه

ننه دریاکج وکوج، بددل ولوس ولجوج
جادو درکار می‌کنه.
تا صداشون نرسه
لب دریای خزه
از لجش غیه‌کشون ابرا روبیدار می‌کنه
اسبای ابرسیا توهوا شیهه‌کشون
بشکهٔ خالی رعد، روی بوم‌آسمون
آسمون غرومب غرومب، طبل‌آتیش دود ودمب
نعرهٔ موج بلا، می‌ره تا عرش خدا
صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن

راب
زکات
مکزادمی‌وزد.

دخترا از دل‌آب داد می‌زنن:
ـ‌پسرای عموصحرا دل ما پیش شماس
نکنه فکر کنین حقه زیر سرماس؟
نه دریای حسود کردهٔ این‌آتش و دود.
پسرا حیف‌که جز نعره ودلریسهٔ باد
هیچ صدای دیگه‌یی به‌گوشاشون نمی‌آد.
غمشون سنگ صبور
کج کلاشون نمدك
نگاشون خسته ودور
دلشون غصه ترك
توسیاهی سوت وکور
گوش می‌دن به‌موج سرد
می‌ریزن اشکای شور
توی دریای نمور...
جم‌جمك برق بلا
طبل‌آتیش توهوا
خیز خیزك موج عبوس
تا دم‌عرش خدا، نه‌ستاره نه سرود
لب دریای حسود، زیراین طاق کبود
جز خدا هیچی نبود
جز خدا هیچی نبود

شهریار
فرزند ح
از توابع تبریز به‌د
مضمون‌های شعرش
ازنوجوا
در سال ۱۳۰۳ دانش
خراسان رفت. شش
درآمد و از سال ۱۶
شهریار در
بیشتر در مایهٔ غزل ر
است. شاید او درمیا
باشد واین سخن بدی
آفریدن‌مضمون‌هاو‌تعبی
دراینجا از
عنوان **دختر گلفرو**

امشب ای‌ماه به د

کاهش جان تو دارم

توهم ای بادیه پیمای

هرشب‌ازحسرت‌ماهی

شهریار (محمدحسین بهجت تبریزی):

فرزند حاج‌میرآقا خشکنابی است ودر سال۱۲۸۳ خورشیدی‌درخشکناب از توابع تبریز به‌دنیا آمده، واز زادگاه خودخاطره‌هایی‌داردکه‌آنها را درآفرینش مضمون‌های شعرش مؤثر می‌داند.

ازنوجوانی به شعر حافظ روی‌آورد و دل بست و در کار شاعری افتاد. در سال ۱۳۰۳ دانشجوی مدرسهٔ طب شد و در۱۳۰۸ این رشته را رهاکرد و به خراسان رفت. شش سال درخراسان ماند وازآن پس به خدمت بانک‌کشاورزی درآمد و از سال ۱۳۱۶ پس از درگذشت پدرش مسؤول خانوادهٔ خود شد.

شهریار درکنار شاعری، موسیقی هم می‌داند وسه‌تار می‌نوازد.شعرش بیشتر در مایهٔ غزل رونق دارد وگاه وبیگاه طبع خود را درقالب‌های نونیزآزموده است. شاید او درمیان شاعران‌امروز پس از بهار بهترین پیرومکتب بازگشت ادبی باشد واین سخن بدین معنی نیست‌که‌کارش یکسره تقلید است. ابتکار شهریار در آفریدن‌مضمون‌هاوتعبیرهای‌دلنشین سخنی است‌که هرصاحبنظری‌به‌آن معترف‌است.

دراینجا ازشهریار غزلی‌می‌خوانیم باعنوان **نی‌محزون** وغزلی‌دیگر با عنوان **دختر گلفروش**:

نی محزون

امشب ای‌ماه به درد دل من‌تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو دارم من، ومن می‌دانم
که تواز دوری خورشید چها می‌بینی

توهم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی

هرشب‌ازحسرت‌ماهی‌من‌ویك‌دامن‌اشك
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه درچشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تو هم آینه بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه زهجران لب شیرینی
تو چنین خانه کَن و دل‌شکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی بر این کلبهٔ توفان‌زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی
شهریارا اگر آیین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی.

دختر گلفروش

ای گلفروش دختر زیبا که می زنی
هردم چو بلبلان بهاری صلای گل
نرم و سبک به جامهٔ گلدوز زر نگار
پروانه وار می خزی از لابلای گل
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل

آن چهره برفراز گل
بر عاج سینه سنبل
گلزار مـی‌نمایـدم
خود غنچهٔ گلی و
مانا تو همچو بلبل و
گل بیوفاست این همه گر
من نیز باغبان گلی
پروانه‌وش، که سوزد و
تعریف می کنی گلِ خو
پیش توخود فروشی گل
از نوشخند مشق شکف

آن چهره برفراز گل از ناز و نوشخند
چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل
بر عاج سینه سنبل/ گیسو نهاده سر
جان می‌دهد به منظرهٔ دلربای گل
گلزار می‌نمایدم آفاق در نظر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل
خود غنچهٔ گلی و قباگل متاع گل
من هم شکایت توبرم با خدای گل
مانا تو همچوبلبل و پروانه‌ای پری
روح منی که بال زنی در هوای گل
گل بیوفاست این همه گردش چومن مگرد
ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل
من نیز باغبان گلی بودم ای پری
مزدم همه تحمل خار جفای گل
پروانه‌وش، که سوزد و افتدبه‌پای شمع
آخر گداختیم من و دل به پای گل
تعریف می‌کنی گل خود را و غافلی
کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل
پیش توخود فروشی گل نازکانه نیست
وین از کجا وقصهٔ شرم وحیای گل
از نوشخند مشق شکفتن به گل دهی
یالعل تو به خنده در آرد ادای گل

از طالع من غمگینی
بخت غبار آگینی
زاوار همان گلچینی
زهجران لب شیرینی
کنی مستحق نفرینی
پیام آور فروردینی
دنیای بهشت آیینی.

لان بهاری/صلای گل
خزی از لابلای گل
ین تو دارد صفای گل

ای گلفروش دختر زیبا خدای را

رندند بچه ها نبرندت به جای گل

فرخزاد (فروغ)

فروغ درسال ۱۳۱۲ به دنیاآمد ودر ۱۳۴۵ در یك حادثهٔ رانندگی جان سپرد. او در میان شاعره‌های تاریخ ما بیش از همه شهرت یافته وکارش بیش‌ازهمهٔ آثارشاعره ها دست به‌دست گشته است.

فروغ زنی بودکه احساس واندیشهٔ خود را برهمه چیز ترجیح‌می‌داد و برای بیان آنچه می‌خواست ومی‌اندیشید هرسنت شکنی را جایز می‌شمرد وشاید همین دلیری او بودکه از نخستین سالهای شاعری نامش را سرزبانها انداخت.

اسیر، نخستین دفتر شعر اودر ۱۳۳۴ از چاپ درآمد و دوسال بعددیوار منتشر شد ویکسال پس ازآن عصیان، در این سه کتاب حتی در نام کتابها روحی را می‌بینیم که زندانی است ودیوار زندان رنجش می‌دهد وباعصیان به‌ویران کردن این دیوار می‌پردازد تا زندگی تازه‌اش را چنان که در تولدی دیگر می‌خوانیم آعاز کند واین زندگی تازه در واقع تجدید حیاتی است درشخصیت واندیشهٔ او و همان است که زمینهٔ فلسفی شعر فروغ را نیرومندتر و غنی‌ترمی کند و دایرهٔ معانی واندیشه‌ها را در شعر اوگسترش می‌دهد. درتولدی دیگرفروغ یك شاعراندیشه‌گر است که خواننده‌اش را بیش از پیش به اندیشیدن وامی‌دارد.

در این کتاب درکنارعاشقانه‌ها وحتی درکنار شعرهایی که قالب کلاسیك دارد سروده‌های تند اجتماعی و انتقادی هم دیده می‌شود و در همهٔ اینها فروغ آدم تازه‌یی است. عاشقی اوهم رنگ دیگری دارد و از شم فیلسوفانه تهی نیست.

در اینجااز فروغ دوشعر می آورم.یکی مثنوی‌عاشقانه‌یی درقالب کلاسیك ویکی شعر معروف آفتاب می‌شود، وهردواز کتاب آخر اوست:

عاشقانه:

ای شب از رؤیای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاك
هستیم ز آلودگی ها کرده پاك

ای تپش های تن سوزان من
آتشی در سایهٔ مژگان من

ای ز گندم زارها سرشار تر
ای ز زرین شاخه‌ها پر بارتر

ای در بگشوده بر خورشید ها
در هجوم ظلمت تردید ها

با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
هایهوی زندگی در قعر گور ؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من

پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمی‌انگاشتم

درد تاریکی است درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سیه دل سینه ها
سینه آلودن به چرك کینه ها

نبرندت به جای گل

۱۳۴۵ در یك حادثهٔ رانندگی جان
همه شهرت یافته وکارش بیش ازهمهٔ

خود را برهمه چیز ترجیح می‌داد و
ت شکنی را جایز می‌شمرد وشاید
ری نامش را سرزبانها انداخت.
از چاپ درآمد و دوسال بعددیوار
ه کتاب حتی در نام کتابها روحی
ش می‌دهد وباعصیان به‌ویران‌کردن
سان که در تولدی دیگر می‌خوانیم
یاتی است درشخصیت واندیشهٔ او و
ندتر و غنی‌تر می‌کند و دایرهٔ معانی
لدی دیگر فروغ یك‌شاعر اندیشه‌گر
یشیدن وامی‌دارد.
ی درکنار شعرهایی که قالب کلاسیك
یده می‌شود و در همهٔ اینها فروغ
گری دارد و از شم فیلسوفانه تهی

کی مثنوی‌عاشقانه‌یی درقالب کلاسیك
ب آخر اوست:

توام سنگین شده

در نوازش نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گم شدن در پهنهٔ بازارها
آه ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره با دو بال زر نشان
آمده از دور دست آسمان
از تو تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هماغوشی گرفت
جوی خشك سینه ام را آب تو
بستر رگهام را سیلاب، تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم به راه
ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه هام از هرم خواهش سوخته
آه ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه زاران تنم
آه ای روشن طلوع بی غروب
آفتاب سرزمین های جنوب

آه آه ای از سحر شاداب تر
از بهاران تازه تر سیراب تر
عشق دیگر نیست این، این خیر گی است
چلچراغی در سکوت وتیر گی است
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد
این دگر من نیستم من نیستم
حیف از آن عمری که بامن زیستم
ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم به راه بوسه ات
ای تشنج های لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه می خواهم که بشکافم زهم
شادیم یک دم بیالاید به غم
آه می خواهم که برخیزم ز جای
همچو ابری اشك ریزم هایهای
این دل تنگ من و این دود عود؟
درشبستان زخمه های چنگ ورود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازها؟
ای نگاهت لای لایی سحر بار
گاهوار کودکان بیقرار

ند یاران یافتن
ر پهنهٔ بازارها
گور من انگیخته
دست آسمان
هماغوشی گرفت
را سیلاب، تو
قدمهایم به راه
ر پوستم جوشان شده
هزم خواهش سوخته
ـزه زاران تنم
زمین های جنوب

ای نفسهایت نسیم نیم خواب
شسته از من لرزه های اضطراب
خفته در لبخند فردا های من
رفته تا اعماق دنیا های من
ای مرا با شور شعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم شعرم به آتش سوختی

آفتاب می‌شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایهٔ سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود.
نگاه کن، تمام هستیم خراب می‌شود.
شراره‌یی مرا به‌کام می کشد
مرا به اوج می‌برد
مرا به‌دام می کشد
نگاه کن
تمام آسمان من پر از شهاب می‌شود.

تو آمدی زدورها ودورها
ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده‌ای مرا کنون به‌زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می‌کشانیم
فراتر از ستاره می‌نشانیم
نگاه کن، من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره‌چین برکه های شب شدم.

چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره می‌رسد صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به بیکران، به‌جاوادان

کنون که آمدیم تا به‌اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن

ه های اضطراب
دنیا هـای من
ه شعـرم ریـخته
ه آتش سوخـتی

مرا از این‌ستاره‌ها جدا نکن

نگاه کن‌که موم شب به‌راه ما
چگونه قطره قطره آب می‌شود.
صراحی سیاه دیدگان من
به لای‌لای‌گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود.
به روی‌گاهواره‌های شعرمن
نگاه کن
تومی‌دمی و آفتاب می‌شود.

مصفا (دکتر مظاهر...)

زندگی او در سال ۱۳۱۱ ش. در شهر قم آغاز شده است. از ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۹ تحصیلات دبستانی ودبیرستانی را در قم وتهران پشت سرگذاشته‌وبه همراه آن قسمتهایی از علوم قدیم وفلسفهٔ اسلامی را خوانده وازآن پس دوره های عالی را در رشتهٔ زبان وادبیات فارسی تمام‌کرده وبه‌دریافت درجهٔ دکتری توفیق یافته است. در مدارس‌عالی تهران ودانشگاه پهلوی شیراز ودانشگاه‌تهران تدریس‌کرده و اینك استاد ومعاون‌آموزشی وپژوهشی دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی دردانشگاه تهران است.

آثار قلمی مصفا بسیار وازآن میان‌آنچه در زمینه‌های گوناگون پژوهشی و هنری است ارزش بالاتری دارد. «پاسداران سخن» ، «با اوست حدیث من»و «راهی از بن‌بست»کارهای پژوهشی است. نشر کلیات سعدی، مجمع‌الفصحاء، دیوان سنایی، دیوان نظیری نیشابوری، دیوان صفای سپاهانی وقسمتی ازفرهنگ آنندراج را نیز درکنار این‌کارها می‌توان یادکرد. از شعرش چهل‌چکامه (توفان خشم)، سپیدنامه، سی‌پاره، سی‌سخن، شبهای شیراز وده‌فریاد را به چاپ رسانیده است. علاوه براین کتابها مقاله‌هایش را در مجله‌های گوناگون نمی‌توان نادیده

گرفت.
اما شعر او
اندیشه درآن نیس
جلوه کرده است.
او در قصید
که سرشار از مضم
او ازلطیف‌ترین مع
بیان‌همهٔ آنها تسلط
زبان حال بسیاری
دیده می‌شود بازگو
مردی ز شهر هر

از شهر بی‌کرانهٔ

ازکوره راه هرگز

در دل امید سرد وب

درکام حرف بوك[1] و

دنبال‌آب زندگی‌از

دست‌ازکنار شسته،

۱- بوك = بودکه، باشدکه

گرفت.

اما شعر او با اینکه بیشتر درقالب های کهن است، هرگز کهنگی مضمـون و اندیشه درآن نیست. مصفا مردی آزاده است ودرکار شاعری او این آزادگی بیشتر جلوه کرده است.

او در قصیده وغزل استاد است ودر این دو نوع نمونه هایی عرضه کرده است که سرشار از مضمون‌های تازه ورقت‌خیال ولطف بیان‌است. درمیان‌مضمون‌های شعر او ازلطیف‌ترین معانی عاشقانه تاعمیق‌ترین تفکراتاجتماعی به‌چشم می‌خورد و در بیان‌همهٔ آنها تسلط ادیبانهٔ او دیده می‌شود. در اینجا از مصفا شعری می‌خوانیم که زبان حال بسیاری از اندیشه‌گران زمانهٔ‌ماست وهرچند در آن نوعی یأس فلسفی دیده می‌شود بازگوی نکته‌های مثبت و ارزنده‌یی هم هست:

مردی ز شهر هرگزم واز دیار هیچ
سرگرم شغل‌هرگز ومشغول‌کارهیچ
از شهر بی‌کرانهٔ هرگز رسیده‌ام
تا رخت خویش باز کنم‌در دیارهیچ
ازکوره راه هرگز وهیچم، مسافری
دردست‌خون‌هرگز وبرپای‌خارهیچ
در دل امید سرد وبه‌سر آرزوی خام
در دیده اشك شاید وبردوش‌بارهیچ
درکام حرف بوك[1] وبه لب قصهٔ‌مگر
برجبهه نقش‌کاش وبه‌چهره‌نگارهیچ
دنبال‌آب زندگی‌ازچشمه سارمرگ
جویای نخل مردمی از جویبارهیچ
دست‌ازکنار شسته، نشسته‌میان‌موج
پا برسرجهان زده، سردرکنارهیچ

۱ــ بوك = بودکه، باشدکه. حرف تردید است.

قم‌آغاز شده است. از۱۳۱۷ تا
وتهران پشت سرگذاشته‌وبه همراه
رانده وازآن پس دوره های عالی
ریافت درجهٔ دکتـری توفیق یافته
یراز ودانشگاه‌تهران تدریس‌کرده
هٔ ادبیات وعلوم انسانی دردانشگاه

در زمینه‌های گوناگون پـژوهشی و
خـن» ، «با اوست حـدیث من»و
کلیات سعدی، مجمـع الـفصحاء،
صفای سپاهانی وقسمتی ازفرهنگـ
کرد. از شعرش چهل‌چکامه (توفان
یراز وده‌فریاد را به چاپ رسـانیده
جله‌های گوناگون نمی‌توان نادیـده

اصلی گسسته‌مانده، تهی از امید وصل
فرعی شکسته گشته، پر از برگ و بار هیچ
دیوانهٔ خردور و فرزانهٔ جهول
عقل آفرین دشت جنون، هوشیار هیچ
با عز اقتدار و به پابند ذل وضعف
با حکم اختیار و به‌دست اختیار هیچ
هم خود کتاب عبرت و هم اعتبار جوی
از مکتب زمانهٔ بی اعتبار هیچ
چندی عبث نهاده قدم در ره عدم
یک چند خیره کوفته سر بر جدار هیچ
عمری فشانده اشک هنر پیش پای خلق
یعنی که کرده گوهر خود را نثار هیچ
قاف آرزوی باطلم ازدشت پرغراب
سیمرغ جوی غافلم از کوهسار هیچ
ناآمده نتاجی‌ام از پشت هول و وهم[1]
نابافته نسیجی‌ام از پود و تار هیچ
گم کرده راه پیکی‌ام از شهر بی‌نشان
پیغام پر زپوچ رسانم به یار هیچ
خاموش قصه گویم، و گویای اخرسم[2]
بی‌پای باد پویم و در رهگذار هیچ

۱ـ نتاج = زاده . فرزند. من فرزند هول و وهم هستم ولی‌گویی به جهان نیامده‌ام.
۲ـ اخرس: لال. گنگ.

گویایی سکوتم و بی‌تابی درنگ
تمکین بیقراریم و بیقرار هیچ
صراف سرنوشتم وسنجم بهای‌خاك
نقاد باد سنجم وگیرم عیار هیچ
بیع و شرای[1] خونم‌وبیاع‌داغ‌ودرد
بازارگان‌مرگم و گوهر شمارهیچ
جنس همه زیانم وسودای هیچ‌سود
سوداگر خیالم و سرمایه دار هیچ
سیم سپید، سوخته‌ام در شرار درد
زر امید، باخته‌ام در قمار هیچ
گنجینهٔ دریغم و ویرانهٔ فسوس
اندوهگین بیهده افسوس خوارهیچ
«آیا»ی بی‌جوابم و «اما»ی بی‌دلیل
گفتار پوچ گونه وپندار وارهیچ
ناپایدار کوهم و برجای مانده سیل
گردون‌نورد گردم‌و گردون‌سپارهیچ
گردنده روزگارم و چرخنده آسمان
لیل و نهار سازم ولیل و نهار هیچ
پرگار سرنگونم وعمری به‌پای سر
برگرد خویش‌دور زدم درمدارهیچ
عزلت نشین خانهٔ بی آسمانه‌ام
محنت‌گزین بی‌درو پیکر حصارهیچ

۱ــ بیع وشرا (شری): فروش‌وخرید.

پراز برگ‌وبارهیچ
نون،هوشیارهیچ
رست اختیار هیچ
بی اعتبار هیچ
ته سربرجدار هیچ
ر خود را نثارهیچ
افلم‌از کوهسار هیچ
م از پود وتارهیچ
ج رسانم به یار هیچ
م و در رهگذار هیچ

هستم ولی‌گویی به جهان‌نیامده‌ام.

سرمست هوشیاری وهشیار مستی‌ام
برلب شراب نیستی وسرخمارهیچ
اندیشهٔ محالـم و سودای بـاطلم
معنی‌تراز[1]صورت،وصورت‌نگارهیچ
در وادی فریبم ولب تشنهٔ سراب
در خانهٔ دروغم و چشم انتظار هیچ
آزادهٔ اسیرم و گریان خنـده روی
گریان‌زچشم‌خنده براین‌روزگارهیچ
بدنامی حیاتم و بر صفحهٔ زمان
با خون خود نگاشته‌ام یادگـارهیچ
صلح‌آزمای‌جنگم‌وپیکارجوی‌صلح
بی‌هم‌نبردخویشم وچابک‌سوارهیچ
تیر هلاك یافته‌ام از شغاد[2] کیـد
تیر امان گرفته ز اسفندیار هیچ
بردوش‌خویش کشتهٔ‌خودراکشیده‌ام
تا ظلم‌گاه معدلت از کارزارهیچ
محکوم بی‌گناهم ومعصوم بی‌پناه
مظلوم بی‌تظلم و مصلوب‌دارهیچ
دردم، از این‌که تافته‌ام ازامید سرد
داغم،ازاین‌که‌سوخته‌ام‌درشرارهیچ

۱ـ آرایندهٔ معنی در عالم صورت.
۲ـ نام برادر رستم بود که‌رستم‌را بارخش درچاه انداخت وخودهم به یك تیررستم کشته شد.

کس‌خواستارهرگز،هرگزشنیده‌اید؟

یا هیچ دیده‌اید کسی دوستدار هیچ

آن هیچ کس که هرگزنشنیده‌ای‌منم

هم دوستدارهرگزوهم‌خواستارهیچ

نادرپور (نادر):

زندگی او در سال۱۳۰۸ خورشیدی آغاز شده، پس از پایان تحصیلات دبیرستانی سالیانی را در فرانسه وایتالیاگذرانده وباادب اروپایی آشنایی ارزنده‌یی یافته است. چشمها ودستها نام نخستین دفتر شعر اوست که در ۱۳۳۲ نشریافت وپس‌ازآن دخترجام به‌سال ۱۳۳۴ وسومین‌دفترش‌شعر انگور بودکه در ۱۳۳۷ از چاپ‌درآمد.سرمهٔ‌خورشید چهارمین کتاب نادر پور است.

شعرنادرپور مایه‌یی‌کافی از مضمون‌های تازه‌دارد وتعبیرات دلاویز اواین مضمون‌هارا به‌گونه‌یی برکاغذ می‌آورد که خواننده لطف کلام‌وپختگی‌وپراندیشگی را درآن با هم ودرکنار هم می‌بیند. نادرپور از برجسته‌ترین شاعران نوپرداز و ازپرمایه‌ترین آنهاست وکسی است‌که اگر بخواهیم از پیروان مکتب نیماچندشاعر برگزیده را نام ببریم، پیش از همه به‌یاد اومی‌افتیم. زیرا یکی ازکسانی‌است‌که کارش‌قوی‌تر وعمیق‌تر از نیماست.

امتیاز جالب اواین است‌که شعرکهن ایران وشعرامروز ایران وجهان‌را خوب می‌شناسد وبسیاری ازکارهای معاصران وگذشتگان را خوانده است واز این رهگذر ذهنی‌روشن‌وتیزبین یافته‌است که‌اورا قادربه ارزیابی‌هرپدیدهٔ‌شعری می‌کند، ومی‌توان‌گفت نادرپور در نقد نیز به‌کمال است.

در اینجا، دونمونه از شعرش می‌خوانیم. یکی شعر خدا و دیگر بت‌تراش.

شعر خدا

ابلیس ای خدای بدی‌ها، توشاعری

من بارها به شاعریت رشك برده‌ام

وسرخمارهیچ

صورت‌نگارهیچ

چشم انتظار هیچ

براین‌روزگارهیچ

شته‌ام یادگارهیچ

م وچابك‌سوارهیچ

ز اسفندیار هیچ

لت از کارزارهیچ

م و مصلوب‌دارهیچ

سوخته‌ام‌درشرارهیچ

انداخت وخودهم به یك تیررستم

شاعر تویی که‌این همه شعر آفریده‌ای
غافل منم که‌این‌همه افسوس خورده‌ام

عشق و قمار شعر خدا نیست، شعر توست
هرگز کسی به شعر تو بی اعتنا نماند
غیر از خدا که هیچ‌یك از این دو را نخواست
در عشق و در قمار کسی پارسا نماند

زن شعر توست با همه مردم فریبی‌اش
زن شعر توست با همه شور آفریدنش
آواز و می که زادهٔ طبع خدا نبود
این خوردنش حرام شد، آن یك شنیدنش

در بوسه و نگاه تو شادی نهفته‌ای
در مستی و گناه تو لذت نهاده‌ای
برهر که در بهشتِ خدایی طمع نبست
دروازهٔ بهشت زمین را گشاده‌ای

اما اگر تو شعر فراوان سروده‌ای
شعر خدا یکی است، ولی شاهکار اوست
شعر خدا غم است، غم دلنشین و بس
آری غمی که معجزهٔ آشکار اوست

دانم چه شعرها که تو گفتی و او نگفت
یا از تو بیش گفت و نهان کرده نام را

بت تراش:

پیکر تراش پیرم و با تیش
یك شب تورا ز مرمر شعر
تا در نگین چشم تو نقش
ناز هزار چشم سیه را

تا پیچ و تاب ترا دلنش
دست از سر نیاز به هر سو گ
از هرزنی، تراش تنی وام
از هر قدی کرشمهٔ رقصی ر

اما اگر خـدا و تو را پیش هـم نهند
آیا تو خود کدام پسندی؟ کدام را؟

بت تراش:

پیکر تراش پیرم و با تیشهٔ خـیال
یك شب تورا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

بر قامتت که وسوسهٔ شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان نگاه را

تا پیچ و تـاب مو تــرا دلنشین کنم
دست از سر نیاز به هر سو گشوده‌ام
از هرزنی، تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی کـرشمهٔ رقـصی ربوده‌ام

اما تو چون بتی که به بت ساز ننگـرد
درپیش پای خویش به خاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که تورا ساخت کنده‌ای

هشدار ز آنکه در پس این پردهٔ نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یك شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه‌ها که تو را هم شکسته‌ام

نیمایوشیج (علی اسفندیاری)

نیما پیشوای شعر فارسی جدید یکی از کسانی است که در این روزگار دوست‌ودشمن بسیارداشته است‌وآنها که کاراوراستایش یانکوهش کرده‌اندبسیارند.

زندگیش در سال ۱۲۷۴ خورشیدی در یوش (مازندران) آغاز شد و روزگار کودکی وجوانیش در میان چشم‌اندازهای دلاویز مازندران گذشت. زندگی روستایی آن سالها طرح شخصیت شاعرانهٔ اورا پدیدآورد وخواندن‌ها وآموختن‌ها وبیش از آن اندیشه‌های خودش براین طرح بنایی افراشت که امروزچشم هنرشناسان را متوجه خود کرده است.

آنچه نیما دربارهٔ شعر امروز ایران گفت وبه‌کاربست، سخنی بود که طرح کلی آن را در اندیشه‌های شمس قیس رازی، و بیش از او درآثار خواجه نصیر و علامهٔ حلی نیز می‌توان یافت و همان فریادی بودکه مولوی برآورد که :

قافیه اندیشم و دلدارمن — گویدم مندیش جزدیدار من

نیمابه این نتیجه رسیده بودکه «شعر وزن وقافیه نیست. وزن وقافیه هم ابزار کار شاعر هستند» واگر شاعر سخن تازه واندیشهٔ تازه‌یی عرضه نکند به قول خواجه نصیر کاراومشتی الفاظ مهمل وبی‌معنی است که وزن وقافیه دارد ولی شعر نیست.

نیما می‌گفت شاعر باید خودش را در شعرش نشان بدهد نه به تقلید دیگران از سلسله زلف یارگله کند و درپای شمعی که دیگر نیست بسوزد وزاربزند و خوب می‌دید که در شعر امروز مجال اندیشیدن به‌قالب‌های قرار دادی و واژه‌های قافیه ساز تنگ است وشاعر باید اندیشه‌هایی راکه با شتاب زمان هردم در خطر کهنگی وفراموشی هستند، هرچه‌زودتر آزادانه بگوید وقید لفظ را از دست و پای

سخنش بگشاید.
در سال ۱۳۰۰
سال تا ۱۳۲۰ نیما همو
شهریور ۱۳۲۰ گروهی ا
دلگرمی داد و راهنمایی ک
چون نادر پور، شاملو، ا
شد که از نخستین شعرهای
که چشم وچراغ شعرامرو
رهسپار جهان دیگر شد.
پس از او بسیار
امروز بود به‌چاپ رسید و
معین سپردند و او بایاری آ
و دیگران به‌چاپ نامه‌ها و
شعرنیما ساده ا
نمی‌گوید.
در شعر او طبیع
و هرگز در اندیشهٔ غلبه بر
نمی‌کند تا میان آنها دشمن
آن نیست. در چشمهٔ شعر زلا
می‌نگرد وقطره‌های گوارای
در اینجا از نیس
می‌دهیم :

مهتاب

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب
نیست یك دم شکند خواب به

سخنش بگشاید.

در سال ۱۳۰۰ خورشیدی نخستین بار چنین پدیده‌هایی عرضه شد و از آن سال تا ۱۳۲۰ نیما همواره به طرح نوی که افگنده بود کمال بخشید و پس از شهریور ۱۳۲۰ گروهی از شاعران جوان را در پی خویش کشانید و آن قدر به آنها دلگرمی داد و راهنمایی کرد تا شعر نو پایی گرفت و پس از چندی در آثار کسانی چون نادر پور، شاملو، اخوان ثالث، کسرایی، فروغ و دیگران نمونه‌هایی عرضه شد که از نخستین شعرهای نو نیمایی پخته‌تر و شاعرانه‌تر بود بدین سان پیر یوش که چشم و چراغ شعر امروز بود رهگشایی کرد و خود در نیمه راه به سال ۱۳۳۸ رهسپار جهان دیگر شد.

پس از او بسیاری از نوشته‌هایش که چون نامه‌هایی سودمند برای شاعران امروز بود به‌چاپ رسید و شعرهایش را نیز به‌وصیت او به شادروان دکتر محمد معین سپردند و او با یاری آل احمد و دیگران قسمتی از کارهای نیما را چاپ کرد و دیگران به‌چاپ نامه‌ها و نوشته‌های دیگرش دست زدند.

شعر نیما ساده است اما به یکبار خواندن همهٔ حرفهای نیما را باز نمی‌گوید.

در شعر او طبیعت جلوه‌یی دارد و انسان با طبیعت دوستانه می‌آمیزد و هرگز در اندیشهٔ غلبه بر طبیعت نیست زیرا نیما انسان را از طبیعت جدا نمی‌کند تا میان آنها دشمنی پدید آید. عمق سخنش مانع درخشانی و شفافی آن نیست. در چشمهٔ شعر زلال او می‌توان خودش را دید که متفکرانه گذشته زمان را می‌نگرد و قطره‌های گوارای سخنش را بر زمانهٔ خویش می‌بارد.

در اینجا از نیما شعر مهتاب را می‌خوانیم و به این دفتر پایان می‌دهیم :

مهتاب

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب
نیست یک دم شکند خواب به‌چشم کس و لیک

ی ازکسانی است که در این روزگار
راستایش یا نکوهش کرده‌اند بسیارند.
ی در یوش (مازندران) آغاز شد و
های دلاویز مازندران گذشت. زندگی
پدید آورد و خواندن‌ها و آموختن‌ها
نایی افراشت که امروز چشم هنرشناسان

ن گفت و به‌کار بست، سخنی بود که طرح
و پیش از او در آثار خواجه نصیر و
ی بود که مولوی برآورد که :
گویدم مندیش جز دیدار من
شعر وزن و قافیه نیست. وزن و قافیه هم
زه و اندیشهٔ تازه‌یی عرضه نکند به قول
ست که وزن و قافیه دارد ولی شعر نیست.
ا در شعرش نشان بدهد نه به تقلید
شمعی که دیگر نیست بسوزد و زار بزند
شیدن به‌قالب‌های قرار دادی و واژه‌های
ی را که با شتاب زمان هردم در خطر
انه بگوید و قید لفظ را از دست و پای

غم این خفتهٔ چند
خواب درچشم‌ترم می‌شکند
نگران با من استاده‌سحر
صبح می‌خواهد ازمن
کز مبارك دم اوآورم این قوم به‌جان باخته را بل که خبر
درجگر خاری، لیکن
از ره این سفرم می‌شکند

نازك آرای تن ساق‌گلی
که به‌جانش کِشتم
وبه‌جان دادمش آب
ای دریغا به‌برم می‌شکند

دستها می‌سایم
تادری بگشایم
برعبث می‌پایم
که‌به‌در کس آید
در ودیوار به‌هم‌ریخته شان
برسرم می‌شکند

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب
مانده پای‌آبله از راه دراز

بردم دهکده مردی تنها
کولبارش بردوش
دست اوبردر، می گوید
غم این خفتهٔ چند
خواب در چشم‌ترم می

بردم دهکده مردی تنها

کولبارش بردوش

دست او بردر، می گوید با خود:

غم این خفتهٔ چند

خواب در چشم‌ترم می‌شکند.

رابل که خبر

فهرست‌ها

۱ـ نام کسان

۲ـ نام جاها

۳ـ نام کتابها

۴ـ نام کتابها، روزنامه‌ها، مجله‌ها، شب نامه‌ها، نمایشنامه‌ها

٤ــ نام

٤ـ نام خاندانها، نسبت‌ها، فرقه‌ها

۵ـ کتا

در
برای ا

۱ـ آخوندزاده (میرزافتحعلی). تمثیلات. ترجه
خوارزمی.
۲ـ آدمیت (دکتر فریدون). اندیشه های م
طهوری.
۳ـ آدمیت (دکتر فریدون). اندیشه‌های میرز
خوارزمی.
۴ـ آرین‌پور (یحیی). از صبا تا نیما. ج ۱ و ۲
۵ـ آل‌احمد (جلال). کتابهایی که در قسمت
۶ـ اته (دکتر هرمان). تاریخ ادبیات فارسی
ترجمه ونشر کتاب.
۷ـ اخوان ثالث (مهدی = م. امید). کتابهایی ک
۸ـ اقبال‌آشتیانی (عباس). کلیات تاریخ تمد
۹ـ افغانی (علیمحمد). دو رمان «شوهر آهو
۱۰ـ امین‌الدوله (حاج میرزاعلی). «خاطرات
۱۱ـ ایرج میرزا (جلال‌الممالک). دیوان ایرج
اندیشه.
۱۲ـ برون (ادوارد گرنویل). تاریخ ادبیات ا
ابن‌سینا.

۵ـ کتابنامه

در نگارش گفتارها و گردآوری نمونه‌های ادب امروز برای این کتاب از آنچه در زیر نام می‌برم استفاده کرده‌ام:

۱ـ **آخوندزاده (میرزا فتحعلی)**. تمثیلات. ترجمهٔ محمد جعفر قراچه‌داغی. تهران. انتشارات خوارزمی.

۲ـ **آدمیت (دکتر فریدون)**. اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی. تهران. کتابخانه طهوری.

۳ـ **آدمیت (دکتر فریدون)**. اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده. تهران. انتشارات خوارزمی.

۴ـ **آرین‌پور (یحیی)**. از صبا تا نیما. ج ۱ و ۲. تهران. فرانکلین.

۵ـ **آل‌احمد (جلال)**. کتابهایی که در قسمت مربوط به‌آنها اشاره شده است.

۶ـ **اته (دکتر هرمان)**. تاریخ ادبیات فارسی. ترجمه دکتر رضازادهٔ شفق. تهران. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

۷ـ **اخوان ثالث (مهدی=م. امید)**. کتابهایی که در قسمت مربوط به‌آنها اشاره شده است.

۸ـ **اقبال‌آشتیانی (عباس)**. کلیات تاریخ تمدن جدید. تهران. چاپخانه علی‌اکبرعلمی.

۹ـ **افغانی (علیمحمد)**. دو رمان «شوهر آهوخانم» و «شادکامان درهٔ قره سو».

۱۰ـ **امین‌الدوله (حاج میرزاعلی)**. «خاطرات سیاسی» و «سفرنامه».

۱۱ـ **ایرج میرزا (جلال‌الممالک)**. دیوان ایرج. به‌تصحیح دکترمحمد جعفر محجوب. تهران. اندیشه.

۱۲ـ **برون (ادواردگرنویل)**. تاریخ ادبیات ایران. جلدچهارم. ترجمهٔ رشیدیاسمی. تهران. ابن‌سینا.

۱۳ـ برون (ادوارد گرنویل). تاریخ ادبیات ومطبوعات جدید ایران. ج ۱ و ۲ ترجمهٔ محمد عباسی
۱۴ـ برون (ادوارد گرنویل). یك سال درمیان ایرانیان. ترجمهٔ ذبیح‌الله منصوری.
۱۵ـ بهار (محمدتقی ـ ملك‌الشعراء). سبك شناسی ج ۱ و ۲ و ۳. تهران. انتشارات پرستو.
۱۶ـ بهرنگی (صمد). قصه‌های بهرنگ. تبریز. کتابخانهٔ شمس.
۱۷ـ بهرنگی (صمد). ماهی سیاه کوچولو. تهران. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.
۱۸ـ بهرنگی (صمد). کندوکاو در مسایل تربیتی ایران.
۱۹ـ بهروز (ذبیح). خط وفرهنگ. ازمجموعهٔ ایرانکوده.
۲۰ـ بیضایی (بهرام). هنر نمایش در ایران.
۲۱ـ پروین (پروین اعتصامی). دیوان پروین اعتصامی.
۲۲ـ تنکابنی (فریدون). کتابهایی که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده است.
۲۳ـ توللی (فریدون). رها (مجموعهٔ شعر).
۲۴ـ جنتی‌عطایی (دکتر ابوالقاسم). ارزش احساسات (مجموعهٔ مقالات نیمایوشیج)
۲۵ـ جمالزاده (سیدمحمدعلی). کتابهایی که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده‌است.
۲۶ـ چوبك (صادق). کتابهایی که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده است
۲۷ـ حجازی (محمد). کتابهایی که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده‌است.
۲۸ـ حمیدی‌شیرازی (دکتر مهدی). دریای گوهر. ج ۱ و ۲ و ۳. تهران. امیر کبیر.
۲۹ـ خانلری (دکتر پرویز). وزن شعر فارسی. تهران. بنیادفرهنگ ایران.
۳۰ـ خبیر (هرمز). برگزیده شعر معاصر ایران. تهران. انتشارات رز.
۳۱ـ خلخالی (سید عبدالرحیم). تذکرهٔ شعرای معاصر. تهران. کتابخانه طهوری. ج ۱ و ۲
۳۲ـ دهخدا (علی‌اکبر). مجموعهٔ اشعار دهخدا. به‌کوشش دکتر محمد معین. تهران انتشارات زوار.
۳۳ـ رهنما (دکتر آذر). مجلهٔ سپیدهٔ فردا. شماره‌های مخصوص ادبیات کودکان و نوجوانان (سال ۱۳۳۶)
۳۴ـ رهنما (زین‌العابدین). کتابهایی که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده است.
۳۵ـ رهی‌معیری (محمدحسین). آثاری که در قسمت مربوط به آنها اشاره است.
۳۶ـ زرین‌کوب (دکتر عبدالحسین). شعر بی‌دروغ. شعر بی‌نقاب، تهران. ابن‌سینا.
۳۷ـ سایه (ه. ا. = هوشنگ ابتهاج). آثاری که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده‌است.
۳۸ـ شادمان (دکتر سید فخرالدین). حکایتی واشارتی. تهران. کتابهای جیبی
۳۹ـ شاملو (احمد = ا. بامداد). آثاری که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده‌است.
۴۰ـ شعاری نژاد (علی‌اکبر). اصول ادبیات کودکان. تهران. شورای کتاب کودك.
۴۱ـ شورای کتاب کودك. انتشارات این شورا.

شماره نام‌کتاب
۱ـ مدیریت ورهبری آم
۲ـ زندگی درکودکستا
۳ـ مجموعهٔ داستان
۴ـ تمدن وفرهنگ ای
۵ـ مبانی فن حسابدا
۶ـ گیاه شناسی‌عمومی
۷ـ تاریخ‌آموزش وپر
۸ـ اصول وروشهای ش
۹ـ مقدمهٔ حرارت وتر
۱۰ـ روانشناسی عمو
۱۱ـ درآمدی برمنطق
۱۲ـ فنون بلاغت‌وصنا
۱۳ـ فیزیولوژی‌گیاه
۱۴ـ ادبیات دورهٔ بید

۴۲ــشهریار (محمدحسین بهجت تبریزی). دیوان شهریار. تهران. امیرکبیر
۴۳ــشیرازی (میرزاصالح). سفرنامهٔ میرزا صالح شیرازی . به‌کوشش اسماعیل رائین . تهران .
۴۴ــصبور (دکترداریوش). صدف . تهران. ابن‌سینا.
۴۵ــصدیق (دکترعیسی). تاریخ فرهنگ‌ایران. تهران. انتشارات دانشگاه تهران.
۴۶ــصدیق (دکترعیسی). تاریخ فرهنگ اروپا. تهران. انتشارات دانشگاه تهران.
۴۷ــصفا(دکتر ذبیح‌الله). تاریخ ادبیات در ایران. ج ۱ــ۲ــ۳ــ۲ر۳ . تهران. ابن‌سینا و دانشگاه تهران.
۴۸ــصلح‌جو(جهانگیر). تاریخ مطبوعات. تهران. سیمرغ.
۴۹ــطالبوف(عبدالرحیم‌طالبزاده). کتابهایی‌که در قسمت مربوط به آنها اشاره شده است.
۵۰ــطسوجی(میرزاعبداللطیف). هزار ویک‌شب. بکوشش علی‌اصغر حکمت.
۵۱ــعلوی(بزرگ). کتابهایی‌که درقسمت مربوط به‌آنها اشاره شده است.
۵۲ــغفاری (فرامرز). منظومه‌ها وشعرهای‌آزادبلند (ازده‌شاعرمعاصر).
۵۳ــفرخزاد(فروغ). آثاری‌که در قسمت مربوط‌به‌آنها اشاره شده است.
۵۴ــقائم‌مقام (ابوالقاسم...).منشآت.
۵۵ــ قائمیان(حسن). دربارهٔ صادق هدایت وآثار او(ترجمهٔ مقالات نویسندگان خارجی). تهران. انتشارات پرستو.
۵۶ــکانون‌پرورش فکری‌کودکان و نوجوانان. انتشارات‌کانون.
۵۷ــ کسروی (سید احمــد). آثاری‌که در قسمت مربوط به‌آنها اشاره شده است.
۵۸ــمتینی(دکترجلال). نمونه‌های نثر فصیح‌فارسی معاصر. تهران. زوار
۵۹ــمحجوب (دکترمحمدجعفر). مقدمه بر امیرارسلان نامدار، اثر نقیب‌الممالک. تهران. کتابهای جیبی.
۶۰ــمراغه‌یی(زین‌العابدین). سیاحت‌نامهٔ ابراهیم‌بیك.
۶۱ــ مصفا(دکترمظاهر). کتابهایی‌که در قسمت مربوط‌به‌آنها اشاره شد.
۶۲ــ معین (دکترمحمد). مقدمه برمجموعهٔ اشعار دهخدا. تهران. انتشارات زوار.
۶۳ــملکم‌خان(ناظم‌الدوله). دوره‌های‌روزنامهٔ قانون. لندن ۱۳۰۷ به‌بعد. ومجموعهٔرساله‌های ملکم‌خان، به‌کوشش‌محیط‌طباطبایی.
۶۴ــمیرصادقی (جمال). کتابهایی‌که‌در قسمت مربوط به‌آنها اشاره شد.
۶۵ــنادرپور(نادر). آثاری‌که در قسمت مربوط به‌آنها اشاره شد.
۶۶ــ ناصرالدین شاه قاجار . سفرنامه‌های او. چاپ تهران
۶۷ــناظم‌الاسلام‌کرمانی. تاریخ بیداری‌ایرانیان. تهران. بنیادفرهنگ ایران.
۶۸ــنفیسی(استادسعید). شاهکارهای نثر فارسی معاصر. تهران. معرفت. ج ۱ و ۲.
۶۹ــنفیسی(استادسعید). ماه نخشب. تهران. امیرکبیر.

۷۰ــ نوری‌علاء (اسماعیل). صور و اسباب در شعر امروز ایران. تهران. بامداد.
۷۱ــ نیما یوشیج (علی اسفندیاری). آثاری‌که در قسمت مربوط به‌آنها اشاره شد.
۷۲ــ هدایت (صادق). آثاری‌که در قسمت مربوط به‌آنها اشاره شد.

فهرست انتشارات
دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران

شماره	نام کتاب	تألیف	ترجمه	تاریخ انتشار
۱ــ	مدیریت ورهبری آموزشی	دکتر کیمبل وایلز	دکتر محمدعلی طوسی	۱۳۵۳
۲ــ	زندگی در کودکستان	کلاریس د.ویلز و ویلیام ه. استجمن	نصرالله دیهیمی و طهماسب دولتشاهی	۱۳۵۳
۳ــ	مجموعهٔ داستان			۱۳۵۳
۴ــ	تمدن وفرهنگ ایران	دکتر ناصرالدین شاه حسینی		۱۴۵۴
۵ــ	مبانی فن حسابداری	کاشین ولرنر	ابراهیم جاویدپور	۱۳۵۴
۶ــ	گیاه شناسی عمومی (۱ و ۲)	دکتر احمد قهرمان		۱۳۵۴
۷ــ	تاریخ آموزش و پرورش باختر	هری گود	دکتر محمدعلی طوسی	۱۴۵۴
۸ــ	اصول وروشهای شیمی معدنی	دکتر منصور عابدینی		۱۵۳۴
۹ــ	مقدمهٔ حرارت و ترمودینامیك	دکتر جعفر سیروس ضیا و دکتر لطیف کاشیگر		۱۳۵۴
۱۰ــ	روان شناسی عمومی	علی اکبر شعاری نژاد		۱۳۵۴
۱۱ــ	درآمدی برمنطق ومجموعه ها	دکتر کاظم للهی		۱۳۵۴
۱۲ــ	فنون بلاغت وصناعات ادبی (۱ و ۲)	استاد جلال الدین همایی		۱۳۵۴
۱۳ــ	فیزیولوژی گیاهی	دکتر اسماعیل حسینی شکرایی		۱۳۵۴
۱۴ــ	ادبیات دورهٔ بیداری ومعاصر	دکتر محمد استعلامی		۲۵۳۵